۱۵

هوالله
دخل فی نوبتی و انا العبد الجانی
فرهاد بن ... السعید طاب ثراه فی ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۰۱

هو الغنی
دخل فی نوبتی و انا العبد الجانی
فرهاد بن ولیعهد طاب ثراه فی ۲۸
ربیع الاول ۱۳۰۱

کلیات ملا ظهوری



در اوایل نزهت القلوب حمد الله مستوفی
که ذکر تواریخ سنی با هجریه نموده مفصل ...
در بیان زمان ظهور این سلاطین
که معاصر خلفا بوده اند
آن حالت مغول شیخ ...
و ترتیب ...
از آنجا معلوم است

تفصیل احوال ملوک ...

دیباچهٔ خوان خلیل

ای از تو برا اهل تحت و اکلیل سبیل	گر ذکر جمیلیست و گر قدر جلیل
نطق از تو مهمانی ارباب خرد	انداخته خوان از سخن خوان خلیل

شکر موهبت جلیل که حضرت ابراهیم خلیل یکی از مسکتاران خوان خلق آدمیت
چو اندازه شرح و بیان و بیان محمدت محمودی که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم ورا ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چو باید کام ورز
ادا کند از آل اطهار و اصحاب اخیار رضوان الله علیهم اجمعین
که کلام معجز نظامش دون کلام خالق و فوق کلام مخلوقست در بوز
ورق سخن نموده بوزن مراد از نهال ثنای دارای عادل چیند

داور عادل لقب دارای ابراهیم نام	قبلهٔ ارباب ایمان کعبهٔ اهل امان
دیده در کحل خاک مقدم او افتاب	جبهه در زیب داغ سجدهٔ او آسمان

مسفر ور دامل عرفان الفای تو یقین	مسند دار ارباب خواهش را سخای او کمال
سیر تر دار و طمع اهتمتش در قحط سال	سبز تر دار و چمن را التفاتش در خزان
کهکشان از افسانه تیغ و کشتم منفعل	خوانده‌اش نوشیروان عدل و داد و هم زمان
در گمان بگذشته کر گذشت ازی کلک	نسخهٔ تحقیق آورده است مشان بر کمال
پاک خصمش اگر باشد زبانی چند ورا	وشنه بر بند و بجوش شاخ برگ زعفران
از برای چشم نصرت در سر بازار رزم	باد گرزش مغز و شد توتیای استخوان
کشته بر هر کس نصر حشمت خود مهربان	زهی حشمت که اگر از حصار هیبتش آسمان

برجی واهند فلک را پایه باشد و زهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را دری
بشمار ند جو دو دریا را آب روی کرده و سر سبز میدان جولانش راه بر را از بلال
نعل گران در گوش و سر خوان احسانش را آوازه بری مغز بر دوش در سرا
بستان خاطرش مردگان بهار نزهت ملاطفتش خرمی ارم بهشت و خوردادی بار
در کارخانه کسوت خوش پوشان لبر کاری ملایمتش مصالح حرز در پنیان در کار
مصرع بنا بخش موصوفیت نگزاید و نامه عورتش اگر بعنوان قدرش مفتوح
نگرد و مضمون خبر بر گوش قارون بار نگشاید خطبه را پایه دست نداده که حوز
سده ره و طوطی آلت منبر شود و سکه را نقشی با نشسته که آرزوی نام قیصر و
خاقان کند خدایگه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرتست خاک روبه بزمگاهش
نیز کیمیای عیش و عشرتست که ام روزیست که فراشان از رنجین کلهای شسته در
برابر شیشه صبح بلماتر بیاراند از بخور مجمر ها نکهت جیب هوا عجب که تا دامن
محشر ابر ها کلاب بناراند از نقش پای هر کس اسخه در سر داشته بر داشته دا

دانه اسطرلاب بنیا مهیا از ارتفاع آفتاب نظر بها گرفته از خورشید برنمش بنشانند
رنگ بوی رسیده لعل برنگ واگر مصلحت شورش نباشد تصلح کار بسازند
ونه جنگ بادمی که بخلاف برخیزد درود ش بر خاک نشانند و آتشی که عنبر
برافروزد و از آب روغن بر آن ریزند بیا بازوی قدرت بر تخته قدر از
گیری مدد در شجاعت سیاست بجان و مهر دهشت برزبان قضا فوائد
مکرمت را چنین تنگی زمین سر حمایت را در فراخی آسمان از لآلی بساط
میان معروف بپاک گوهری و ازاوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری
کیوان بجواهر عقد ثریا در سپند سوزی الوان نفحت عطارد بمنصب دوات
داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت برق سنان آفت خرمن هامان
بر تیغ کتان مهتاب بشمشیر تنگ مغزان امانت گر زکران خدنگش سالک
مسالک راستی کمانش خدشت و بناه حلقه نشینان از این سبب که آفتاب سپهر
عالم منبع کبریای سلام فتنه و خونریزیست و ذره مرحمت و مکرمت و بصیب مصحف
و عدالت توجه بر تسخیر جهان گماشته بتوفیق اللهی غضبش در پاس اهل دیار از نقض
کوههای سکندر و دیوار آهنین افراشته و در ایام جبر انجامش شیر را چه یارا
که هنگامه شورش سازد از بیم ضعیف نوازیش تنگی را چه زهره که بر کتانی
زور کند در گرفتن رخنه فنا و آتش و خاک و باد و آب و کلز اساخته دست
آسایش کبک و تهور از سینه بازو شاهین انداخته در بیرون صعوه
عقاب آشیانست و شیر دادن بره ناخن شیر پستان شاهان بحرف معدلت در
دهان سپهگران نوشته بر سخنان از حاصل سال نو در کارگاه کهنه بنیاد و

بادل

۳

بر روی ظالم زادگان گرد شمر نشسته و ناخلفان را فلک بفرزندی بر بدا شسته
تا نسیم حسن موتش از دکن بحسن منبر و دا آهوان آن بسیر زمین زال بحر
میزود و از این هم که حروف کم بحمی بر باغ راه نیابد اگر قرص رزازگان نخته
بر بنیاد خورشید را در شور شفق نهند و اگر گوهر آب شاهواری نبار دا
منیا نهاد در سیخ برق کشند ظهرادت ابرهای سیرآب تشنه مزرع هماداران
شعله برقهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران آباد امهات بپرورش شاخ
در شفقت پدر بمادری و طبایع آثار بر بند فرمانی در فرمان برداری
روز و شب کان زر از نعت بر راه که رزچه مبلغ و سال و ماه بحر از صدف
کوشش بر آوازه که درجه مقدار در پله کرم بر و آرد و ترازو از زر و گوهر بر داشته
و بجز بند دلها در گنجها باز گذاشته وعده را وعده را عمدا بر وفا تقدیم داده
که آنچه ارباب خواهش بر بندم د انتظار حساب کشند تا ل خامه اش بستون سال
بردوامتنان و شکن نامه اش سکن دوستی عهد و پیمان جبهه پادشاهی در
جوی جلت کشیدن نشانه وصل دریادکان به که بخشیدن سر از اعلاح صباح
نخوت خاک پایش طلا کردن و خصمانرا از روی حوزه کینه بسینه مجبش داد
کاریست بکر شمه تصرف ممکنا نرا هیچ کاره خود کردن و بخلق سر آمده دشمنان
بنیاد ر دوستی ساختن دوستی در خرمن دوستان هست و دشمنی در نفرین
و دشمنان مت وعایش زیب هر لیل بهاری برای خلق

بیدا گشته کاری	بهرج پادشاهی مانده دیدند
بمعنی و بصورت شاه دیدند	بنیذ هیچ بیندیش هر که افتاد

ز آزادوان به بندش هر که افتاد	بچون گرمیش نازان مهربانی
ز احیا کرد کانش زندگانی	ز دلها اگر ده بیرون گیتهانرا
در آسایش نشانده پیشانها را	سحاب از فیض جودش گر بریزیم
بجای سبزه روید عشرت جم	بی داتکی سر کجی بکتابه
چو سایل دید با جود زرینایه	به کین خواهی مدارش بر تغلل
بحل چند صد چندان تحمل	به لطفش می سپارد قهر خود را
که بر دشمن نریزد زهر خود را	اگر کاهش باید عقده بست
نباشد بر کشادش چرخ راه	فلک گر صد گره بر هم نهادست
بابهای سر اشتی کشادست	نبوید گر کسی راه رضایش
برایش اژدها گردد عصایش	ارباب بسیرة از وصف

سیرتش سرمایه ارباب بر دند اهل صورت بحرف صورتش پیرایه اهلیت نیز میخواهند معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر با و تارابی بجائی نتوان کرد مطلعی را طالع جهانگیر است که مشرق صفت طلعتش گردیده و مقطعی را بخت رعنا بنده که تشبیه قامتش علم بر کشیده سدا نخچی که پیوسته افاقه عارضش دیده آب داده و مردمکش گرد بالش خورشید زیر سر خواب نهاده بعرض اگر شبها مشعل خورشید میبود و چون شمع شب پر تو در پی ماه میبود از رشته شعاع رخسارش دم بهاف و طوطی ماه و نور آفتاب را در قفس کن در باغ و بوستان اگر بتماشای سرو و گل کار ی شد از رخساره قامتش نگوید تا کی از بار شرم بزمین فرو رود و دیگری از تا

حالت آب گردد و گو هر دعوی پاکی بکلامش بگذاشته و حیرت بصرح حرامش ملک را از خرام باز داشته باکشاده رو بینش از شکفتگی صبح میانی خجه کشاید و پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پایه بماند هیچ مرغی نزد که از بر چون نامه مدامش نزد و آشتی که عکسش در آن افتد بتماشای رخسارش بهار و دیدن استماع کفتارش فصل میان شنیدن ابر و آن حجه بکلید در های بسته نگاه سعادت فرا کی همایونتر از سایه همای شیرینی تبسم نمک خوان تکلم ۶

مگر قدس سرشت دیگر است این	پیرس از نخ نهنت دیگر است این
از و صبح این صفا در یوزه گرداست	برای دیدن ابرو آقند بدیش
دگر خود را بدید انکه که دیدش	بچینش در کف ابرو کلیدی
گشاده هر در نوروز عیدی	نشد در باغ از آن بالای آزاد
بپایش ساده از بالای شمشاد	لبش از شهد و شکر کرده ار مهد
زحرفش گوش زنگ طبله شهد	زبویش نسترن در تازه کاری
ز رنگش ارغوان در غازه کاری	بیاض گردنش صبح شب بوی
سواد خط بهار گلشن روی	خوشتر نامد چمن بنشین بگو بنش
کمر گردد که تو کن بر دوش	اکنون مردم دی که ز سخنور بسرو

سحر کنند متاع سخن را اگر چه شتر تابان مایه دار سپند فکرهای حرانگیش از لب میمی تر است که در چب خرد خرده معاینه آن باشد در شنیدن اشعار در نثار زبانها همه گوشتست و در خواندن حمله گوشها زبان شعر را مناسب او جی نداده که فلک بهزار دوره یک حضیض برایش تواند آورد و همکی همت در قفسش تا بد جود

وسعت مشرع سحابیه کشادگی کفش محتاج اگر بزم می‌نویسد صفحه از نقطه بهره
چیزیست و اگر از رزم گوید مریخ از بیم زهره زیر روشنی نقره تر و رنگات نمایان
که تاریکیه منهار اجر فهمیدن علاجی نیست میسر باشد که اگر لفظی محتاج به تکرار شود
قایل زور بنا بر سای خود دارد اگرچه سامع و بر بس باشد همچنین پیش از تمام
شدن سخن اگر رشته فهمیدن به دست نیاید سامع بفکر ناتمامی خود افتد اگر
قایل ژولیده بیان باشد و آنها که در شعر و شاعری مدعی میدارند اندازه
هیچکس مثبت و منزوده و نخواهد بود و میباید غزل از بیت و غزل بر کس و خالی معنی
مطلع بلندی مقطع کرده با آنکه فوق آن متصور نباشد تا آخرین هر بیت غزل
از بیت دیگر برجسته تر و نمایانتر باشد چنانکه اگر بر گرد و صدر الطرف باشد
در آن همین سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواعظ و نصایح در دیگر اقسام
شعر درج کرده و هر چه بنیاد کنند اگر فراق و اگر وصال در همان مقام کنند
یک بیت سوختن و دیگر بیت را سوختن نباشد و اگر بلفظ مفرد باشد بمعنی
مردف بر گوش خورد و قوافی را همه بر یک وزن اولی میدانند خصوصا در رباعی
و این موزونیتی علحده است و حروف و کلمات در سلاست چنان مخرج
آشنا و نفس ربا باشد که دیر در خواندن لکنت برود و خواندن طاقت یابد
گرد و در راه نشیبت و خواست تقدیم و تاخیر الفاظ و اشوه و گشایش بسیحان
که چون قافیه و بحر و معنی بخاطر خامان رسد لفظها سخنه بر هم بکار مردم می
آمده باشد چه بخواندن چه بنوشتن و در مناسب خوانی مذیما زاپیرایه باشد
و در مد عالونیسی و بیرانه سرما به ملاحظه این هم مینمایند که مدات و دوایر در برابر هم

طراحانه

طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوش نویسان بخواهست بر زانوی قطعه نویسی
بر شعر خوش ترکیب برکتها بهانگرند و رعایت کار مصنفان نیز مینمایند که در کار و عمل
و نقش و صوت تقسیم کلمات نشست فقرات میزان آهنگ اصول موافق
ضرب و نطق افتد با وجود اینهمه تکلف بی‌تکلف ورزی باشد و بهره اخش و ساحش
ارباب فکر و خیال میدانند که این تماشاها چنین کسی نیست فطرت سرور این فطرتهاست
و اگر کسی را با این انکار انکاری باشد مطالعه رساله که در منصوبه شطرنج رقم زده
کلک بیان کرده دیده حقیقت حال معلوم کند چون آئین کشورگشایان است در
بزم مشق رزم کردن و حریف را از پیش مینی پس نشاندن و دغابازان را سپه
بجای حیل بات و دواندن و در علاج فرزین دادن رخ بر راستی نهادن و از بهر
غرایبی عمده و خوابهای عاری بود طبع همایون را لاکستردن بساط شطرنج امتیاز
تمام هست و دور مبادی که پی این کار گرفته اند هزار و دوازده و ازده باری
پیش ندیده اند و در رساله مذکور منصوبه‌هاست که بازی و چهل بازی از روی
هم و بدیده بریکه یکدیگر چیده شده اگر حافظه خلق تاب برداشت تو دبی از سنگینی
شمار روش ازین باید ندید حیایی و خاین عنرات که از خزاین تابیت دین
معامله بکار رفتنی این تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه الزام حریف الات
باقی مانده و شکل مربع و مدور یا مخمس یا مسدس باشد و طرح استاد این فن را

عقل داشت زهی فکر و خیال که از دست	نیل شد خیال و مکر نکرده
کرده ملک امین از غوای خطیر	فرزانه استقامتش چرا
زنده کر دست که روی زنهار	دور بردن بر رخ رخش را باز

مه فرش اسپ کمیت و فیل انداز ز شکفتن رخ چو شمع برافروزان

با خصم از حریف از و برد دل چون سجده رخش بار نکین آید دل

هفت برد از نقابنده برد منیت چم گر ز حلبی بهبر د

شاه رخ کوکه شاه رخ محور زد پر فکری شاه فکر را کام داد

رخ طرح شطرنجی یا م دهد منصوبه درین عرصه که چند است و چیس

گز دل برآرد آرام و دل آرام دهد

اگر شمهٔ از فضایل اکتسابیش نیز گفته شود و مشاهده نخواهد بود طالبان کمال چون
بدانند که با وجود شغل جهانداری در نازو نعم و پادشاهی و سعی اقتدار
میبوده بر آینه در جهد بحد تر خواهند بود از زبان سحر بیان شنیده و شنیده
که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی بر
خواسته ایم که تار شعاع خورشید بر تار طنبور تابیده بهر کارش قیاس
از این کرده در فن تصویر از مصوران آنقدر ممتاز است که خود از خواب
گاهی که آیینه در برابر نهاده تشبیه کشی خویش پردازد لعل شقایق و سیعند
آب نسرین بهم برآمیخته رنگ چهره سازد اهل معنی به خوبی انصاف اگر صورت
عجبی نیست اگر به شکل سیل برشته کشد و پیکر شیر در دیده مور نگارد و در زور قلمش
یکی بر کوی زمین خرطوم چوگان سازد و دیگری با بند از کوهان گاو آسمان نجه
در باز و صنعت مانی و بهزاد که با دراک زمانش خجالت و انفعال نکشند اگر
نه چه روها می باختند یاقوت و صیرفی نیز اگر میبودند چون واو سر در پیش و خم
شین عرق تر جبین میبودند قلمها سمه خط نسخ بر خود داده اند که اگر تیغ منحرف تر بار

حوزه

۶

خوزانده باد در راه انحراف نهاده سر بر خط دیگران ننهند طاوس قلمش نقوش
لفظ و معنی چتر آفراخته و مبانی ای از دوایر و نقطهٔ دام همای نگاه ساخته جمیعی
که از شکوه سر نوشت بیاسایند سطرش بر جبین بچسانند تا در سجده و شکر زبان
فرسایند مداد وش از دود چراغ خورشید است و قلمش مرغوله طرهٔ ناهید
نفحهٔ خطا را در شاید و سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده از موی حلف
الف سمشاد و قامتان در چمن داراند از و نباله میم ترک کاکلش در قفا خوابیده
از متبسم و دندانهٔ سین و دندان کلکش که لب بنهادن دارد و دایره حلقها سر جا داده دفن
سبزهٔ خط خوش نویس صفحهای مژگان با وجود عالمی بر هم زدن زیر و زبر گشته آن
زیر خال خوبعشق نقطهٔ داغی نسوخته که مرا هم دراند خطش سیاهش سعد تواند
کرد بیت خطش نگذشت در صفحها حبیبی هر نقطهٔ آن نافهٔ مشک ختنی

برقع رخش ز تار دود نکهت مشکشا اگر به خط پرسی دهی
خندانیض تعلق معجز کلکش نگر گر رود صد ساله ره مشق نظر
نازکیهای قلم من گر ز حرف چشمه آن چشمها در مرغزار صفحها نیکوان
گر خطش را با خط یاقوت سنجد کم لب نکند چشم لعل معنی انگشت ام بر زبان

بر دبان حرف گیران مهر فضل است ولعیش بر نقطه اش از نکته حافظ انبیان
چون دوات از بهر کلکش کرسیاهی انجنین همچنین بمعنی شود نامش سکه در دو ده عالم

با وجود این همه فضایل و کمالات جمله را فرعی و موسیقی را اصلی میدانند و قصهٔ عجز لو
و دهستان قدرت خود را به رایه بعالمیان میشنوانند اگر در نغمه در دعوی اعجاز شکنند
بقصد نقش گوش و زبان با و از آمد سفر ماید دستی که حرکتش با صول ساخته حکایت

حبیبنا

بار ریخته و سینه ایست که نفس نغمه در بناو تخته سازیست که تار گسیخته تعلیل که یکی بود و پرورده
هزار کرده و دیده زناوش از سیم غ میشمارد و قمری بهمان ساز خواهش بر نقش بر طاوس
ترجیح مید هد حمله متفقند که فلک داد و دار شل خواجه عبدالقادری بنا در ده از تضعیف نقش
معلوم فرموده که از و عاجز تری نبوده و با اینهمه بر کاری هیچ نقش این کار نداشته
به محافظت استادی هر سند حرکت بر وجه ارانضباط نسخه اصول گذشته و شفقت
شاگرد پروری در حرکت مهد بر خنده گریه معلم آهنگ گماشته ناخن زنی نغمه
در عقده و گشای زبانهای گنگ و چوب زنی اصول در روغن مالی دستهای
شل شل در رقص اگر شاخی دست برای انداز و صبا مخاطب است و اگر در تصول
برگ کف پی جای زند شمال معاتب شورانگیز نی زمزمه زبان ماتمزدگان را از
نوحه بر آورده تا استیبات نغمات از حرکات گردون کرده اند بر گردون چنبره
علملک باین ردای ساخته اند در صفحه ساده آواز نقشی باین برکاری نبرداخته اند
از تکرار نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف خانه شطرنج در تزاید و در قسمت لحون
در معامله نغمه و ساز رقت عجبی بر گوش رفتگان رفته و روز کار حلقه نوازش ظفر
در گوش حاضران کشیده **بیت**

مضرابش تشرف گشت تا ساز

نالد هیچ گوش از نخ ناساز | حو لب بست ترنم گوش هر کس
شراب کهنه کو نی نقش نورس | نفس را جان تن از نغمه او
بی هر زخم مرهم زخمه او | نفس در نغمهایش تا نگردید
ز حرف ساده روان و انگردید | نقش عجبی شاه و رانگیخته است
صد زمزمه در هر نفس او نخته است | کف غنچه کنم بر از گل و نغمه شود

از بهوا نغمه بر آمیخته است | شاهی که بکلوه نغمه شاه روده
در مغز دل غافل و آگاه رود | از کام و زبان سطر بابت تا در گوش
بر فرق شنیدن همه جا زاده | شاه آبی جان ز نغمه تازه
بالیدن گوش زمره انداخته | ز انسان که صبا تخت سلیمان میبرد
بر دوش صبا سر برافراخته او | هم شور ترانهای او شکر نوش
هم گنبهای دکو بر گوش | ز نغمه علم گشت بعالم کری
هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش | چون قاصدان خجسته پی کوبد

زبان نغمه و همان بحر و کان بار دوش و گردون و حرف حاصل الجلس
ده و مزرعه انبار کام و زبان بطلب بزم سکان خصوصا گنجینیان یعنی اصل و اصول
و نغمه در اطراف و اکناف جهان می گردند هر گرا در فن خود مهارتی و در شهر خود
شهرتی بوده بسرود و گویان در رقص کنان افتاده اند و در نور سپهر که تازه جهت
مسکن و مقام شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که تفرقه
روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی نتواند بست و ازین بار بدبرادان
کیمیا بار که گوش حلقه شاگردی و جبهه سجده استادی رسانیده اند و
با آواز رشته بربای بلبل می بندند و رخسار سنگ گل منخند نهند صاحب
کمال صاحب جمال انتخابی همیشه بر بم کنیک بر در گر باس کرده و اساس
پاس وقت میدارند از های و هوی گویندگان صدا در گنبد افلاک نپیچیده که اگر
خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم کردند و از جوش و خروش
سازندگان درختان رقصی بر داشته اند که اگر باد از پای نشیند سر کجا اندازند

زنی بازیابند **رباعی**

یکباره دل شده غمهای کهن	ازنغمه پر برگ و نوا گشته جهان
ور کهر وصوت وصد اشته حباب	با نغمه نورس آشنا گشته زبان
در تن همه ترانه جان کاشته اند	هر گوشه نوای عشرت افراشته اند
	طفلی که بمجلس وجود آمده است

کامش بشراب نغمه برداشته اند

شهریست که لاله کر چون میروید	از دیده نرگس شفق می روید
با تیک بسر صحرا و چمن	گر شبنم عشق چمن چون میروید

سخن آرزو دارد که جهة تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نو در کام و زبان خانه گیرد وازبیم درازنفسی در مصالح بنای کار آوردن کوتاهی مینماید اگر شهر وارا کل تعریف در آب بکسر هم محله دار بر اخود جه بالغت شرط احمال کفش بر بکفش غالب آمده کوشیدن بشکوه تفصیل با شنیدن سکین چنانکه این مضمون اوست

این شهر که آرایش هفت اقلیم است	عشرت که شهریار جم و هم بسیم است
مصریست که بر مصر تفوق دارد	آری آری یوسفش ابراهیم است

خدا شهری که آفتاب جهانتاب هر روز محاذات دولتخانه پادشاهی را رفعت الشرف خویش میداند و از گردروی گچ کاری در و دیوارش که آوازه صبح را فروتنانده تا شام بر دامال زرتار می فشاند عالمی در امید والای که جهان کهنه جان نوی یافته زمین گرد بسجده شکر جبین که مراوش خوبتر از آنکه در دل بود بر آمده وعرض وطولش از آن پای پایش قرار داده که آسمان بر حست حرا بی گردش شواند گردون اگرنه در خور حشمت خود می شمرده اند ۵

خاک که

۸

خاک کره ارض کل یک خشت می بود

سنگ ستاره چه واقع بدامان کوه	بر آورده سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش	در فتح بر بلک باز از درش
بر ایوان کند چون سلام آفتاب	کند ابروی ناز از ناز خواب
بعرشی اگر دامنی می فشاند	ز کرسیش دعوی کرسی نشاند

اعالی وادانی بنزیه بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت راسر افرازی دیگر داده اند و در بالا بردن قصر و کاخ و ایوان و منظر تنها از بر داشتن مصالح آنقدر بنه افتاده که پشت زمین بگاو زمین از سبکی و گرانی بلند و پست گردیده و از کثرت بنا و سعت قضا در هر خانه محله و در هر محله شهری و در هر کوچه پای شهد که از موجه رطوبت رود وسپید و ترانه سرایان سرائی در بحر اصول نغل شبانند به هر جز مقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حرم در آن جفت نمائی عشق و رعین مبابی در سوای شوق راه بگریبان دری بیخه درکار را رفو کاری عقده بر تار صوم عیار رونق میکند باشیخان در مریدی ریدان اهل دکان سود در بازار سحار صحبت نشو و نما در سرزمین دهاقین نشین کمل از لشکریان .

مراعات صرف احوال رعایا	مذاده عنم از اهل این شهر بهر
طلسمیست در دفع غمهای دهر	مصونست از نرگه روز گزند
که دارد رفاهیتش کوه بند	سر کوی جنیاگران زبیره خیز
سیم زر و آبشان نغمه ریز	ورع بسته تار آوازشان
نهانی زهره کوش شهر بناز شان	به کام سر بر فلک غنچه

زهر غنچه در هر طرف کی طرفه
دل اهل نظاره بالا کشنده
سر کوچه عاشقی بی عسس

ز پیچک مو ها که در باشند
گرفته بی کار خود بوالهوس
گر آید حدیث وطن در میان

ز دوری غریبی بنالد زیان

در هر دکان راست بازارش که شاه بستاعی طنابی کرده و کار هزار سودا را بسته آمده فایده راستی و درازی با همه سنگی که میان از راسته راستی بیرون شود اندر دهانه وجانسخه آسمان گنگستان میان دربندگی خدا الکانی محکم کرده زمین نشینند

کمری بتیغ رسانی بسته **بیت**
ز بازار گل زار بلبل دکن
دو بسخواست شان ملک این چمن
بطول مقالات شد داستان
بعرض خیالات سودائیان
ز بس زیور و زیب زیبک سپهر
بروج دکاکین پر از ماه و مهر
سیه چشم بزاران نمکین نگاه
بشور نمک از شکر باج خواه
بسودای ایشان چو کوشیده جان
به بیعانگی رفته دل در میان
سر عقل را داغ دو نایبیت
که چون بازاریان حاتمکیت
ز اعجاز چشمان جادو سرشت
زعامه فرنگیان هند و سرشت
فتادند در کعبه صبر و شکیب
حذر از کمرهای زنار زیب
زره مایه داران ایمان زنند
بحر وا ریبع دل جان زنند
سر تقوی هر که می گردد

ازایشان سری صندل آلوده گرد

از الف تا زوای من دو لینشینی چه تو انکف بکر خاک انسان از این خاک تو دیده دگر

سجاب مایه دار این پاک زکالا ساخته تا بر این و توران براند تا در گشاز فته و توب کل کرده مرتب دلهای خراب و معمور سینه های ویران کنند بسر یکی در دیده کشند انجه تا حسر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر هم خریده دارد و بوی بدبش آبرو بودی **نظم** زهی خاک پاک سعادت فزای که غلطد بر آن خاک گردون همای

عابرش که بر سر هم بر زد جدا
تعدم نشست بر بو تیا

ز گردش صبا گشته نکهت پذیر
تمام از او بخشان تازه رو

تو گویی نفس داده سر در عبیر
که رو دارد آب حیات از وضو

لطافت هوایش و آن درجه اگر بر هوای خلدش ترجیح نهم رضوان از هوای سخنم نه تامل بتصدیق کند عاشقان با بنجا که رسند سر از هوای یار خالی کرده باین هوا پر کنند و تا اینجا نشوند هوای کار خوب نگردد همه جای رسیتی

عیب هنر باشد چنانچه **بیت**
هوایی کز او آب حیوان چکد

فشارند گزشت صد جان چکد
لطافت مشرف بشر بقا و

نفس روح پرورد تبع بقا
از و عیسوی دم صبا و شمال

زبرور دکانش نکی اعتدال

آبش چو دار از جهد و ال کرده غم میوه و پرسیم از زمین تن بدل سبزه و موصحت جاوید میرود با هی سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر جو خسند جا بجا افتد مسیحا هر گاه بعلاج تشنگی خویش پرداخته از عکس آفتاب دلو در آن انداخته آب خضر از این هم خود را با آن سنجد که از بس گرانی صب نه گردد چرا که **مصرع**

شود نوک نسفت باین آب تر
زخجلت شود آب آب گهر

ز دلهای غمگین جهان زنگ شو — که زنگارگون گشته تنهای چو
ستاره کشیدن برون آفتاب — در و عکس خود را بجنبیدن طناب

سپهر باغ و بوستان نصیب همه عزیزان و دوستان زمین سبزه زارش از گرد
شبنم نرگسی که باید از نور سپهر خاک فرو دون به فیاض بر برند و در سایه این دو
ارغوان لوتوه لوزه بوی دیده بسته زنگ بر هم ریخته و هواداران سرود و غوغا
بلبل پر و در پرانجه آوازه آوازه انداخته نغمها از جام نکهت نرگس سر مست
نظرها در شاخ بده گونه لاله رنگ بستان از شوخی اشجار خوان در رانده خواری و از
رو مسندی شاخسار بهار در بر جوز داری درخان ناویده و روی خزان

همه چون ملهای پر از جان — ز نقل مرتبه آن سبزه زمین
پی سجده شکر بر زمین — گل چیده کرد نهال از سمائل
چو پروانه افتاده بر شمع نهال — نهالش جهان الکش و دل ربا
گرفته یک ربیته کوه بهوا — بر و تازگی اسجان بسته آب
که لغزیده در سایه اش آفتاب — مدبر رفته صهبا زابر روی ترک
نم افتاده در پشت بر روی برگ — بهر سو زده بهای صبحدم
حیابان خیابان هوای ارم — اگر صبح اگر چاشت از خرمی
هوا صبحی و سبزها شبنمی — سراپای طوطی بمنقار رس
که هیچ جا از سبزه بر پای خونش — ز شاخ آشیانه و برگ علفان نهان

چو طوطی پری در قفس کرده باز

و بفرمان قضا جریان بخشم فصاحت و حلاوت تا زعوتیان و ترکمان و عجم نقض

دهقان

و هنر از عراق و خراسان آورده درین خاک پاک کاشته اند و از لطافت زمین
و هوا و آب و هوا حاصل و نحوه او بر داشته یونان اگر در آب بشنود از سنگ در آتش
میشود بیت از بخت درین شهر تسلی مباش ه در پای صور را و معنی مباش

در هر هنر از تربیت آب و هوا — بی زحمت مشق در ترقی مباش

شاهی و الای کامل رای که بنای این شهر و کن را رکن خراسان و عراق گردانید
و از خراسانیان و عراقیان نواب بسطات معلی جناب شاه هنوز خوانده که از سبب
نوازش شاهی باین خطاب و الاسرافرازست و از غایت نیکخواهی و کار آگاهی
منصب جمله الملکی ممتاز حمیت جراست ملاد و رفاهیت عباد و برگزیده تر کیفیت
ارست که حشمت و بزرگیش موجب بخت و اتفاق هست ل مجلس سعد او استحقاق

خلف الا دست شاهنشه خویش نواخت — صدر مجلس صاحب خود در انساخت
مرح صحن مملکت محکم از اوست — دین و دانش در بنا و هم از اوست
مثل او کمتر نه دارد روزگار — رو به کرد هفت کشور دل برآر
دیده ز کس فکر ابیت کس نکرد — همچنین ضبط مراتب کس نکرد
در جهان شد مدستاد و دستور هست — هر چه نه دستور او دستور نیست
و بزرگی جز خرد اسباب کو — باشد از اسباب آن او آب کو

باشد از اعضا و سر و خنجر — از برای عالمی کرد دیده سپهر
نامه مهتید چون سازد رقم — در کف تیغ دو دم کرده قلم
نعم کشتی و دیت اگر و دید او — گشته نقد اشاد از رخسار او
وصف خوش خو یان همه نا خوانده است — سیرت و صورت بهم و اخوانده است

شاه و دارا و میر و سلطان گر بسی
بیش لیکن بعز خان کسی

سوق خدمتش از همه نشست و نوزن عقبه تا از همه مثبت سر تفاخر بر آسمان سوده
و میر سدش و ابرصیان سر تفویض میزند و میر سدش باوجود فطرت جلی که از
طفولیت در هر علم بیافتت علم بوده در کسب فضایل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را
محال عرق باک کردن مداده حیان بطراست نزدیک که از دور بحرکت قلم جلیه
نوسان شکسته رقم درحت باغش مضمون را کاری بس سهل و امری بغایت
آسان سده اند هنوز نقش در سینه بهای سخن بیاید و در می یابد که آلت چه لفظ
و در بنای که ام معنی نگار خواهد رفت از خاطر جواهر بش تیشه جوابان همه کمبند بناء
خود معترف و از خورده گیر ایش بزرگ جزدان حلیه بر بر پای خویش قایل در هنگام
سوال بی جوابی کاهی اگر تأملی مینماید سبب آنست که از هجوم ورود سخن میداند
که اول کدام جواب زبان بگشاید بریاضت کشان علم ریاضی را تقریرش در
تعلم انداخته و از نقوم جهد با بالحکام رفته و آینده و حال پرداخته نزدیکی مر بیس
مصلوب نزدیکی نور و آفتاب و دوری رایش خطا دوری صواب و خطا در صلح
نامه اش حروف و کلمات از شغل کبری و تنگ آغوشی هم سر همین و در رزم نامه اش
هر صف سطر سپاهی صف شکن کمند خیالش از پایخ نارسایی و دیگر فکرش را که
خامی نیست راست قلمش بآن مثابه که اگر کسی در واسطه سخنش شگفت دیگر قلم
خط بحرف نشریف و درست فهمی بمرتبه که اگر حضرت مولوی معنوی بوده است را

مردم اندر حسرت فهم درست
آنچه می گویم بقدر فهم تست

متیر نمود با استقامت طبعش نظر محو ریکایان کو بناء و بانفاس طبعش خلعت شرف

رفعت

۱۱

رفعت تماشای بوریا بر خوان لطفش خندان نمک شکر نواله کام حنظل مزه و علاوه او
تخمیش شماشه گره ارضی را تفاوت چه و جز دل رخش عزمش زار که تا ز با
تیز عنانیت و تحمل تمکینش را بر کجا کف ز افتادگی از خاک و با دوش هر گر غباری
بر خاطر نشسته آب بشکافت و آتش خامان پی نیازش انجان کامیاب
گردانیده که احتیاجش همین بحسن اربوب که بهنگام غضب عاریت میباید سوخ
گرداند هیچ آزرو بر خاطرش که نینداخته که کار خود در حصول از زبان خشه
شاید منظور بعضی آن باشد که بواسطه دو روز برهم و الطاف در محامد و او صاف
تکلفی کرده باشم و بس در بنا اندیشه که جمعی از آگاهان بگویند که کسی از عهده ثنای
کسی بیرون نمیتواند چرا اول بعجز اعتراف نمینماید بحمد الله که فرا خور قدر و حال
خود قدر و مرتبه و منزلت یافته شهنشاه و قدر دان جانش از خاک بر گرفته که تو
از بام قصر و کاخ زمین نشینان آسمان کرده ایوان رفیع منزلش در حساب
بلندی بپایه که اگر سخار بحار مانع نمیشود اهل فارس از بام مسجد نوکه هم برابر آورده
حضرت کنگرهایش میشمرند مشتاقیش نهان هست که درازی سخن لیکن کرده
سایه سنگینش اگر لنگر اندازد تخته پشت گاو زمین را کشتی شمارد چنانچه

عالی همت بنای گیتی نکند
این طرح بحر محیط و دستی نکند
بر جو بسته اند گاو و ماهی فغان
سنگینت بنا زمین نشستی نکند

حیث انکه قرب و منزلتش می افزاید بتر در خلق و مرحمت میفزاید اصناف خصوصا
خوشیان و کس اگر دلها وطن و لایت نشمارند در با بها وقف دعایش نکند از جمله
بلا اصنافان و حق شناسان باشند چراکه تخم صحبت همه را در سینه بی کینه او وسعت گاه

دبیکار و دو بعرق ریزی در خدمات شایسته ابردی چه نگاه داشته و میدارد

بیت

زچرخ یاد گرفتست شیوهٔ خدمت — که هرچه خاطر شه خواستست آن کردست

اگر سر آمد اهل فراست و اهند — بجاست خدمت شاه ضمیر دان کرد

سخنوران همه قایل چنین نفوز برش — وز انچه نطق نهان کرده او بیان

عیار گهری شاهی فرزودّه قیمت و قدر — بکوره عمر نشاد و شی امتحان کردست

بر آفتاب منیر نگاه دوخته است — برایت مینی کرده نشان کردست

گل ریاض ریاحین کسی بخنده چو او — نهان انجم و افلاک را عیان کردست

قلم که نعت زن کلک خانه معنیست — هرانچه کرده بحز تنگ یا دسیان کردا

از نوبه بز داکار رسید چه قول و چه فعل — بنقل او که چنین کرده و چنان کردست

نمیتوانم از مردمان نهان دارم — ز مردمی من آنها که میتوان کردست

رسم است که مدح طرازان بگاه سخن تیغ زبان برفشان بیان میکشند و گاه بحرف انداز باز در صید گاه معنی پرواز می کنند و گاه وصف جولان اسپ طبعت را از حروفی بیرون می آورند بخاطر رسید که چرا سخن مقربان درگاه قرب و منزلت نپردازیم و بحدیث استادکان پایی تخت و رحمت پرور خود نگشاییم عزیزان بسیار بند انشاء نقد تذکرة الاعزه علیحده نوشته شود و حالا حرف بعضی از پرورد کان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی کام و زبانی کنم باسامی سامی حضرات که مجلس صحیفه را مرتین دارند جای نسبت نمودن چند رقم منیت هر کدام هرجا که خوش کرده اند مشرف ساخته آنکه بهر یک قصد مبالغه

دیگر برابر جوی تقدیم فرموده اند — بنازم با نصاف صافی دلان

خدام ملک الکلامی که هم خود تواند بود بگوید که کیست از بام سخن کوس صباح فزائی بنامش صدا داده و از سهیل کلاه آتش زنگ بر ادیم زبانها افتاده نامه احسان عبارتش بفر و عنبت که از سواد نش بیاض سحر میبارند و خانه دلیر را از نفس مشکبت که شرار دران جگر میبارند و از قافیهای که تا غایت بران ظلم کرده اند در دیوان عدلشان خود داده و با طبع روان که بگاه نفس سوخته غاشیه دارست هرجا در سخن با تیاده سقط فروشان راچه یارا که دکان عجب بر کالای او کشایند سکن خطئاست و عقیقش یمنی غزل سرائی که عشق را مغرون و هم حسن را ممنون قصیده گویی که اگر پادشاهان خواهند نام خود را بر تخت زبانها نشانند باید رزد گو هر آن تخت بالا نشانند لآلی معانیش از بحر لاهوت خواهد و الفاظش از کان ناسوت کنگر عرشش فرسوده پرواز رسایی از دست یاران آمد بر تو انگری ذلّه بند درویشی در مرهم راحت فتاده سینهٔ ریشی یافته که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست چنانچه

بیت

زهی شور عرفان طراز قمی — که از قطر کی بوده در فترنی

بنه جرعکی حرم لبالب زند — صبوحی تمام دل شب زند

چو مینا نهند آسمان ساغرش — چو حلوت کزینند زبان بر درش

زلب خنده ها داده بر روی هم — رسانیده در گر بهانم بهم

چنان برده زهینه دیده زنگ — که هم زنگ بوده هم بونی هم

نمایانتر ی نسبت زود در سخن — که کم گشته صد بار در هر سخن

زمغز دل و جان سخن بر کشد

سخن چون به ادراک او سر کشد

زنگ از هم

حضرت شاه خلیل الله که نزاکت خاطرهای نسترن خوبان در اجارهٔ قلم معجز رقم
اوست نازک خیالان که سخن حسن را نمک میدهند درین حیرتند که زبان
قلمش نستعلیق حرف زنند در علم خط خطابش تمام است که سهو العلم یضعف
الخط میتوان گفت اوراق نوخطان از مشغولی نظارهٔ خطش کهنه میتوان کرد
الحق این خط را با آن خط چه نسبت که تنکی این را زینت دست و آن را آفت کرد
ابجد خوان مفردانش نشد سواد جریدهٔ ترکیبش روشن نشد هم فوارهٔ خامه
چه مغشه زارها رسانیده و بیشتری رقم حروف چه سکرها چشانیده نگاه تماشای
الحان بر خطش بحدیکه در بر گشتن دیدها سر به بجا ماند کتابی چنان بصورت
خفی که در صفحه کتابی نموده و در معنی چنان جلی که در کتابی آسمان نموده از خنده
صفاتش فال همه مند نگاه دلخواه و زبان درازی قلمش زبان حمله حرف
گیران کوتاه نکته اش خاطرنشینت نقطه اش مردمک نشان **بیت**

خامه بیر تسم زده نقش سر کشد
ناگهان خطی بخطها در کشد

رابنده خطش چو روی نگار
در آرایش صفحهٔ روزگار

بسر خط نویسی علم زان نمط
که رخسار خوبان کشد مشق خط

خوشگوی نشد از قلمش هر که بگفت
گویس چه گهرهای معانی که نسفت

گر خار نوشت دردل خصم خلید
در گل بنگاشت در رخ دوست شکفت

انانکه بجستن جواهر جستند
از عقدهٔ گهر گذشته خطش جستند

خطها شده آب از خراسان در یزم
ورنه بعرق عراقیان می شستند

جناب ملا فرخ حسینی که ما فوق تصویرش متصور نیست نقاشان بالادست بربرد

جنانه

میان زنده منت بر جان بهنا ده طرح طراحیش شکسته بر خطار استاد داده
سایهٔ قلمش چه رنگ آمیز مهیا کرده و طراوت تصویرش بر عکس خوبان خوبی کرده در
گرد رنگ نشانده نامه میکار و بوی مشنوند لاله میکارد که رنگ میدیده تصویر خوبان

خاطر فریب **بیت** زدلها فروشسته نقش شکیب

سخن سنج آل آورده او سخن
نسیم نقاب از جبین برفکن

برافشانده مرغ آتش بال را
ترشح رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست
پر و از آواز بلبل نشست

ملا حمید رو همنی که از شور سخن و حلاوت ادا نمک و شکر را بر روی یکدیگر کشیده
اختراع اوست محبتش ریشه در رشته دلها دوانیده و مهر قبول عالم مهر جهان
رسانیده و تاجر ملکی است که کالای دشنامش را به نرخ دعا میخرند و شعرهای بر رخ
خرج میکنند تا تا سره میر ز انفعال سنگ در کیسه چه قیمت یاقوت مهره است در خون
جسیده و در جیب شری بکلامش شان عسل کار است لبیده کسی را که شورش آن
آن باشد معلوم است که نمک نظم تا چه غایت بوده طهوری که صد صف مغال براه
مسلم است در افتادگی برتبه متوخر نشینان مقدم اگرچه بنقد زندار دکه در سلک
قصایدش منظم کرده چون عقل زین دربایش کلاه را ابهم و اکنون در بستر خوان
خلیل همیشه و جدال یک الکلامیت و روزگار دیر تمیز چنان نیست که گر فشی بر بتوان کرد
روش روست و قبولش قبول هرکه اسپندیده پسندیده هرچه نسنجیده نسنجیده

غلط منت در امتیاز زمان
ز اینسته مهر گز چنین راحت آن

بدبستش خوش آینه رو نشست
در او مهر بدو نیک عکس افکنند

اگر چون زر آهن سوز سکه دار	سر انگشت اعمی نماید عیار
مه روی ترش طفل شیرین ادا	کند سرکه و شکر از هم جدا

بنا برین مقدمه لازم آمد برای خاطر با خاطر خود را نگاه داشته از ذوق این نسبت در نوبت بکنج و رعایت یکطرف کرده خود را با زمین و آسمان نسنجم هر چند در چمن معنی شهنشاه نهال طبعت شکوفه برافشانی کرده چنان نیست که در بهار ثنای خدایگانی هم تنگی بری

در کاوهم شوخی جوانی بر بار بنا شد چنانچه	کهن نخل این باغ را نه برم
لب خشک بگذاشت شعر ترم	به انگشت حرفی نویسم بر آب
نگردد ز طوفان عمان خراب	بزمی که خوانیان می بهم
سخن را سخن در دهان می نهم	درین انجمن نکهت عاشق سخن
که عشق تو زنده باشد سخن	دهم جام وحدت اگر خلوت است
سخن دام عشرت اگر صحبت است	نخچه است عالم ز ارباب حال
که گیرا اندازگفته ام حسب حال	غزلهای رنگینه و سیم خام
غزالان رم کرده را کرده رام	زجرم لب مطربان بهره مند
سرایند از من بیابانک بلند	مناجاتیان ذکر خوان منند

خراباتیان خود از آن منند

دیباچه

این دیباچه نکهت از ظهور نسیاکنان ربع مسکون که از هر طرف روبکعبه مراد کرده

لوغ

مقام ابراهیم را مرکز دهند و بغفلت خود را از دایره تربیت محروم نکرده اند در طواف مقام ابراهیم را لسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید نیست اینجا بعکس شد استطاعت را مبالغه زیاده است که دیده است مایه داری که چون هنر را بحر منتهی بر خود خرند و که شنیده است آینه صیقل کن تا بجوهر شیدی در بغل نهند برگ سبزی برسان تا بکلبه سبکی بر فرق زنند هر چیز فرا خور خود مبتذل بخشش نشرف لا اشعر بذمه خصمان که هر چند نما آیند بر عوغا باشند نادیده و ناشنیده مسکین زده و در دولت چون سیاه و صاحبی و یدی بخشش از وطن برای غربت مسابس که در ریش بر چهره و مسامان و به آب رو نشیند بعقدی که کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز نماید با یکبیت اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم ساخته بی خبر با در آبد و آیند تا مدارا نند که شوکت و حشمت و جاه و تجمل درجه درجه است و ادب و حیا و صبر و تحمل درجه مرتبه روزی متقربی در علم و بردباری سخنی مسموع شود که اگر پادشاهان بر داشت نمیدانستند حق ایشان را برمیداشت ما را بر خلق زیادتی از آن داده اند که در زیادتی یکشیدن بار ایشان پای کم نیاریم و لسیاری تقصیر خود اسخر برین از کم ما کی بر زکبیت و بالاعراض فرمان زیستن نه نمایانیت باید دید که علاج درم حسن صبح و وقت نیست که از مقوله سخنان سابقه مذکور نکرده و کتاب را ورقی نیست که طبق عوض آن جوا هر کرده و تمام عمر اگر کسی از ابتها

کو به همیشه دا تبدا و بداوی اختتام منماید و بر این مبت ختم کرد مه	نادرین

مهمان بسه اخوان خلیل آمد بیاد	میزبان خلق ابراهیم عادت داده باد

تمت

استطاعت نامه

گلزار ابراهیم مولانا ظهوری علیه الرحمة

خرمی چمن سخن نظراوت چمن بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان
مژده نخوت رسانیده و تاجداری الفاظ و معنی بخشیده و ثنای تارک آرائیست که سمی
خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در صفت اقلیم سه صفت یگانه و ممتاز گردانیده
اول معرفت که وجود حجب کثرت در شاهد شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف
الغطاء را حالی و ساخته و گلستان جنت دستان عقیدتش را از خس و خاشاک بی شک و شبهه
پرداخته مجموعی عرفان موحدی فرد از دفتر شناسائیش عنف داشتم ماسوی نبشته
طبع مواسامیش توضیح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان نام آب حیات
حبابگر دنا کمینه نظر بر دو میناء مینداختن و مصور قضا سهند باجوال گلستان صدا عرشی
زنار را سبحه نه نمودنست که گنجیش برگنا کس شخند و کفر را با ایمان نه سرشتست که
صندل چاره از نشان نیاز صدمه توحیدش در یکی کر نخیزد و علاقه تجرد بش خود بیاید
نوتی آویخته کوشش حق شنو زبانی حق گوی چشمی حق بین دلی حق جوی خاطری عرفان
رای سینه معرفت خیز تارکی آسمان سای جبهه سجده ریز یا رب همه را دهد ٩

پای رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت یکی بس و دیدش	حق و طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن که کثرت او

در دلش این و آن نمی گنجد	هیچ جز حق در آن نمی گنجد
باو ارزانی اعتقاد درست	بت شکن گشته چون خلیل نخست
کفر در جنگ گشته عرفان	شرک در جنگ نعت ایمان
طینتش باج خواه مذهبها	نیتش پادشاه مذهبها
در عبادت زهر شو مندی	بندگی در خور خداوندی

دوم سعادت طالع شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای
مرتضوی به برآوردن احباب دینش رونق بر شرع مغفون و بدرستی اعتقادش کار
ملت از شکست مصون فرق دین آسوده صاحب کلاهیش شور تکمه تمکین تازه
شاهنشاهی شمائم دیم تقویتش پایست کاخ ایمان خارا بنیان و به دستیاری
فرمتش درگاه محکمه علیه دارا در بان سجل کرد و از ممکنات سهو و خطا مصاب
قاضیان قضا قدرت در تزئین و در محفل ترتیب و آئین مثال حکمان مسند شریعت
بر فرازیش و احکام پادشاهی مقدم نشین در ترد و شارع شرع گرد تعصب دیده
مد برحمد فشانده و محبت هر یکی از معرفتان را در محفل ال الهام منزل بجای خود نشانیده
دلیل صحت پیرویش پیروی اصحاب کبار و برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهار

حرف شکان همه تولائیش	از بد این ضرب تبرائیش
نخل مرجعت نشانده کان بی بر	تن سر برکرده مکان بی سر
کرده از هم جدا حق و باطل	دو جهان مزرع واو حاصل
نفس سرکش ز زیردستانش	در پرستش خدا پرستانش
عنف از رانش مدارائی	حلقه در گوش شرع دارائی

گرز دار القضا نشان آرند / آسمان را کشان کشان آرند
نظم هر کار و بار بر شرعست / عرف را هم مدار بر شرع است
تا نبارد سحاب لجهٔ شرع / لب نبخشید بتر نسازد زرع
چون نسوزد عدو ز بار اعدا / غرهٔ کروش شریعت غرا

سیم شان و شوکت او جاه و حشمت پایهٔ بلند بالاشان همه سر بر زیر پا نهند تا در آستان زمین آستانش سجده بجا نهند گرد سجود در کهس که بر پیشانی رساند کز فرق فرقدسایش فر کلاه کیانی نرسید هرکه آبادیش نخواهد خود را خراب ساخت و هرکه نرد وفاش نچید دین و دنیا درباخت تا ابر نیسان بهوایش نبارد که هر آب شاهواری بر ندارد و کمین بندهٔ همین قدرش بپایهٔ بوسی سریر عرش نظیر در پایهٔ سریر سلطانی و کمترین چاکری ملک چاکرش در خوان کسری نوازش عالی حشمت خطاب شاه نوازخان در بزمگاه عشرتش جمشید را شرب جرعه خواری و بر درگاه همتش حاتم را منصب حاتم داری قضا لکان تدبیرش قدر انداز دولت سرکوشی سرافراز چنانچه در ان مضمون این ابیات

شوکتش گر درآمدی مکاب / رکختی شوق پیشگاه زمان
هشت جنت نگار بستانش / هفت دریا عنی ز عمانش
لشکر حلم کرد پیشکشش / کوه را کوشت تمکینش
پرسشا ز حرف حشمتش و هم / خنده اش و شوکت میخنم
در ستایش ز راحمند بهیا / کوتهی میکنند بلند بهیا
نه همین شاه کشورش خوانند / در همه چیز سرورش دانند

نوابی مرا

نه بجاهش عدیل نه بهتر / صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام هیچ و نشان / که برابش وران بکار بخواند

چهارم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته و گوشش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته به پیمانهٔ انصافش در وهمه صاف و دعوی عاد لست از هرکه غیر اوست گزاف اگرچه پیش از این نوشیروان باین لقب ممتاز و الا نسب بود آن سراب و این محیط آن مجازه و این حقیقت نو بهشتی که از غنچهٔ عدلش نوزنده در باغ و بوستان گلی بر دلش سخنند بدیع و صبحی که از مشرق انصافش شد نمیدید تو صافیش تا آن نرسید اگر ماهتاب نخ کتانی بکسلد ماه سیلی خورد کلف است و اگر حرف ستم نقش ز دل کسی کردد و زبان ناطقه در معرض تلف است بیا بازار نکرمش گوش آزادگان از حلقهٔ بیع و سحاب معدلتش گشت تیغ چپلان در جای ربع در کشور عمل کردها نه منیان تحسینی و باآذر فروشان بازار عرفانی معامله حلمه

در فرد و دینی **بیت** غلغل کوس عدل از پاسش

می عیش و نشاط در جاسش / وین قوی پنجه زد ببازوی عدل
عدل از انصاف و ترازوی عدل / باورانی کنند در گلزار
که خورد نیکی گل از خس و خار / ور نخاری خلیدنی زوه سر
کرده راه گریز نامیه / شیر در مهد بره پسیدن
گرگ در خون خوابش خسبیدن / عطرا سیر کاه و لوانش
روش عدل و طرز و اوا / همه شاکرد و او استاد است
باز ناموس خلق بر کردن / وه چه زیبایست کار سرکردن

پنجم سخاوت که بحدیث نیروی بازویش حکایت سهرنجه نشیرو در زمان شکسته
دبیر بانده وصف رزمش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم برگشته
هبازوی توانا دم تیغش درنارک گردون شکاف انداز دشبت صف کوه
بیکانش در پشت قاف ناف سازد بهنیبش اگر در خواب بر عدو شبیخون زند عجب که
بیدارش از آن ورطه برون برو انداز کمند اسیرندیش از کمند طره سلسله مویان
تاب برده و دو شینه تشنگی نش با تیغ غمزه خوبان از یک کارخانه آب خورده
و زخمهای کاری هلاک عاشق تارک بودیعت سپرده در تقسیم غنایم بهور وجرأت

غنیمان را غنیمت شمرده ٥ … آورد ورد غارکاسه سر
سر انگشت خشم شیر بدر … طغرا زتیغ اوست قبضه طراز
منیت بردن زبان کفر دراز … زخم ریزد چو خنجرش در هم
اجل از دستانکند مرهم … چون بزه کرد داشنا سوفار
سینه شفت در دل سنبار … ازکمانش بهجسته تیر خطا
قبضه از دست او گرفته قضا … تا طغرا تا مها کنند رقم
چه قلمها شکست کرده قلم … آرزوهای خصم کشته ببین
هیچکس تیغ کین نرانده چنین … هیچگاه نبذ زرزم و بزم مدام
سال و ماه بهره خنجرش هر ام … میشه رزم بانغ و ستانش

مهر شیر خدای خصم کشش

ششم سخاوت که کسادگی کهن هیچگاه در جهان نگذاشته الا در دل دلربایان دو دهان
خوبان بروپا که از روی عجها که شده چشم مرینان است و قطعها که از دو کنجها برآ ورده

ابدان

در دهان سخن حیات است طمع از نوادر شکار بابس هنگام سوال ملک از
ماه وجود نواله خور نوال کوتاه دستان بلند سود او انچه در شب بخواب بیند صباح از باغ مر
بعیتر تشخایش بگل مراد حلیند و مسیم همتش بگل شکفته از باغ میر و ید تا غنچه بر کف فورد
خود دست تف شغر رودر زیر باران فاقه زر بسپر نه تا از گرانی عطا ساختن میزان
صورت لا بر انداز د آواز با همه در سپه کشید و حصول مرابها همه بسلیم خرمید و جیول
اگر دریا است سخاک نشانده او ست اگر کان است باب رسانده او ست ٩

چون قضا دهر تو جود بنوشت … سرکفا و برات جود بنوشت
لا فد از بیش از بری دریا … بوج کرده در پیش حباب آسا
کفا و قلزم است و جود سحا … کشتا میدعا لمی سیراب
وعده او شده و فا سپهش … انتظار بی نکشه تکیه گهش
با دور زیب سکه شاهی … در درم غرق کیسه ماهی
کمترین بذل ملک سهر و د و هست … نقد صد کنج صرف یک بدهست
کار افتاده از پریشان را … دیده آن دست کو بهر اف تار ا

هفتم صورت و طلعت جهان آراحسنی که از ابراهیم یوسف رسیده بود بامانت
عایت در تن تغیب و دیعت مانده اکنون روزگار امانت ساز تا ربت تسلیم ابراهیم نموده
اهل نظر مینا یای که چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلانی که دل
بهوا آتش سپارند جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم عارض بشکفتگی گلزار ابراهیم
به افسانه قامتش همه نهال بی حکایه خرامش نقشها همه پامال در عشرتکده حسنش دلهای
حزین بیغم و در بهارستان طلعتش نکتهای پژمرده خرم بر دیز عشرتش فرح

عزتان

خوار جام جمشیدش و ماه طلعتان در زیر دم خورشیدش بیت

دیده خورشید دایه از رویش / سنبلستان مشام از بویش
عارضش نوبهار باغ ارم / داغ بر دو(ی) لکی چراغ حرم
کرد آیینه را التجلی خیز / از مه و مهر ساختش لب ریز
این مقرنس که مهر داشته ناه / هر نگاهی که رفت داشت نگاه
در دل دلبران مقر فرازاد / عشق یعقوب با حسن یوسف زاد
گوهر عشق را دلش مخزن / دانه حسن را خطش خرمن
مبش روی بهشت ساخته روی / خندا خوی و صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد / ساغرم خوش بر بیت کوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار گزیده صاحب خلق و کمال و جامع جمال و جلال که
مطالعهٔ تالیف لطفش نکته نکات در شرح متن آشنایی برجادهٔ پیروی
مبش روش پرانائی خضر وادی راهنمای آب سحاب بدهرش هم فرونشانندهٔ
غبار لجاج و عناد و هم در و باینده صلاح و سداد و در ریزه خواری خوان همتش
اکسیر بعثت سیر چشمی و چاشنی کبری سهند رافتش موروث لذت در خشمی بجلوهٔ
ما بحهٔ رای منیرش نور دیدبان آنبار و تبر خسته شعاع ضمیرش کلوی آفتاب در نشانده
شده باران سحاب بمالش شیدان و سو بان قضا نجابیندن زنجیر عدلش
عهدش کنده ندان از تصور نازک ولیش نشر دن در رو ساختن و از تعقل برد
بارش کوه در کمر باختن با ملایمت خوی خوشش حریر بیمن و خشن و با رایحهٔ گلزار
خلقش شمیم ختن غش بنافی در کشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان امنی دریا بحی

بوده

پرده خسم خدا منیان چنانچه
تشنه خواهست بحر مکرمتش / ملک شهد عمر حمیتش
جلوه از خلعتش برازش را / چشم بر بر افتش نوازش را
کوه وکاهی سبک بتمکینش / مهر سطری ز صفحهٔ کینش
نکند رو بر لبش سود شیرین / گر سخنهای زهره تلخ آگین
نغز را آنچنان که میخوانند / چرب و نرمیش چون سخن پرداشت
گر گشته محلت تغیر حال / در جهان منیت آن نشاط ملال
نشکنند طاق و کاخ و ایوانش / شکنند آسمان دیوانش
بر در عشقش آنکه خود را باخت / ساخت کار آنکسی که با او ساخت
هرکه رخسار او ندیده دیده

وانکه نشنید از و سخن چه شنید

نهم توفیق فضایل و کمالات نامدار طبع و وقادش بلند آسمان کوتاه اوج
و با غور تفکر نقادش ژرف دریا تنگ موج معجز نغمهاش داود و موم کنندهٔ
دلهای آهنین و رطوبت ترانهای باربدی از مغز زهره بوبت چیس در کلش برانه
سازی زهره بکل شاکردی تارک آرای و در صفحهٔ رقم طرازی صفو عطارد را متحان
قلم مرتبه افزای اگر ملبل نغرات نقش نورس با نفس بر آمیزد کهن ترانه خود را بجز
کل از منقار مدر ریزد سهندهٔ فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انگشته و
بکلید بلاغت قفل نکته از در بیان بر داشته بروشنی شایش شام طبعان در صبح
طرازی و بر سایهٔ ادکش کوتاه درکان در زبان درازی دست رس معانی سر و گیاست
فطرتش بر طاق بلند بنهاده و قدرت خزیداری الفاظ چه و کرهت فضاحتش بمعانی

نیایشگه

انباشته مر

قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدن و الفاظ را نوی داده کهن **بیت**

ز خوبی تیغ صهیب ساخته تر	تا بجا باند و آب روی گهر
زر خالص سخن دولت اوست	فکر نسبت کیمیا طبیعت اوست
عقل را آورد برون ز خمار	جام لفظش ز معنی سرشار
حاجب فکرها از اوست روا	شعاع کرده ز اختلاط خطا
بر بها گوهریست بر سخنش	گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ زنبار غلو گفت رسش	شعری از لفظهای او دهنش
یاد ایش رسار سبد نهان	عاشق کشش شنیده نهان
سخنی را که یک بدخشان رنگ	مست از لعل او بدار درنگ
که جز او زد بنام استادی	کوس شاهی بنام استادی

زهی سپهر یار کامکار عادل باذل کامل موم دل آهن نمایان همت بیک عطا کان
کوه و دریا کاه دل لقا دل رام کن خاطر سکار شیرین گوی تلخ شنو عفو کار جرم در دو طن
در دل غمیان ساز تواضع نسب غرور را بر دل در عیان صبر از پی دوان از همه بر
و با همه در میان یوسف رخ حسن شاه ابراهیم نام کعبه درگاه که روز ازل از دیوان
وهبش الهی در هیچ چیز با او تقصیر نرفته و بهر چه خاطر خواه و دلپسند را او بوده قلم تقدیر
رفته سال و ماه عمر او ابد پیوندیش در سر بر جبایان عمر پیمایست و غلغله فضائل و
کمالش در منزلها کیان سپهر هفتم گاو نعمت تا که نزخوان هنر باستانیش ایمان
بنیاد رنده و تخم شاکرش در زمین کام و زبان نکارند زبان سکر خود کرا است
بیدل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین و بخشیدن معانی و مضامین دیوانهای

شاهوان

شاهوان رنگین باظهار یک دو معنی از جمله معانی انعامی که در جریده اسغا این ثنا خوان
ثبتست اشعاری در دو روزی در تعریف یوز و مذمت اسب لاغر شعری گوش زد استاد
مجلس بهشت نشان میشد شاید در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت بکار جلی از خود
نشده خیال را فرهی و فکر را صید افکنی نمانده معنی را غیرت فراپیش در یافته
مست معنی و تشبیه رساترین ادایی بیان رفت یکی آنکه اگر یوز از سر بجز رگ و پی جسد
نکلیح ذاعها نشد بدیهی است که از جلدی بجلد برون آمده و دیگر آنکه ضعف و ناتوانی اسپ
اسب لاغر تا حدیست که هنگام تصور سیرش هر گاه بقلم لغزندگی دست باید ادا از پای در افتاده
بر زمین نقش شد و دو قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست و این خود تکلفی در کرد
اوست و در یافت ماست اگر نه معانیش از آن گرانتر است که بار سنگین بر گردن
توانائیان نهند ارباب استعداد و اصحاب کتابخانه که فیض مکتب خانه استادان
یعنی شاگردان اعلی حضرت ظل الحقیقت روزی باد و تخصیص اینجا همه جا بعادت سابق
فرصت چنانچه دیوان عدل و داد و دلوان و دیوان عیش و نشاط در بستان سیده اند
دو اندازی خود و کرم در خزانه و عروسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است و فی الحقیقه
غایب شد کالای که موجود را در پوست کشیده و کتاب نام نهاده همگی در هم نشسته اند بمعنی
از حاضران و مستعدان و تعلیمی که در باب شعر و شاعری شنیده و شد از پاس قضای
مقام و مناسب بنای کلام و انشراح و افتتاح و اهتمام اختتام و تفصیل توضیح و اجمال
الهام سنجیده کی عبارت و شوخی اشارت و حشمت معنی و صورت لفظ و چسبانی
ربط و سنگ وزنی کلمات و کرسی ترکیب و بست قافیه و نشست ردیف و صافی
سینه و تلاش کیفیت و پاکی زبان و عرق ریزی معنی و سحر خیزی خواب و زاری حصول

ودر نوید قبول و امثال اینها در خطبهٔ کتاب بوزیس که کهنه سرای جهان برآوازهٔ آنست
مرقوم کردید بحمد الله والمنه که چون تعلقاتش بپیرایه برجناب خان مبارز
ابناه ستوده بود استاد مان فرخ خان بر خان یتازم و چه ترقی از این زیاده تواند بود که پرتو التفاتش
بر تو عاطفت انداخته خطهای طمطراق ساخته در نخل پیرای در چمن آرای گل زار ابراهیم
اشیا ملک الکلامیت که بی عدیل انباز است و منه عنت زانو زانوی اهل سخن را هوش
دوش مدهوش اعجاز آری شادی قطره بیازوی موج دریاست و شادی
روشنایی ذره پرتو خورشید جهان آرای و باوجود شغل ملک پروری و رعایت
احوال رعایا و لشکری بار کلکرک کروهی بسعی استادی عالم بر کردن کرفتن همت در
شاکردان کردن عوض التفات و مرحمت هم تخلق روزکار وهم باربابی استعداد
که قابلیت اینها ضایع نماند خطهای حاتی بهره مند کردند شفقت و عطوفت
را این پایه نباشد تحت پادشاهی بر آمد آن دست نمیدهد تا در رحم و مهربانی دریا
نشوند کوهر دارایی و فرمانفرمایی به کف نیارند تفوق پادشاهان بر هم به مهربانی
و شفقت است نه بعرض و طول مملکت شهنشه ترانه که مهربانی مرحمتش بر روی هر که
خندید دیگر کریه بر رخش بساط اشک نخندد طفلی که سر انگشت مهمانش تمکیدنش
کزیده شتاب مادر نکردید تعزیت حرف مهربانی و نقل هزار بی که سینه افتخار
و نخل اعتبار این همه است قلم با تحریر زبانی دار دو اینجا که عجز از ذخیره زاده
کفتکوی است وقتی که در کمینگاه فرصت راز بالین شد که محروم سعادت بساط
بوسی چون تحمل صبران از حد کذشت با رسهای بی بر تیک روحان خویش کران
منت نعیاری ترا نشو محبت فرمود که اکر بحث میرود میهی هنس میشود چون سرشک دریای

میتوان

میتوان ساخت چکسی چه بسیار زد
زبان فضول چه سازم بکفتکوی تتاغر

تکمیت جان صد و صد هزار تکمیت
اکر بشرح عشرت غربت می پردازم

حلقی ترا از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم ندارم و اکر از این حرف هم زبان
می بندم بر غفلت بعضی دور ماندگان می ترسم و انصاف از هم بی رحم تر نیستم

مسکن عیش و عشرت وکنج
منت از صبح روز وصل عجب
نغمهای غریب رحمت بساز
در سخن در کشید مغز از توست
رفتن از کوی او نصیب مباد
معنی صورت وفا و وفاق
صحبت خود را اکر به کسوت داد
قسم جان بر بند کامی او

لب ز غربت فسد بحرف و البس
رشک بر انشراح شام غریب
هست آری شه غریب نواز
لفظ معنی غریب دارد و دوست
هیچکس در وطن غریب مباد
زهر را از محبتش تریاق
مهر تسخیر بهر هنر در داد
کوهر او کس بمهربانی او

اکر عذر دراز نفسی کهنه نشد کوتاهی نشد و اینموج و ثنا دیکران منت که عذر تطویل
باید کف و مجلس اطناب باید کشید سامعه در سعادتی تنفیذ که در شکر کذاری
ناطقه نبایدش شد و از شادابی کهنه تنکی میبندد هنوز می چشم اما چون آخر
سکوت عجز مهر دهن سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته

کو اجابت لب با آمین باز کن
دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته
از نه نوبت دستی بر زمین

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد
هشت نه چرخ و هفت اقلیم
پیش قدرش حرف التسلیم

همتش ترکیب لفظم نخواست	کاف سرکش ز اختلاط جیم باد
تا بکتابت حمله را امید هست	حاسدش را دل دو نیم از جیم باد
تا بذیرد عیش و عشرت انتظام	عیشهای عالمش تقسیم باد
عقل کل در مزرع است و تیش	خوشه چین خرمن تعلیم باد
و دبستان شد چشم بستان حسنش	جنت گلزار ابراهیم باد

دیباچه

مولانا نورالدین محمد طهوری اصل وی از قصبهٔ ارتبال ترشیز است و در شاعری طبعش در کمال جودت اکثر در طرز قصیده گوی و شیوهٔ مداحی و در رسم غزل در طریق عاشقی اشعار متین و ابیات دلنشین بسیار دارد و بعد الیوم از خواجه حسین ثنائی سرآمد شعرای انجاست بلکه در زمرهٔ موزونان عراق و خراسان از حیث الخیال و الالفاظ ممتاز و مستثنی است وی شایبهٔ اغراق و مبالغه تا دست طلب انتخاب نقاب حمولی زچهرهٔ بنات افکار نکشاد زلال افکارش غبار از گلزار اشعار رو زنگرد و طراوت امور بلاغت از طرز اوایل زیادت شد و رونق بازار فصاحت از طریق متقدمین در گذشت طرز سخن را عالی کرد همچنین همواره بر طرز متقدمین در گذشت منظومات بر لوح بیان میگذارد و بواسطه تتبع اشعار قدما مضامین غریبه و استعارات عجیبه از بحر خاطر بساحل ظهور می آرد و در روش عمادی شهریاری و اثیر الدین اخسیکتی قصیده و غزل میگوید و با وجود طمطراق الفاظ

و استعارات

و استعارات متین و معانی تازه و مضامین دقیقه با این صنم عیار زود در آن شیوه گوی فصاحت و مضمار سخنوری اقران و اکفا ربوده همانا عماد لیث با آن اخسیکتی که ظهور کرده توضیح آن تشبیه و تحقیق این تمثیل از این چند قصیده که مرقوم گشته و ترکیبی که در آخر قصاید وی مسطور شده معلوم میشود و احتیاج به بینه و برهان دیگر ندارد بیت در وصف کلام تو سخن از چه دهم بسط

شرط ادب آنست که این قصه کنم طی	خوف الاطناب و حذرا من امل العناد

زبان قلم از توصیف وی در کشیدم و صفحهٔ تعریفش را مختصر کرده حواله بسط آن با براد غزلیات در قصاید بلاغت آیات وی نمودم ع که هم خود تواند بگوید که کیست . چه از سخن قدر صاحب سخن نیک معلوم میشود اما ذکر مجملی از وقایع حالات انجناب آنست که در اوایل جوانی از خراسان بدار العباده یزد خرامیده و مدتی در انجا بشیوهٔ شاعری مشغول بوده و در سلک شعرای انجا آرام گرفته بعد از آن صیت شاعری وی بدیجا رسیده بوده در شهور سنه ثمان و تسعین و تسعمائه از انجا بهند شتافته و در آن دیار در وادی شاعری ترقی کلی کرده منصب ملک الشعرائی یافت الحال در شهر احمدنگر در ظل تربیت پادشاه انجا آرام دارد و لوازم شعر و شاعری پرداخته نقش افکار از

لوح خاطر مستعدان و واردین آن دیار میگذارد و در نهصد و
نود و نه این چند قصیده با این کمینه فرستاد و در آن
فقیر را مفتخر و سرافراز ساخته در
محل ثبت افتاده

سرود سرایان عشرتگه قال که موزیس سرایان حال کارکام و زبان ساخته اند شهد ثنای
صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی ووانیده و خوش نغمان
چمن نشاط که به بسط بساط انبساط پرداخته اند بزلال حمد خالق رطب اللسان شده اند
که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده و محمل شوق حجاز با برالصدای
نال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیان نمک طنبور ترکان در شکرخنده
جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه زیر و بلبلان سخنان بلبلان نوای او
نغمه خیز **بیت** درین بستان سرا افکنده غلغل ❁ سخن گر و بلبل نغمه گلبن

زبان را مطرب بزم دهن کرد	نفس را دم کش سازش سخن کرد
بضبط نغمه اسرار پرداخت	ز ضد و دق تن حلق ارغنون ساخت
رباب از مغز را آمد به کفش تنگ	شده سن خشک از غم او پوست بر تن
گل و غنچ که کسی را بسته از شاخ	که چون نی استخوانش گشته سوراخ
چو نی اکس نفس بر نغمه افکند	که از کاسه سرا پای آتش فکند
سرو خالی برید از نغمه و دست	بدین دف را که چون بر بسید رادل

و دروو با ساز و برگ به نوازنده امستان که قانون دین مطرب به ایمن از رحمت
وصدات وصلوة و پرنغمه و آواز و بر آل و اصحابش که هم کسی شهر اهتشان ساز

شقاعس نغمه سرایت		سلطان رسل که جمله ثانی سرایت

قانون طفیل او نغمه در اسپت ❁ در چار حد از شعبکی او زده دم ❁ هر کس ز
آواز و مقامش هنر است ❁ اما بعد مژده شنیدن را یکفتن سخن شهنشاه
سخن نکته پرور نغمه پرداز ترانه طراز عرش طارم ❁ افلاک حشم ❁ کیوان
همم ❁ برجیس شیم ❁ مریخ خشم ❁ خورشید علم ❁ ناهید نغم ❁ عطارد رقم ❁ قمر خدم
نیل نوال ❁ یوسف جمال ❁ داود الحان ❁ سلیمان مکان ❁ عدل افزای ظلم کاه
ابراهیم عادلشاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

جهاندار و جهانگیر و جهانبخش	فلک قدر ملک تخت فلک رخش
کف همت و دم شمشیر بهمت	دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلاصه کعبه دل زو سیاهی	ره صادق ثنای قبله گاهی
چنین نازک نبی افسر که داد	شهنشاهی جز او دیگر که دارد
نقادت گهر دین آمد بعینه	متاع عدل و عدل گستر بی
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر	ز گرزش فرق فجار اسینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب	کمندش را نخ از زلف‌های محبوب
سنانش چون علم سازد سرافشت	شود تسبیح ساز از مهره پشت
بهر جانب بر انگیزد چو لشکر	بگیرد راه و روی را گرد صرصر
به کین چرخ اگر رخ بر فروزد	نگه در چشم مهر و مه بسوزد
سخنهایی که نشنیده شنیدست	فراستها که گویی آفریدست
وهم صد بحر و کان را حاصل از دست	بنا رد و او ما یکدل از دست

زهی سکندر افلاطون فطنت که دانایی و دارایی و در شانش هم می‌بالند، حسد از رشک
بارید ترانه که سرانگشتان مسرت فزایش گوش محنت و غم می‌مالند، به شمیم خلقش
سنبل چین چین نافه در جیب و دامان و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خندان
در زیر زبان پنهان به توفیق زمزمه ستایش نطق را دم نوازش تقریر و به توقیع
اجازه دعایش صدف را کف رعایت تاثیر فرمان قضا را امضای حکم نافذش
در کار، و نسخه نقد بر المعه تدبیرش بر کنار، و شمال کلکش وفا فرا تا کند غنچه
دل بگشاینده، و صرصر کوی نفاق فراهم دهد به غبار بر خاطر نشانیدن دل قتیل
عمدان جلاد اجل با تیغه غضبش هم سوگند و در کارخانه محبتش رشته عمر با عشرت
دوام در پیوند نغمه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز
از تیغ آتش خرمن زندگانی باد تیرش صیقل زنگ کمانی **بیت** آتش
سرو بن گلشن فتح خنجرش ماهی دریای ظفر گر سوی معاندت و بهمنش جهت
شکسته هر مو بیابانی ز تیغش درست گوهر در نظرش چقدر تر از ریگ صحرا وعده ار
به وفا زدیگر از موج دریا با استعاره از کفش ابر با درفشانی و در تشنه دلم در بیش
آفتاب را درخشانی به سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه با جلوه قدرش بلندی
سدره و طوبی گیاه و سخن با آن سربلندی که از کوتاهی سقف فلک همه جا خمیده
در انداز آستان بوس قدرش همه جا سر زیر پا کشیده و تعداد فضایل و حصر کمالاتش
در پای کیل دشت پیمودن است و ریگ صحرا به سبحه و انگشت شمردن برای این
شکر این عطیه عظمی که با دراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مسعد دند واجب و لازم است
حضور صاحب کمالان عرصه دکن که در هر طرف محفلی و در هر گوشه مجلسی آراسته و پیراسته

مجلس

فضلای دوام خوان ذوق و حضور و مائده عیش و سرور نشسته‌اند نوازش روزگار
دایره که مراکز صوت نشاط از نوبت برجیده و بتارهای قانون که مسطر کتب
نغمات ترنم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در سکارها هوش کمند تار بر دوش
نی را جای سور در دمیدن صور کمیل کاسه کمانچه مخزن سامعه را به نغمه
نغمه سنجان هند به سنجیدن ترانهای خوش آهنگ ترازو یاد در دست و ورع مشکیان
مغرب شراب جم مسندل سرمست به پایکوبی اصول رهشتیک زنی تال و ترک انده
و ملال پامال و به نغمه‌های نقش نویس فضای گلشن سرای جهان مالامال **بیت**

زبس در نغمه انگیزیست ایام	سرود رقصه اگر در کوه بهرام
ذره و نغمه بر لب آشیان ساخت	ترنم خانه در کام و زبان ساخت
سپهری مرغ و الحانست آهنگ	که از بام و درش میسه دیدا آهنگ
هوا از امتزاج نغمه آن حال	که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست	نفسها پای کوبان دست بر دست

اگر بر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب بزم و رزم و رعایت عزم
و حزم که آیت در شان او و نشر لغت بر قد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید جای عجب
آنست که در هر فن مثل ساز و خط و مصور که ذوفنون فرهنگ مشق جز تیکی بر زانوی
جد و جهد نشسته منشور نسخ هنر درست کرده و کلاه گوشه تفاخر بر شکسته‌اند به اندک توجه
از کمترین زمانی در علم امتیاز برافراشته در زبانها تحسین و سخن نگذاشته تحسین و سخن
خوانندش نمایان واقع و مهارتش در صنایع و کمیل قدرت صانع حرز دخو زده کارش
علم شد نقش پردازیش و عقل نکته آمیزش صدف وار صورت سازیش بجلا پروری گوهر

سواد ان میل قلم در سرمه سایی و نبض کسیری طنبور در علاج علیل ذوقان
دوسیحایی خط سنبکی خطش نوال چهره لاله رویان تار ران سازش مردود دست طره
مرغوله مویان با توقیع خامه نقطه شماره اش عطار و راچه چاره جز سر بر خط نهادن و ابان
پرده سازش زهره راچه زهره و انداز افتادن **بیت** زخطش سرمه بر در چشم دیدن

زسازش حلقه در گوش شنیدن	نقره تاج او سوکند خورشید
تا ر سازه سو بند ناهید	چکید چون خامه پردازد به نقاش
عطار و در رود اش قطره آب	عروس صفحه از خطش نگار است
حروفش گرچه خود هر یک نگار است	نقطه رحم همانش از چه آب است
چنین دام که کمتر کسی دید است	کم چون در فن صورتگری نیست
ز نقاشی بر یکی صفحه آراست	که نقش ساده اش چین رو نما کجا

الحق تا غایت مضایقه روزگار در کم هنر نهاده کرم بسیار بخشش او دست تلافی گشاده
تمنای ارباب هنر و سرمایه التماس تفوق حصول است و از اهل استعداد کمتر کسی یکتایی و
کلی بکلارزی مقبول خار راه هنر در پای که حلیه که لکنتی جمش باغ باغ کل مراد بخند
و تجلی مشتق کسب کمال که چند بمحاشی نفش مصر مصر شکر بکام کشید در هیچ
چیز حسن هنر نهان نکرده و که تمیزش انگشت اعشی تابان نور زنده اکر از سحر تک باد آب
موجه سحر بر نزلت با زجلوه آتش دخان لقاعده مرغوله آیینه تعر نقاب سخن
کرم نفس است و توصیف آن تر زبان اگرچه نسبت عالیت داد حاتم هنر را
داده و سید به سحبان الله در فن سخن حما پرداخته و می پردازد هرچه در میان نهاده
نعادش از زیور قبول بر کران و هرچه سنجیده طبع وقادش از نسبتی بر خاطرها گران

زبان

بلغ کلاهان مدرس سخن طفلان مکتب زبان و دانش و شاهسواران میدان
بیان سیاوکان عرصه نکته دانش کار تفصیلش چشمه قطره منبع دریای بیکران
وقت اجمالش نقطه ذره مغرب آفتاب درخشان آوازه طوماری بلاغتش آویزه گوش عجم
فصاحت سور شیرین گفتارش نمک مائده ملاحت نقطه خامه اش مهر گنجینه اسرار
سغلغه شعله توضیحش صیقل آیینه اظهار کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا کرد
صید معنی در کمند انداخته و دیده امید جانها بر جنبش لب بشارات سند ملک
ولها در کف ابروی اشارات نرمی شرح رفعت شعری مرتبت هر حرف فضیلی

هر فرد عش اصلی **بیت**	سخن را با رخاطر بود کوهی
شنودش صاف صحبت کوهی	عروسی بود از پیرایه عاری
ز سخت بست خود در سر سیاری	کنونش آسمان دریای نوبت
سراپا کردن و گوش عود بست	ز شاگردیش استادی سخن ساز
نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز	بسازد لفظ کل در گفتگو درج
بسازد تا در آن صد رنگ نو حج	بجام شوق کرده باده بیا
دهد در قطره طوفان دریا	بحرف آورده ترکیبش نثار را
مثانت گشته الفت آن بنا را	ببر و کر عیب بین چشمی نشاید
دگر زوج منی معنی نیاید	و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل

و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که
برتربیت و تسوید کتاب بورنس پرداخته و التزام این نموده که چاشنی نازکی معانی
طراوت با الفاظ بخشیده نوای نغمات که برای اشعار در رشته بسته شد حلقه از

بر دردلها کوبد و بیاد نغش کو سندکان کرد غم های کهنه از زوایای خاطر شوند
روید **بیت** از شاه دکن جهان نشاط آبادست . خاک غم از آب
نغماتش بر بادست . ارباب ترانه کهنه شاگردانند . آنکس که ازاو
نوشته طرز استادست . وجه تسمیه کتاب بهند این نسخه مجمع راانور
میکویند فارسیان اگر نورس نهال فضل وکمالش دانند بجاست ومعنی که
این شاهدی عیب از پرده غیب بجلوه کاه ظهور نورسیده نورس خوانند
هم رواست . قیاس مسمی از این اسم کن . فضای دیدن تصفحاتش بگلشن
و سواد خواندن به بیابانش روشن هر صفحه چمنی هر سطری نخلی ز کشش
لفظ دلکش بارش معنی بغش بلبل فصاحت بر گل نزاکت تقریر نظر
نظارکیان از موج رطوبت عبارت روان در زنجیر سنبل لفش آوازه
نغمه خط از خال دلفریبان از رشح طراوت کلمات نه سطر مالامال آبحیات
خضر تشنه سیرابی او اسپجا مرده جانبخشی هوا کلهای سر بسته غنچهای بر جبینه کینی

باغی درکار . شکفتکی بشر بهی زیر بار	رنگینیش گل در تازه خوبی
زسیرابیش گل در تازه رویی	نکو نورس که فردوس برینست
ز نزهتها خلق رضوان هم برینست	نکی زبنیاد نو آئین ساخت گلزار
که چیند چون خلیل از نار گلنار	رسیده از داورش شاه سخن
بعز یاد نفسها نقش نورس	ره پژمردگی بر تازگی بست
چه نقشی دلبند آوازگی بست	سخن شد در خسان بر تو داد
نوا طرفه تشریف نوی داد	سخن پاس شکوه شان خود داد

که در دیوان سخن دیوان خود داشت	کشند صد داستان هر صفحه
ورق اگر زنند انکشت بر لب	حروفش در ورقها حلقه بهم
که نهند بجلس بر حرفش انکشت	نوی مثال کو خوش فارغ البال
که نورس کتکی راکر دیا مال	خدا برایه بخشید از قبولش
مضمون وار در زد دهر فضولش	از آنجا که عواطف خسروانه مرام

شاهانه شامل حال دور و نزدیک تا اهل خراسان و عراق را از ذوق همعنانی محروم
نخواسته خواست که این نسخه را سر عجم اتفاق افتد هر روز نو بنوروزی کنند فرمان
واجب الاذعان بعز صدور یافت که استادکان پایه سریر عرش نظیر نقد قابلیت خود را
بر پای محک امتحان آورده هرجی لفظ مجمل معنی مفصل بپردازند و بعضی مبنی بر مصطلحات
مردم تم سازند با وجود آنکه سلاستش امتیاز در موشکافات نهایت دقت بکار رفت
عوض نسخ از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات تصرفات آوردن از عدم التهونی که صحیفه
انشای ایشان هرکز آشنای کزلک حک و قلم اصلاح نشده و تو بسطر سطر و صفحه صفحه
بخوبی خجالت شبیه و آنچه از زبان معجز بیان شنیدند نگاشته خود را در این شرح نو
بمثابه جامه خود آنکه خجالت نتراشیده عوض که هم متانت متن از همه دانی و هم الزام
شرح از شگفته بیانی اوست **بیت** ادب آموز و نکته اندوزند . کر عراقی
وکر خراسانی . کوفلاطون که با همه سنت . تکند زانوی سبق خوانی . و آنکه
منبع نفیس بر تقه بحر بر دیباچه بفرمودند و اند و اغراض منظور ستاری بدفع کزند
عین الکمال با عقد لال شاهوار حرفی ناچار ست و فضای جانفزای باغ و بستان را
خار و خسی درکار کا نور دجن قیر کشیدن و شکر بعد ا خطل چشیدن حکمت است فی الحقیقه

کوش هوس سخنه واندکان برند کاین ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحانست
که در مدح ممدوحان خود مبالغها میکنند و قطره و ذره را بر نام منبع دریا و مطلع آفتاب
میخوانند اگرچه صدق مقال طهوری دارد و بر دفع این مظنه قسم یاد میکنند
سکان مذکه ریحان خط خوبان مشک را بر بسترین برات داده و مژده نواز نده که مفتاح
نغمه در نوازش بروی سامعه کشاده که مذ فر و قصیفش اندازه قلم هیچ مدیح رقم
و سند قانون تعریفش حد نفس هیچ مجنه دم مبت همکنان را مساعدت بخت بساط بوسی
روزی باد تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بحقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردانید متعقب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادب بر فزونه دعای
اختتام در نوازش از اهتمام واجب دانست تا از کاشانه طنبور خورشید تار شعاع
در دست است نسیم نغمه از مهب مجلس حذا انگیخته در وزیدن باد تا بر قانون سخن
تار نفس نواخته مضراب زبان است ترانه ثنای جهانبانی و جیره کام و زبان جهانیان
تا و معنی بهر لفظ و جنگ و قانون آورند ۵ لفظ

پردازان معنی ساز در بزم بیان تا زحنگ عشرتش باد از کسستن در امان	باز از اقبالش بقصید ملک رنگین جنگ باد هم بر آهنگ ستایش نغمه قانون و قصیده
هم نو بنو تنه عالیش برسم و قانون زمان	

تمت
م

زنهم دیباچه هم بعضی بلغا مبت که بتقریب فرموده اند که سخنور باید که اول بلا تامل خطر
نشست سخن نماید چه بسیار عبارات باشد که در آن زیاده و کمی بکنند و باندک تفقد
و تا جیزی معنی بپایه فرازی الفاظ بر کرسی نشیند و به برچیدن شنگ درشتی
از راه سخن که به بیان زبان رسانده ام کرده از نازکی الفاظ که دست رو بالای
معانی نشاید برد همین ستوده آمده و امثال این سخنان بکرر سپهیج افتاده بالای
دفتر طبع مستفیدان صحافت و حلقه شاگردی بر بنو بر گوش انصاف ما حصل اگر کلیه
تحفه بهار شود هم از بهارست و اگر دری نثار دریا کرده هم از دریاست بیت

در کلالات بحر دهها بهبین ۵	کم ز رشحی هنرش از دریا ببین ۵

چون صفت بی نیازی خاصه کرد کار رست سایه کرد کار را اگر احتیاجی هست نیست
الا بجز بیانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان بیاید و
اندازه عقول در اندازها سبب هر زبانی کشاده خوشا وقت چمن طبعی که مدرک نکات
رنگینش زنگ تهمتن بر چهره تواند بست نهی چمن نسک روی که ببال اهتزاز
مرغ دلش بر شاخسار معنای نازک تواند نشست چه دشوار است مرقابل طبد سخن
را با سامع کوتاه یافته ساختن و سخن والا رتبه را با لعز دره از پایه خود انداختن
تمثیل حال جوهر فروش و نقاشیست که یکی در سکستن گوهر گرانبها دل سخت کند
تا مشتری سبک مایه دست بیع تواند داد و دیگری دم قلم نزاکت را از ما هر جای
بیرداز تا بصیر کسند نظر چشم تماشا نواند کشاد چون صفحات خاطر خاص و عام زیر
مشق خانه او هام هست آن که تماشای مجلس هشت آمین نگاه نبسته عهد و نوازش
چشم و گوش ما بسته اند و عقل مصور و روح مجسم ندیده ولال کلام در رشته ماس در رج

ای از بهار صنع تو یک برگ نوبهار
وز برگ صد زبان ثنای تو ساخته هزار

بر روی سرخوشان شراب ولای تو
در باغ و راغ لاله و نرگس پیاله دار

بی مرت ار گذار به بستان کند خزان
بیرون رود ز بیلی سر پنجه چنار

آنکس که تخم داغ تو در باغ دل بکشت
صحرای دل بسان چمن حسرت کند شیار

اکسیر آبروی به روحانیان دهند
روسند خاکیان تو چون از چمن غبار

نقد دو کون را به بشتل برفشانده اند
در کوی آرزوی تو رندان خوش قمار

از خلق بر سر آورد نقش چون بسر آدمان
آنرا که نسخه همت آرد به پای دار

با شکر پرورده سلطنت بر آن برد
در عشق لطف وجود نهانت آشکار

گل گل عشوه ز بی ناز چهره
تا سینه فکار نباشد ز خار خار

در وعده گاه عشوه گران بر امید وصل
صد صبح را ندیده کند شام انتظار

از لعل یار های سرشک طلا کشان
گردند همچو لیس شتابان شکر گوار

سیمرغ صبر قدرت گنجشک عجز داشت
چون باز داشت باز که بال در شکار

خورشید عقل تافت چو از آسمان فیض
در کان طبع یافت طلای سخن عیار

دهقان عشق سعی در اخفای راز کرد
هر جا که ریخت عشق ز غم تخم انتشار

از تار ناله تافت برون نالهای زیر
در چشم غصه ریخت فرو گریهای زار

در روت نواخت چنگ ز دلهای ناله زای
سوزت رساند تا بفلک ز گلهای داغدار

جایز اگر کشید شاه چشم تو در بغل
ور انشست لعبت داغ تو در کنار

هر درگه گدای تو جمشید سجده ریز
بر پای تیره روز تو خورشید بوسه دار

از دور دیگ تابه رو زرد روی خندان
در نخل گشت تا بهد سر سبزی بهار

بر لوح آرزو که نوشتست داستان
بر دامن امید که چیدست کو دسار

کو وازبرای تختی خاک او رد جهاز
از مهر چاک چرخ زبد کهکشان جدار

هر روز قرص چرخی خوان سپهر را
بر کاسه شفق بزده شام نواله خوار

مهرست در حدیث تو لبهای بی نیستند
هر آفریده را سخن افتد دیگار

در دیده مشاهده صنعت شناس را
صبح صد آفتاب ز هر ذره آشکار

در ملک قدرت تو مشاهده چه باشد
کم باد از کسی نفسی چشم اعتبار

در هم شکفته از اثر نوبهار حسن
ریحان خط و غنچه لب لاله عذار

از چین جعد طره سمیم شام جان
آورده جان بخشم محبت ز زنگبار

از زهر چشم تنگ شکر در دهان تلخ
از شور خنده کان نمک در دل فکار

در وعده ها امید گرانجا بتر از شب
در عشوه ها قرار سبک رو تر از فرار

مهر بکاف ناوک جانهای ناتوان
شمشیر غمزه در کف مستان هوشیار

صد زخم را نهاده سر اندر کنار دل — در پرسش جگر تو های سینان کنار
دیوانگان آرزوی تاب طره را — زنجیر پاره پاره ز صبر یادگار
مشاطه وار پنجه مژگان خون چکان — مشغول کار و بار خیاندی نگار
از التفات ساقی بزم ملاطفت — لای شراب صندل مینای خمار
عیش تو آب تلخ نماید کند و را — چو بستد چو شهد عفو تو از جام اعتذار

شاه رسل محمد مرسل که از ازل
بی اختیار او نکند کار اختیار

در مجلس شفاعت او عفو بذله گوی — در میکده عقوبت او قرب پیش کار
آمد اگر حساب بذکر فضائلش — باید مدت دور دو پیچ شمار
کردید از سعادت حکم او بلند — غوغای کعبه دوار زوار گاه اقتدار
بر خوان فیض بخشی رایش برای صبح — قرص مشرح چرخ نهاریست بر نهار
الحواصه که شد ز علامت سپهر فراز — کیوان بکو تو الی این نیلگون حصار
افلاک گشته فرش تو چون کرده خرام — در قاف پرورش پیست تر پایه وقار
حکم سبک روی ز جبال ار رسد تو — از جای بر جهند بهلاجی سحاب
افسرده های حکم تو در ضبع مرکبی — کامثال سر نمیکند از زیر پای بار
امر تو ساربان تکازد اگر برد — بر هر که سکینه شتر نفس را مهار
بگذشت فکر را که وصفت کند تمام — چون بر کشید دست وصی تو ذوالفقار
از تارک حروف کند سجده ادب — در نسخه که نام شریف تو شد نگار
از خاک رهگذار درت دست اهتمام — بر تارک فلک زده کلهای افتخار

دوشینه روز حشر نشانند بر دولت — از گرد راه کرده با عاصیان غبار
گاه فتیت گر ز بحر عنایت کنی کفی — در کار تازه رویی مشتی نمک وکار
با صد حلق جان بطوفی بلب رسید — دور شو ز خاک درگه خود پیش از این مدار
لطف خدای را که بهم بگشاده لب — در زیر تیغ نسخه هجران ز بهیار
قصاب چرب دست بلا بخت ز جهان — بر مغز خام از دم ساطور روزگار
زین بیشتر که با دل من آشنا بود — در حیرتم چه گونه بدبسر برد انتظار
گردیده شغل زمزمه من انقلاب — لب در شکر ده بزبک من اشکبار
از نشانه غم چشم بخت من — در بستر بلا شده بی خواب کوکنار
آورده شو در بوی نگاه هم در مراد — ای پا و بستر نه ز غبار دوری بهار
ای تا پای کرم ده شو که دشت شوق — گردشت بختیان سفر سنگم اقطار
یارب روا مدار که جان وصال جوی — در کوی غم بمرگ جدائی شود دچار
از سوز شوق بر سر دامم گریه نشان — از تاب درد بر نفسم ناله کار
بر بستر جدائی آن خاک استان — آید اجل بپرسش جانم هزار بار
جانم ز تاب حسرت قرب جوار سوخت — ای باد حباب بر تراوش درجوار
رحمی کن و بسوزن خارنده جان — خار غم تو طن منند از دلم برآر
بارهزار قافله غم بر دلم نهان — روزی که بت تمت دون الله بنیاد
دل از بهشت تنبیه تسلی نمیشود — نقد مرا که خاک سر کوی خود سپار
کرمم لیسرح من شکسته داستان خویش — کر هجر برحیات همی باید اختصار
کف ور دعا را بطهوری که در دل تنگ — از مهربانی تر آورده گوش وار

یارب بحق خود که بر افشرده ز بهر من — در مدفن بقیع چراغ [illegible]

ای بحر قدرتت گوی زمین در لنگری — ربود صنعت مرآت حلقهٔ چرخ چنبری

علم را در بحث وحدت احتیاج بحث نیست — با تو جهل از دیگران گردست سلب دیگری

از ظهوری کُنه گوهری تو خجستی او دلیل — در حد مُثبت کرده سرگوشتی همونشی باگری

بر سر خوان وجود از نعم لطف و غضب — زهر از بهری نصیب آمد شکر [illegible]

بال جنبش را ز کنار نیل رحمت کی رسد — گرچه از داماں روان کرده دیده جیحون [illegible]

جمله عشرتهای عالم را یک غم نشد — هر گرا بر سینه داغ حسرت خود بری

نوزهای سر سکیدم بر سر هم ریخت — هر کجا عاشق کسی گردست عشقت سرسری

تا سهند عشق مغرا بم خوان برآتش عود حباب — آتش بیدی از بتان در دیده آدم بری

کشتی بحر هوس سوز دور کوه خطر — گر دل بر حسرت عاشق نکردی لشکری

پشت جان کی گرم کردیدی با سید دوا — دل اگر در مجمر دروت نکردی اخگری

ای فلک سازی که از خوبان سپهر خاک را — زیب بخشیدی بغرتهای ماه و مشتری

ای قوی حکم عطا بخشی که میباید کشید — بر سر خوان نوالت مغز را طرح [illegible]

عقل با این عقل دراک رموز کار ها — گرده خود را همچو نادانی ز دانائی بری

در زبان دانی چو باردنی بی اصلاح قوم — عاجز گویا ستانی در زبان زرگری

سنگ وزن میکیل سیل از جناح پشه — در ترازوی در قدرت سزای قادری

از کمال معدلت در سنگ بی احتیاط — فربهی پهلو تهی از بند از لاغری

تا محیط امن شود از تیر باران سحاب — موج مابش کرده ضعفانی حبابش مغفری

دردکیت

صعف

صعف اگر در بیچه کمر ی آستین بالا برد — تو بخندیدی دست از شانه زور آوری

آتش خورشید تا در کوره کان سر زند — حیف شد در هم فلکها چون دم آهنگری

تا شود بالیده در حضرت آنقدر نکه — گر بمعنی در جهان حسن صورت پروری

گلشن تن چون نگار دست هجران گشته ام — جان ز خاکستر گرد و بردست در خاکستری

در عشق تا ز آفتاب چهره خورشید آب و تاب — چون درخشد از کف ساقی سهیل ساغری

[illegible] آل حق و قال وصف رعنا قامتان — نخل موزونی دمد از بوستان شاعری

بستر بیماری مار بچیندی دست نخب — گر نه گردی عشوه فصادی ز مژگان نشتری

حسن را یا دوست تراز گونه خوی گرده ریخت — همچنین رنگین ساطی جست عشق جوهری

عشق تا در کوی بیتابی شود همسایه بند — حسن بیرون گرد سرا زمنظر خور دوری

در بیابان جهان حکمت هر چیز را — گرده حضر اقتضای طبع طوری رهبری

طره را در سنبلی بهر مشام هجو دان — از برای چاک جابها غم باد رستخیزی

نرگس ساقی بسحر نهوش [illegible] حریف — عطر کاکل عنبر سود ای نکهت مشتری

فارغ از ناز ریزه خوان تو گل سبز دل — چشم حاسد گر سینه با سینه حسرت خوری

بوستان تازه رویی شبنم و لکشا — ز دو خاطر اشکی از اشتهار ششدری

حاصل باغ هوا وقف چنار باد دست — شاخهای سید چم در زیر باری بری

روز صدق حق دین را از برای احتیاط — آب در خندق ز خوی ذوالفقار حیدری

از فروغ آفتاب عصمت خیر النسا — آسمان در تحت ظل شخت و تخت دختری

تار سنبل زار نطق در روضه خلق حسن — مشک را در جیب نکهت ریخت وصف ازفری

ریشها را ندانم خون شهید کربلا — بر زمین مغفرت نخل شفاعت گستری

طور ایمان از بر افزاید علم از طور حجاب | پرتو افشان شده هم از نور شمع جعفری

شد بس ناقص کو از وی در عیار زر نیست | رشک زر جعفری اکسیر علم جعفری

از قیاس عفو و علم کاظمی اهل کنه | رخنه انداز خلوت اندیشه با د مصطفی

سروری بر در که شاه خراسان سر نهاد | تخت زد در بارگاه کبریا و داوری

اتقیا نامی نبودی اگر نام تقی | از برای خود کتابی چون نکردی عسکری

از سحاب سیل زان لجه جود نقی | صد دراری صرف حرز و حلیه پیغمبری

لذت صد خوان شکر من بر سر خوان ثنا | نطق را در کام ذوق از قند نام عسکری

از برای جلوه‌های نور خورشید ظهور | جبهه فرخنده صاحب زمان را مظهری

بر سجیل نسخ ادیان رسولان مهر زن | خاتم پیغمبران از خاتم پیغمبری

ای همه جانها فدای مهتر عالم که اوست | مهتر را بهتری بهتر را بهتری

چون شب میلاد او کوس بشارت کوفتند | ریخت شق بر شبطاق قصرهای قیصری

تا رگ زعم حکیمان را براتش کرد خورد | زیر پا در قصه معراج در گردون دری

قطره ریزی میکند رخش فلک پیمای او | در فضای که ز جبریل میریزد پری

آفتاب اوج اعزازش چه عرض نور داد | تا شود نظارگی بر گشت مهر خاوری

مدبرا گر در شب معراج بگشادند خبر | آنکه روز مدبر وار از ملایک لشکری

گشته ظاهر روز عکس زیر بر درخشان حباب | از تری خشکی چکانده است در خشکی تری

با علو قدر سایش عرش از غوشی فتاد | گشته کم در کشور جاه و جلالش کشوری

گوهری در گوهر شادی نخندد گر شود | درج در درج ثنائش لفظ والا گوهری

هر کرا آئینه نعل سمندش شد نگین | هم سلیمانی نه حاصل گشت و هم اسکندری

جم ادی

چشم روشن جز به نور چشمه الوان او است | سوده مرکلیح در کاوش چمن بکباحری

رهن دکان ستایش نظم را جنت مقال | سفر را از خوان جود بس قرآن بر دوش بری

گر نه از فرزندیش بگذشت خواهر مهربان | یک ز بستانش روان بگذشت سبز نادری

مقبلیهایش بنور ابلیس را معلوم ساخت | از ابابیش سحبان مثانی بداغ مدبری

زینهار ای صاحب مهر نبوت زینهار | لطف کن در نامه‌های مجرمان اسکندری

داغ وحشت از می جرم عمل | گر نخواهد بر زند عفوت برای کافری

گر نخواهد بود بند و ابرو دره در روی گل | مبتسم تحسین خود ز فرط شرمساری مجمری

بی غلط آب کف مهر علی نوشیده ام | در قیامت با عطش کاری ندارد کوثری

بر در وصفهای هول کافرانرا روز حشر | مهر حیدر چون برانگیزد دکمت صفدری

چون سلیمان حشمتی حاصل شود در ملک قرب | بر بهر بر دل نشسته آرزوی قنبری

هر کرا رایت بزور مهر حیدر شد بلند | کوفت کوس نفس در پیکار مهر حیدری

زینت این مسکنهای گر برای افتخار | زیر دست زیر دستانت نشیند بر بری

در نخستین پایه ننشاند علو عرش را | وصف را چون خطبه نعت تو سازد منبری

با روی حوران بیالینی نهفتا دست چند | مهر هر کس گرد خاک آستانت بستری

راه جنت پیش گیرد سوی هر کس بنگرد | از کرم در حشر اگر سوی ظهوری بنگری

آنکه رخسار و سکات از خشم صبح تو شد | هر کشیدش در برابر صبح و صد انور

در هوای مدح تو جایی که پرواز منست | پر ندارد بلبل باغ ثنای سحری

چند نالم یا رسول الله آهنگ حجاز | عاجزم درمانده دارم از تو چشم یاوری

تا به گرمای بیابان فراق چه گرا | سوخت جانم کو کتان و ماهتاب مشتری

وقت شد ای دل اگر از یاد و امان دعا | گردگوی فرصت از روی اجابت بستری
تا محبان رو در طی ره ترتیب کنند | با و خضر وادی توفیق کرم رهبری

ای زبادت که تا زکنج دل باغ جهان | ای زبانت در اگر از شکرستان دردهان
بر کنار بحر لطفت شادی و غم تازه روی | بر سر خوان نوالت کهتر و امیان میهمان
علم در وصف ذاتت عجز و حیرت در بغل | در شتابت نطق را مهر خموشی در دهان
گاه مهرت سود را در یع صد فغر و حجم | وقت لطفت همت صد خلد جنت را نهان
در ریاض نکهت صنع تو کرباد خموش | طوطی عذب البیان و سوسن رطب اللسان
عشق تو ساریست در هر چیز از وی طایر | از رخ سرو خزان و اشک سرخ ارغوان
داغ شاهنشاه خوبی بر رخ روم و حبش | نشار جام محبت در سر پیر و جوان
سینه چاکان دم تیغ بلا آورده دست | مهر و پایان دست شوق دامن خانمان
مرغ سودا را سر ژولیده مویان آشیان | نغمه سنج محفل هجران لب فریاد خیز
شاه باز حسن را دشت محبت صیدگاه | شعله کار بانج هجر اندیشه آتش جهان
مسکن یعقوب کنج کلبه احزان هجر | پیکر ایوب قوت کرم دارد امتحان
در دیار خوف سرهنگ بلا را سختگی | عافیت را کوتوالی در در امن و امان
اشک ریزان تا هر روز در شبگیر شوق | از جگر تا ملک مژگان کاروان در کاروان
حسن مالد غازه بر رخسار خوبان چمن | عشق ریزد نغمه در منقار مرغ صبح خوان
ریزه زر لعب دوز در بر قد روز آفتاب | ماه بر دو پیرهن بر قامت شب ازکتان
چیده بر گوشه فرش زمین جرم جبال | بسته بر خیمه گردون طناب کهکشان

بهر فانوس

بهر فانوس خیال آورده شمع ضمیر | وز برای مهر گ سر داده است روان
تا بهنگام بیان هر موی ریزد صد نکات | از زبان آورده تیغ فصاحت را فسان
فارغ البال آنکه میخواند ترا نعم الوکیل | سیر چشم آنکس که میداند ترا روزی رسان
همعنان با کید کرد شاه را حکمت | شادی و غم درد و درمان خار و گل ضعف و توان
هر کسی در وادی خود پادشاه وقت خود | نغمه بلبل سراید زاغ و باغ مهر و کمان
از می میخانه معنی برای اهل قال | ساغر الفاظ پر کرد دید در بزم بیان
حد را معوله خیمه نباید در نظر | پرده منظور فلک در کوچه نام و نشان
گر سهای ارغوان آورده پیغام جگر | از نه دل کف با لب خنده تا بی زعفران
خواب را صد بند بیداری اگر با بهنند | میرساند بهر سحر خود را انجم پاسبان
عقل را در حیرتت سخن در لب شکست | هم همینی هم همان لیکن نه اینی و نه آن
در شتابت تخم هر جا ریخت دهقان خرد | اندر است از زمین انحصار داستان
همچو صالح ساربان هرگوشه بینی قطار | همچو موسی گله گله هر طرف بینی شبان
در شبستان گدایان تو بینی تخت شاه | دست قدرت تخت و رشت صد چراغ ارا ختر
نقد و جنس هر دو عالم را مفلسی شهر | آنکه در بازار سودای تو بگشاید دکان
آنکه دهقانی کند در مزرع ملک فنا | در زمین دل بجای دانه پاشد آسمان
در بر و بومی که میخواند خروس صبح فقر | بیضه خورشید باشد زیر بال ماکیان
بینوایی را دهند از بینوایانت برات | لفظ را در جیب باشد حاصل دریا و کان
پرورد کان صد حقه خورشید در یکدانه لعل | مهر ای تیره روزان تو تا مد کردن
ساغری گر بهر مشتاق تو ساقی بر کنند | تا نباشد صد رستان می بگنجید در آن

صد جان

انگه از کانون شوق تربیت اخگر در بغل / گلفشان از داغ دل بر دامن باغ جهان
کز خجلت فوت کرد و نکیفس بی باد بود / بس نباشد بهر ماتم صد حیات جاودان
بر تو معلوم است عجز و ناتوانیهای من / تاب قهرت نیست ما را ای خدای مهربان
یک کف از آب محیط عفو میخواهیم و بس / تا برون آید ز گرد غم جبین خاکیان
حلقه فردا چو در رضوان در گشاید در بهشت / داعی لطف برانگیزد و در با کله ران
حاش لله هیچ رسوائی نباشد روز حشر / کی در ستار هرگز پرده از راز نهان
با ولای اهل بیت از کثرت عصیان چه باک / از غم محشر ظهوری باش فارغ من ضمان
ای خوشا روزی که در ایوان سلطان نجف / مخلصم در عذر تقصیرات واند داستان
ای خوشا روزی که در کرما دشت کربلا / خاک ره سیراب سازم از دو چشم دجله ران
آه اگر کمین زمان محروم برخیزاندم / از طریق انتظار مهدی آخر زمان
آه اگر در سایه نخل گلستان حجاز / بار دیگر خار غم نارم برون از پای جان
جبهه ام در گرد راه وی عصیان گشته گم / آه اگر در کعبه بنشینم به پای ناودان
معصیت را چون کمال از رحمت تاویل جست / گو بصیرت تا جبهه بساید در سجود این کمان
گر بهشت رایگان خواهیم چندان دور نیست / زانکه جان را رایگان دادی و نان را رایگان
هر کسی را قیمتی در بیع دارد صد بهشت / یک گدا از بحر آمرزش چو افتد بر کران
تا نهم صد خرمن عیش آمد بر دشت دل / یک گذار خم نخست در مزرع جانم فشان
سوختم در آرزوی عزلت کنج غمت / وارهانم از نشاط اختلاط این و آن
مرحبا از زخم شمشیر احبابم جدا / الامان از مرهم ارباب حرمان الامان
صد چمن نسرین و ریحان بردماندش از مغز / بر دماغ هر که زد داغ تو بوی استخوان

سینه از شوق خدنگش بر درد و صد دعا / هر کرا قامت شود در حلقه ورد کمان
حلقه کو بدید در دل هر کرا دست غمت / پا و سر در خویش گم سازد چو یابد حلقه سان
بسکه هر چه از می شوق تو بیخود گشته‌اند / لب بتوصیف تو نگشاید دست عقل هیچ دان
از لقا سودای صفتت گرچه بر جوشد نطق / بر دهان زد قفل خاموشی زبان ترجمان

زهر خود را تلخ کامان نوش شکر کرده‌اند / اطلس عیش از لباس غصه در بر کرده‌اند
کشتی امید را در قلزم بطالستی / از دل پر حسرت خود فکر لنگر کرده‌اند
تا نفیند بخیه بر روی کار راز ما / شوق را در جیب چاک جان رفوگر کرده‌اند
رخش را بی غلط را بسته نعل واژگون / سر ز بزم عیش در صحرای غم بر کرده‌اند
گشته روشن از چراغ عشق شمع بخت شان / در سر فانوس پیراهن ز صرصر کرده‌اند
زخم و دردم مرهم و درمان بر ایشان گشته عوض / خویش را در محنت و راحت مخیر کرده‌اند
هر نفس با آرزوی پرسش بیگانه‌ای / خویش را با ناتوانی آشنا تر کرده‌اند
در بت بیچارگی از آرزوی غمزه‌ای / سینه دل زریزه الماس بستر کرده‌اند
تا ز شمع مجلسی پروانه سان بهنشند خبر / شعله را از داغ دل نذر سمندر کرده‌اند
شادی شب زنده داری در شبستان غمی / سرمه از دود جگر در چشم اختر کرده‌اند
مستی سرشار ما نخواهست این رطل گران / آری آری انچنان را انچنان تر کرده‌اند
بر سر کوی تو خون غلطید چون قربانیی / از سرانگشت تمنای شکون تر کرده‌اند
خنده از سر تن اگر شکر بریزد گو بریز / از نگاه تلخ خاطر از جهد پرور کرده‌اند
مشک تر در سایه رو یابد همای بختشان / دامنش از چین گیسوی معنبر کرده‌اند

تا ببالیدن پی امید پا کرده دیده است / اینکه در ما نزار تاب درد لاغر کرده‌اند
از هم پیچ کمند بند هیچ فارغ‌اند / حسن اقلیم ملامت را مسخر کرده‌اند
عافیت را چهره گم کرده در گرد بلا / بر سر کوی غم از بس خاک بر سر کرده‌اند
عشوه‌ها پنهان بخلوت گفته خواهد بود عذر / شکر بازار کوهستانی کر [illegible] کرده‌اند
طالع در یوزه مرهم ندارند و خوش‌اند / از دم تیغی شکاف سینه‌ها جر کرده‌اند
معرفت‌هایی کن ای زاهد که گر معرفت / صوفیان شهر از رندان کشور کرده‌اند
بر در دزد پاکبازان راه جای بگر است / خانه پردازان تلاش نقش ششدر کرده‌اند
کفر عشق تیشه‌ها در پای اهل دین زده است / طعنه بی‌نسبتی در کار آذر کرده‌اند
تا کمرحب از نوای صید بندان کرده‌اند / صد نزاکت جلوه بر سرو صنوبر کرده‌اند
حرف وصلی از زبان جسته در بزم فرح / مرد عاقل تو خالی (ساده) که باور کرده‌اند
صاحبی کن جای در جانهای مشتاقان بکر / زانکه مش صاحب ماجا همین کرده‌اند

سرور صفدر امیرالمؤمنین حیدر که او / بوالبشر را بر ملک سالار و سرور کرده‌اند

چون بکس بر ملایک سجده تعظیم فرض / ز آب مهرش خاک آدم را مخمر کرده‌اند
چون مسیح خضر در دشت ولایش صد هزار / وعده با هم در کنار حوض کوثر کرده‌اند
بر سر خوان عطای حق طفیل دعوتش / خلق را روز ازل روزی مقدر کرده‌اند
شهر علم سرو راقی لقب را اوست در / باب مفتوح جهان را جهان از این در کرده‌اند
هر سحر بر بام ایوان فلک فرسای تو / اختران آیینه جوق جوق [illegible] کرده‌اند
به بهار افشاندن ما می شمیم تربتش / لاله را کام و زبان پر مشک اذفر کرده‌اند

خورده

خورده‌ای کرده در بلغ ثنای آل او / غنچه را گر نه دهان بهر چه پر زر کرده‌اند
در تماشای رواق منظرش شد روحانیان / اختران روزن درین فیروزه منظر کرده‌اند
از بیم مهرش کیاه سوزه را ضعف را / چون حباب شبنم توت تب آورده‌اند
شعله را بس تجلی را تجلی کرده‌اند / از سرا [illegible] خورشید پیکر کرده‌اند
خورده از لفظ و فارش تاب مشتاقی چه باک / نقطه‌ای پس نکته گر بر خط محور کرده‌اند
ذوالفقارش چون علم کرده در نزد نیک نام / لافها کوش ز لب ناموس اسکندر کرده‌اند
تا بر و سبقت بجوید کس بر او بندگی / حکم رحمت بر بنه اقلیم خاور کرده‌اند
در پیچل قرب طاووسان جنت زیبا / مهر مهر قازی باز و کبوتر کرده‌اند
میوه‌اند اهل خذلان را برابت عقود / نکته سنجانی که مدحش زیب دفتر کرده‌اند
گرچه شد در جنت از مهرت مهی نام زد / با وجود از مهرت صد جنت مقرر کرده‌اند
ذو رق کرده‌اند برون نعمت از زیر نعل / طبع او در بحر جاهش چون شناور کرده‌اند
سهر بهر تا قص نکرده مهر فهرت در [illegible] / این عطا با کاملان بیک محضر کرده‌اند
گرچه با وجود زندگی شیرینی آورده است / لذتش در شربت مهر تو مضمر کرده‌اند
چون تو بی ورعد [illegible] صورتی بیند / نقش هستی را طفیل تو مصور کرده‌اند
کان امکان چون تو گوهر را نپرورد / تا عوض را موجه دریای گوهر کرده‌اند
چون سکان کم بتا [illegible] سنبل گرد افشانده‌اند / قدسیان بهر تفاخر عطر عنبر کرده‌اند
چاک جیب آرزو را در پهلوی خدمت / اشک ریزان تو از یاقوت احمر کرده‌اند
چون طهوری خویش را سودا با بست هر زمان / در تخیل شادی از سودای دیگر کرده‌اند
گاه در وصف تماشای طراف مرقدت / در ره تعظیم پای شوق از سر کرده‌اند

گاه بر درگاه شاه کربلا از روی عجز
راه رخصت راز اشک بیخودی تر کرده‌اند

بر امید آنکه صف بندند گرد تربتت
سینه را از تیر آه غم چو مجمر کرده‌اند

مجمر دل تا چراغ مرقدت در چرخ هست
داغ جان از سوز دل در جیب اخگر کرده‌اند

صد برات کامرانی بود در جیب حصول
مهر تحصیل مطالب چون دعا سر کرده‌اند

تا ز بحر فلک جان بحر منقبت
نیل معنی را ز بحر لطف معبر کرده‌اند

باد حاصل ز آنها که از بیچاره‌گی
کشتی عزم نجف در هند لنگر کرده‌اند

فرو دوید برو دوش سرشک گلناری
بنا به گل خود رو به لاله رخساری

هزار دلشده در شهر و کوی کم هر شب
که طره تو ترا آورده به بیطاری

هزار لعل و خرد ساده لوح کرد و دید
قلم گرفت چو نازت بمشق پرکاری

به گوش و هوش کشیدم حکایت رخصت
مدبت چه بنهادم بسجل بیزاری

نکس تغافل خون ستان غمزه شوی
که ضربتم زده بر جان چه ضربت کار

ز کفر کاکل و زلف تو می‌پرستان را
فتاده در رگ جان پیچ و تاب زناری

گرفته دست تب رشک نبض صحت را
فکنده چشم تو تا خویش را به بیماری

کرشمه تو چو تیر نگاه تاب کشد
شکیب را نرسد دعوی سرداری

بردن حرام که خیاط نو بهار برید
ز برگ برقد گلش قبای گلناری

حیات محکید از شبهای مرگ کانست
خوش آنکه دارد از آن طالع گرفتاری

چولا چو ما که بیکر و صبر در کارم
تو نسبت احوال من مدبر سواری

بلای غربت و بیماری شب هجران
غریب خاک خراسان کشاد غم خوابی

علی موسی جعفر که تا صفی اللهند
مسلم است مرا و سروری و سالاری

مباد از سر ما دور سایه علمش
بروز حشر خود شد چو کوس قهاری

برای روح بدن دخمه محبان است
چو روح مهر تو اگر فت در بدن ساری

زهی امام که توفیق در تو رفته
برای تو شهکشی در ره طلب کاری

رسید عرش به عرشی در آستانه تو
رساند خلق تو گلزار را به گلزاری

کمی ز عمر حسود تو اختصار آموخته
ز گنج جود تو انداخت مایه بیکاری

برای ذیل چو بر جوهت همت تر جواب
ز نقد حسن جهان مبلغی و مقداری

هزار هجو بهارش خریطه کش باشد
نسیم خلق تو چون دم زند ز عطاری

بوصف معنی علمت اگر قلم راند
رود بصفحه خرد حرف از گرانباری

رود فضای سکونش به بیم لحظه اگر
شود ز عزم تو بر قطب چرخ عیاری

اسیر عشق تو در دولت آرزو آمده
بر دولش آورد از زادی گرفتاری

هزار سال بیکدم زمانه دور آمد
اگر ز دست تحیر عنانش بگذاری

گهی گشاده ز سیماده یان بباده خوری
گهی نبال برافشانده بال طیاری

توان ز باد نفس ساخت کاغذ تعویذ
بردی تا نه نفسیده قطره رجاری

کسی که وصف تکش ذکر دفاع الباب
که عبور صراط از برای دشواری

زهی سپند که بر حیده آسمان ز انجم
چه کرده مشعل درگاه تو شد رباری

قضا نواده سرگشتگی عدوی ترا
نهاده پیش لبی سپر های پرکاری

بر زمان خوش آمد برون ز قصه نفیسه
تقصورات فرو مالکیان بنداری

گردش ساز متاع بقا برای بها
بجبه صد از این دوستان و یاری

بروی نشتر الماس میرود به جگر
نهند اگر بغلط پای در ره یاری

بیاد خاک که چو آب روی خود مفروش
مخور تکبر ازین چل بران بازاری

در نگاه بر روی خوبان چو باز سود
نگار بر مژه یادآوری معماری

ز خوان گرسنه چشمان حذر حذر ازین
ستم بمایه لذت جگر خواری

ز غوغت که عزیزان ز نسیم ورزد ازین
نگاه دار خدایا بعزت خواری

دعا که رفت سر راه بر نگاه کمین
اشارتیست بچشم کلام هنداری

بجنبش مژه چشمان عشوه ساز نهان
کنند تا دل عشاق را بسان کاری

زمانه از دم تیغ ستم فرو ریزد
برای دشمن آل علی ستمکاری

ای حکم غصه های تو برگ بهار روان
لبهای خامشان تو پرورده فغان

پیچیده درد و داغ تو در رشته جگر
راحت بجای مغز درآید در استخوان

گر خنده و رود از لب نجم عجب مدان
در روی تو در زمین چمن گشته زعفران

یاقوت در طبق کم از نرگس گوهنا
پاینده باد مرحمت چشم خونچکان

از بهر جیب صبر روشنه کو متاب
مهتاب رشته بافته در رشته کتان

ای سینه دود آه برون ده که زنم نیست
روشن شد عاشق و شمع دود دمان

پیداست پاسبانی آن دیده که است
از بیتوتابی خاک کف پای پاسبان

تا هر نفس سپرد که از چه رود دم
انگارش برگنی ز رسیان تیغ امتحان

از خویش بهتری نشناسم در انتظار
خواهد اگر عقوبت عشقت زمین ضمان

در دیده عزا گر زمین داغ تو
جان سینه بهن ساخته بر لبت رجان

خواهم که مهر بر دهن نگفتگو نهم
حرفی نمانده غیر حدیث تو بر زبان

مرغ دلم که برده ز کوی تو خار و خس
در زلف دلبران فشنیده آشیان

در سنگ خاره بسته دوا اندکی شهادت
آمد ز ابروی تو چه در خانگان

چون در مصاف نال قرهای توصف کشید
ریزد ز هر کرشمه فرو زخم صد سنان

رنگین شود ز قصه قتل تو سرگذشت
سبز چمن شود ز حرف دهان تو داستان

این لاله کاری که تو در چهره کرده
آنکم خراج رنگ ستاند ز ارغوان

احوال شور بخت خود از همدمان مپرس
حرف کسی دگر حذر از تلخی دهان

مهمان بعر خلف جگر خود همی خورد
در کشوری که محنت هجر است میزبان

داغ فراق تو تا نرگ دلی فزوده
از مغز استخوان شنو بانگ الامان

در هر قدم به محنت صد مرگ بر خورد
در کوی شرح هجر تو گر گذرد بیان

صد رنگ مرگ بر جگرم کرد آشکار
غمهای خویش را نکنم گر ز خود نهان

تا کشور عدم نکند روی بازپس
امید وصل گر نشود سد راه جان

در هر قدم هزار دل و جان نشسته اند
بر راه انتظار تو یا صاحب الزمان

ای بادیی که عیسی مریم نهاده پای
از فرقدان تو بر فرق فرقدان

ای خاکی که مهر فلک بر در اوج چرخ
زنجیر عدل و داد کشیدی ز کهکشان

در قلزم شکوه تو در باحباب وار
با بر تو ضمیر تو خورشید ذره سان

با کینه تو زهر فروشی نکند شکر
با حکم تو کناره نشینی کند میان

وصف گدای درگه تو جام کیقباد
نام زمین صفه تو قدر آسمان

از بس ستوده سجده تعظیم میکنند   نعلین افسران ترا افسر کیان
پروین شود ز قدر زیارت که ملک   تشبیه نقش پای سمت گر کنم بر آن
در کوچه ولای تو هر سید خانه ساخت   گردانده راه هم خرابی خان و مان
گرگ اجل هلاک شود از گرسنگی   حفظ تو گر شود گله عمر را شبان
جرم ثقیل مهر سپهر آورد عتاب   گر سایه خواص وقارت کند گران
زود از ازل قضا طفیل ضیافتت   از آسمان برای ملک پهن کرده خوان
بر کوه خشم حق شکند کشتی عمل   گر نیست از جریده مهر تو بادبان
خضر آرزوی درک زمان تو کرده بود   بخشیده من این هوس عمر جاودان
گلگونه بر زوال جهان که جهانرا گرفته است   والا فروش نامیه در سبز پرنیان
هرگز نداشت فصل بهار این شگفتگی   وصل تو تا ببست ره آفت خزان
باشد ز بیم قوت زمان طنز تو   مپسند بچشم حسرت اگر سرو در جوان
در کوی انتظار تو گر صبر بر شد   شکر خدا که شوق جوابست همچنان
از آفتاب چهره عکس بر دو تا بحی   بر آفتاب افکنم از آه طلبیان
مهتاب با کتان و خزان با چمن بگرد   آنها که کرد هجر تو با جان ناتوان
تسکین خود بحرف مه و سال چون دهم   یک روز صبر نیز ندارم بجز و کمان
بر بستر فراق تو تکیه فتاده ام   کاهی اجل ز رحم سری میکشد بجان
بر صفحه لفظ جمع پریشان شود رقم   آرم بشرح حال اگر خامه در بنان
یا مرگ یا وصال سخن ختم میکنم   زین بیش با فراق جدا از انتوان
حال تو ظاهر است طوزی برآر کف   وقت دعاست شد ز اجابت ترجمان

یارب ال

یارب بال سیمکش ما را مدد او رس
ارزو رکار معدلت شاه آخرالزمان

بباغ تربیت روزگار آن سروم   که دست حادثه افکند بر دوم ترم
کهن غم غم من برگ شاخ بی برکت   که بهر میوه فضل و هنر نمیس سحرم
سحاب تربیت ریزشی نکار بنده   که شاخ غوطه خورد در سحاب برگ بر
فغان ز جوهری روزگار انصاف کش   بساط مهره فروشانه چیده بر گهرم
زهی زمانه تشریف بخش شرمش باد   نداده جمش اگر بهار آسترم
میکنم نکله محروم سبب دارد   ز مرز و مهره ندارم چرا که کارگرم
مراجه قدر که با عمر خویش را سنجم   ار دست قدر بحر سید و عیب بر هنرم
اگر میرزم از جا بهزل کوردلان   قبول کرده ام از خویش این سخن که کرم
چرا بجانب راحت روم که جور زمان   برهنه پای دواند بروی نشترم
ز روزگار دگر وا نمیخورم ارستی   از آن گذشته که ترسم از این کند بترم
زبیر پای من عمر صد زبان نشود   که از قفای اسیران دهن دریده تر
ببار کاهش هنر ورز و کمترم از کم   ور از غرور ببالم ز هیچه بیشترم
آب بروی خود امروز کس نمی بینم   خورند و حله دهچون قسم بچشم ترم
گدا از کوزه فقرم زغش بردن آرد   خوشم که رفت بتجلیل مهر سیم و زرم
مرا ز تربیت فقر این بزرگی بس   که داده در نظر خویش جلوه مختصرم
بلطف ساخته ممتاز بی نیاز مرا   زمین کوچه حاجت نگشته بی سپرم
ز نور عاریتی تیره کی همی دارد   مباد فطرت کس پست شکر قدم

بزا

کنم گر آرزوی نفع صوری دارد / گر احتیاج سفر کرده معنی حذرم
گشوده ام بغل صلح بر تمام جهان / بجنگ خسته برون رفته طبع شور و شرم
نسیه منت محتاج دیده نسیان / بآن مقابله کرده و نسخه جبرم
هنوز آینه دیده میزنم صیقل / نموده گرچه مجسم معانی صورم
ز دوره خواب چه اندیشه‌های گوهر چین / شده است دیده مسوزن به نه سهرم
ز بینوایی شام غم چه غم گر لطف / رسانده شوق بیابان گریه سحرم
چه در بزد دشت غم گم کنم محکم / نهند بدوش سحر آه رایت ظفرم
فرو کشیدنی همچو من کرا بار است / فلک عجب نکند پنجه بند در کمرم
بتیغ عشق زند جوش خون قربانی / چه غم ز ماه دلی چو گوسفند برم
بلند ساخته ایام تیغ نام دی / حمایت شه مردان سپر کشیده بسرم
قضا مرا چو مهمان سرای روزی خواند / ز شهد مهر شه نخل ساخت ما حضرم
کند شکار عقاب چو هم درخشه / ببال فارغی بازه گو برآرند پرم
قسیم خلد و سقر در دلم مقر دارد / عجب که روز قیامت سفر بود مقرم
خوشم ثمر بی جلاق ثمر محتاج است / سوزش نفع مبدل شده‌ست نیش خورم
سحاب دکن تیره ساخته چشم مرا / غبار خاک نجف باد سپه نه بصرم
برای رشتم افکنده قرعه عزم درست / لبالب است ز توفیق خانه سفرم
سبک لاح غم ای سعی سوده عشم / که پا برون نهد طالع سپیده دگرم
گرفته‌ام ره بغداد پیش و نیز سم / بفیض کوبی دوران برد لکاشترم
مبند خانه تنگ خودی هلاک شدم / خوشا که جذبه شوقی کشد ز خود بدرم

هوای کشته در طپیدنم دارد / فغان که از قفس بال و پر بدر ببرم
رهی که بوده چو زنگیت دربت پیت / سمند شوق جهاند مگر ز جوی جبرم
ورنگ رفت ز حد صبر دیر می جنبد / خدا کند که بزودی سفر کند حذرم
زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار / مباش غافل از احوال من که در خطرم
جواب مرگ با همتید سپرده ام داد / سفارشی بفراق از فراق بر حذرم
هوس بعزم درت توشه برکرده / سراب وادی حیرت مبادا آب خورم
سرشت بر تن من نذرهای در بابت / چو آستانه مگر جا دهی به پیش درم
سوده فرسوده بر دو دوش شاه مهربت / در آن زمان که لحد تنگ در کشد ببرم
نشانهای سکان تو سجده گاه منست / که سجده گاه تربت خاک رهگذرم
ز شهد مهر تو نظم ز بوده چاشنی / که از ثنای تو در کام میهند شکرم
همین وداع نواز خیل دوستان سازم / به مهر در همه جا چون محبت مرغم
چرا بفخر ننازم سر افتخم نظر لست / که گرده مهر تو تو روز نخست مفتخرم
بدان نشانه که می آورد به زیر پر / توان گرفت قیاس محبت پدرم
خوشا آن زمان که بروز حمایت کوهم / که با زمانه غالب حریف هم سپرم
توجهی که نشانم نه گوشه خود را / بر غم خرص که از زهر بیش در بدرم
اگرچه وقت تخلص رسید ملکه کند / بشرح حال تو انشا مطلعی دگرم

چو لعل خون شده از جور ناکسان جگرم
دلیست از تو نا سفته سینه پاک ترم

ز فرق تا قدمم خسته شد ز تیغ خطا / بروی هر که فلک تیغ میکشد سپرم

هزار تلخ فرو میخورم بشیرینی … چو زهرها که نگردد صرف در جگرم
نگه دگر نشود جمع از پریشانی … اگر مصور تا حال خویش در نگرم
برای شمع و چراغ شب سیه روزی … فتیله سازم حسرت ز ریشه جگرم
چو جای کلبه بگیرم درو سرای زمان … اگر فراخ نشیند غم درون در هم
بر کنج غصه چو پا جو حباب گر بنشینم … چه نیل و حله بهر گوشه صد ز شرم سرم
مدهست و دین صد غم فتد گر بپایش … ز چشم خانه اگر پا برون نهد نظرم
چه احتیاج که صد شعله در من آویزد … هزار بار تو آن سوختن سبک شررم
چه مرگها که سراغش بعهده جان است … جز هنوز ندارد ز حال من چه خبرم
ز فهم دور رم اندیشه میشود مانع … که زار نالی خود را باوری شنوم

نصیحت تو طهوری و اختتام کلام
قبول گشت ازین بیت در میکده زدم

مشغوفم از بوی گل و روضه رضوان … مشغوفم ز ده بر عطر سمن زار گریبان
هندی بچه برده دلم را که نیابد … بی رتبه مهرش جگر جمیع مسلمان
دارم بسر این شور زحی تلخ … صد شکر که شکر زبخیه تبرون نمکدان
از عشق تو بی تاب صفا سینه پرزنگ … ای هر شد از آینه دل جوهر ایمان
نا ایمنی و هر چه سان میکند از … آنکس که ندارد ز غم عشق نگهبان
در خاطر اگر تفرقها جمع نه کردد … کی بخیه کند تنگی زلف پریشان
ایام و مهتاب دحنائی که نه کردد … گر دل به وناله در دسته وسامان
عاشق شده اند از اثر تازه بهاری … بر لاله فشانی مژه‌های سمن افشان

ببرد

این آب و هوا جای دگر یافت نگردد … در غنچه دل میشکفد غنچه پیکان
بر هم نزنم تا مژه اشک فشان را … سیلاب محبت نکند کوه طوفان
فریاد ز هشیاری شوخی که بیادم … در بزم تغافل شده مست می نسیان
افتاده درین راه دل سوخته از پای … از لطف مگر کعبه خرامد به بیابان
از دست شکست من بیچاره چه آید … رازی که ز شوخی تو شود گفته به پیمان
شد عمر تلف چون فغان کر شوان زد … در محکمه وصل تو در دعوی تاوان
آنانکه بجز سود نه بینند ز سودا … دانند بصد عیش یک اندوه تو ارزان
گر عزت خورشید شود هیچ نه بیند … چشمی که نه گردد بتماشای تو حیران
بر خود اگر از غصه نمیرد عجبی نیست … آنکس که نه گردید بشمشیر تو قربان
زخم جگر صید تو رم کرده ز مرهم … درد دل بیمار تو رنجیده ز درمان
تا بر شکن سنبلت افتاد گذارش … از جیب برون ریخت صبا نکهت ریحان
صد بار کشد دوش … باشد علم از زلف تو بر دوش چو چوگان
گلگون ترا عرصه میدان شده کوچک … افکند ز بس تیغ تو سر بر سر میدان
شد ریش لب جز ز در بوزه مرهم … کو زهره که خواهم ز دم تیغ تو تاوان
در سعی رفو خنده اگر بخیه عجب نیست … زین چاک که از عشق تو انداخت گریبان
در خواب نه بیند چو زلف تو شکن را … در پیش تو گر سر کنم افسانه هجران
ترسم که کسی در دسته از درد دل من … مهری ننهد ضعف مگر بر لب بنیان
دیوانگی عقل که می کرد تماشا … زلف تو نمی گشت اگر سلسله جنبان
تا گرم شد از ناز تو بازار تصرف … بستند همه عشوه فروشان در دکان

خوش روی شناس همه جا گفته نگر بهر سود
رخسار تو در راه شه کشور عرفان

مولای جلالی علی موسی جعفر
کز تربت او عزت سطح است خراسان

ای صدرنشینی که گذشت است مقدم
ای تازه بهاری که کند دوستی تو
مهر تو اگر خضر ره حضرت نگشتی
امروز چرا شاد نباشند احباب
امروز مهر تو هر کس که نوشد
محروم شد از دولت نقش شهادت
در مهر تو ممتازم و مهر است درین باب
بر آهن اگر دوش زند نشتر عهدم
پادشاه خراسان نظری سوی ظهوری
سازم بصد ابتسام اگر [illegible]
طوفان شرر سر زده از شعله حسرت
فرسوده شد از سعی سرانگشت [illegible]
یک دم ز ایام نبس [illegible] آمد
ضعف هوس حرص نس بافته [illegible]
[illegible] از آن روز که [illegible]
در پای شفاعت نفشاند گهری چند

بر صفحه دل مهر تو صد مرتبه بر جان
در گلشن جان [illegible] ایمان
هرگز نشدی مهره ور از چشمه حیوان
گر دوستیت مشکل فرد است [illegible]
فردا نشود مهره ور از نشانه غم ان
مهر تو زبانی که نه گردید نشان خوان
از خاتم انصاف [illegible] دعوی قرآن
از صحبت آن کاسه شود پهلوی [illegible]
تا چند روم گرد در کس چو گدایان
در دم شود از زلزله حادثه ویران
گردید چو کشت هوسم تشنه باران
زین بیشه که در کار من افتاده دوران
برداشت ز جیب جهان آرزوی سوهان
یک روز ندارم که ندارد شب هجران
زنار شود رشته بالیدن همیان
گردیده ز حسرت مژه تا مرجان

خوش آنکه فشاند ز زخم گر چو نسیمی
آن به که حکایت به فاخته تمام
باد سر کوی تو در افشاندن دامان
چون بر سر راه سخنم آمده پایان

یارب به شهنشاه خراسان که ظهوری
بیچاره خوش بیان کش الحمد آسان

خوش چون شوم از غیب بگوید ندا
مسیح ملک شفا خضر وادی الهام
درآمد بار که گل ز غبار مقدم او است
اگر ز رای صوابش رقم شود حرفی
خوش آن مریض که نبضش ز بیم [illegible] گرفت
اگر زعیش بستر باج زندگی خواهد
زهی کریم نهادی که در پی [illegible]
ز بسکه دست سخای تو در جهان امروز
بعطر کیسه خورشید در دوات حکیم
بنوک خامه حکمت ز دست [illegible] تو
بچشم حدث بسوی مریض اگر مبینی
گذشت آنکه به بیکار شکر صحت
عجیب نیست که زین مرض گذاری تو
تری ز آتش و خشکی ز آب خواهد برد
نظر نتربیت زاغ اگر گماشته

گل عبد ز مدح خلاصه حکما
سمی جز خلاص تغزل نصیب [illegible]
بزد ه ناخنه [illegible] ره بچشم رجا
زبان خامه نگردد گر ملفظ خطا
ز کلک حکمت او [illegible] رات قضا
شگفت نیست که دل باج گیرد از اعضا
بنا فزوده قضا نون متصل بابا
گهر فشاند گران گشت [illegible] شد
قلم تو صف ضمیرت چو بر گرفت قضا
خرد بچشم عبارت کشید کحل جلا
بعرض حال سراسر زبان شود اعضا
نفیر طبل زوندی [illegible] استسقا
باعتدال چه نبض موجه دریا
اگر بعکس نویسی خواص [illegible] اشیا
ز پر زاغ نشان بسته است فر هما

ز گفتگوی تو جان یافت پیکر الفاظ | خرد که لب بگشادی بدعوت احیا
اگر ز نقطهٔ کلک تو مردمک یابد | ز چشم صاد کشد شعله بر سپهر ضیا
دماغش از می لطف تو تر نشد گویی | از آن علم شده اش آتش تحکک مغز نها
تو بی بسیج زمان من مریض شاید اگر | بعرض حال زبان ادب بشود گویا
اگرچه کشتهٔ ذوق معلّی بسیل سخنم | چو لطف تست معالج بدیع منّت دوا
بعلت یرقان طمع گرفتارم | عجب مدان که اگر زرد باشدم سیما
بخوان غصه ز بس لقمه های چرب زدم | همیشه هیضهٔ غم دارم و ز حبس غذا
زمانه ریخته تنوراب جسم تو در حلق | چو ابر سیر باشم بقرقرهٔ احشا
دماغ شیفته گردون بجنبش جسم جنون | مرا که ساخته سرسام معطلی شیدا
ز فکر تو شش دی در موزمین بزد | ز رعشه بدنم لرزه بر تب سرما
کشیده غم ورق سینه مرا مسطر | که شرح لاغریم را اقتضا کند املا
گذشت عمر و نشد هضم نعمتی ازدود | اگرچه معدهٔ من هضم میکند خارا
در آمد از دهن من قی چو اژدها طاعون | بهیاتی که تو گویی مجسم است وبا
ز بسکه طعنه و ابرام میزند ارجمند | بهم رسیده از اعراض بحث امعا
چو نبض شخص امیدم شده ست فشار بی | فلک چرا نزند تیشهٔ غمم بر پای
همیشه شده افلاس در جگر دارم | که غیر شربت دینار هیچ نیست دوا
چه حالت است که هرگز گلوی روزی من | نمیشود ز کمند خناق فاقه رها
مجوی نشأ عیش از مفرح بختم | که هیچ درد و غم و تلخ خرسندیت دوا
تعطش دهن احتیاج را چو علاج | ز عود چو بجوارش نساخت دست قضا

بیا زودتر

40

بی مزوره ام بخت چو بند اسباب | در آشپزخانهٔ حسرت بپزند روزی ها
رسید کار بجایی ز ضعف بی قوتی | که موش خانهٔ ما را ده میر و بعصا
من فعه تلخی صفرای خود چاره بخت | نسپهد غصه نهد در دهان من حلوا
فزود میزه دوم لقمهای غم بر گلو | زمانه تا نهد زهر حسرتی به قفا
اگر نه مجری شریان بخت من بودی | نیافتی جریان آب باشدی ملا
ز آب و آتش خاری جذامکه دادار | چرا که بافته خونش ز صرع جوشش از بسیتلا
به ضعف من سکر حرص من که من گسست | که مهر طعمه زده در دهان شیر فنا
ز نبه روغن غازی چه بالغت ای بخت | رسید جان ملیم انبوهت سودا
نقاهت مرض حرص این دبار بدست | نگر به آب و هوای وی اگر گستم خود را
بعرض حال موافق شدم بوشیدالی | اگر بخوف دوا هسکنی اگر برجا
سپهر منزلتا خاطرت اگر نگرفت | بجنبیت دگر سمع مرحمت کمانی
چو کرده اند درین سهو قفه قه شاعر | که هست قد بهلشان زنار باس دوتا
خراب ورگ و شبینه اکابر عصرم | مرا ز مغی شالو چو داده اند آبا
نشسته بر سر خوان ملا فقر اسند | کشیده زهر دل آزردگی ز جام رجا
برات خوشدلی این شکسته یالی چند | نوشته خامهٔ تقدیر بر پر عنقا
کسی نه کرده زبان در رعایت شالو | بیندازنج معانیت هیچ گذاری ها
برای فرش زمین از سپهر می آرند | چو کاخ مدح بنامم کسی نهند بنا
کشند میش ملاس جنبت از خورشید | برند مهر بجاش حمایل چو ز را
اگر ز صله دگو هر شنا بخشند | نداده اند بشهان تحق شالوان گدا

بیابد

از آن لقب شده این جمع را که گند … همیشه فیض گدایی ز عالم بالا
گرامی صله معلوم ذوق تحسین است … که دوش فکر بر آید ز زیر بار ثنا
بموج گرچه جز بصم سبک باری دارد … عجب نمی بهم آمیزه در کف اعما
بصنع اهل زمان عیب ابکمی دارد … چه بر گزاف تقدم بخته بصد خنا
ز دور اینه جو بروز دهر اینه مهر … زهی خطایی بحقیقت زهی گناه وفا
جو خشم ز نضا منت آه اگر زوری … زند بسنبه ام انگشت بر لب غوغا
شدم خراب ز شطرنج غائبانه چرخ … همیشه شاه برخ منعقد خورده ام ز رغوا
بصد امید چو کردید داو من ز برش … نهرده ام ره شد ز مود بخت دغا
زمانه بافته بهر لباس من قصبی … که هم درازی او سلب کرده هم پهنا
فلک فریب نه امروز میدهد عمر بسیست … که بوشش و خورش ماست وعده فردا
گرفته تکیه ز جایی دگر بدل ورنه … ندارد اینهمه اورا زقابلیت ما
نکرد بورق لطف تو ساحلی کرم … که بحر غم نه پدید است کس بر و رشد ا
جواهری که ببهای تو رنجیت فکرتی … قضا ز تحفه تر بر فرق حشمت دارا
امید سود فراوان در معامله است … چرا که جنس بقیمت و مشتری بیننا
لب سؤال طهوری ز التماس نبند … که میتوانیم تو اخذ نمذهب سعرا
ولی مروره تقصیر انقد رکافیست … که گشت گفته تبع ز لب لفظ استدعا
مباد غاشیه بر دوش کس که مطوع نیست … بصوب ملک اجابت عنان رخش دعا
همیشه تا شگفد در ریاض طبع سر … ز انقضای قضا رنگ ز ضیمری صفرا
ز اهتمام فدر روز عیش بدخواهان … ز غصه باد سیه همچو سنبل سودا

زنکه

زانکه برص معلسی نکهدارد	خدا جمیع محتاجان تو خصوص مرا

ای خوبی تو خصم دل بیدار کی … هزار زعهدت استواری
از گردن خود فکنده طاقت … در عشق تو تا بر دباری
ای بخت سیاه من بیا روز … از طالع عمر ساز کاری
ای مگسند ساز تر خیز … بر چیز که کام شد حصاری
و زبان تو جان که حق تعیب … در گردن صد هزار جانیست
یارب بنشود نصیب دشمن … این زهر که ساغرش تکانست
الحان چه بره گر بز مینی … نبشس که امید باستانست
کو نقش ز بس خراب میشوند … مقصود بر فریب پیش از آن
دکان چه نهند جان فروشان … صد سود فدای یک زیانست
عاجز تو لال باش کین راز … در پرده گفتگو نهانست
ای عمر شتاب با سکون است … بر گرد که نعل واژگون است

مردیم و نشد دل تو خشنود … خوشحال کسی که مرد و آسود
هر چند تمام خاطر ما … هر تفرقه که در جهان بود
از کشور یاس سر بر آورد … دل گرچه ره امید پیمود
روشن نکند هزار خورشید … روزی که ز هجر شب اندود
تا قتل شود هجر همراه … این حکم مروت تو فرمود

گر چشم زبان خود فرو بستیم / بازار جهان شود پر از سود
ساقی ستم این قدر ندارد / این توبه شکسته می آلود
در عشوه و وعده تو باشد / از دیده هزار سال پس زود
انکار نعمت طرب فزوشی / در وصف تو صد زبان چمو

در سینه من که دم نگنجد / گر هست ملال کم نگنجد
در درد و غم اگر دهیم سر و جان / در عالم درد و غم نگنجد
از کثرت عشق مهر دیگر / بر صفحه ما رقم نگنجد
حاشا من و شکر کام جانان / در کعبه دل صنم نگنجد
زنهار ای عزیز کی شود عشق / هر مرغ درین حرم نگنجد
طی ره کعبه محبت / در کوشش هر قدم نگنجد
ای نغمه شناس ناله ما / در پرده زیر و بم نگنجد
الحق که حکیمی که راه ما زد / در دولت وصل هم نگنجد
گشتیم تمام جان زیاد بس / با هستی ما عدم نگنجد

اکبر بس و هو و خوش بستم
خبران نگذشت سود خوشتم

مردیم و ندیده دیدنی داشت / نشنیده غم شنیدنی داشت
مرگ چو منی اگر چه سهل است / گنجایش قالب گزیدنی داشت
هر چند که در دمیده والود / زان لعل فسون دمیدنی داشت

بکارد

یکبار ز عمر دوده وصالش / صد پاره دلم طپیدنی داشت
یک قطره ز ابر بهره مندی / بر کشت وفا چکیدنی داشت
این دیده که اشک غم شد از خون / رخساره ز دیده دیدنی داشت
یک عشوه بنقد هر دو عالم / با دست تهی خریدنی داشت
با آنکه نه صید چون منی بود / بیهوده ز پی دویدنی داشت
هر خار و خسی که داشت این باغ / در چشم دل خلیدنی داشت
با هر کسی که شکر بنوشیم / زهر غم او چشیدنی داشت

دیدیم هزار رنج و سختی
یک روز نکرد بخت بختی

ای دل همه درد و داغ میباش / شبهای مرا چراغ میباش
مستانه بکنج خانه منشین / مانند ای طرف باغ میباش
زخم ار چه ز تیغ بی نیاز است / مجروح لبالب از سراغ میباش
خوبان همه نور یک چراغند / پروانه هر چراغ میباش
روزی که با جگر عتابی / داغت نکنند داغ میباش
سامان طلبی نشود با ثبات / دیوانه بیدماغ میباش
پیرایه عیش شد غم ما / صد سو رفدای ما هم ما

گر هست وصال زود دیر باد / در هست حیات مختصر باد
هر لحظه شمار هجر تا کی / با هجر حیات سر بسر باد

عمر همه کار روان هجران … دایم چو شکیب در سفر باد
پرسیدن حال نامرادان … زان چشم و طبیعه نظر باد
دل کرده قبول راضیانی … تا بر شعبده اثر باد
شام غم روز بینوایی … مرهون عاقبت سحر باد
از دیدن قاصد تو خرم … در گردن شادی خبر باد
از لعل تو بر زبان دشنام … صد زهر حواله شکر باد
دل کوشش بز و آزرده زد … جولان ده رهیت ظفر باد
در راه محبت طهوری … از خود دوده کام خشر باد

اندر دو تو هیچ عمر دلخواه
یارب بزد کسی بد در راه

ای چشم تو مست میگساری … تا بی غمزه تو خونخواری
از چشم نگاه کلکت پر از آداب … بسته هر موی صد گرفتاری
روز قسمت گرفته بر گردن … خدمت طره تو طراری
کرده باغ بهار مجلس را … عکس جهان ستاره خوان کاری
غمزه الماس ریزه گوهر بار … مد برون کرده سپه دلفگاری
ای اثر خیره خنده خرمن کن … گریه آمد مدد دل کاری
مبتلا با من خاری غربت … چه شناسد غربت خواری
جگر زخم ریش کرده اگر … زخم انگشت تر لب زاری
باز در کار خویش عاجز تب … گو تغافل بکن بد کاری

نقش

تیغ هر چمن تو غنچه کشید … عجز را در زبان زنهاری
نفروش ایمنیکی ویران … خانه کوچه دل آزاری
ز حبابی ز اشک خواهد بود … کز لب جسته حرف بیزاری
از شراب وفا نه سحبم … مست خواب است چشم بیداری
لاله روی کس بیافت قرار … اشک کس نگشت گلناری
نرود آه اگر دل بر درد … طره یارا که تربیت می کرد

دل ور زخم غم نهانی خویش … غمزه نشتر رسانی خویش
از فصل بهار وصل کجاست … تا بشویم رخ خزانی خویش
از بس سرکشی تو کرده قبول … اشک ما را به معانی خویش
خضر از رشک کشتگان ریخت … خاک بر فرق زندگانی خویش
چند نشست تعد زنج سازم … گردن صبر تر حبابی خویش
سوی یاران که سبقت دانند … کمی فتنه جوانی خویش
گرگ غم بر دل زلیخا زد … بوسه ها ستری ار شبان خو
یاس من در جهان عشق آه است … خار غم از نگاه نابی خویش
بر نشاط زمانه می خندم … شادی روی زعفرانی خو
عیش صد رنگ غصه دادم کند … گر کشم خوان میهمانی خویش
داشت در باغ داغ بلبل را … دوش قمری بساده خوانی
گو زنابهای صد هزار زبان … تا دهم شرح بی زبانی خویش

شرح ناداده ماند مطلب ما
آه ازین بی زبانی لب ما

سخت در خواب دو دیده بیدار است
این متقال و آن بحر دار است

هر کجا افکند نگاه کمند
صید چون وارسنکی گرفتار است

طرف اغیار بر نمیتابد
ساغر التفات سرشار است

آنکه ما را خراب کرده اید
جرم مهر و وفای بسیار است

ناصحا بس کدام ننگ چه نام
عاشق از نام و ننگ بیزار است

مکنی با هزار ما دیدن
وعده و هزار انکار است

برسا دمی ز دست رسوائی
همچنان عشق گرم اظهار است

گو مکو عذر عاشق آزاری
راحت جان عاشق آزار است

عجز را گرچه از تغافل کشت
مبتلای کرشمه در کار است

گر رحم چون رزت و اشک جو سیم
منت غم ز زرگریت جنگ علیم

زهر ما رشک قند خواهد شد
گریه شور بند خواهد شد

میشود پای بوالهوس کوتاه
دست وحشی بلند خواهد شد

در لب خشک خنده در بیت
اشک غم خشک بند خواهد شد

دایم افسردگی نخواهد ماند
پند گو گرم بند خواهد شد

گردن ناز آهوی وحشی
دام چین کمند خواهد شد

مدعی گو ز زهر نوش مساز
نوبت زهر خند خواهد شد

دردل

دردل بی اثر مسیحا نند
هیچ شب بی اثر نمی ماند

جان فدا باد دل ربایان را
گرد بابند آشنایان را

آب روی بهشت مردمان
روی بر خاک عجز بابان را

کار جز ذل نگار نیست باد
غمزه دشنه آزمایان را

حرف توشان ندیده اند نگر
جلوه پرنیان قبایان را

عشق هر جا که عقده بندی کرد
ریخت با خون گره گشایان را

از رگ وی کشیده در زنجیر
هوس طره مبتلایان را

عشوه و چشمهای مست دوانید
بر خرابات پارسایان را

هم بیگانگان آب بریخت
خانه صبر آشنایان را

بست عبرت ز لختهای جگر
ناله پشت دست خایان را

بسکه دوران گرفت در نشتر
راه سعی برهنه پایان را

یعنی غم غنیمت حاصل عاشق
هست غم حاصل دل عاشق

دلبران جز جفا چه میدانند
عجز آزار ما چه میدانند

دل بیگانه بس میدانند
خاطر آشنا چه میدانند

خاک میباش کو همه سرها
تکه زیر پا چه میدانند

جرعه بر هر که هست می ریزند
زاهد پارسا چه میدانند

بحث مهر و وفا چو طرح کنند
عجز خون و چرا چه میدانند

زخم ما را شناس مرهم نیست — درد مندان دوا چه میدانند
باش گوی رواج کام دارد — بزبانان دعا چه میدانند
خون بکل کرد کان قربانی — دعوی خونبها چه میدانند
شعله خواران شوره زار فنا — ذوق آب بقا چه میدانند

ما خرابیم و هوش از دگران — نیش از ما و نوش از دگران

ما بهار خود و خزان خودیم — ساده لوحان خورده دان خودیم
دام بر جسد باد و خنه چشم — طایر سدره آشیان خودیم
خواب صبحی بمنزل افتادست — میر شبگیر کاروان خودیم
سجونیتی رجوع گشته بیاب — قصه پرواز بی زبان خودیم
دام ساطور در رخنه سیاب — راحت مغز استخوان خودیم
آب تیغی چکیده برلب ما — ضامن عمر جاودان خودیم
وصل او رده بی منزل ما — بعد ازین خاک آستان خودیم
صنعت شور خنده ظرف نیست — تمکین ساز داستان خودیم

شکر پرورده شکایت ماست — صد روایت بهر حکایت ماست

وقف بر چشم ماست بیخوابی — جاودان خنجر ماست بیتابی
هم شناییم در محیط بلا — با نفس زلفکان کرده ابی
دجله اشک در چمن سوختی — شعله آه در جگر تابی

گشت امید خاکساران را — آب از جویبار بیتابی
دم ساطور بوده مغز نواز — هر کجا عشق کرده قصابی
ناصحا سالکان قاعده دان — فارغند از سلوک آدابی
مژده باد از سحاب دیده من — مزرع خنده را به سیرابی
گاه گاهی مرا دوا زان باید — که برآید مرا و نایابی
تا بخیزد از پی نه بخستم — بر نخیزد زخواب بیخوابی
دیده از شور بسته دریچی — رخت بر بسته سرنگ غابی
دوخته صبر از برای شوق و شکیب — پیرهن از کتان مهتابی
دیده ام جلوه کاکل را — بس سر کرده ام تحمل را

خم کاکل که زینت کمر است — طوق نخجیر گردن سفر است

باطل السحر چشم فرینگ است — مصر از شور خنده پر شکر است
پر تو چهر زندگی سوزست — بخیه اشتیاق سینه در است
گرچه من در گذار صد عیشم — عاشقی کیمیای پر بسر است
از غم جو بیار تیغ و سنان — گل باغ جگر بسر سر است
غنچه خنده ار طوبت منست — گریه راخوشتر از نهال تر است
اهل همت و فا منش اند — کوه عار من منت اثر است

ریش دل ازتف جگر بشد خشک — العطش گوی آب نشتر است

در بلا بادل اضطراب غلط — غلط ای خانمان خراب غلط

عاشقم اضطراب میرسدم — از شکیب اضطراب میرسدم
بحجاب است چو رو بدلدار و حسن — گله بحجاب میرسدم
در کمندم کشیده پیچش زلف — اینهمه پیچ و تاب میرسدم
تن چگونه بنجز حکایت جان — تشنه ام حرف آب میرسدم
مست عشقم اگر ز خون جگر — بره هم کباب میرسد
جان فدای کرشمه ساقی — مستی بی شراب میرسدم
خواب را گر برای پس عمش — نگذارم بخواب میرسدم
ذره ام لیک از تجلی عشق — جلوه آفتاب میرسدم
بر قبولی که حسن عشق مراست — زو و ناز و عتاب میرسدم

گر چنین بخم اهتمام کند
عرش بر بدر من سلام کند

چهره خورشید اوج زیبایست — قد نهال ریاض رعنایست
منت آن عارض جهان افروز — روئیت دیده تماشایست
سلامش از شمر و واعظ — مدعا عبارت آرایست
بر سر خوان عشق گو بنشین — هر کرا سینه جگر خواهیست
پای اقبال عرش فرسا — جبهه جان در آستین سا
هر نفس جای از جگر سوزد — حیف داغ غمت که هر جایست

من چه فهمم که چیست ربط کلام — نامهای رقیبان ز دست

کس گرفتار نام و ننگ مباد
کوچه راه در سم تنگ مباد

گر دعای سعید روما را — نیست زنگی ز نامشان را
شکر تند که اعتباری کرد — خاک راه تو خدمت ما را
هوس کاکلت بعنبرای — دست بر سر نهاده سودا را
گرم بازارت مدعوی حسن — از لحد میکشد زلیخا را

میکشد عشق و من نگفت
چون طاقت بکردن نگفت

شمت جان ناتوان ساخته است — دل گرفتار بیت آزاد است
میکند خاک انتظار بسر — تکیه وعده تو بر باد است
چه غم از کبر و داری موسی — پاس عهنا لعهده باد است
بر قبولی که حسن و عشق مراست — صید و شکار گرد صیاد است
در تحمل هزار مینا میست — در جنون سعی هزار فرهاد است
مزرع عشق تنگ آدم بود — غم وا بذده وقف اولاد است
عدل ظلم است در ولایت حسن — داد و در ملک عشق بیداد است
ما به راحت طلب عاشق — او به دست و تیغ جلاد است
نقشها گو نگه مکن چنده — بیستون بسنگ راه فرهاد است
ریخ نهوده گو مکش دشمن — بخت من بس برای خصمی من

بر سر کوی غم وطن دارم
خانه در کوی خانه کن دارم

زخم گل باش و داغ لاله کباب — وحشت دشت و چمن چمن دارم
دل فرو کرده رشته در راحت — مغز جان در کده جستن دارم
ای خوشا بخت کاروان و شکیب — در کمین چشم راهزن دارم
مغز را از شمیم پیراهن — غیرت خرمن سمن دارم
مهر رضوان ز خاک رهگذری — عطر در گوشهٔ کفن دارم
طرهٔ صد شکن مهبوس — صد تعلق مهر شکن دارم
رفتم از جان غبار فکر وطن — پای دل در گل و کفن دارم
طالع چشم نشتر را نازم — در دکن آهوی ختن دارم
در کف اعتقاد زناری — از رگ جان برهمنی دارم

نتوان جز به بی زبانی گفت
آنچه درد دل که من دارم

ای نام تو بر سر زبانها — وی یاد تو در میان جانها
بی مدرقهٔ عنایت تو — در مهلکهٔ خطر امانها
بیچارهٔ دایهٔ بخشش تو — در کیسهٔ سود با زیانها
تاراج بلای مایه دارت — بی مایه متاع خانمانها
دیوانگی ربوده کانت — از عقل گرفته تر حسابها
سوی عدم وجود از تو — در راه همیشه کاروانها

کرده

گردیده روان زلال لطفت — در جوی لطافت روانها
بر خواسته در جهان تا بر — در وقت سحابت فغانها
ابنا نشسته شکر تبسم — در جایگه نمک ستانها
در خدمت ریش دل ز مرگان — دامان زده بر میان سنانها
بربارگه قدر شال پوشان — از اطلس چرخ سایبانها
در راحت غوطه خواری معنی — بر سفرهٔ رزق استخوانها
در شرح تجلی تو خورشید — بر ذره نوشته داستانها
در سلسلهٔ خداشناسی — گردیده بر از یقین گمانها

تخم همه جز گشته نیست
تار همه پود رشته نیست

از عقل بکنه تو رسیدن — دور است چو دیدن از شنیدن
از شحنهٔ هیبت نگاهی — از کوه نگاه در خزیدن
از زهر تو کام تلخ غمناکان — در چاشنی شکر مکیدن
از دست غمت نجیب کلیمان — هر پنجه پیرهن دریدن
از شوق تو حاصل شهیدان — آسایش در لحد طپیدن
ارزان به تیغ جان فروشان — مرگی بهزار جان خریدن
در هجر و وصال تو قیامت — بر شوق حرام آرمیدن
خون گشته دل از کرشمه سازان — در کشمکش فرو چکیدن
رگهای جگر ز زهر مژگان — در لذت نیشتر مکیدن

طرز نگه بتان مرحض / در مهر و محبت آفریدن
صد شیر کشیده در سلاسل / آهوی نگه به هم رسیدن
سجاده و سبحه و سر زهد / در ابروی دلبران خمیدن
گلهای بهار روی ساقی / از جام تو مست بر دمیدن
گردیده علم به تیز چشمی / داغ تو به سینه بر گزیدن
از مرحمت تو باد ناظر / بر گردن مجرمان مدیدن

خشنودی تست مطلب ما
یارب برحمی بیارب ما

در خلوت جان طرب ندیم است / در سینه اگر غمت مقیم است
گر خلوت و بستان و گر بت / در هر به خمیش صد جحیم است
هر نقش ز خانه سلامت / بر لوح طبایع سلیم است
نازنده بخویش خوش ادایان / بیچاره کسی که بی غنیمت
ز امید بود ز بخشش تو / آنکس که طمعش بالسّم است
بر خانه فضل تست تصحیح / گر بانه فعل ما سقیم است
چشم هوس مریض عصیان / بر نسخه رأفت حکیم است
در طالع اگرچه ناخلفیم / غم نیست چه کار با کریم است
از غایت جهل بنده بر تو / رحم ار بکند خدا رحیم است
آدم زده ربنا ظلمنا / گستاخی آدم قدیم است
ما را بنز دهند راه راست / قرآن که صراط مستقیم است

ده خواهش و حرم با تمام است / آنکس که قمر از او دو نیمست
جمع است دل از بهشت و دوزخ / مولای موافقان قسیم است

رخساره دوستان که الست
از دوستی علی و آل است

ای عشق تو شغل بیقراران / سودای تو سود مایه داران
بر تیغ غم تو قند بهار / از مغز دل جگر فگاران
پروردهٔ گوهر بهای شوقت / مینای چشم اشکباران
لب ریز ز گوهر ثنایت / درج دهن سخن گذاران
از رشحه جویبار رحمت / سیرابی کشت خاکساران
از خوشه شعله گشت راحت / در سینه گرم داغداران
از مهر تو شب صبر بر جبین / پیکان خدنگ دل فگاران
گل کرده نزاکت تبسم / در برگ گل چمن گذاران
آسوده دلی که رفت منزل / در کوچه صاحب انتظاران

از روز ازل عنان دلها
افتاده بدست شهسواران

در کوره سنگ خانه عشق / گداخته قلب کم عیاران
در بردن فصل وصل گرداست / لطف تو تجهیز خوش قماران
افسرده ز آتش چه گوید / مژده دم شعله خواران
از داغ غمت چه خوش نشست / منصوره عیش سینه داران

حاشا که بداغ یأس سوزد   در حشر دل امیدواران
باشد ورق سفید روزی   از دفتر ما سیاه کاران

جز لطف تو کار ما نیست
البته کار ما خطا نیست

عفوت چو کرشمه نماید   طاعت خواه که گنه برآید
با موجهٔ تند سیل رحمت   خاشاک گناه ما چه آید
لطف تو علو عرش پایها را   در سجده به خاکیان فزاید
یاد تو بخاطر اسیری   گر خویش خدمت رود درآید
زاید ز ده تو غنچهٔ امید بیت   هر دل که سوی طرب گراید
عقل ار نه عذری نهاده پا بیش   کانگشت تحیری بخاید
آنسبق در دهاست ایام   ترسم که عقوبتی برآید
در حشر اگر بلطف ستار   بر بار نذر پرده شاید
این طرفه که لطف لطف ما را   چه جرم همی فزاید
هر کار که از تو گشت دربند   غیر از تو کسی نگشاید
آنکس که شود از تو خود دور   خود را بکسی همی نماید
از آنکه تو سینه چاک خواهی   زخم از دم تیغ تیز باید
بر ناله اثر نمیکند رحم   تا در دو ترا همی نشاید
در فصل دی و بهار بلبل   بر خار و گل تو می سراید

در بزم کمانه سهد و زهر است
گویند خواص لطف قهر است

ای وقف نعمت درون بیرون   از دولت تو نشسته گرمی خون
ناخن زده در رو تیره حکمت   در سینه نالهای قانون
جرها زده از حسین زمین را   از شوق تو کرهای گردون
در گلشن قدرتست انجم   مشت سمنی بجیب گردون
در شیمن رخت شب بجرها   از مهر بجیب قرص صابون
بی عون تو یک سیاه خورشید   از شبرهٔ خور و شبیخون
از دورک کرفته محضر عجز   در نامهٔ حکمت تو مضمون
بر درگه حشمت گدا ایست   مشتاق حاجت قندیدون
در مردن بی تو بی حکمت   مبهوت فطانت فلاطون
از دولت عشق عاشقیها   زر بفشه کوی حسن مفتون
رخسارهٔ کاهی اسیران   در لوزهٔ گرمهای گلگون
در محلهٔ ناز عقل لیلی   دیوانه ترا ز جنون مجنون
حسن هوس سهی قدانرا   پرورده به آبهای موزون
آنکس که نکرد با تو سودا   با حاصل صد هنت مغبون
شوقی و دود مه که آمد   از عهدهٔ کریه تو بیرون
در حشر گناه ما همه با بود   بیچون و چرا بفضل بیچون

دوریم به راه بسکلی چند
غافل نشوی ز غافلی چند

اسحانه قدرت تو اسحاق — امداد بعقوبت تو امداد
آنکس که عنایت درون برد — هر صبر که بود داد وی داد
از خانه خرابی اسیران — صد ملک محبت آباد
تدبیر بصد هزار ناخن — یک عقده ز کار عشق نگشاد
هر جای که شوق دانه کشت — صد خرمن صبر رفت برباد
داود ز قد لاله رویان — نشنید صفت بسرو و شمشاد
آورده ز رشک بلبلان را — بر کوشش خار و گل بفریاد
برکرد ز طوق بندگی سر — قمری بهوای سرو آزاد
از شکر خنده های شیرین — زد غوطه بزهر رشک فرهاد
پروانه ندید تا زمانی — خود را بدهان شعله ننهاد
بر درگه تو نازنینان — هر جمعی بحسب کشت جلاد
انگشت زنان بخود نمایی — تا رشک نکرد داد و بیداد
از نقطه خامه ظهوری — بر چشم کلام قطره افتاد

زین پس در اختتام سفتن
در عهده نگفتن ز گفتن

شکیب رفت و دو عالم کنند شوق واویلا — بلاک کرد مرا هجر یا رسول الله
حلیه در جگر من هزار خار بلای — دمید از سحر من هزار روز سیاه

۵۰

به کوی هجر هم با جمال مرگ اولی — که بر گرفت سرم را ز خاک آن درگاه
بجیب عزت من دست سنگ باد دراز — که خاک بر سر من ریخت همت کوتاه
ز شحنه که سحاب فراق بر من ریخت — اجل ز مزرع عمرم درو بجای گیاه
از این محیط بلا جان نمی‌توان بردن — مگر بزورق اعجاز نقش کشنده راه
دلی که در چمن قرب بغنچه نیجی کرد — بجاه بعد برآمد بشید واویلاه
امید هست که بار دگر کند پرواز — چو مرغ روح بر آن بام درهای نگاه
ز شوق آنکه رسد جذبه عنایت تو — هزار جای توقع نشسته بر سر راه
حیات جوید نه توفیق رضاست روی نیاز — بر آستان تو توفیق مرگ خاطر خواه

مرو ز حشر شفیعم تو بی دغدغه هیچ
که گشته ام متوسل بشافعان بقیع

خوش آن تنی که بر آن خاک رهگذار افتاد — ز خود تهی شده همچون سایه وار افتاد
جگر بکاشت ز روز فراق کو مفروش — که امید معامله با جان داغدار افتاد
بسی ز روز توقف که بخت مهلت داد — امید در قدم جان هزار بار افتاد
صبا چو در چمن طره تو شانه کشید — گذار نکهت او بر بنفشه زار افتاد
ز آب ملبنت روی زمین از آن نالید — که پیش درگه جاه تو خاکسار افتاد
چو شد ز ورق مهر تو نوح دریایی — بباد و شرطه توفیق تر بکنار افتاد
عصای ید کلیم از نهال نسبت تو — ز دست معجزه ثعبان مار خوار افتاد
ز نور مهر تو در نار رفت ابراهیم — چمن چمن گل و ریحان ز بهر شرار افتاد
هوای ناقه نکشی کرد همت صالح — ز لطف حق تکف معجزش مهار افتاد

ز شوق بندگی چون تو یکی نجی تو بود / که شاه مصر به بازار روزگار افتاد
به مدح مرج کشید آسمان و بهتر خواند / جواهری که شب وصل در نثار افتاد
ز سایهٔ تو نشان چشم روزگار نیافت / که آفتاب تو از آسمان وحدت تافت

که حدیث ز لعل تو شکرستان ریخت
نگاه بذل ز دست محیط احسان ریخت

فروغ حسن تو بر چشم پیر کنعان تافت / شکوه فقر تو بر حشمت سلیمان ریخت
ز شوق دیدن خاشاک تخت کویت / شکوفه نظر از شاخسار امکان ریخت
زمانه خاک رهت هم با آن تمک بنتافت / که دست دوری تو بر جراحت جان ریخت
کسی که جز ثنای تو گرفت قلم / مدبّت سطله از نقطه حکم عصیان ریخت
در مجادله در بحث شرع مسند داد / که باب علم تو از ذوالفقار نعمان ریخت
بنی که شد به وجود تو کاخ شرع تمام / قضا اگا سر راکسر با مرا بواب ریخت
نداشت کنج سقاعت اضاعتی چندان / از آن ز روح دهان تو در دندان ریخت
ز جوب رامت اگر خاطرت غباری داشت / نسیم عفو به ما ندم مدبّت عصیان ریخت
ز غنچهٔ تو فصاحت شکر به دامان کرد / ز سنبل تو سمن عطر در گریبان ریخت

بلاغت تو بهی برورد فصاحت را
صباحت تو نمک بست به ملاحت را

قضا ز خاک رهت نور بر جبین بنمود / قدر ز بیم دمت عیض بر سجده نمود
فشانده ابر هدایت ز رشحهٔ تو نفیس / ز خاک گل تو بر کشت دین مر شمود
دلی که بر دم شمشیر کشته تو فتاد / هزار زخم به از زخم بر جگر بنمود

بیاد مهر تو شاخ گلی که غنچه زیبا زد / گل شکفته گیبن علاوه بر کمر بنمود
هزار عقل کشته کیمیا ز خاک رهت / ز شکوه مدح تو بر طبع من که بنمود
هزار شکر که بر جرم عقل سبقت یافت / شبی که موکب تو پویه بر قمر بنمود
که سود پا که نثار ره فشتنه بر عالم / سگ دو روز که با تو ره سپهر بنمود
مراد عوض سپاه و جهان حکم تو بود / مثال صنع مشخص چو بر صور بنمود
جز ز رتبه جابهت نشسته اندراد / چرا که اسفهد آثار بر جبینه بنمود

زهی مکان رفیع و زهی مقام بلند
که کبر با یحجاب تو می خورد سوگند

سخن به مدح تو از سوسن زبان روید / مه آل تو از شاخ ارغوان روید
نثار لفظ تو از ابر این گهر ریزد / ببوی موی تو از عنبرین دخان روید
ز چشمه بار ولای تو آب جوز دادان / گل شکفتگی از طبع زعفران روید
ز رشح منبع سر شعت اگر نه آب خورد / ز دامهای دل خوشته زبان روید
ز برگ عرش بر افلاک ریزد ارگمی / بوصف قدر تو از روضه میان روید
سحر برای سر روضه تو می جنبد / گل نجوم که از باغ آسمان روید
کسی که با سگ کوی تو تخم الفت کشت / گیا ز خاطر او مهر خاندان روید
ز شوق مدح و ثنای تو در بهار خزان / ز خاک من همه گلهای مدح خوان روید
رسید بوی اجابت دعا دگر وقت است / که از ضمیر گل ختم داستان روید

بر آستان تو جان دادنم مقدّر باد
بحرمت تو که این آرزو میسّر باد

خوش آنکه رخت نعوم مدینه بر بندم بروی یابس مدینت اسنه احرام بندم
بجای خطوه همه فرسخ ار قدم بزند بجای توشه همه شوق بر کمر بندم
ز غنچهٔ دل خود بر بهار گل باشم ز شام عشرت خود نور بر سحر بندم
فلک که این جگر چاک داغ کرده است ز آفتاب و مهش داغ بر جگر بندم
در آن حریم منام شغل خویش قیام ز فر مدح تو پیرایه بر هنر بندم
حصور راز دل عام در کنار هم اثر فیض دم خویش بر اثر بندم
خوش آنکه بر سر کویت ز گریه شادی ز نقش پای سگانت آب بر گهر بندم
میان سبزهٔ تربت ز فرط نادانی هزار صورت فردوس بر نظر بندم
برسم تحفه پی چشم خورشید ناز ز گرد کوی تو بر دامن بصر بندم
بصرفه صرف نشد عمر حق دیده توفیق که در رضای تو طرفی ز عمر بر بندم

دگر زمانه پشیمان ز کینه ورزی باد
گناه کار تن من بتیغ روزی باد

چو شوق صبر و کریمان در رهد یا مولا ز دور دناله آخر کشیده یا مولا
ز بال خویش قفس را باضطراب شکست بسینه مرغ دل از بس طپیده یا مولا
ز شوق آنکه بر آن خاک آستان آخته چه اشک دیده بروبم دویده یا مولا
درین دو سال که دیدار مرگ گشته عزیز چه مرگها که ظهوری ندیده یا مولا
امید با همه همراه با رهای جگر بانگ پاش ز چشمم کشیده یا مولا
بکن ز نشاط رتابع رحمت محروم مدا که اغنی حرمان گزیده یا مولا
چه عشقها که مغیلان دشت مرگ نه آبشت تمام در رگ جانم خلیده یا مولا

دلی که نام نهادم کبوتر حرمش ز تیغ حادثه در خون طپیده یا مولا
بگریه شرح غم من بیان نمیگردد رسید آنچه بر و دلم رسید یا مولا
گواه باش که دل در تو وطن در تست آرزوی وطن خط کشیده یا مولا
شدست پای توطن ز بند فرقت ریش خوش آنکه در ره کویت ز مژه تا تشم

تمت

ثنا میکنم ایزد پاک را نه باده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام از اوست شراب شفق در خم شام از اوست
از او غنچه لاله بر فرق می وز او شکر نغمه در کام نی
رگ تاک را مهد را نم از اوست لگدکوب مستی سر خم از اوست
سکون در بهشت مغان تا بتاب از او مست اگر ذره گر آفتاب
پرستار او رندی و زاهدی طلبکار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای بست نماز یکی در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب بر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را دهد ساغر لعل تر لاله را
ز محجانه فیض هر بامداد ز جام طلا رایت صبح داد
خمار کسی را بگو در شکست که از مهر ساقیش گردید مست
بمی داد در مجلس شاهدی که شد نقل او سبحه زاهدی
شقایق از اینست سرخوش مدام که دارد شراب هوایش بجام

درختان عاجا و کیقباد بنرگس از ان صورت چتر داد
ز فیض می حکمتش ذوفنون فلاطون دل در خم اندرون
ز همرازی نرگس مست یار مدارد سرخوش باصی خمار
ز شوق شراب شبستان راز دهان بنو غنچه باز ه باز
صبوحی کشان ماه از جام مهر سیه مست دایم شب دیو چهر
مضرت زدای غم سینه گز بجان داروی مهره مار زر
ز رشح می قدرتش ماه و سال بتدریج پر گشته جام هلال
بطرف چمن بهر عهد نی تراشیده از که باسانحوی
ز الطاف او صراحی تغفور زاد کدو نیز در بزم مستان نهاد
بی می کشی بی صلاح و عقار بیار است باغی ز فصل بهار
منم آدمی آن رند بیجاه و مال که آورده ام از پی شادی شال
حرامی نه نوشم بهار آمد است نهال نشاطم ببار آمد است

بهار است نرگس قدح بر گرفت بطرف چمن لاله ساغر گرفت
بهار است می حرام است زیست بر احوال زاهد بباید گریست
بهار است ای باده خواران بهار فراغت بر جهل واعظ فراز
بهار است این جلوه فی قرده باد حسابی می شیشه حمادی حماد
بهار است رخت ورع کن گرو می کهنه دارد شکون سال نو
بهار است بلبل بر آورده جوش نخندد است مینای قلقل فروش

بهارست که بساقی جان هوا | گر آمد لطافت به سیر هوا
صبا دم زد از معجز عیسوی | جهان گشت بیمار گلگون نوی
عروس چمن گشت زینت بهشت | نهالی که آمد ز روی بهشت
وداع چمن کرد اردی‌بهشت | هوا از دم بحث افسردگی
ز موعظه سوی ابر ایام گل | دگر تا بپا از کجا گرد دل
دگر بوته بیم سیر شد با کشت | که دارد وداع فصل اردیبهشت
ده ابر تا گشت عمر آب | ز باران روان کرده سیل شراب
کند کودک غنچه تا خواب ناز | صبا مهد جنبان شد از سبز باز
شد از برگ گلبن کوا که عیان | دگر چشم تر روشن از ابر عیان
دگر تر با برز دو ازگاه سیر | دل اشتها داز مبک ساخ ترد
بسنبل ز ماه بو بهار فرش آن | که آورده از زلف خانی نشان
بیا تا چمن را خوانم ز بو شبی | بهوی گریبان سمن را بهوی
چنان مستانه ذوق هر چمن است | که بر دوش شاخ از گل جلوه دست
ز لطف بهاران شاخ گل و چمن | چو مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله در هشت در | خرامان خرامان صبا تا کمر
برای تماشای سبزه دو خیال | ز هر برگ که بر کرده سبزه بهار
سراپای طوطی منقار بیش | که منخود را ز سبزه بر پای خود
بگلشن پرستان گلهای سرو | ز ترمه تو این رهنت ز پایی سرو
شقایق گل و لاله در جویبار | سراپا پیچید از رنگ یاقوت زار

بصحن گلستان ز اطراف باغ | رسد صد سلام از زبان بهشت
کسی راند دیگر بحثت سعید | که چون سایه افتاد در پای بید
هوا سینه بر سینه گل نهاد | که از جیب او که بکشود باد
گریبان گل کو بیابان چاک داد | که بستون ندارد و قصب دور جا
که دوش خوش تر ز دیگر نرگس نگاه | شعار خوش چه حاجت تو سی بر نگاه
دگر محفل برجلوه نور پاش | شد از عود و صندل نسیم تراش
چمن بحث دیگر هوا در ایاغ | که گل گل شکفته چنار باغ
دگر وقت عطاری گلشن است | صبا نافه غنچه آبستن است
ز جوش گل و لاله در طرف باغ | زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
هوا گشته از نکهت سمانه زار | در انداز نجماز دست چنار
ز عطاری نافه یاسمن | صبا کاروان کش مشک ختن
ز کیفیت اعتدال هوا | دم روح در سینه چمن صبا
تماشا دماند ز شوق در هر ارز | صبا میدهد جان قالب
ز دم سردی و اعتدال بحر | خضر رنگ پرده ته پای نور
بگلبن بگو گرنه پایی سیح | سبکدست بر دو هست جام دوح
ز بس شد رطوبت به بیت شکن | سمن از خنک در گریبان فکن
بوصف هوا تر شود گر قلم | نخوانی که خامه کرده علم
هم از چشمه تسنیم خود در زمان | کند آب در جوی سطر روان
رطوبت به [illegible] گرفت آه نخ | که آتش برآورد از شعله [illegible] نخ

فلک بهر تعمیر دهر خراب / گل شادمانی گرفته در آب
طرب رفته در سایه گل نشست / ز گرمای صحرای اندوه رست
زند خیمه در خشت اگر این سحاب / دهد لطف حق جرم مستان بآب
چو آمد بنا با هوای بهشت / دهد وجه می را خدای بهشت
هوائی چنین گر بری می بکار / ورع حکم راند ز تقویم پار
چو نقاش گیرد قلم در بنان / نریزد بجز نقش شیشه از آن
نماید لفظ شراب از رقم / نهد بهر شین نقطه اول قلم
عجب نیست گر کودک بی زبان / بلفظ می اول گشاید دهان
که ذکر شیخ ورع اکتساب / همه گفته با ساقی و با شراب
چنان برده می طبع ما را ز دست / که در سینه ما رازها گشته مست
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش / که بر بهر شد آمد می فروش
بیا ساقی آن سبز مینا بیار / گر از خون می چکد بر بهار
باندازه ده زان صراحی قدح / که عکسش برآورده قوس قزح
فرو ریز ازان عشرت ارغوان / وزان خاطرم رشک بستان کنان
که صد نو بهارش براه افکنم / اگر سوی خاری نگاه افکنم

بیا ساقی آن باز خاطر شکار
که خونیست چنگ عقاب جهان

ز گلبن چمن گشته طاوس دم / برون آر خون کبوتر حرم
بده تا درین دامگاه مجاز / ز کبکی نبرد آخور شاهباز

بیا ساقی این مرسک کوی تو / بده می که شاید ز نیروی تو
سگاری بهنجار طرح افکنم / سر شیر نر را بدندان کنم
بیار آنچه زو غم شود کم بیار / بجان خون دلت گر ز خم بیار
بگرد دلم گشته بیهوشیی / بنازم بده جام سرجوشیی
چو غم گر شود دلق پرهیز تر / بنازم بلطف تو لبریز تر
بعشق لب تست نقل در آتشم / بکشتی بیم ده قلندر روشم
ازان باده در ساغرم کن ز جم / که زرتشتش تعلیم کرده اشتلم
نگردد خراب غم از باده مست / باندازه ساغر بده باده هست
ز من باده وقتی بباید توان / که ریزد نگاه تو مستی بر آن
بیا این بجوی قبا داد احسام / جمت کمترین بنده بردار جام
ز نشر تازه کن عیش ایام را / بکش داغ خود گور بهرام را
بده می که گردم فریدون حشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم
چو از جام شد بخته ته جدا / بغرقش کشید آن ده دست ملا
سرت گردم ای ساقی نازنین / نه بکیفش جام می بر زمین
فدای تو خواهیم عمر شریف / چگویم خود می شناسی حریف
گدائیم اما گدای بنام / بجم وقت خویشیم بردار جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا کراست / اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دهد گر مرا التفات تو بخش / از آن جام افزون کن عمر بخش

غنا ها شمارم بدامان زکات | کنم سلخ بیرون ماه حیات
شوم خواجه چار سوی نقاب | کنم نقطه در کار حرص و عتاب
توان جام بزم اجل را شکست | به مستی که پیمان به پیمانه بست
نیارد دگر موج غم اشتلم | قدر زخت عقل ار بگرداب خم
تواند برانداز درون نقاب | اگر عیش کمتر آید قدح از حباب
کسی در نظر راز انجام داشت | که در دست آیینه جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار | حیا نیست آغاز و انجام کار
مه روزه کی روز آدینه نیست | مده پرده العفو اکر نیست
چو آدینه را نوبت دیگر است | اگر صاف صاف آوری بهتر است
کسی نقد ایام تاراج کرد | که از شنبه آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان بهست | که سال و مه و هفته یکشنبه است
نگویم که با باده شنبه نکوست | چه جمعه چه شنبه همه روز اوست
بیا ساقی از می مرا وا رهان | بجامم رسید خیس و خیان
ز حد رفت این اختلافات عقل | حلاوت نماندست در نقل نقل
نشو زاهد از رخت بیهوده طی | اگر نشنود معنی لفظ می
گر از طاق ابروش شوی قبله ساز | نمازی کنم گذارم شرع نیاز
هوس کرده ام کعبه بی سفر | چه باشد اگر گرد بت گردم سر
ز ظلمات دارم امید فلاح | که رهن شرابست دلق صلاح
چرا خاطرم شگفته باغ باغ | زمی خرقه رهن شد داغ داغ

ز ما ساحلی راه ای را سلام | که دیدم ازان کشتی دریای جام
بروز آمد از صفا بر ملاف | که از دردخواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد | جگر تا به ماهی دل نشد
لبت را نبوسید تبخاله ای | زبانت نشد شعله ناله ای
تنی سوز در استخوانت نریخت | لبی زهر در کام خامت نریخت
بدستت نیفتاد مهر رشته | ز آه نجون دل آغشته
چراغ فراغ آنکسی برفروخت | که لخت جگر را بداغی نسوخت
ز راحت دل آزرده بیزد دید | که زخمی ز نیمشتر خورد دید
نگاه دیده نگو از نور خویش | ز خلوت نشینی چو شود خویش
رها خویش را زنده در گور کرد | جهان بر تو چون دیده مور کرد
زبس گرد در پیدا ز شرابت نفور | عجب گر نبوشی شراب طهور
بترس از خدا بگذر از گول خلق | مکن بحیه را دانه دام دلق
ز سر بر کش این خرقه زرق و شید | نفرسود جان تو در قید قید
ز عمامه بگذر که در کار نیست | بلی بر سر زرگی زنار نیست
نه اصحاب حال بر خود مبند | نه نیکی همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | نداری تعصب تعصب مکن
از این بیش رخش تمنا مران | برون کن ز دست طمع عنان
خرابست معموره عقل و هوش | به آبادیش در خرابات کوش

نخواهی بنای تغار اعراب / بکن پای پستی ز تخت تراب
بیا معنی پیچ زودی مدار / درین پایه بنزه و بختی مجال
بیا همره من بمیخانه آی / اگر میتوانی ز سر پا بیای
وگر نه بتعریف آن گوش دار / توان گفت شاید یکی از هزار
کز بسیار چشم دمی رخته پوش / که چشم تو خون بار دار از رشک گو
ننازم بدان قصر گردون جناب / که بر درگهش خضر باشنده آب

زهی بارگاه زمین آسمان / که یکچوره اوست کاخ جهان
شمال و صبا خاکروب قضا / ز حجاب درگه یکی مرحبا
در انبساط ز بوستان ثواب / زگل منجیش نقش اساس آفتاب
بلندی بر آورده پیش طاق / خرد خورده کار ز نقش رواق
اساسش ز خارای کوه وقار / همه محکمی برده بنیاد کار
بیابانش طرب بنیده چون گیاه / ملی در گلشن غم زانت کاه
نشد ابر بر بام او قطره بار / ز کوثر نه گردید تا مایه دار
شود غنچه چون جرعی تازه رو / کند گر که زر زیر میزاب او
در آن بارگاه هنر ور نواز / زهر دکه وا از خرد شیشه باز
سبو و خم از خاک تاک حرم / گل جام و ساغر ز باغ ارم
ز بستان تصویر سقف جدا / گل و لاله در جیب باغ بهار
کند روح مانی گر انجا گذر / ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور ز نقشی که آورده روی / همان نقش گردیده حیرت کوی
هوا بس ز انفاس خضر و مسیح / ز انس بس نکوتر کنایت صریح
معطر نهالان بحار بخور / ز مجمر بر آورده سنبل زلف حور
سحر سایه پرورده زلف شام / ز قندیل خورشید روز دوام
ز شمع و چراغ کواکب ستر / یکی گرد در شام گرده سحر
وفاهای مرد و سخاوت سیاه / طراف ندیم و ادب شیکار
سکایت ندانسته راه پی / بعزم بحیره نکس پایر پی
بهر گوشه زلف شکر بحیث / گل و نغمه بر یکدیگر بحیثیت
در انها ز نار قانون و عود / روده آب عشرت بباغ سرود
ز جوش گل نغمه در باغ ساز / شده بلبل جان همه احتراز
ز دستی مطرب تیز چنگ / فرو میچکد نغمه از تار چنگ
رگ تار را بسکه مضراب سفت / توان گوهر نغمه از خاک رفت
ز غلغل صراحیت چینی نواز / دهان قدح مانده از خنده باز
اگر نقلی از نقش آرند پیش / نگه نطق تا حشر لبهای خویش
شکوهی بچشم جلالی نمود / گرو کند زد مجیب بی سجود
نیاید ز بهر کسی چنین منزلی / نهاد این بنا را سکندر ولی
مدور شش جهات بهلوی هم / که بستیست در روغن باچو عم
مدبوارا و ثبت امن و امان / سعادت نظر کرده همپا کمان

جهان پشت پا خورده هر یکی | ز بسیار دانند نادیکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند | ز یکدانه صد خرمن انباشتند
چو تازند هر یک بمیدان عشق | شود ز فلک گرد یکران عشق
بکشتی چو بنشسته‌اند می در صبوح | ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا پایه‌دار | چو انهار بحر سخا مایه‌دار
ز خاکی که دارند بر وی عبور | کند خصل گل کیمیای شعور
سر حرص در راهشان پایمال | گرفته ز دیدارشان حسن حال
ز گلزار چشم خوبان مست | توان لاله وار غوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین | زند جوش یاقوت شرم از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن | نصیحت شنو در دل گوش کن
بحکم تغافل اگر با کسی | شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان پرسش عذر خواه | رفوکاری او بتار نگاه
دگر باز از سرکشیهای ناز | رود در سر خشتی بکار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر | تبسم بخروار ریزد شکر
شراب و کبابست و ساقی و شمع | پریشانی زلف و دلهای جمع
بآیین جم حضرت می فروش | بکف جام می بهر ارباب هوش
زند گر ز اعجازش انکار دم | مدبستش دهد آب و آتش بهم
بر ندان دهد هر سحر عمر نوح | بجوش نغمه الصبوح الصبوح
بفرمان او حاکم ملک جان | ربایند در خلوت زاهدان

چه آذر چه خورداد در یک قرار | لبا کردی خلقش آمد بهار
چو بر خوان اکرام و احسان نشست | بیک لقمه دریوزه شد چرخ دست
مه و مهر نان ریزه خوان اوست | چه روشن ضمیری که مهمان اوست
وقارش اگر مایه بخشد بکاه | شود پایه کوه البرز کاه
نظر باشد از جرم او بهره‌ور | چو اختر ز چشم بد بیکدگر
چو در شیر مردی میان چست بست | میان پلنگ نگه بشکست
ز لطفش چه امید قطع خواه | مو لطف ز طبعش چو عشرت سرا
ز لولش نکته برده ز جیب دل | فروغ ز تقوی او دین و دل
برون از فضای مکان سیر او | مسیحاست تا قوت دیر او
توکل بهایان همتش | ز حق توقع بری ذمتش
ز شهد قناعت طمع زهر چش | ولایت براه طلب توشه کش
با جوهر معرفت بحره کان | لب می تن شوق رنگ روان
نعت دان قانون اسرار عشق | گره بند تسبیح و زنار عشق
تجلی ز کلکش کتاب وصال | بفتوی او خون حجابن حلال
فراست نظر کرده دیده او | فنا حلقه در گوش تجرید او
سعادت ثمر نخل باغ دلش | مروت گهر بحر آب و گلش
نهالش همچون لاله الصحن | همه منفعت چون شراب کهن
چو آن نخل بستان فضل کمال | کمین عنود بخشیده وجد و حال
مهین رهنمای فضای طلب | بهین کدخدای سپهدای طلب

گزین شیربان سرخوان دهر | چو نسبت همه شیرحسنان دهر
برانسید نزدیکتا زیبش دور | شوند تا بامید زآب جفور
چگویم کز ساقی جهان گیند | نبازد و گر سرمه بالای کند
به هر عشوه از نرگس پرفنش | نهد چون صد توبه در گردنش
چکاند ز رخ چون عرق در سراب | دماند ز روی حریف آفتاب
به رفتن آید چو لعل لبش | نهد غمزه الماس بر مشغبش
اگر کفر زلفش شبیخون برد | ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک را نباشد جگر پیش تیرش | زند غمزه چون دشمن دور باش
ز مژگان اگر نازخنجر زند | شکافد دل از سینه بیرون تنش
ترنجی ز غبغب فتادش به دست | که بر دست یوسف ز خجلت [illegible]
ملک را به دل جمله جا گرفت | کاندر ابرو چو محرابی گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود | گره نافه در جیب طالع گشود
ریحان و کاکل تا کمر | تماشاست زنجیرهای خطش
چو بر چهره از صبح رویش نقاب | فتد لرزه ز رشک بر آفتاب
رسن جاه چین او در زنخ همچو ماه | فتاده سر ابلیس کی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز | که گرد دزد و جنبش نیابت باز
حیات آمد جنبش راستش رو | صفای گهر پیش فردان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن | ترنج نهال حلاوت ذقن
صباحت آب دفترش زنده ی | [illegible] حلاوت سکر خاک کوی

دشنه

رافت

لطافت ز گلبرگ تر برده تاب | ملاحت نمک کرده در چشم خواب
در آیینه چهره صبر کاه | ز حیرت مبادا پیت نگاه
دیار تحمل خراب خطش | نزاکت به پیمانه تاب کمر
تغافل برای نگاهی به جان | گره در دو گوشه ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور | به نزدیک نزدیک و از دور دور
برای سرانجام کار نیاز | نگاه نهان میر دیوان ناز
نجوش ورع مرخ چشم سیاه | شفق گشته اجری خور آن نگاه
آب بگذشته گلزار روی | پر از نافه دل تشکنهای موی
زده طعنه بر روح لطف بدن | بناگوش مالیده گوش سمن
نقارانش سعادت طراز | مطرز به طرز نی الف دراز
نگر گرده سودا به آن آب روی | که گرد دیده گل تا جز رنگ و بو
بنازم به آن خال گرد عذار | نگر تخم جانست در زنگبار
بمصر متنار کنج دهان | شکر تشنه [illegible]
ملک را چو از خنده همت فرود | جراحت به دریوزه دامن گشود
چو فردا شود زینت حسن گاه | زمستان نخواهند عذر گناه
به روز بهره از رخ نیک اختر است | جگر گوشه مادر دلبر است
نظر اهل دل را به انعام اوست | بنازم به آن می که در جام اوست

بگویم که می چیست مایه زندگی | از او جرعه چو چشمه باشد [illegible]

بطعوار

از آن باده کز چرخ خم می برد
گرانی ز داود او باده بر تو برد
اگر عکس جامش فتد بر سحاب
شود گر نصیب طبع تنگ ایاغ
اگر چشمش بهتر از دل دهد
از ضعف ناید اگر داوری
زند دیو اگر غلط در لای او
فشانی بر انگشت آخر شود
زبکی که گر گیر دستش نطق تام
سوری که از عکس جامش سهیل
بروزی که در مجلس شیخ و شاب
بعطری که گر رو رسد خط لکام
بجاهی که در برج تیک اختری
بخلقی که یک قطره آتش بدر نیک
بنفعی که در دست کشد ورد را
بجودی که گر ابر از او نم کشد
سیه کاری از وی چو شوید خدا
بچکانی از او قطره در گوش کر
فشانی از او رشحه بر بال زاغ

کرمان ز غم حکیمان درد
به ایمان شود کفر زاز همون
زمینی بخار از یاقوت بار
ز روی شش تو انگر در یشک اع
گدا پای بر فرق طغرل نهد
ز جابر کند سد اسکندری
پری خیر گردد سپه ایای او
از ورنگ تر گردد آخته شود
چو یاقوت ریزد زلال کلام
سجود نیتها بخندد زکوه حبشیا
زیادش فتد بادست و حراب
نقط بر تراوو ز نسن مسام
زحل را کند خواهر مشتری
تف کبر چیند ز مغز پلنگ
ز لاش کند مرد نامرد را
ز مغز نباتات حاتم کشد
گل سرخ رو بینی کند در کنار
ز سر گوشی دهم کیسه وجنز
خرامد بطاوسی صحن باغ

بر کلکی خبر عنبر نگار
گدائی کند نور از او کر ملال
ز نورش اگر شب شود جلوه گر
از او کرده ابرمن ریح جلا
بجل از رسد فیض انعام او
از آن برس حسن سالو رها بت
بهند از نویسد خواصش علم
نویسند عاشورا گر زین منید
از او شد محمد گل رنگیان
ز رحمت او جسم را صد فتوح
چو خورشید گردید بر جا علم
نکس راه شود شهپر جبرئیل
چو بر جبهه زین می نویسی شب
فرو ریشند تواب از گناه
علم بر فرازد بجلی طور
سر هوش در پای مینای او بست
صدای اجل را دوا کرده او
بر این نشئه را باشد اگر سلسبیل
شراب این و ساقی و میخانه این

دمادم چنین گل خند بهار
نشاط آید باوج کمال
شود در خشش خال جرم قمر
ز مد طعن بر حور طبعی بجا
به بیتش کرم افکند دم او
که بر سینه صبر خنجر زده است
بواسطه طرب بر فراز علم
تر او دارد زو معنی لفظ جید
از آن غم ندارد دل رنگیان
که شستن از این راح گردید روح
نخجاشی افتاد شاهین غم
چو از جم بر آید این سلسبیل
بدوزخ فتد از دست سرنوشت
گناه از جمش گر کند تکیه گاه
چو ساقی بهند از سرش خشت دور
ردای ورع لای بالای اوست
چو بر جبهه لاش طلا کرده او
قبولت ز تا در امن و کبیل
بیا زاهد انخوشش تا ز خوان

ز پیر مغان تا بیابی نظر | دل و جان درین نظر کو باید دهم
تباهست حالت درین رستخیز | اگر میتوانی ز باده در گریز
چو بر آستانت سایه طلب | تهی ساز دامن ز صحبت فرق ادب
در کاخ مه اعتقادی بکوب | خس شبهه از کوی نیت بروب
بمژگان فرو روب از صفحه گرد | چو پروانه برگرد ساقی بگرد
اگر زهر اگر شهد باشد خموش | بگیر و بنوش و بجوش و بپوش
چو آن می زند نخل هوشت ز بن | دگر نیست حاجت که گویم چه کن
چو خوردی ببر از ما و منی | دل آرشاد همچون خودی چون منی
وگر نیستم دوستی طور خویش | ترا گفتمی به ظلم نیست پیش
تو دانی و اوضاع و اطوار خود | که من میروم بر سر کار خود
بیا ساقی این مایه گفتگوی | بیاغوش آن دایه جستجوی
که در کوچه رگ رود همچو جان | بدل صد نشان گوید از بی لسان
تنم را طلب بر فروزم چراغ | ز نم کرده خویش بام سراغ
بده آن می روشن دلپذیر | که شد لاشه اکسیر کشف ضمیر
که سازم بسر سایه نورانی | نهان نهان ز اعیان عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب عیش خشکست ساغر بیار
ز می آتشم در درون بر فروز | تمامی سرای تعلق بسوز
که باید چو تاراج بنگاه عمر | امیدی بکشند سر راه عمر
دهی که از آن آب آتش نهاد | که حکمش روانست بر خاک و باد

ز غم چون شهنشاه انجم حشم | بنا بام سرای عناصر علم
بیا ای مه زهره و آفتاب | تو آبست بر تیره روزان بتاب
شد از آه حسرت صباحم سیاه | بیاغوش آن باده پر جلا
که دور از فروغ نجومت حجاب | لباس ضیا تر ز آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید | که میلرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم به رفع ملال | که گرما می آرد خوشش در خیال
شود اشک تلخش روان چشک بند | بر و نقل چشش لبش نوشخند
بیا ای غزال بیابان حرم | امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم گر کنی شیر گیر | کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد | فشاند و مگر ابر همیانه کرد
نباشد اگر رهبر خضر می | بگردد بیابان اندوه طی
تویی ساقیا غیرت نوبهار | منم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم تو آوازنی | که کی کی طرب کرد و جمشید کی
نه دارا که گیتی مدارا نمید | سکندر ز جامش خود هم کشید
عیانست بیداد و عدل جهان | نه حجاج ماند نه نوشیروان
بر رسم حکم داین خامه زال | تو خود تا توانی ببین حسب حال
بشمشیر دست رستم این بر سند | که چون سیاوش که در طشت کرد
چه کنند دستان بکردهش | که هم گیو انجابت هم بر منش
ستمهای گردون به رستم لو... | که بهر دخمه غار کیخسرو نیست

بگوید بخون سیاوش دریغ
چو اندازد افراسیابانه تیغ

ندارد وفا بانوی روزگار
چو جم کشته هر گوشه صد هزار

سفیدست نسل سیاهش چو شیر
شد از دود آه اسیران چو قیر

ز نقش شب آنکه طرازی بکس
نما با سپیده دستبازی بکس

مشو در ره عشق پامال او
هراسی که اینست جنجال او

چو بینی بابروی این ماه نو
ابی داس کردست سرها درو

ز خون قمه کشته نخل بالای او
چه بری سر خویش در پای او

گهر می‌رباید ز دریای عمر
حذر کن ازین دزد کالای عمر

پی پاس بیدار شو آمدی
که خوابست از دستیاران کمی

کسی کو ز گردون شدی بهره‌ور
میکرد خود رخت با هم ببر

شود روز هر سو چه جای کباب
ز آتش‌فشان اخگر آفتاب

نگو شب محیط پر از گوهر است
که هر گوشه داغ سیه اختر است

بلاش تر از بس مهیا کند
که از مهر پاکان تبرا کند

نداری تعجب ز نیرنگ دهر
که آرد ز رنگ حقه تریاق و زهر

درین حقه آرزو بیر مسیح
که چون میگشایی در و عیب صبح

که هر روز همیان بنالد بگاه
که قارون فرو رفت در چاه جاه

زمرد دشت اد بردی گروه
ز بام عمارت مگر دون مرو

گرفتم تو بر یتنا قابست
نه زخم درشت اجل در قفاست

چه لذت ز انعام خام فلک
که خوان نوالش ندارد نمک

خلد از گلش خار در چشم شوق
مکند زهر از شکرش کام ذوق

جگر تشنگان را کند جان کباب
بصحرای ریو از زلال سراب

بمشق محبت چو ریزد رقم
همه حرف خضمی فشاند قلم

تواند اگر چشم محبت ز دهر
اگر کار شکر برآید ز زهر

زمانی شود دوست زال جهان
که عاشق کند نام مهربان

فلک کار هست کرد جهل وفا
اگر حلقه گردد خط استوا

گر از دو قرش بر گشاید فال
بر آید که ای وای بر اهل حال

ندارد غم از عالمی در همت
که تخم نشاطش ز اشک غمت

ندارد غم ار عالمی در هم است
که تخم نشاطش ز اشک غم است

ندارد وفا بازی دهر شرح
بعهد زرین رخش گردی داده طرح

مزن لاف صنعت بمینی بسی
که تا نم نکرد است با او کسی

بهر دو خط لعلش خوش نکوست
اگر یک اگر شش همه نقش اوست

بجست مهره‌اش بس منی مجیب
که شد فکر نیلاج شش سدر نشیب

مدان در ره آرزو بهر بس
که وارونه ز دغل بر اشغر بس

گرا باده عیشش در جام بخت
که صد شام بر فرق صبحش بخت

نهادست بر سو فاسی مدار
ز زنهار این سو فار بیخار

نه تنها خود است احسن پر جفا
ز تیر و دو کانش مجو هم وفا

بر آورده از بهر ستان بر افش
گرفته بر عهد شان نقض کوش

همه گرگ طبعان صر فام کین
همه زیر دستان بالایش

همه دوستان لیک نامردمی	ز هر یک جدا اجتهادی بکی
همه مست لیکن ز شرب غرور	به هر کار نزدیک از صلح دور
همه کس ولیکن کسی نه کسی	در اکرام و اخلاص بر ناکسی
همه در مروت همین محض حیف	بکوی تو مع شهیدان ضعیف
همه آشنایان بیگانگی	محل جوی چون شمع خانگی
همه صاحبان نفاق قدیم	در انبار نقد وفا تو سیم
همه خاص بیگانه همدمی	که محرومی هیچ یک تا محرمی
همه طالب سعی گری چون مرض	نیاز نفس نیست بابی عوض
بر آورده بیگانه آشنا	در آشنایی بخت ضعفا
نصیحت تا رفتن نسخه دغا	نهد دهر نیاز کذب و دغا
نهند تن بر آتش چو کرمی کنند	درشتی چرا سنجوری کنند
بخاطر گشایی سر اسیر کره	چو دنبال عقرب کره بر کره
بمیدان ایری سپاه گریز	بقطع محبت چو موی آتش تیز
بخواهش گلوگیر تر از جهان	دهان باز تر طمع از سفلگان
ز بس میر و پیر با پسر دو دق	مفاخار در آزار شان محق
که بر قطع شیرینجرد کار راه شد	همه مور شیر تا باز راهی شد
همه شیشه افسانه نوشی صیت	همه خار در گلستان کمیت
بیا ساقی این غم من گل بیا	ز گلزار من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای غم هند دها حست	بیا بر سرم ما که رفتم ز دست

بیمار ایمانم

بیا ای پری نام ساقی لقب	بمن برفشان رشح جام طرب
مکر بخم تازه جان بر تاب را	بجا لده کی چشم پر خواب را
توی لاله روی و سرو نسرین عذار	منم صاف دل رند درد خوار
خطاب تو سیمین ها و بیش	و انام بیچاره آه کش
زتاب غیرت چشم ما داغ بر	نگاه مرا سینه در این داغ ده
بر اندازی ای دی کشش بر ما	حدیثی ز گوه الست در فنا
بر و بوم در خفتن بستن چرا	منم بلبل در بسکش چرا
چه کردیده داغی که چشم سیاه	نگه باز گرد د انداز شه راه
پی دنبال ابرو گره کرده	کمان سینه تو زده گرده
خدنگ تو بر سینه ام آسان نشکست	که سوفار بر جای بیکان نشست
خدنگ اگنی اگه امو نحتی	که صد حسرتم بر جگر دوختی
بجا ابس کی نشین نبر مژگان دراز	فزون دست بر برکشش چشم ناز
بکش بر ده به جه حالی نیک ما	که دار دفتا از نجوم نگاه
بیا ساقی ای من زخم تو مست	نگاهی بسوی مند ساقی بدست
خوردکرده های تو در کار من	بجان من این تو بر آزار من
کشیدم بکوی دیو کر ستیز	منازد زمین تو به دشمن تیزی
زبان کرد این تو بر بیوش کل	حیا بسته در آرزو چاره دل
زبان ها زین بنک بر دیا سنست	بجان تو کر دل خبر دار تست
دلم خو گرفت این زمرد کاست	تو ساقی و من تاب این عقل ست

شکستن خیال یافت بر تو بر دست | که زلف توان دام خواهد شکست
درستست دعوی رندی من | که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت این توبه را | ببین رنگ عاشق شکستن توبه را
در این توبه امید بهبود نیست | که چون لعل ساقی می آلود نیست
عجب تهمت آلود تقوی شدم | ملی پرده پوشی که رسوا شدم
بده می که زین توبه در خجلتم | بده خوش بهائی بده مهلتم
چها میکند بر دلم شوق جام | نگار رفت آن خامی زهر فام
قضا راند چون روز اول قلم | شد این صحبت من بر سر من رقم
که این سر خدای می و شاهد است | دگرگون نگردد خدا شاهد است
بیا ساقی آن کهنه ان روز را | بده آتش معذرت سوز را
گر از آهنی توبه دل خسته خورد | تو آن جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوه صرف این توبه باد | که ذوق شکستن چرا توبه داد
نشو چهره خجلتم باز کرد | که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم ارشتم میدهم | علاجی ندارم قسم میدهم

بشیرینی شهد کنج دهن | بجوش اسیران چاه ذقن
بدریافتی آتش اندار | بسر پیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش | بذوق نمکهای پنهان خویش
برویی که سوزد ز تابش نقاب | بچشمی که از خشمها برده خواب

به چاک آستم که در موی تست | بحق نگاهم که در روی تست
بکیفیت بادهٔ التفات | بجان بخشی شکر پرهیزکار
به بستان خشخاش روت چمن | به مژگان بر کنج خال نفت زن
به تقوی که خونش هدر کرده | به رندی که سوسش نظر کرده
بکوهستی که در سمع فرمان تست | بباغی که در حبس زندان تست
بمستی که دارد دخش در دماغ | به بیستی که مرهم تراشد ز داغ
به آهی که لخت جگر آورد | به اشکی که داغ نظر آورد
به تیغی که زخمش ندارد اثر | به نامی که گم کرده راه حجر
بحبسی که چاکی مراد یافت دست | بصیدی که چشمی من انشست دست
بنقدی که در روی کاهش کند | بجانی که داغی نشانش کند
بجوش دختر وش مینا حبابیان | بکلبانک نوش خراباتیان
بعجز و تضرع به سوز و گداز | بمعشوق عاشق نیاز و نیاز
بعذر فصاحت بذل طمع | بناموس رندی به ننگ ورع
بزنار کفر و به تسبیح دین | به بستان مهر و به زندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب | بسور کباب و به ساز شراب
به تسبیح خوانان میخانه گرد | بکلگون سرشکان خونبار زرد
بافتادگان ثریا مقام | به بیت الحرام خرابات نام
بلبیک حجاج دیر مغان | بخمهای سرشار خضر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای | به آیینه جام مقصد نمای

نقش کدوی سر آرزو
بر نجع سبوی می آب رو

بیاقوت سیال سیلان خم
بجوهرشناسان در خویش کم

بلب تشنگان سراب فنا
به الماس کاران دشت بلا

بآواز کام دارا وشان
باندازه جام دریاکشان

به همپایه همپای تقوی پناه
بیک حبه محتاج کان دستگاه

بصحرانوردان ملک جنون
بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیرخایان مجنون نهاد
بمهرآشنایان لیلی نژاد

بوارستگان بحال مبتلا
به بیگانگان نگاه آشنا

بهم بختی تیره روزان دهر
بهم چشمی خوش نگاهان شهر

بترکان غارتگر صبر و هوش
بکشمیریان ملاحت فروش

بشکر دهانان هندی لقب
بزعنا ملیحان ترک عرب

بزنگین شدروان بستان زیب
بوحشی غزالان دشت فریب

بپروین فشانان خوی کرده رو
بعنبرفروشان واکرده مو

بگلدسته بندان بستان کام
ببالابلندان کوی خرام

بنعقای عیش غم اندیشگان
باکسیر مهر سیم منکران

بزود آشنایان بیگانه خوی
بکم حرف گویان نزدیک موی

بگلگون قبایان تیغ آزمای
بقابل پرستان حجبت ستای

بفریاد خاموشی اهل درد
بگلگونه زینت روی زرد

بعید تمنای قربانیان
بنوروز صحرای زندانیان

سبو ز جگر تشنه دجله خوار
به اشک درون نقبه شعار

بجانبازی مرد میدان عشق
بغمازی مشک دکان عشق

بحسن جهان سوز آتش فراج
بعشق تهی دست بی احتیاج

بنازک دلیهای خواری کشان
به لبهای خاموش عاشق نشان

بکم فرصتیهای دهر دغا
به ترپروردگیهای کشت فنا

بجان تحفه بر بیدل اشکسار
بصبر آفرین جاذبه بیقرار

بسیلاب گرم نو عاشقان
بنص کلام کهن صادقان

به پروانه پای شمع و چراغ
بزنگینی لاله باغ داغ

بمعجون سودای بازار درد
بسود زیان کارکالای درد

بطوفان سیلاب پر خون
بطغیان خون حرارش درون

بذوق رواج متاع کساد
بسودای درد و علوی مراد

بتوفیق ترک فنا ساختن
بنجبت دل از خویش پرداختن

بآرایش فقر زیور فروش
بآرامش قطره بحر جوش

به آمیزش باده بیغمی
بربط شعف لب عالمی

به مینائی دیده احتیاط
بشیرازه دفتر اختلاط

بجمشیدی رند ظاهر گدای
بخورشیدی باده صاف لای

بمخموری چشم مست تباب
بفریاد و افغان دست تیاب

به بیهوشی باده همدمی
بسرگوشی دولت محرمی

بر خونی جور عاشق پسند
بدل کوبی لطف ارباب بند

به سرو از نگه غمزه نیاز
به چنگال کبک نشاهین و باز

به رم کردن صید آرام بر
به چالاکی آهوی دام بر

به بزمی که وصل آب حیوان چشید
به رزمی که گرد و جدایی شهید

به زهری که پهلو زند با شکر
به نخلی که چیره شود با تبر

به آهی که بر شعله دامن زند
به برقی که حسرت به خرمن زند

به شامی که در سایهٔ روز اوست
به آبی که بر آتش افشاند سوز

به خاکی که در کوچهٔ مقبلی است
به بادی که در دست بی حاصلیست

به صیت جهان گرد آزادگی
به رخسار پرگرد افتادگی

به یأسی که زو مایه دارد امید
به حرفی که روید ز کام نوید

به سعیی که در عهدهٔ جستجوست
به صوتی که در پردهٔ گفتگوست

به خوابی که از تاب افسانه سوخت
به شمعی که بر طاق میخانه سوخت

به جوشی که از سینهٔ خم دمید
به هوشی که در مغز مستی خزید

به عجزی که در طبع بیچارگیست
به راهی که در پیش آوارگیست

به عیبی که گفتت در پس هنر
به امنی که خوردست خون خطر

به سوزی که جوشید ماتم برو
به زخمی که مویید مرهم برو

به دودی که از تیری شعله سوخت
به داغی که داغی بر او چشم دوخت

به عمری که عشق عنانش گرفت
به برگی که جان در میانش گرفت

به آن دل که برخیزد آهی از او
به چشمی که آید نگاهی از او

به آن سر که با ننگ سامان گسیخت
به شوقی که در سینه با جان گسیخت

بلی

به مستی که بند قبایی گشاد
به مستی که در جای پایی فتاد

به عهدی که شد تکیه گاه شتاب
به شوری که از نمکش شیرین کباب

به عطری که عطار گیسو دهد
به تیری که از ترکش ابرو جهد

به خونی که آتش به عالم زند
به کویی که از کربلا دم زند

به نقدی که طوطی عبارت از اوست
به چشمی که در شهر غارت از اوست

به نازی که صد کشته را خونبهاست
به قهری که با آشتی آشناست

به جرمی که بر عفو منت نهاد
به عفوی که روی گنه بوسه داد

به بیرحمی چاره سازی کسی
به عجز ظهوری نیاز کسی

که دیگر مکن بر نگاهم جفا
ز بحر بارش مهرسای با

شراب سخن ده ز تنگ شکر
ز بادام تر ریز نقل نظر

چه داری در آتش سیخ دوز
به ساغر مکن آن آتش خشک سوز

که نه صلح ماند به یادم نه جنگ
نه ناموس آید بکار و نه ننگ

نروید ز لب قصهٔ هیچکس
همین با تو ماند سر و کار و بس

نهی تا بکی بر تغافل مدار
نداری مروت ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل
سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست
دلم برد دلم سوخت آبی کجاست

بکش تیغ انتقام از غلاف
سرت گردم ای ساقی سینه صاف

دل تیره ام را صفایی بده
اگر صاف حیف است لایی بده

چرایی چنین از ترحم نفور
سرت گردم ای ساقی پرغرور

ز غم مرده ام زنده چیستم / جفا چند بیچاره کیستم
ز شوق لبت چند خوانم شکر / بیا ساقی ای از خدا بی‌خبر
ز ساطور غم استخوانم شکست / سلاحی غصه تیر بال و دست
بیا ای نمکپاش ریش جگر / که زخمم ز اشکم بود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من / بده ساغری تکد زار کین من
برافروز آتش بکانون جام / مگر شهد عیشم پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا میکنم / تو دشنام ده من دعا میکنم
ز لعل تو تلخی که سر میزند / ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای تو نیست / ولی میرود ناتوان دل ز دست
خوابم بی تو تکتاز توسن / ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صد بار توبه شد / ولی توبه ام آرزو میر شد
سکاشتیم آزرم جفا با نجات / که گوید جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه پیش مجو راستی / گر این مجلس بازار راستی
بیا در کلید در آشتی / که آمد که بر سر آشتی
دلم تافت در سینه تنگ نیست / لبم سوخت در هجر ساغر است
ز رویت عیانست آثار صلح / بیا تا کنیم آن چنین بار صلح
بهاتف بگو کوس آوازه در / که هنگامه عیش سرشار باد
از آن جام پیمانه حسرت خور است / که همچون دل من تهی تر است
بیا ساقیا جام پر بر تر بده / از آن باده روح پرور بده

مراوا

مرا خوار کردی رهی اعتبار / ولی دل عزیز است خوارش میار
مگر عقل پیدا کند جوهری / برون آرد از غصه دل سری
من صد جفا کش بجانی بحل / ولیکن میفکن میان من و دل
دلست آنکه عجز و نیاز آورد / ترا بر سر خشم و ناز آورد

دلست آنکه گردیده زاری فروش / وز آن گرم گردیده بازار هوش
دلست آنکه عشقش نظر کرده است / پر از ملامت سپر کرده است
دلست آنکه دل داده پروانه را / که افروخت از بال کاشانه را
دلست آنکه مینای باقی زند / دلست آنکه صافی بساقی زند
دلست آنکه زهر غمت نوش او / دلست آنکه مهرت در آغوش او
دلست آنکه زخمش نمک پرور است / دلست آنکه زهرش بر از شکر است
دلست آنکه معیار درد و دواست / دلست آنکه طومار مهر و وفاست
دلست آنکه شد خلوت سر عشق / دلست آنکه شد توبه تیر عشق
دلست آنکه زخمش ندارد علاج / دلست آنکه از جان ستاند خراج
دلست آنکه ناز بتان میکشد / دلست آنکه تشویش جان میکشد
دلست آنکه در سینه پرورده داغ / دلست آنکه بر سینه افتاده باغ
دلست آنکه از گریه ریزد شرر / دلست آنکه بر پایه بندد اثر
دلست آنکه مفتاح گنج مودت است / دلست آنکه بقراط رنج خود است
دلست آنکه ساقی پرستی کند / دلست آنکه بی باده مستی کند

تولای لعبت برخ دلبت / طلسم من بهر کج دلبت
دل آمد بظاهر یکی قطره خون / گر او بحرها بستر او در برون
گر از لعل دل نطق هستی دهم / میشود زنگیس بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود / غمش عیش و دردش دوا میشود
کشد جان صد آسیب از آب و گل / گشاید زبان زود گر حرز دل
درین حاصل چرا آب و گلست / که در خرقه پنهد مهر و لیست
شود خون اگر قصه مع خطه / چو در سر کشد دل سر از جگر
بباغی که گردیده دل باغبان / خورد سیلی برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد / فلک را ز نعلین افسر دهم
ملک غنا پادشاهی کنند / کسانی که از دل گدایی کنند
ز دل زنده گردیده این آب و گل / خدایا نگهدار از ترک دل
اجل را توان خاک بر جبه بست / اگر دامن دل در آید بدست
زکنت اجل دل اگر دیده مات / اگر دل نداری نداری حیات
ز انجا دماغ عشق آمد غرض / دل و دوستی جوهر زنده و عرض
تر حسن چون چشم غیرت گشاد / در ایوان دل تخت چشمت نهاد
نظر بر دری میکند عکس یار / چو پیچند دل ندارد غبار
که کو کام دل یافتن مشکل است / چو همت ز دل جسته حاجت صلت
چو داری سر کعبه معنوی / گر از راه دل میروی میروی
چه داند ره کج جان آب و گل / نباشد اگر نقب نقشین دل

نی ابر

می آید از جان و تن پیچ کار / مده تیمک خود را بدل واگذار
وهندستان در دل جوش یار / لشکر طی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل / که حسرت گرفته است دنبال دل

چمن کرد بابی رخ حال را / بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن حقیقی می پربها / که سازد فروغش سهیل از سها
که ریزم بستی چو خوی از خمین / بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکید ار چنین خسروانی بجم / دهی گر از آن خسروانی خمم
بجوش آید از شوق خون درون / سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بو / بیاقوت و عنبر کند گفتگو
نباشد صراحی چرا عطر ریز / که کام و زبان گشت خمیازه خیز
زمی التفاتی تکلف بخشان / که سیلاب خمیازه دزدد زبان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم / رخ عیش را غازه کاری کنیم
زمی گر چه خمیازه را برد همین / مدبست تو تا بشد همان حسن
سرت گردم ای ساقی سعد یل / برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت اگر دوجحت سیاه / بر انگیخت مژده حسرت سیاه
طلب کرد حسرت به میدان مرا / نخستین دردی بپوشان مرا
مدبست کرم تیغ احسان بکش / بمی آب ده گردن غم بزن
ز رطل صبوحی بجو بشم در آر / که خوردم شبیخون خیل خمار

قوی گشته بازوی خوف و خطر
سرت گردم ای ساقی پر جگر

هراسم ز سینه فشرده پای
بده آن شراب تهورفزای

که گر مور را در کف دی رود
صف شیر را تکیه در پی دود

سرت گردم ای ساقی پیش خیز
دمید از افق صبح کافوربیز

بکن بانگ حی علی العمل گوش دار
صبوحی ندارد قضا می بیار

نگر آتش زهد دودی کند
چو مینا رکوع و سجودی کند

شد از شوق رقاص جان در بدن
سرت گردم ای ساقی از ره ن

چو راوق ز مینا کنی در سبو
کنی درد نیش گر ابفرقم وضو

چو مستانه رقاصی سر کنم
که صد زاهد خشک را تر کنم

چو از کار دوران این ابدان
چو مستی خورند این حاسدان

اگر چشم زاهد نبودی شور
بمیخانه میبردم او را بزور

کشم چند از پند ناصح گزند
ضرورست بدمستی صبر چند

کند محتسب بعد از این گر عتاب
سرش بشکنم زیر بار احتساب

برآرم ز سر واعظ این شور را
بیادم میاید شب گور را

کفن را معطر کنم زان عصیر
که منکر بگوید جواب نکیر

ز محشر چه پروا اگر در دل
نویسی دعای قدح در کفن

ندارم ز حکم ورع سرکشی
از آن میکنم فسق تا خوشکشی

که پیمانه چون پر شود از قضا
کشم در زمان وا گذارم بجا

خوشا طالع بخت آن جسم پاک
که در زیر تاکی کنندش بخاک

باران

بایوان غفران کسی برد پی
که خشت لحد ساخت از لای می

کسی شست از چشمه عفو رو
که شد در خرابات خاکش سبو

دهانت ز گند ریا نیست پاک
اگر نیست مسواک از چوب تاک

از این چوب جو کلیدی ببر
که در کشورت بگشای از خلد در

بتعظیم بر زاهد ایام ما
که گردون حلالت از جام ما

بده می بکوزاید انصاف نیست
غلط کرده مال اوقاف نیست

تو کاورده ای همه سر و دار
رها خواب تا بس از باده خوار

ندانند رندان بغیر از وفاق
برو لوح دل ساده کن از نفاق

دریغا که خود می ننوشم بسال
گرت پرده بردارم از روی کار

بلی محو مانند ارباب هوش
سرت گردم ای ساقی عیب پوش

بساغر کن آن آتش عیب سوز
چراغ خرد را از آن بر فروز

که از عیب عاری خود دارم هم
تغو تو بر فرق خود دارم هم

بر آئینه تا چند زنگ خودی
بلای بزرگست ننگ خودی

دمی تا نیابخت در بر کشم
که خود را از آغوش خود بر کشم

برون تا بر آرد سبوی یست کام
نشد حاصلش غیر از آن دوست کام

چه میخواهی این ناصح از جان ریش
بلاکم ز خجلت بسی گشت ریش

مرنج از من و در جوابم خموش
که زحمت شنیدن من نخت گوش

بهر جا زبانی گرو کرده ام
سر شندگوبان درو کرده ام

برو گو خرد ذوفنونی بس است
جنون گرد طغیان ز لونی بس است

اثر در کمین دعائی منست / که دشنام ساقی برای منست
سبوئی بدو چشم بنهاده دوش / درین عالم آنست معراج دوش
سبو گر بسر می‌کشم نیست غم / که زد بر کدوی سرم این رقم
ببین همت ساقی آرای را / ببین جرم مستان خودرای را
کسی کز وی آن نخل بالا کشید / بر آتش هم افتاده آنسر کشید
اسیرم همه جا پی روی موی / خرامم همیدار آن تک و پوی
توان دیده پستی ز روی حنس / برای خدا رو مپس رو ببین
در افشای اسرار مردم مکوش / در این مصلحتهات ناصح بکوش
در انکار ارباب باطن مباش / تو محرم نه راز کاشست فاش
بمرهم مده رحمت داغ ما / اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت برآور ز بن / به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زبان تا سر از نسبتها بحاجت / که گویی شکیب است عذر جراحت
خوش آیدم که از گریه نقش وجود / بشویم ز لوح دبستان بود
ده چو مایه چشم رگ ابر را / در آب افکنم دفتر صبر را
چنان شعله شوق گردد بلند / که خورشید گردد سپند گزند
ز هند آورد باد سیل جنوب / بطغیان کشد رود نیل جنوب

چو میخانه بی شمع تاریک حقل / بکارم بای آب باریک جهل
مگر حجت عشق تمهید شود / که در باغ جان خار ریحان شود

مگر رستم عشق گردد سوار / که از خیل هستی برآرد دمار
مگر شحنهٔ عشق نشتر زند / که بیماری عقل بر در زند
مگر سایهٔ عشق بر سر فتد / که از سر تمنای افسر فتد
مگر افکند عشق خوان کرم / که گردند هم کاسه لا و نعم
مگر عشق آرد محک در میان / که ظاهر شود جوهر زر زران
مگر جاه عشقت توانگر کند / که زر را غنیار توانگر کند
مگر عشقت آرد برون از خلاف / که عقل است جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد / مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ / مگر عشق از شعله آرد چراغ
نشان جوی توانگفت از بی نشان / مگر عشق بخشد زبان را زبان
کسی کو که دین را حمایت کند / مگر کفر عشقت رعایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگو / مگر ابر عشق آورد شستشو
هوس قصد ناموس دارد دریغ / مگر برکشد شحنهٔ عشق تیغ
ز بیداد جهل است افغان عمر / مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق اگر بهره ور / بدن بی سرست و صدف بی گهر
فرو ریختی سقف طاق زمان / نکردی اگر عشق تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا / مگو عشق برکن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب / فتد در جهان شکست انقلاب
سر و بر در عشق دریوزه کن / ز اکلیل شاهنشهی موزه کن

زبان ریزهٔ عشق بردار زاد | که دورست راه دیار مراد
غم عشق پیرایهٔ عیش تست | تب عشق در مغز صحت تست
یمنی شب عیش روی فراغ | اگر عشق روشن لسان زچراغ
دل آیینه طلعت یار نیست | اگر صیقل عشق در کار نیست
فروبار از دیده طوفان عشق | عجیب است شهر فصل نیسان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر | گرو یار خود را ز عشقی بحر
نگر زر و سیم خود را همیار | اگر طالع عشق داری نیاز
نداری تف عشق اگر در جگر | بطوفان آتش شوی جام تر
دل از عشق اگر نیست آتش فروز | کند شعلهٔ حسرتش خام سوز
میکشت اگر گرمی عشق شمع | که میرد به پروانه را گرد شمع
مینمود اگر عشق قند بادرنگ | جهان بزار شیرین منبود شور
نمیداد اگر عشق گردن بند | نمیافت پیچاک کاکل کمند
نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ | زتیغ تغافل که میرد ز رنگ
نمیداشت گر عشق آیین اشک شور | نکردی شکر خنده بر حسن زور
نبودی اگر سینهٔ عشق ریش | ملاحت نکردی نمکهای خویش
ندیدی اگر عشق را از دهان | کی ابرو بایما گشادی زبان
اگر عشق دکان نمیکرد باز | کجا چرخ میگشت کالای ناز
نشد طایر عشق تا جلوه گر | نیفشاند باز نکهت بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان حال | نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام | که قامت پی جلوه برداشت کام
فراغت خراب است در دین عشق | دم تیغ خورشید بالین عشق
ببزمی که محکم کند عشق پا | ظفرمند باز کرد میدان لوا
ببزمی که عشاق جان پرورند | مسلمانی و کافری بر درند
طلب گر کند عشق زنارها | برون کش ز دلق ورع تارها
چو اسرار بیش اوست فاش سخن | اگر گوید است برهمن باش بس
تف عشق در مغز هر خام باد | می عشق خورشید هر جام باد
بیا ساقی این مایهٔ عشق و شور | که بر دل غم عشق آورد زور
بیا ساقی این لعبت نو خجند | که بیت اشک عاشق نشد گرد بند
از آن باده کز گریه آورد بیا | پی قلزم دیده گوهر ببار
که آرم عقیق لبت در نظر | سهیل تر افشانم از چشم تر
چنان سیل انگیز چشم پر آب | که تخم تفرد شود از دیده خواب
زند جوش خوناب دل در جگر | ز دل حسرتی چند ریزم بدر
سر کوه تا از چشم تر گل کنم | که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
گهر ریزم از نقد اشک آب | چو ساغر بر آرد ز اشکم حباب
بیا نرخ جگر از نقد اشک ناب | بر آورد صد چشمه خنده جوش
شب گریه را شمع دارم فراغ | که اشک آورد گوهر شب چراغ
دلم فارغ از منت شکر است | گران گریه تلخ شیرین‌تر است
بجانم نمک ریخت چشم پر آب | ولی شیر گشت روز بر سر آب

که کرده به هنگامه که برگرم

زعکس رخت گشته چشم حباب / که جوشیده از گریه‌ام در حباب
نهان کرده‌ام خنده از تاب ترم / که هنگامه گریه‌گر دیده جمیع
فتاد از آتش سینه گویی شرار / ز چشمم جهد اخگر آید ار
دلم شد ز مژگان نشان خدنگ / بلی گریه‌ام کرده تغییر رنگ
شب و روز غم اشک صحرا سپید / چو اطفال گلگون پوشیده رخ
نصیحت عبث گو لب خون دمی / کزشته هم‌زبان گریه‌های ما
زمن خنده وصل را برده ها / که می‌کارم از گریه‌ام چشم مراد
نهالی که از گریه غم رسید / زهر برگ او نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار / بجامی زمعزم برون کش خمار

بیا بر لبم جام لبریز نه / که شد در گلو گریهٔ غم گره
بروج قدح بر بر آتش از حباب / برای شب عشرتم آفتاب
دگر شاهد شام شد مشکبوی / سرت گردم ای ساقی صبح رو
بکل گشت مهتاب بیرون خرام / که لبریز شد ماه را از جام
چنان پرتو افشاند شمع قمر / که زد شعله از مشعل لاله سر
براه تو شد چشم اختر سفید / برون آی ای ماه برج امید
زمین را که بود از تف مهرتاب / کتان پوش گردیده در ماهتاب
بامید سیر تو روز طرب / فکنده است خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده‌دار / طبق پر گهر کرده بهر نثار

بالی

برای تماشا فروغ سحر / برآورده از روزن شام سر
ز شوق خرام تو ماه تمام / زمین را گرفته است در سیم خام
برون آ که شب بخت از مهتاب / بجام زمان کهربایی شراب
برون آ که در بزمگاه طرب / ز رویت خورد غوطه در روز شب
خوشا روز پرور شب مشکبوی / که شاهش آه سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ خیال / منور چو مرآت ارباب حال
ز مرغوله زلف عنبرطراز / گریبان شب را پر از ماه ساز
سویی گر ز گرده کسب بخور / سوزی گر ز پرده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران ختن / رخ ماه رویان خاور زمین
شب قدر را پیش آتش چه قدر / بجرم سها مید بدنوز بدر
شبی را قضا در عدم ریخته / تجلیت بر روی هم ریخته
تو گویی نشاط از زمین بر دمید / توان رفت هر گوشه صد روز عید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد / که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب میزد دگر / که مستانه افتاده بر بام و در

ننازم بدان نرگس نیم‌خواب / مهتاب در جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل نشان / اگر روی سازد چه شد گو بسان
چو طاوس مینا کند جلوه گر / ز روی کند از شعاعش قمر
شبی را که روی تو ماند بر آن / بر انداز پی سرمه اختران

به شوقت همین از سحر تا به تاب / ز بس آرزو هر دو چشمم خواب
بیا ساقی این جبهات شوق کام / از آن رشک خورشید بزم بجام
که چون در هوایت ز طوفان شوق / شود گریه شمع شبستان شوق
ز هر قطره اشک چشمم پر آب / زند بر زمین مشعل آفتاب
دمد آفتاب از در و بام بخت / شود صبح گرد ره شام بخت
چو شام در و دود تحت نمود / گشد از جبین سحر صد سجود
بغیر از غم تو نماند غمی / شب تیره و تحجی زند پس نمی
صداع خمار می پیستم / کند کم ره خانه تا هستیم
شب غصه را پوست از سر کشم / کنارش بمهتاب بساغر کشم
بده ساقی آن شمع شب‌ها لگن / که رو دید سحر پرتو از شام من
که زو دید سحر پرتو از شام من / عرض خیمه عیشم فردت گذاشت
تو نیک شیر ستاره ابکور ده / نو انگشت بر نبض طنبور نه

مغنی بساقی دو دار بگذاشت

سر تسکر دم امیطرب خوش روی / که هر غوله خوانی و هر غوله گوی
ز رخسار خود پرده یک گوشه زن / بلی شاهد نغمه در پرده به
صبا بر زد از جیب نوروز سر / بهار رو گل و نغمه آمد به بر
ز غم قامت هوایین دو تا است / قد تاب چون قول عشاق راست
بجام زند هر مخالف نوا / بزن بر حدیث های راه حجاز
پی غلغل سیان دار السلام / توانی ز تار نفس بافت دام

می لاله گون بر دو دیت بسر / نباشد چرا نغمه رنگین و تر
مده نغمه های ترم سر مغز / بگو با پی عشق یک سر بلغز
شود نافه با چین چو پس چین صبوحی / نماز و رع را اگر نقد فوت
ز رخ طعنه در کار خورشید کی / ز دف حلقه در گوش ناهید کن
چو با چار ضرب دف مقابل شود / دل ماه داغ از جلاجل شود
جبین درپی دف چو داری نگاه / شود چنبرش هاله دور ماه
دف کر ز اشکم کشیدست نم / ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز / صدف را پر از گوهر نغمه ساز
ز رخ خفاجه آنچنان جو ری / مروت ندارد به دستان بگوی
بگو سار ناهید او خان قرآب / که تارش ز شریان اهل دل است
کسی را اگر دون قانون نواخت / قدش را ز بار بلا چنگ ساخت
چو نی هر کرا دیده کرد دیدبان / چو طنبور در پرده گفتست راز من
مغنی بیار جهند بر تار زن / که از غصه پیچیده رگهای
بیار از در چاره سازی درا / زمانی بخاطر نوازی درا
بیا را صف نغمه بردار چنگ / که چنگ غم نشیند ز طبل جنگ
بیا مطربا پرده‌ها ساز کن / طرب پیش رو دانش آواز کن
فرو کوب مستانه راه سماع / که دارد دلم دستگاه سماع
کسی گشته رقاص این انجمن / که دستی فشاند ز بر جوش تن
برای تماشا نظر برکشی / که چون منیم بر سر خویش ها

بکش از چه پس پرده برکش خروش … که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و غلغل می خوشست … ولی قیل و قال ورع ناخوشست
بیا ای نی از ناله کم کرده پی … ز نوشم تهی کن نه اوارنی
ز افسردگی مرده جوش سرور … ز نی صور در دم بی حشر سور
به نی باد در دم ز نو جان لب … که رنگین شود نغمهای طرب
اگر نی دمد باد بر اتشم … بسوزد تره خشک در اتشم
اگر نی نهد اتشم در نهاد … دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج تو چون بلبلم پر زند … ز هر موی صد بال و پر سر زند
ز سر بر کنم نغمه دلق وجود … بیفشانم از خویش گرد نمود
ز نم دست تا نی بر اه وصال … سر درد و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود و بردار عود … که در مجمر دل جگر گشت عود
بزن نغمه بر تا بی احتیاط … که خواهیم اسایش از صراط
شود خشک رحمت چو در حسرتی … کند معصیت قصد ار زودی نان
بیا ای مغنی سرودی بکش … ز چشم ز هر قطره رودی
خوش انکس که در زیر چرخ کبود … بهم جمع کرد است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال … بدست ارم گوش قانون حال
بیک نغمه بنواز گوش مرا … برفروز کالای هوش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت … گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صاف نگار … تو هم نغمه انشی بی یار

انجا بود

ذ۱۲۶

چو خواهی بگیرید اثر بر هوا … بزن یک نفس راه احوال ما
چو سیر مقامات منظور ماست … غزلخوانی گر رود خوش نماست

براه غمت بار پس ساختیم … ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با انکه پروای سر … برای تو ما درد سر ساختیم
دل از نافه مرهم اسوده شد … که زخم تو تر از جگر ساختیم
نوشت دوای تلخ کامی براد … که ما زهر خود در شکر ساختیم
بنقص امدیم از طریق کمال … همه عیب ما را هنر ساختیم
نبودیم مردار جیف عقل … جبر را چو خود بیخبر ساختیم
نمید انداختادگی نخل ما … نهالش ز اب بتر ساختیم
همان تیره بختیم کز برق اه … شب غم سحر را سحر ساختیم
دعا داشت حسنی بر انفاس ما … اثر را رهین اثر ساختیم
بکو شوق تکیه اسوده شد … که ما صبر را پرده در ساختیم
غزالی ز صحرای جان سکه شد … کمندی ز تار نظر ساختیم
چه خوش میزند حافظ الحان ما … بی زهد و تقوی سپر ساختیم
ظهوری از این توبه در هم مباش … که با ساقی عشوه گر ساختیم

بیا ساقی این خصم زهد و صلاح … که از توبه پوشید تقوی سلاح
بجام زرشته زهد دی … برد رکشن اطلس شاهدی

کسی را نشود دیگر می نامزد | که کابین دهد عقل و هوش و خرد
اسیر خم زلف کاکل شوم | بلاکش نگاه تغافل شوم
به تبسم ده آن ساغر تو به خوار | که از زهد و تقوی برآرم دمار
بیا ای ز لعلت شکر را نمک | نگاهت سپاه بلا را یزک
سرانداز شد زلف سنبل بپیچ | که گاهی سری مینهد بر دو پیچ
بنازم بدان نرگس پرخمار | که مستی نهاده سرش در کنار
نماندست میش تو تاب شکیبست | که رفته نگاهم چو کار از دست
کسی را خدا بخت بیدار داد | که هر صبح چشمی به رویت گشاد
فروکرده ناخنی در جگر | نباشد چرا اشکم گلبرگ تر
هوس را قد ساعدت گر بست | تواند سر و دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت به مردی کشی | نهانی ز اهل هوس لب چشی
سخن گر درآید ز بوس و کنار | طلب مست گردیده مغز و دوار
نتابد به گستاخ روبایی خویش | مگر بر زند غمزه دامان خویش
ز آرامی افتاده آرام من | مگر ریختی شوق در جام من
شراب دمم صبح روز وصال | ز کیفیت حال غفلت حال
لبش لعل از ابرو در آتش نهفت | که از خون یاقوت خاکش بهشت
بده می بدیم عشرت گر زکام | که از التفات تو دارم بجام
شراب کم آزار بیار پیش | شراب طمع سر بر حرص کیش
شراب نظرباز ساقی گزین | شراب طرب پرور خوش نشین

۱۲ر

شرابی بمن چین باج کن | شراب عشق من داغ کن
شرابی که طوطی رساند ز چین | شرابی که سازد هما را مگس
بر این تلخی و خوشگواری شراب | نه دیدست جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر همچنان | مگر ریختی زهر چشمی بر آن
درون و برون از تو گردیده مست | نمی آیدم عشرت شکرت به دست
نظر سوی من از لطف انداختی | چو من با کسی را کسی ساختی
مسی در خنده اسفته ام | پیام ته دل به لب گفته ام
ردای ریا چیز خلق تو نیست | بت عجب در پرده دلق نیست
ز اندیشه بیش و کم فارغم | ز حمالی بار غم فارغم
ندارد وبال طمع گوشه ام | نداند خدا خوش آمد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس | نه جامم شناسم نه جوحی شناس
ز لیسد لبم زهره قند کسی | نیم زیر بار طواز پند کسی
بشوری به شب خوش آمدم | که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بپا تیشه | که فرهاد میخواهد هم تیشه
خراشیده شد ناله ام ز احسان | که بلبل من و اکذار فغان
شد این رتبه حاصل که در بزم شمع | چو پروانه نگه کردم گریبان شمع
ز شور ابر چشم حسرت فشان | کنم که سمن دانه که زعفران
جگر از غم مرهم آزاد شد | که از غمزه دل نشتر آباد شد
بمرهم نباشد دلم را نیاز | که بر خنده زخم آرد تیغ ناز

نمی آیدم شکر لطف ز دست

یکی رو دگر زنگ مرآت جان
که زد صیقلش گوشهٔ ابروان

چه گلها که راحت ... کند
چو داغ تو در سینه گریبان کند

نیارم بمسجد دل داغ داغ
که ننگ خرابات شد این چراغ

ز جور تو گردون نیارم شکایت
خدا از برای تو ام آفرید

چو در کار من عقل کردی خلل
بحکم تو معزول شد از عمل

نگاهی اگر عقل دیوانه نیست
شرابی اگر گریه مستانه نیست

مراقب در کار خود آشنا
نشستم تماشاکنان بر کنار

خبر دارم از خویش همای روی
ندارد نمک زخم حرفی نگوی

ز سودای کون و مکان فارغم
همین با تو دارد دل عاشقم

بساقی اگر کرد جلوه حور
ز دستش بگیرم شراب طهور

نگاهم ز چشم تو گردید مست
پری گر دهد می نخوردن دست

ببوی گلی گر بگلشن روم
بکنه کی رود خوش گرمی ...

که هست جنت چو کوی تو هست
چه حاجت بسنبل چو موی تو هست

اگر ماه گیرد ز روی تو تاب
کند مهر را ذره خود حساب

طرب را نباشد زمان کمی
که باشد غمت مایهٔ خرمی

دهی زهر از رشک چون شد شکر
زنی زخم مرهم فتد از نظر

روان پرور راحت از ...
گل دیگران شد نه خار ...

سرت گردم ای ساقی بی ...
ز کارم دگر برده شوق ...

زهی

ز گل عار دارد گریبان‌ها
در او نخیت غارت دامان‌ها

نسیم بهار محبت وزید
سمن شد نصیب مغیلان‌ها

کمر بسته هر گوشه صد نوبهار
ز دهقانی باغ زندان‌ها

نشسته است بر جبهه صبح وصل
غبار ره شام هجران‌ها

لباس ملامت سکافی نداشت
که سر بر نکرد از گریبان‌ها

نهد جوش بر سینه آفتاب
شرار چراغ شبستان‌ها

اثر پای کوبان در آید ز در
چو شد ساز قانون افغان‌ها

توان آن زمان در در درد کیف
که در مانده درمان دربان‌ها

نیاورده بی جرعهٔ تشنگی
بسر چشمهٔ آب حیوان‌ها

زند جوش صد چشمه در هر قدم
ز هر نکهت خضر بیابان‌ها

زیان خواجه کی میفروشد بسود
ز سودای کالای دکان‌ها

بر دو سیل خون جگر جا کجا
برای سراپای حیران‌ها

نکردیم صرف الحان رندی کی
بسر چشمهٔ آب حیوان‌ها

درآمد به خنجر عشق گرد
جلا پروری چشم حیران‌ها

ز تیغ مرهم روان آمدیم
نهان شد ز چشم نمایان‌ها

بر دو سیل خون جگر جا کجا
برای سراپای ... ها

ظهوری دگر راه بر ... گفت
که زناری شد ایمان‌ها

بیا ساقی آیین ایمان من
فدایت دل و جان من جان من

گران شد ستان نشاندان

از آن قرمزی آب خواهم بدست — که زردشت از و گشت آتش پرست
بقم در زمین چشم نگار — که بشکست از سیلی روزگار
ز رخساره گرد زردی بشوی — که از خاک سر بر کشم سرخ روی
بساغر کن آن آتش مزاج — که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
من ده که از صدمه گیرد داد — نهم باج بر گردن روزگار
بیا ساقیا سخت افسرده ام — چه افسرده وا خجلتا مرده ام
بنامم زند زندگی قهقهه — مه بیت گرم گر دهی جبهه
از آن روح پرور که نامش راح — کند در تن عشرت مرده جان
مده می که در آب گیرم گلی — بسازم نی روح سر منزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل — بجامی علاج غرضهای دل
مریضم از آن باده خواهم علاج — که کار دل جان سالخ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس — ندارم نفیر از تو فریاد رس
ز آهم رخ روز شد در نقاب — سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم — بساغر کن آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهند — ز مژگانش خط شعاعی جهند
ز پیری ضعیف است بازوی جال — سرت گردم ای ساقی خورد سال
جوانی فراموش کرده ام زین عصیر — که گر دیده بالغ از او طفل پیر
بدستم ده آن رنگ تا دوت را — که سازم جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی سرگران — بتابان ز می کوره امتحان

بیا ز ارصاحب عیاران در آی — بساغر کن آن جنس نقد آزمای
مسم در نقص تو نه کیمیاست — وز آن رنگ کو گرد احمر طلاست
فرو ریز در ساغرم آب زر — مگو آب زر آتش خام تر
بمغزم رسان شعله جام را — گرم کن بجوشان من خام را
بیا ساقی این زینت انجمن — که در بزم با تست روی سخن
بساغر کن آن تیز حرف گوی — که گویم سخنهای خورشید روی
ز رویش دهم کشت اندیشه آب — که در ذره خرمن کشم آفتاب
بهار آورم بهر باغ بیان — ز تعریف خلق و خدیو جهان
کشم مغز در استخوان خیال — بتوصیف خواجه جهان نوال
دهم انتظام مهم سپهر — به احکام ایام بربان سپهی

زمین داور پیشگاه زمن — فراغ نشین سریر دکن
بهین خسرو لشکر چار صف — مهین گوهر قلزم هر صدف
سر سروری گوهر معتلی — تن زور مندی دل پر دلی
در اقلیم حشمت سکندر حشم — بمیدان جرأت تهمتن جگر
تتش به لطفش گهر قیمتی — بتعریف جاهش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب — مفتح ز کلکش حساب حسب
برآزنده افسر خسروی — پناه ضعیفان بخت قوی
بلندان بخت بلندیش پست — ز بر دستیش افلاک زیر دست

۷۷

زمین خورد دل پله مکرمت　　فلک پایه سلم مرتبت
زحل بر در درگه احتشام　　غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان کیوان سپهر　　دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهره تیز چنگ　　تقالون زده زخمه بر تار چنگ
سلح شوری عرصه کارزار　　مفوض به مریخ خنجر گذار
غبار رهش خاطری رهسپر　　ز بس خرمی راه پویان سپهر
شب و روز گرم تلاش آفتاب　　که از نیزه داران کشندش حساب
فلک کوس ایوان جاه و جلال　　که هر شب ز زر نقش کشد در دوال
خیابان تیغ کین مانده روز دغا　　که گاو زمین بسته کوهان خاک
عنان افعی ماو کش مهره بخت　　که مریخ زا زهره بر چهره رخت
ز بخشش فلک رفعتی سر بلند　　ز خوانش وسیع سمی ... بند
سخاوت از او حاضر و غایبان　　کفش را چو دریا و کان نایبان
ز اسعاد طبعش خرد مستدل　　بر انداز دستش کرم مستقل
بسر تا هوایش چو سودای عشق　　جهان کسب صیتش چو غوغای
تحقیق هر درس تقلید او　　نهان زو عیان زیر دو دید او
فرو خوانده از جبهه خوب و زشت　　به عین فراست خط سرنوشت
مراد نظرها تماشای او　　سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن حضرت مهر و ماه　　شد از خواب بیدار بخت نگاه
ننالد چرا سدره بخشش به کوت　　که در سایه نسبت قد اوست

اجمعین

۷۸

ز جنبش سحر گشته جهت شناس　　دم نسبتی سر زند در لباس
بر او لیش کند چون سلام آفتاب　　دهد جنبش گنج ابر و جواب
به چوگان او بر ده تا راه کوی　　قمر گاه چوگان شود گاه گوی
خود شد چو کوس ظفر آتشش　　ببالد سر و گردن را آتشش
ز انصاف او ظلم در تابش آتش است　　ز ایثار او مال در تابش آتش است
با عجاز جودست کو هر فشان　　که بحر خشن دفاکی کند دخل کان
به عرضی رود رود نیل کرم　　که صد فکرتش کم شود در شکم
چو بر نامه جود خاتم زنند　　دم مهرداریش خاتم زنند
چنان ابر جودش جواهر فشاند　　که تکیش ز گردون کواکب دماند
قلم گر کفش بخت بر ور شود　　نویسد چو نم نقطه گوهر شود
بکریم ز ابر کفش برده نم　　که همیان ماهی پر پست از درم
هوس را چنان جود بس اقطاع داد　　که می آید از دخل خرجش زیاد
همه فرصتها از سخایش اداست　　طلهوری تو فرصی نداری رواست
رود بی ثنایش ستم بر زبان　　شود سوده با بی ولایش زبان
کند بر زبان چون دعایش گذر　　مهرش در آغوش گیرد اثر
چو تا بیش حرجی دهد روزگار　　به اسکندر اول آخر قرار
چنان ماند ... طبعش از دهر خواست　　که بر کار دولت کج روی گشت راست
نهاد دست تا بر فلک بر قدم　　تعظیم قدرش فلک گشته خم
ز قصرش شده سایه گر بر زمین　　کند چرخ خورشید از آن سر زمین

ز تیغش شفق قی فکند گر نگاه   فلک مینداز هالهٔ تابنده ماه
خیال مشعل در کشش بر جهان   شود شام اقبال بر بدکیشان
که هنگامه آن نکرده کرم   نهان گشته خورشید تابان ز شرم
بتسلیم چون چاکران کمین   فلک گشت و پستی نهد بر زمین
ز رهش منیر دارد اگر صبحدم   نباشد بعالم فروزی علم
ندارند چون حال رخش آب و تاب   ببینند این ماه و این آفتاب
هر آنکس که افتد ز طاق دلش   بصد غم شود دخت آب و گلش
سخن از دو قارش چو راند زبان   رود از گرانی فرود در میان
ز طبعش نهد گر بواسطه مال   الف قد شود چون نویسند دال
ز راهش برد گر سها آب و تاب   درخشد از او معنی آفتاب
بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور   ز تو حاضر و غایب اندر حضور
بجامی لبم را برآر از حجاب   که از غیبت آیم بحرف خطاب

شهنشاه ایوان احسان توی   همه میهمان صلای خوان توی
ثریا خبا با فلک در کنار   ز اطلاس شاهنشهی آشکار
تمام جهان پاس فرمان تست   بلی حلقهٔ ملک ایوان تست
بعدل تو تا زنده دیوان ملک   بجنت تو تابنده ایوان ملک
ز رمح تو ترمغز بازوی فتح   کمان تو مطلوب ابروی فتح

زانداز تیغ خطر در وداع   برآواز کوس ظفر در سماع
کمان ترا تیر مریخ دوز   سنان ترا آب خورشید سوز
کلامت مصون از کم و کاستی   حدیث تو مقصد و در راستی
بوالا نژادی مداری عدیل   سخن در ثنای تو گردد علیل
بروز شکار تو بهرام گور   بنظاره کردن فرود از گور
چو تیغ افکند بر عدو جنگ تنگ   در آید بدم لابه غران پلنگ
ستانند شیران برای حیات   ز رمح تو بر شاخ آهو برات
کمندت ببندد بر سر و پای صید   چو زه پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال تیهو ز انداز تو   که گیرد سر راه پرواز تو
گشاید عقاب ار به پرواز بال   ز تیرت شود بال خویشش وبال
چکد آنقدر کبک را خون ز دل   که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش   کند عشق فتراک صید سرش
کبوتر ز دهشت ندارد خبر   بر او نامه ها داد از بال و پر
دل هر که در دام عشقت فتاد   گشایش برویش چو درها گشاد
پرستندگان مه و آفتاب   ز مهرت شب و روز بی خورد و خواب
ز خار تو تمنای هر گلشنی   که بر سینه گل زند ناخنی
که از زخم تیغت برجست سپر   که صد زخم از بیم و هم نخورد
نگه گم کند ره بجوز شد ماه   خیالت نباشد اگر خضر راه
چو بر خیزد از شمع رویت نقاب   به پروانگی بر زند آفتاب

خاله

قضا چندانکه از چهره خور جمال
که سوزد چشم بد گزند جمال
ز درج دهانت بگاه سخن
گهرفشان چو ریزی در از لعل ناب
چو سر سوی پای تو دامان برد
دمد زین هوس نکهت از مجمر
چنان خواست از راه خوبیت گرد
ز حج یافت معنی و صورت نظر
نداری اگر دیدم آیینه پیش
بچهر تو تا کرده آیینه خو
ز چینش چو عکس تو سر بر کند
تماشا کند رشک جمشید را
تعقل کند صورت حال خویش
برافروزد از شعله تخت روی
که تا دور خورشید گردون نشست
دلم همچو بی چاره سود
سحر ابتدا آن تیره روزی نماند
خوشا احتشام خداداد من
رود گر بمکتوب یا من خطاب

بی تو بیاد دیده مهر و ماه
نظر را که بیند بر گرد راه
شود لؤلؤ در نزد تو در عدن
شود آب در گوهر از شرم آن
ز غیرت گریبان گریبان درد
که گردد چو مویی به گرد درست
که خورشید گردید مغوله گرد
که عاشق شدند از تو بر یکدگر
تنم مسکنی زنگهای خویش
منوچهر افتاده از چشم او
برای سکندر دعا سر کند
بطالع کند داغ خورشید را
بنالد بنازد باقبال خویش
ز بند شکر گویای درگهکوی
چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
گل بر توام را بهاری شود
حالت ز شام سحر یاد ماند
نگردد طلا خاک فولاد من
بود مهر بر پشت از آفتاب

مه و روی مه عالم آرای من
مه زهره دل ماه تابان کشد
چو گاهی دهم عرض تاب نهان
مهر گوشه سینه دارم نهان
فروغم نگنجد بجیب قیاس
اگر خیمه بیرون زند نور من
ستانم ز خورشید و مه رونما
بجز چشم احباب از این روی دور
بر زمین داده دوران سراب
چو نقاش کلک نقشها انگشت
ولیکن چو تا بی زمینه رود
شود ماهی تابه بغم که گی
جگر خون کند در ره خطا
رود چون پری دیده هر دم ز پیش
که هست از چه کوتاه ایام وصل
نمی بخشد ایام آن فرصتم
ندارم بخاطر ز سطی کلام
بیارم ز خود قصه در میان
چو نشنیده هر قم برآید ز پیش

چه خوش لب صوت تماشای من
در آغوش کلک چه ستان کشد
ارم بر سر هم فتد صد هزار
مه و آفتاب آسمان آسمان
تجلی شد از پرتوم روشناس
شود دشت و در وادی طور من
که گیرد نگه را ز چشم در خلا
که شد استخوانم از آن مغز نور
که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چنین نقش بر باده نقاش کشید
نماند بجا عکس در آرزو
کند یاد دش آن تحفه از بخت کی
که کی باز رویش دهد شهریار
چو آید بهوش اندر آید بجوش
بر این وصل من چون نهم نام و
که چشمی کند آشنا چهرهم
که در دو دلی کرده باشم تمام
که لب را نماند سخن در دهان
بر بجذ لبم از سخنهای خویش

ز دیدن گشتم یک جلوه دار / که گم گشت در دیده ام صد نگار
خلالی شدم در حرم خیال / چه دانند کز ضعفم ز خوان وصال
چنین حالم از هجر مشکل فتاد / نشد از حال آیینه غافل فتاد
نهی دیت آیینه روزگار / ز عکسش فضای جهان لاله زار
ز مجلس برون عارض لاله گون / چو آهی بعزم گلستان برون
صبا پیشتر رو بگلشن کند / بغل گیری سرو و سوسن کند
گل مژده در دامن گل کند / ز هر گوشه آواز بلبل کند
ز جیب تو تشریف لطف نسیم / بدامان کند در گریبان شمیم
ببام صنوبر بهند نردبان / ز قمری ببالا کند دیده بان
رباید ز رخ گرد کهسار غبار / گشاید گره غنچها را ز کار
کند حکم باید ز تسلیمشان / دهد یاد آداب تعظیمشان
کند سینه خویش را همچو باغ / که چیند بر آن لعل خوش بو داغ
ز سرسبزی حسرت اندر چمن / دمد خرمی حسرت از نارون
کند تازگی جلوه بر شاخسار / دمد تازه دست دعا از چنار
فتد سایه حسرت در پای سرو / که پای تو بوسد ز بالای سرو
صفا بر دمد از آیینه زنگ / رود صیقل موحش از سینه زنگ
ببالند اشجار بر طرف جو / گل آید بدریوزه رنگ و بو
ز مهوشی آید چو سنبل بهوش / کند حلقه حلقه ز هر مو بگوش
چو بر گل گشایی گریبان ناز / پی یاسمن نکهت شود غنچه باز

چو بلبل شود از محبت جوان / خلد خار حرف گلشن دندان
ز نکهت شود تازه چون جام آب / ز گل پرده ماند گل آفتاب
جنبان ز سرو قدت یک گذار / برای چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان / دهد ز اول عشق آخر نشان
همه کامها محو در شهد تست / خوشا زین خوشیها که در عهد تست
دلی را که سد داد دوران شکست / ز لطف تو در مومیایی نشست
برای نمود زمانت حسود / رخ کاهی و اشک گلگون نمود
زمان شد لبالب ز نور و صفا / مدر شد شب هجر از ماه و سال
لب خوشدلی ها همه در گرفت / بیاد طرب غنچه دل شکفت
ز بس خرمی در مزاج جهان / خاص صاحب نشاط زعفران
بهر گوشه از انبساط نشاط / دل تنگ موران چو پایان بساط
ز روی تماشای گل رشک تر / بعشرت دل از پسته پر مغز تر
ز عهد زمان موم در آهنی / پر از دوستی خاطر دشمنی
کمند آشنا طرفه نخجیر عیش / صبوحی کنان گرم شبگیر عیش
بشکل عروس رجا جلوه گر / که گردیده یابی ز مهوش شوخ تر
جهان را ز نغمه و تسبیح ساز نوا / که گنجیده در جیب عیش سال
نقاره زن عید و همدم و همزبان / ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کوره روزگار / چو چنگ بر آورده از خود عیار
چو بخت عدو دیده مفتون خواب / سرای شکر چو چالش خراب

برای تقاضای شه دادگر	دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول	بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن دانه عجز و نیاز	بصد دیر پروائی کعبه باز
وفا وعده خود برآتش رو	برآورده امید رختا کرد
ز تر دستی ساقی روزگار	برون رفته خشکی ز مغز خمار
حریفان می اندر سبو کرده اند	لب نغمه را رو برو کرده اند
تب حاسدان آشتی خوانی شدست	گل بهر دمهران خزانی شدست
کند ماهی تو چه گر هوس	ترنم شود چون برآرد نفس
خروشیدن کوس هر صبح و شام	دعا با زالعزت صلایت عام
ز بس شد شمال و صبا نامه بر	ز بس گشته دیوار و در نغمه خبر
حلاوت تمنای کوبان روند	بدامن کشی عطر مویان روند
بیا ساقی مجلس آرای من	بیا ماه خورشید سیمای من
از آن باده کش نوریم در سخن	که بزمی بیارایم از هر سخن

زبان گرچه بسط مجلس کشید	ز ترتیب بزم تو بر می تپید
چو در راه وصف شد حرف کس	بصد بوستان جوز در هر نفس
ز حرف زبانی بگفتن دهم	گل داستان از شکفتن دهم
بهشت است بنا تر از روی حور	ازو چشم بد چون غم از عیش دور
عروس ار نیاید برون خاک بس	ز نور کند گوش و گردن عروس

گل عنبر از نافه مجمر کش	نم کوثر از شیشه ساغر کش
سمن بر چون دامن گلستان	صفا خبر چون خاطر دوستان
ریاحین کشی خدمت نوبهار	ز گل بوستان بوستان در کنار
نهال خرامان چمن در چمن	نسیم گریبان سمن در سمن
عرق بر گل چهره در شبنمی	نگهای پژمرده در خرمی
ز ته جرعه در موج دریای نور	ز هر زمزمه در رقص صحرای طور
هوا نافه آموز کالای چین	زمین چرخ اطلس ز دیبای
در و دشت از صندل تر خمیر	منطبق چو عنبر زمین از عبیر
ز بس رفته عطر سمن در دماغ	ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ
گلاب از چنین میرود در مسام	نباشد عجب بوی لعل مشام
دمید آنچنان نکهت مشک و عود	که شد نغمه خوشبوی در چنگ عود
ز مشک آنچنان خاک نمکین شدست	که کاو زمین آهوی چین شدست
نم زعفران ریشه پرور شدست	لب چنگ در خنده تر شدست
شمیم مغز استخوان کرده تر	نقل ز لذت دهان کرده تر

شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ	ز خوان در فراخی مظرهای تنگ
اثر گشته ظاهر زبان آنچنان	که گر دیده بیند سخن در زبان
تماشا دعشرت که عیش و ناز	گر از پا نباشد در آن برگ و ساز
نه پایان تشک و پایان نفس بر آن	سهیل عقیق لب دلبران

به رنگ زمرد دلی در آتش / دهنها از آن حقه لعل تر
از آن گرم خوبان شیرین حدیث / زبانها چو برگ گل آتشین
زسحاک آن نخلها در چمن / نموده نمودار رگهای تن
از آن شرح و متن دهنهای تنگ / هوس را بدادش از آن بوسه رنگ
خوی شرم از آن روشناس حسن / در آن حکمها صلحها در کمین
بد و نیک از او پای در گل چو آب / محبت ز او رهن در دل چو آب
وصال و فراقش بکوشی سبب / مهیا کند عید و عاشور لب
ز عطرش نفسهای اهل سخن / نفس بر نفس با نسیم ختن
ز هر چشمه خضر در شست و شوی / سخنوران خوی کرده تازه رو
بخاصیت باده بعضی / ز سوند او سدره در خرمی
خوی شرم از او روشناس حسن / وزان حکمها صلح در آستین
به ایثار تیغ از پی دفع غم / شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوش نما چون شود نقطه دار / که پروین تشبیه کرد و نثار
بر آن شکل شد دسته از ناجاب / که شد مهر کام از او خطبه خوان
ز سبزی و تحشیش اهل ذکا / چه رنگین کلامند و شیرین ادا
ادیم ز بانهاست در رنگ ناز آن / چو رنگت دلهای نیز رنگ تاز آن
بعضی جسم و صورت تنگ / بعزت گران و بقیمت سبک
کهی مایه سود و صحبت شود / کهی توشه راه رخصت شود
جواز کس تحصیل نقد حیات / بیاورده بر لعل خوبان برات

زبس چرب نرمی و افسون و فن / تبانزاده اند زبان در دهن
برای تماشش برچیده اند / به هر برگ صد بوسه بچیده اند
از آن کام شاه و گدا کام جوست / تو گفتی بر مغز چرچیده پوست
دل حاسدان سیاه اندرون / ز سرنیزه تیزه آتش غرق خون
بزرگان و خوردان همه وش هم / بتالیف الفت هم آغوش هم
از آن جفت و طاقند در اتفاق / که در برگ جفتند و در شکل طاق
از این غنچه در عهای دمن / شقایق شود دسته یاسمن
معاملات لبهای اهل حیا / که دیدست چون آن معما گشا
مهوش گرفتار وارستگان / چنین اندر آری کمر بستگان
به آن معرفت میکنار اهل بیت / که در پرده اش هر ورق در هر بیت
از آن نارکان لب چو گلگون کنند / بگلگونه گفتگو خون کنند
شود چهره زرد خورشید آل / دهندش اگر خوبرویان زکال
به لبهای گلرنگ رنگی کشند / که خواهند خوبان دیت از بهشت
ز غم سیه لاله ناخن کنند / چو خوابانش در سینه ناخن زنند
ز هر رشته اش ناخنی در دو لب / زناخن زنی هاش خوش حالت تصلیت
بود زیب سندانش حنای عجب / که برکف نهی رنگ رویند لب
چنین سنبلمهی نه دینه تیش / گر انجمن عشق در زر و نفش
چو پیرایه در دو دندان شود / ز بر جد بپرداز مرجان شود
زپیچیده برگی از آن دلبران / که صد بوسه پیچیده شد در روان

از آن شه می لاله گون میخورد — وگر میخورد خصم خون میخورد

ز کیفیت مطربان باده نوش — اگر دیده دیده اگر گوش گوش
ز رخسارشان دیده در عشرتها — ز آوازشان گوش با برگ و ساز
مگر بود حاجت بدمساز را — که آواز کردند آواز را
به صد بند هر دل شده مبتلا — شده رشته جان هر جا دوتا
نهان کرده اندازه سر گوشیی — در آواز داروی بیهوشیی
که گر غمزه از سر کند نیشتر — رگ جان زند پس نیاید خبر
از ایشان به هنگام باغ و بهار — گل و بلبل انگیخته شرمسار
ره صبر دلها به قانون زنند — ز شوخی همه چنگ در خون زنند
نی آورده غوغای ممتازیی — گران نغمه دارد سرافرازیی
کند گر عمی تیزدلی را اسیر — رسد از کمانچه روانش به تیر
چو لب با دم گرم بر نی نهند — دل خاره را شعله در پی نهند
برآورده در دف جلاجل فغان — در آن نغمه های غنا دل نهان
ز طنبور غم دور و نزدیک را — ز تارش دوا رنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال — تبسا کردی قال آورده حال
بر آن خشکی پوست مغز رباب — چکانیده از نغمه هایی تر آب
بجز سینه چون مغز بر پوستش — فتاده است صد نغمه در پوستش
ترا دیده صورت هزار از دوتار — گل نغمه را دسته اش جویبار

بلند الحان شط قانونیان — که بخواست رقص زند گرد و نیان
ز استادی نغمه سازان هند — شنیدن کند وام زاهد زرند
بسنجیدن نغمه شه نواز — بشکل ترازو کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند — بروی هوا حقه بازی کند
کدو منصب بر تن بجا می کند — که در بحر نغمه شنا می کند
کند نغمه نیشتر ناخن فرو — که چون باد صد پاره صد در گرو
چو جام نگون بر سر است از هوا — از او جان عشاق مست نوا
نهد نی از این داروی طبل باز — کند نغمه در سینه دل ترکتاز
ز همدوشی مطربان چو ماه — برافکنده از شادمانی کلاه
نظاره شاه خورشید فر — بهیلو فرزی در نظر جلوه گر
حیات شط نغمهای تر است — پی سجده شه سراپا سر است
ز هر ساز خود را اگر که مست — ز بس چشم بهر کدو برده مست
ز تارش بر آن نغمه پرورد — که دل بسته بر چشمه سار سرود
از آن دسته آورده دندام — که تر بارگ غم گشته آزرده وار
بپرورد طفل نازک نعیم — ز پستان روان کرده شیر نعیم
مهمانی گوش اهل نوایی — کدو گشته پر نوش خوان صلای
بهنگامه رقص سیمین تنان — شده نغمه در تال دستک زنان
نیفتاد از آن محل شوق پس — که چون تال دارد دو خروسان جرس
دلم بسته تال زین ماجرا — که این ناقه سالست آن نغمه سا

فرو رفته در مغز ارباب حال / شراب خم صندل از جام مال
بافسون بی‌جان صندلی / برای پری صندلش صندلی
قفادار پری ظاهر از گرد او / که هیکل ز صندل کمر بند کنند
کسی را که بر صندل افتد نگاه / بیاد آورد حال بدخواه شاه
که از صندل لطمه گردیده کج / ز غم گشته سرتا قدم خام هیچ

غم و غصه چون مار گرد بنگال / ز رقص سهی قامتان بال بال
ز هر سو دلی مبتلا میکنند / بخاطر فریب جهان میکنند
کمرها چو درج قوت آورند / چه دلها که در اضطراب آورند
به افشاندن دست پیچند گوش / بر چیدن پای ورزند هوش
به آهنگ جان داده آوازشان / اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را / ز خلخالشان پاره ناهید را
رباینده کی را که با ساز جان / فریبنده کی را سخن ترجمان
دل افروزی چهره از شمع دل / پریشانی طره در جمع دل
بنا گوش را هستی بر نظر / سر انگشت را تا نفس در جگر
بر آنو سر هوش از چشم مست / نزاکت مه دان لب از زشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال / سودا فرو رفته در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن / گزیدن در انداز سیب ذقن
ز کوتاهی نهان بی کشف راز / ز ابرو ز هر موز بانی دراز

انجمی

ز مو چین فشانی فضای گره / بهر تار صد دل بجای گره
متاع دیار تغافل کساد / ز چشمک زنی جنس دل در فساد
ز هر عشوه گوشه چشم ناز / بصد وعده در نقش لوح نیاز
اسیران نهای تحمل گسل / بتان بر تغافل تغافل گسل
نظربازی دیده بر قبول / بغل گیری کامها در حصول
دل کینه سیدا مهر پنهان / در آغوش دل راحت آسوده جان
شکفتن بروها دری کرده باز / که بی چین لب بر ده ابروی ناز
شکیب انجمان جیب تمکین دریده / که سوزش لب تربت لبکشیده
ز سیب ذقن بر نهال بلند / گزیدن بحسرت لب خویش کنند
برآید گر از سینه آه نهان / برآرد مرادش نگاه نهان
ز لف پریشان بخیر ساز / ز جمع حریفان تدبیر ساز
بخنده در و بست دیوانگی / چه دیوانگی مغز فرزانگی
هوس برگ در ریشه اهل هوش / ز خون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره بی شمار / که آید مگر نوبهاران بکار
برآمیخت شان می ارس نظر / بباد آمشان داده تلخی اثر
اگر آورد زعبث نقل رو / تبسم برانگیز دار بسته سوز
چو پیمانه جلس پر و زر زنند / گل از می برآرند و بر سر زنند

به گوهر برآسوده سلطان خاک / همه از گهر بحر و کان در میان

به نیرو جوان و به تدبیر پیر / چو صیت سخا پیشگان ملک‌گیر
به گردن فرازی چو رایت علم / بر اقبالشان خورده نصرت قسم
صف صفدران همیش پایدار / کشیده طراز کاکل زلف یار
تب شیر از تاب شمشیرشان / تف آتش از آب شمشیرشان
شکسته سنانها به پای سریر / زبانها از ثنای سپهر سریر
به گفتن چو طوطی شکرخا همه / ادا کرده حق دعا را همه
متانت به سنگینی کوهسار / حکایت ز رنگینی لاله‌زار
ز داغ محبت گل باغشان / چراغ وفا روشن از داغشان
بسنجیده گویی چو میزان همند / بجز دار گوهر به میزان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کند / صبا جبهه‌سا بر در ایشان کند
تراویده عیش جم از جامشان / سعادت نگین کرده بر نامشان
چو اهل طرب تب‌نشینی کنند / گل از حیران با همنشینی کنند
به گل ریزی رنگ بر جام / کند شعله صبح گشت شام
گل و سنبل از شمعها سر زنند / به گل گشت پروانه‌ها پر زنند
کند جلوه صبح صفای شراب / مه برتابد از شیشه‌ها آفتاب

صراحی به خورشید پهلو زند / سحر لیفانه ناهید زانو زند
بر دکانها از رگ نبضها / چراغان کند باده در چهرها
کند جلوه مینا آن گه به تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب

بران

شرابی شود برق جهان سبیل / گر آیدش تابش از سلسبیل
شرابی گران قدر و عشرت پروری / چو مینا به سیمابه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای آن / تواضع تواضع ز مینای آن
هم از پرتو جان دل‌افروزتر / هم از داغ بر سینه دلسوزتر
مصفاتر از صبح هم مشرب / گواراتر از تلخ شیرین لبان
شعاعش رسیده ز خورشید تاج / حبابش رسانده به جمشید تاج
برد از دل زاهدان تیرگی / کند دیده حور از او خیرگی
چراغان گر از عکس او در سپهر / بنوشش جوان گردد و پیر سپهر
ز دردی‌کشش گردش نگردد ملال / شود غنچه شگفته‌تر از آل
بسلان فرستاده سلاح رنگ / زده آب یاقوت از او بر سنگ
شرر را کند از نفس مشعلی / ز موجش شود سینه‌ها صیقلی
شود ماهی از در شطش معبری / فلوسش زند سکه اختری
کجا بسط شیشه از قطره گاشت / گران در دل شب نزد عید جاش
به ساقی رسد حسن جاوید از او / چکانید خورشید ناهید از او
ز جامش چکد قطره گر در دوات / نویسند بر عشرت جم برات
رسد زاغ از او گر به نقش و نگار / شود بال طاوس آیینه‌دار
خواصش اگر حرف احیا زند / دم از پیشکاری مسیحا زند
چو زنده جانان داستان سر کنند / سمن گونه از ارغوان بر کنند
بهار است گلهای سیراب را / درآرد به رنگ خود احباب را

نفعش دهد نفض اگر جویبار
کشد رغبت از پنجه شاخسار

زسایش کندش چو تحویل دل
شود غوطه در نور قندیل دل

از آن در شب اکثر شود جلوه گر
که با آب حیوان بود هم اثر

و بالتبع منیر از این می و بال
حلالت چو خون و شمس حلال

شب از جلوه شمع و مشعل چراغ
گر و صبح گر دیده روشن ببال

ز نورش شود مشعل قند و ایاغ
چراغ دگر بر کند هر چراغ

ز شمع شبستان سحر پرده ساز
ز قندیل ایوان قمر در گداز

جهان از تجلی لباسی ببر
که شب ابره گردد و روز آستر

جهان از شرر شعله انجم فروز
که از شب فتاده بر روی روز

شرر در زمین همو انجم کار
وزان تخم خوش جرو فروغ بهار

شود دیده روشن ز نور سه شمع
چو از روی سه چشم امید جمع

فروغ اختران از مشاعل دمد
که از زاغ بال حواصل دمد

چنان خاک خورشید سیما شود
که خفاش بیننده حربا شود

ز خفاش ره یابد این اضطراب
که خواهد خزد در دل آفتاب

بسازند گر شکل بستان رقیب
نباشد عجب گر بود قند شیر

شد آنقدر نور بر یکدگر
که تا حشر هر شب بود روز و سحر

بر آرد سها چرخ فیروزه فام
ز جرمی که در سینه گردد تمام

شود پرتو شام هنگامه بند
کند صبح از دور گردون بلند

کواکب ببالند

کواکب ببالند بر اوج نور
بر آرد محیط هوا موج نور

ز بس شمع سوزان کند نور تاب
شود خاکها روشن آفتاب

به آن روشنی کس شود دیده ور
که گویی ندیدست خود را دگر

بر این شب گر اعمی شود دیده دوز
ز پروین کند خورده چینی بروز

کسی را که افتد برین شب نگاه
نبیند همه عمر روز سیاه

کند سایه شمع هر جا عبور
نمایان شود ذره چون ظل نور

دل از قبه نور گردد مثال
اگر گرد فانوس گردد خیال

چه فانوس گلدسته باغ نور
در آن شعله نوباوه نخل طور

منقش شود سیمای فرابیجه
ز ره نقشها چرخ پروانگی

ز نسرین بران نازک اندامتر
تن شمعش از نقره بس خامتر

ز پرواز سختی کشی بر کران
حجابی بآن نازکی در میان

لطافت ز بس زیبنش لاف باف
که گردد از آن پرتو شعله صاف

فروغی از آن در نقاب آورند
که از سایه اش آفتاب آورند

خرد تا بد از تاب نسبت طناب
شود سایه گر چشمه آفتاب

دخانی که از شعله بجهد در آن
برند از پی سرمه اختران

نیارد بشمعش پر افروختن
ببالد ز پروانه آتش سوختن

ز پروانه درخواست پیراهنی
که بر آتش او زند دامنی

گریبان پروانه زان در میان
که چاکش به دامان او می کشند

نگر گرد پروانه این التماس / که بنوازدش جلوه در لباس
فانوس آن شمع این سرا است / که در پرده خوبی نمایان براست
ز پروانه این شمع یاد در گلست / که پروانه شمع این محفل است
از او گر ز شمع رخت بر ده آب / چرا میبرد دیده آفتاب
نظرهای پاکان بستم میکشید / خجالت بفریاد دیدن رسید

بیا ساقیا کآمد ایام عدل / بنامم لبالب کن این جام عدل
که از حرف عدل شه جم حشم / کنم در سخن دفع ظلم و ستم
زهی عدل پرورشه بهار گل / که گرگم کند بچه خود شغال
کشی در چمن ناخن شیر پی / اگر بکند ز دندانش پی
اگر بر جوزه گرگ ناکه بیش / کند رم ز چنگال دندان خویش
ز بیم درازه اگر کمک زبان / مهر بیش و پد بر بر خویش باز
بخواب ار زند دزد بر کاروان / نفس بر قفا بندش دست جان
چنان است عدل ترا اقتدار / که از شیره انست زنجیر دار

ز عدل تو جان در تن زندگیست / زمان تو برهان پایندگیست
بفتوی عدلت که دور از خطاست / دو صد بار زنگ مرغ جو سهاست
چو در وصف عدلم تقرب این / کنم مدح از شاه ایران زمین
خدیو فلک رتبه عباس شاه / که در اوج ملک است تابنده ماه

جهان روشن از شمع اصحاب او / سحر بر تو سینه صاف او
خط نسخ بر نام کسری کشید / از او لفظ شاهی بمعنی رسید
شود طبع از فکر رزمش شجاع / بکفش چو بر وصف روش شعاع
ظفر کاتب دولتش را گواست / به تیغ کجش چون دو سو کنند راست
ز خلقش خوشی دفع تلخ بها / ز خودش بری صرف حب وفا
متاع دو عالم بر بخشش یک پشیز / نسنجیده بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل یار / شب و روز بال پری بار بار
چو در صید کشور دلی داده است / به اندازه بارش حرش افتاده است
شکارش ضرورت مشق شکار / که آمد پی صید دلها شکار
بصید افکنی روزی از اصفهان / برون راند دارای دارا نشان
سهری بر نشاط از هوای شکار / بخدمت ستاده سران دیار
گزین اشهبش گرم جولان گری / ز نقش سمش خاک در عنبری
بر افشاندن سنبلستان یال / پر افشانده چون صبا و شمال
شرار کمش جوهر نعلها / رخ ماه پسیلی خور نعلها
دوان در رکابش بسر چرخ پیر / ز خورشید بر دوش قندیل پیر
بسر پنجه گل رخان بازها / چو قلزم موج پروانه‌ها
غزالان شهری بدام نظر / غزالان گرفتند در دشت و در
زنجیر که داد شاه دلیر / بشمشیر داد جگر گاو شیر
خدنگش چو گردی دل و گرده زن / تر از تو شدی در درون گوزن

ربابنده‌ای بر پرش آواز زنگ　　پراسیده از سینه باز رنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته　　بفتراک او چشمها دوخته
ز شستش پر از زه کمان خدنگ　　ز پر چین سوفار گوران ملنگ
ز صید افکنیهای شاه و سپاه　　چو گردید خالی ز صید آن گیاه
به آهنگ شهر از بیابان و دشت　　سپه از کنار دهی می‌گذشت
فغان عجوزی بسر ره گرفت　　فغان بر نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد شه دید بیچاره‌ای　　سراپا فغان از ستمکاره‌ای
زلیخای پیری ز بس گشته پیش　　نهان حزن یعقوبی در دلش
نهان چهره در گرد مظلومیی　　ز مژگان روان اشک محرومیی
به آهستگی راند شه بر رسید　　که در تیز رفتاریش رد کنند
بر او شد چو جان بر بدن مهربان　　بپرسید احوال دادش زبان
تف آه حسرت به گردون رسان　　سخنهای آغشته در خون فشان
که از فرقهٔ بازداران یکی　　به گردن کشیها سراپا یکی
ز من بهر باز تو مرغی ربود　　که پیشم به صد قرص سیمرغ بود
شدی بچه تا نان من صبح و شام　　نهادی همه بیضه چون سیم خام
بود تیره بی سایه‌اش بام من　　همایی بدر رفته از دام من
چگویم ز بیداد آن تیره جان　　که گردید چون مرغ خونم کباب
ز مرغان داعی فزون بی ظلیم　　شد او بسمل و من بخون مستظیم
برا از غصه کهنه بر سینه دم　　که سوی عدم بال و پر میزنم

چو آن زال لب از فغان بر گرفت　　شهنشاه هم از فغان برگرفت
بگفتش بر این لشکر افکن نظر　　بچشم آمدت آن ستمگر مگر
وگرنه زبان ترک کن در بیان　　نشانش بگوی و بگویش نشان
شهم گفت پاسخ چنین لب گشود　　که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند به یادم نشان کسی　　ندانم چنان و چنین کسی
ز آن ترکی در سپاهم گداخت　　که گر بینم آنرا توانم شناخت
شه از خشم آن مجرم سینه مسمار　　فرو ماند داور به تدبیر کار
ز خویش غضب آتشی بر فروخت　　که بر چرخ بال و پر نسر سوخت
ز هر سوی ره نظر می‌گرفت　　که در هر که می‌دید در می‌گرفت
ز دل این بیم از حیب آن شعله سر　　که سوزند در یکدگر خشک و تر
به الطاف آن شد چنین چاره‌ساز　　که آبی بر آن ریزد از خون باز
به یک تیش بچی نازنین باز بود　　که از سینه پیرایه ناز بود
به چنگال قهرش سر از تن بکند　　بخواریش از دست در پا فکند
پس آنگه به لشکر سرا باز خواست　　زهی شاه عادل زهی باز خواست
بیکدم سر باز چندان […]　　که آن عرصه را دام گنجشک دید
چو از حکم دارای کشور شکار　　سر باز رفت و دل بازدار
بباغ عدالت چو گل بر شکفت　　به آن زال عقد دری داد و گفت
اگر بود مرغ تو عمان نژاد　　که این غصه‌ها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز　　بشو خداوند گنجشک و باز

برآورد کوس عدالت بنام   کزین کوس خیزد صدای دوام
ببارد اگر ابر عدل شهان   گیاهی بروید ز باغ جهان
نهالیست عدل و بقا بار آن   ستم تیر بنیاد فنا تار آن
شود ملک روشن ز پرواز عدل   سعادت شکاریست پرواز عدل
کشد خیمه سایه بر آفتاب   که عدلش ستونست و جودش طناب
دو داور کنون بود در زمن   یکی در عراق و یکی در دکن
دگر کل از رم رونما خواستست   که از عدل برهان سر آراستست
قد لرزه معذرت بر صبا   بسهو ارچه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران   توان یافت در دیدهٔ پاسبان
ز سست قدی کشد در وبال   چو خاکستر از خونیان پایمال
نشیند ز بس گل ابر کنار   کند غنچه دستگی آشکار
خزان بر طرف کرده با باغ جنگ   نگون دشنه کو با گل و سوسن رنگ
کند حاصل از شاخ سنبل رضا   چو بر گرد موی تو گردد صبا
زغم در زبانها حکایت نماند   رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من در شکوه باز   نداند کسی راز و ناز و نیاز

بیا ساقی آن تلخ غصه گوار   بشکر آغشته رانی بیار
که طرز شکایت بهم داد عشق   رسد حسن تا دید بنیاد عشق

دولی

دو کس شکوه دارد درین روزگار   من از پرده دار و خور از شهریار
دلم ده زبان شد که گر دیده حرص   که در درد دل خود رسانم بعرض
بسر چون برد بحالت بگاه   همه هفته هفته همه ماه ماه
مبادا ازین ظلم بر چشم من   بر انصاف حسن تو آید سخن
ز اوراد خوانی زبان کام یافت   که شهد ثنای تو در جام یافت
ولی چشم تست خیره کاری نکرد   بصد گریه دفع غباری نکرد
ز نام تو در خنده لب غوطه خورد   ولی گریه بر دیده پایی فشرد
لب و چشم از عشق تو مغز نمای   یکی خنده فرمود یکی گریه رای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود   زبان حصه دیده و من ربود
ز هجران خیال تو دیده غمدیده شد   که از گریه اش خنده ام دیده شد
ندیدست تا از نخست سوی من   نخندیده جز گریه بر روی من
نخسپم خوشی خواب را در برون   که مژگان ز نشتر برد برون
کجا جای خوابست این چشم تر   فتادست صد گریه بر یکدگر
به گریه چنین باشد ار آشنا   که سینه چنان زد اندر شنا
نکه را ضرورست بخت دگر   بگیریم بامید بخت دگر
فرو میرود دیده ام اشکها   نهانم جگر میخورد رشکها
چو در بندگی بنده جان سپاست   شود کهنه نو گردش اعجاب
من از طالع خویش در حیرتم   که چون خدمتم کهنه شد عزتم
ز بختست کارم سراپا خلل   بخت دگر کاش میشد بدل

هماناکه هندوست بخت نگون   که سعیش اثر میدهد وارگون
زمیش جدائی دل آزرده‌ام   گر این تراش خانی زحد برده‌ام
دلم در رهی گشته بر پیچ و تاب   گر آئی طبیب نگاند شراب
بجز شکوه‌ام گرچه در دل نیست   ولی شکوه‌ام گشته از شکر نیست
ترا از منت آنقدر سنگ و خاک   که در بار خاطر نجنبد بار
من و ساده لوحی تمنای خویش   که وا کرده‌ام در دولت جای خویش
چه رحمت که حال این نابکشت   که میبایدش خوردن از خود فریب
به افسون زبان در زبان آمدم   ز دل دادن دل بجان آمدم
بر این حال در شکوه تعجیل چیست   گر امید جا جز نا و یل منت
بمن سوخته دل همین بس است   کانی برای تقسیم بس است
چرا این در ایام کسوت گشت   که نزدیک را باید از دور گشت
و بالت سرمایه آن حیات   که گیرد در آن مرگ هجران برات
دعا بیا ز ابر رسید حضور   خوشا بخت استادگان دور
که کوشید در عرض احوال خویش   ز روی تو مهند با قبال خویش

من ناتوان چند دارم نگاه   لب پر سخن دیده بر نگاه
تغافل از توگویی گناهم هست   سراپا گناهم لب از عذر بست
فرو میبرم گاه گاهی بخویش   ندارم گمان گناهی بخویش
بجز خط خون بر گناهم مکش   ولی شعله‌ام از نگاهم مکش

که دارای چشم از کار خویش   که بخشی نگاهش برخسار خویش
فروت نگر میز دیوان شود   که دشوار چشم من آسان شود
گرانست خواری کشی برعزیز   عزیزاست این دیده پرعزیز
پرستار جمال دلارای تو   بهار خفته از تماشای تو
زخاک رهت سرمه باقیست   فروغ جمالت بر ان آیت
بموی تو برهمن عاشقم   ز مهر تو برخویشتن عاشقم
محبت معید باد آب منیت   چنین حرف جز حرف احسان
بهر جا نهد عشق تا در میان   همه حرف عادت رود بر زبان
کس از مهربانی دگرمی شود   وگر زهر باشد شکر میشود
محبت مرا کرده دیدار خواه   وگرنه سران بر در بارگاه
محبت بهر سینه کاید بردن   نشیند کند صاحبش را برون
به اهل نظر در ها واده‌اند   که از چشم دربان بنشاده‌اند
خوش آمدم که در بزم گردون ساط   سر انداز پیمانهای نشاط
هما بام ای آستانه بر کشم   بهر جرعه پیمانه در کشم
گل شوقم از آب گل بردمد   بر قاصی از سینه دل بر دمد
ز صوت حدیثم نثاری شود   ز رویت نگاهم بهاری شود
دهد سجده‌ام از سجود حضور   به پیشانی ماه و خورشید نور
شود حکمی از برکت حاصلم   که دیگر شغل نگاهد دلم
نشادی برآ عم اندیشگان   مدان سهل شغل نظر پیشگان

شود آتش حسن روشن جبین … نگه گرمش از باده امن حنین
محبت لآل صدف سینه است … نگه صیقل چهره آئینه است
ز نقاشی حسن دل در رو بهست … نگه چهره پرداز تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک … زند عشق لاف از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها … بحسن محبت کند نازها
چه نازست این ناز اهل نیاز … که باشد خریدارش ارباب ناز
بحر حسن گوهر مکانست عشق … بنازم ببالانشینی دست عشق
شود عجز را چون تکبر ضرور … ینایی ملایم تری از غرور
مگر سایه حسن گردد ستون … که سرپنجه عشق آید برون
ازو قطره را او تلاطم برد … که رنجش گریبان قلزم درد
دهد ذره را روی اگر در عتاب … بگرمی شود چهره آفتاب
چو زانوی مشاطگی ته کند … نهان از رعنایی ته کند
ازو آن جراحات ظاهر شود … که فرباد پرویز خاطر کند
چگویم چه مقدار نازک دلم … ز نازکی که بسیار نازک دلم
توانایی از ناتوانان طلب … دل نازک از سخت جانان طلب
گدایی که شه پاس دل دارد ش … چه خوشست که در آب و گل کار دست
چه کان و چه دریا بن دستگاه … گدایی کنند از گدایان شاه
بجا که ایان شاهی که دید … زر و سیم شان ماهی کوه دیم
ننازم به نسبت گدایی سهم … برایم نخود گر برای بهشتم

برا

تحیت رسانند بر آسمان … بفرقم ز سجده آستان
ز غو سرافرازیم در سپاس … خدا داده این فرق را که شناس
ز هر موی اگر صد زبان آورم … و از بهر زبان صد بیان آورم
نیاید برون با دوام حیات … دل از عهده شکر بی التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت … مرا از برای تو از من گرفت
رخت داد صورت نمای مرا … قدرت داد موزون ادای مرا
نفس میزنم مشک تو بیند … نگه می کشم باغ رو مسید
جهان عنبر کوی تو زندان من … ز خلق تو عالم گلستان من
سرافرازی سجده آستان … زده بخیه بر جبهه آسمان
شده سود و سرمایه آبروی … ز سودای پیشانی و خاک کوی
رسانیده نجم ز فرخنده کی … باقبال آزادی بندگی
بخت بلندم ز من مژده ده … که می آید از تار کم سبحه
ز بیع تو شد سود با سود من … گرو برده از بوده با بوده من
زبان دیده گنینه پر سود و دخت … که خواهد بدلالی خود فروخت
بی سود خود در میان بستم … نمکش درست تحسین زبان بستم
زمین بوده ام آسمان گشته ام … نیم الحنیس انجنان گشته ام
فلک نظرم گر زمین طینتم … گران جوهرم گر سبکی همتم
مد دریا و کان همت من گداست … بلی از لب یک بلی صد بهاست
ز تو قمر از این بیع یادی مکن … به انصاف بر خود فرا دی مکن

شناسنده کان زر نیرزند هیچ چند   که در بهای کس همی چند
صواب است هر قدم خوشی خطاب   تو هم مشتری خود فروشی رواست
ز مهرت دلی دارم و صد حضور   کمی دور از این جنس دلخواه دور
به دنبال عشق تو افتاده‌ام   به زور و به زاری دلی داده‌ام
به خدمت محبت نه خود بسته‌ام   ز تن کار هر که با بسته‌ام
ز پستی چه غم با امید بلند   که خورشید بر ذره سجده کند
اگر قطره‌ام قطره قلزمم   ما یان آنم که در خود گمم
ز هر کس خیالت جدایم داد   به یگانگی آشنایم داد
دل من مگر طالعی کرده بود   که مهرت به روشن در جان گشود
دلی می‌کند آرزویت بسی   به آن دل که میند در آن جوهری
بر آن دل صد چشم باید گریست   که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
نظر تا نیابد ز پاکان نظر   ز نظاره دات کی شود بهره‌ور
قبول دگر دارد این آستان   کند روی بر چهره را آستان
سرافرازی باید اندر بسی   که از خاکپایت برد افسری
دل آمد علی را مهرت بکار   کجا لاله زار و کجا شوره زار
دعا خوانده هر کس ز حالت نشد   کدام مرد هر کس که حالت نشد
از این در به هر کس که جوید گران   هر کس به بین باد بار گران
کسی خون ز صیادی غم خورد   که از یاد او خاطرت رم خورد
اثر منشح این مع عامی کند   که دل از تو دل دعا می‌کند

ارم دارم از بوی گل در مشام   چه رحمت بر صاحبان کام
از آن گل که بلبل ندارد خطر   که هر دم نشیند به شاخ دگر
نخوت که اینجا پی شد نمود   که هر طعن او در قفایش نبود
کشد گر ز کوی تو تا بوالهوس   چه بهتر که گل را ز خار و خس
از آن تیره رایی که حاشش کرد   به تیغی به خویشتن خاش کرد
از آن میخورد سایه آن خاک پا   که یکجای باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پایی بدامان کشید   نگه هید اگر تیغ بر فرق دید
ببین سرو را کز ثبات قدم   با آزادی سرفرازی علم
اگر قطب بودی تحرک پذیر   ز جا خصیصش نبودی گریز
بکسی آستانه ده بی لشکران   زند گاه بر کوه بی لشکران
بدی از بدان بیکش شد تمام   ندیدم که دشمن شود دوستکام
بر گوشش ز کرده کسان   تقدم می آید از و اپسان
خسیس معاند چنان می‌شود   سبک زود بر دل گران می‌شود
عدو از رم و دبدن پرورست   خسیس فربهی بهتر از لاغرست
دل زیر پیتان او چون زرست   دل مهر و رزان او دیگرست
محبت در آن دل نه بد بیشتر   که از زر شود کمتر و بیشتر
معیتمان کوی وفا دیگر اند   اسیران خوف و رجا دیگر اند
نه از طوطیان زند آیم   ز زرکهاست بخیر در گردنم
رگ و ریشه کرده چو زنجیر کس   نبرده بنوشان تو هیچ کس

محالست این سعی کس چون کند
که قمری ز سر طوق بیرون کند

تمامت چو طوطی برآرد نفس
زبان در پی خویش سازد قفس

ز جام تو مستیم جمشید کیست
بروی تو محویم خورشید کیست

گدایت ندارد در دیگران
سر ما ندارد پی دیگران

نه بینیم در جلوهٔ مهر و ماه
که بر دیده تا داد نباشد نگاه

به کوی هوس خود سران نیستیم
بمهر و وفا دیگران نیستیم

لسان خود اندر محبت خودیم
نه از اهل خوت که خوت خودیم

بشیری خرامید بحر نما
کم از سعی کس نیست تقصیر ما

چو در جرم خود ماجرا میکنیم
بصد عفو جرمی بهایی کنیم

ازین راه خود سالک آگاه نیست
درین راه کو آنکه گمراه نیست

چه حاجت در قصهٔ اهل راز
ز کوتاه حرفان بیان دراز

ز آن سر نهادیم بر آستان
که بردارد ش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست
اگر شرق اگر غرب قبله کیست

شب و روز دل در زمین بوس نیست
بپرس از خیالت که جاسوس نیست

کسی نیست غیر از تو در دل بپرس
بپرس از دل احوال هر دل بپرس

چه ماه و چه ماهی دل هر کس است
مرا نعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست
نگاه تماشای اغیار نیست

بر اهل وفا نقش انگشت نیست
که بر خاک کویت خوش نقش نیست

ز بادی بحشر برآرم فغان
که خاکم رباید ازین آستان

کند خاک من آن زمان خیر باد
که گرد تو گرد اندیش گرد باد

بکوی تو دهند ام اگر شست و شو
همان خاک کویت بود آب رو

گرفتم قرار است جایی دگر
بجز این کوی خود نیست جای دگر

غریبت در سینه یاد وطن
غبار غریبت باد وطن

به بیمار لطف طبیبان خوش است
وطن در دل ما غریبان خوش است

چو نقش من غریب تر از من مجو
که گویند باد است وطن آب جو

چو حرف تو تا لب شود همزبان
ز حرف همه مهر گردد دهان

فراموش گشتند اهل غرض
که یاد تو چون بار شد در دل عوض

بده ساقی آن آب خضر تا بناک
مرا همت آلود از آن جنس خاک

که مستانه خوش سازدیش زنم
نی خشک گردم بر آتش زنم

بجز عذر مستانه چه از من شگفت
شگفت است سر راه گفتن گرفت

لبم خشک گردیده از آب او
غمم گشته بیدار از خواب او

شکایت کنم اول از بخت خویش
که روز مرا کرده چون بخت خویش

ز راه کرم گشت خضر رهم
که ره داد در مجلس خود بهم

ز غفلت سرم چون بگردون ساید
بصد خواریم برده بیرون شاید

از آن بر دمم سینه بر غم تراست
که در چستی از چاره محکم تراست

چراغم بصد سعی روشن کند
که جیش چه از باد دامن کند

کند چاشنی گر مرا شهد ناب
که زهری ز کامم شود کامیاب

هوس داشتم خویش را هر کجا
چه سازم با این طالع همتی

ز کشتم طراوت بگلشن دوید / که در خوشه‌ام برق خرمن نهند
چنین طالع از بهر خصمان خوشست / به اخراجش از شاه فرمان خوش
بجنب چنین کس کجا یا بجنب / بپس از برایم چها ساحتیت
دل ساده تا کی خورد بار بیش / کسی چند سازد بنا سار بیش
به تبدیل نجم اشارت نمای / که امید در دل بول کرد جای
ز امداد طالع مدان حاصلم / که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری ملاست / وزان صعبتر خجلت آشناست
گر هم که سازم به بن هر دو جان / چه سازم که دارم ز خویش انفعال
محب محبت زدم سالها / حکم که نرفتم در این حالها
دل از باغ طمعان نیاورده گی / مینا و اسپ بر فرد کی
بهای متاعم اگر کاسد است / غمی نیست غم شادی حاسد است
به سیلی کنم سرخ رخسار زرد / چه حاصل چو آثار درد
نخاشاک تمیا زم اشکر نهان / علم میرود آه بر آسمان
فرو میخورم غصه سینه در / که از پرده فا که نیفتم بدر
ز بیم شماتت بخون می طپم / ز خصمان نهان در درون مستطیم
بدل گریه غم گره می کنم / بجان آه حسرت زره می کنم
نیم انچنان در ره جهد کام / که باید گزیدن ز لعل تو کام
که کام زبانی نغو جا و هم / چو دیوانگان بسته سحراهم
بجنبم چو بر جوشش یام جبر / که از چرخ بر بسته‌ام تیر تر

ده فرق

وفا طوق گردیده در گردنم / فرو چیده صد کوه بر دامنم
بیازوی دل زور غم میبرم / که زنجیر اهنید در هم درم
ولیکن محالست وارستنم / که هر مو کمندیست در بستنم
روا نیست بر جستیابی نستم / که رم کردن از طمعشان کرده‌ام
بر آن ناتوان صید بیداد رفت / که در دام از یاد صیاد رفت
کم مسکنی باد و همت درد / کرسپار خواهی مرا یاد کرد
مذلت کشا تر ز لغزت محوان / لغزت چو خواندی بذلت مران
بخون نگاری میالای تیغ / که واری بفقرا کشتن دریغ
میا دگی دم و دم مان ملامت / ز خود نالم این اقتضای وفاست
چرا تر نباشد بخون چهره من / که کوبید در این کین من مهر من
نه تهدید میازدم نه نوید / که هم بیم مشو زدم هم امید
من از غم بدین حال و ارباب پند / زبان کارم از پند ناسود مند
بر آب نصیحت زده رنگها / بکف در شکسته دلم سنگها
زبان‌ها ز سوهان تراشیده تر / خراشیده ام از طعن مردم جگر
که گفتم که راه فضولی مپوی / لبی مهر کن این مگو آن مگوی
بگستی نصیحت منوش الحذر / که افکنده شاهنشهت از نظر
حدیث تو کرد گرش گوش زد / شنیدن بر و بیش بهند دست رد
دگر در خیال طرب کم نشین / برو در پس زانوی غم نشین
برای تو در خاطرش نیست جای / نیامت نه کرد دلش آشنای

نقابرا از آن است دل برقرار
که دارد لبان تو میراث خوار

چراغی کزین دودمان روشن است
ز خورشید رخسار شرار افکن است

زده رفعت سایبان احسان
که دود در برد اسپر آسمان

ز چشم حسود تو کان در شکست
به اندیشهٔ کج کاوی شست

در ایام مهر حبابی که بود
بحکم تو جمع است در ملک جود

نگر کان حود بر اهمه دمید
که فرقان زرین چشمش دمید

سزد گر چنین بخت ناسازگار
کز منیان ده بد کام آخر قرار

چه دور است لیکن ز الطاف عام
که بر تابد از ذره روی آفتاب

که میگوید این حرف زور است روز
کی از قطره دریا در آید بشور

خرد خنده دارد بر این ماجرا
که گویند بخشنده شاه گدا

ز من گر چه چندین فضولی خطاست
ولیکن در این جرائم عذر باست

زبانم دلیست انچنین در سخن
شد از حرف زر مست نیم جرم من

طلب را سخن از زبان میکنید
عطایت که راحت بجان میکند

سوالم از آن هر دم افزون شود
که خواهم عطای تو ممنون شود

دهد صد حدیثم ز روی تو رو
ز آیینه طوطیت در گفتگوی

کجا میکند گوش این قصه گوش
که گویند اهل سخن زاخموش

سخن سنج دارد در نشاط هوا
چه سازد دنا از ذکر انجا نشا

بباطن ز نور غیبی ظاهر است
که لب انچنین سخن قادر است

شنو ونی تو رخصتی که هنال
سخن گر شدی مهر درج دهان

ندارند طاهر پرستان خبر
که مستان حجاب التفات دگر

گشادی که راه درون بسته‌اند
بنه قفلها وار کون نیز بسته‌اند

درین بزم زنهری لبان گو کنند
که خون در دل تهمتنک کنند

غنائم از آن وارد در سخن
که اقسم دراید بسر گر سخن

غم را که جانی بهی من کرده
باصلاح احوال من کرده

نبرد کی این بار میبرد دل
دم مصلحت کر نخوزید دل

توان بود بکلیه تا بردی تلخ
ز شیرینی نفع داروی تلخ

چو لب تشنگان زاتحال آورند
بحکمت چنینش در زلال آورند

بجان حسرتاین استلم میکنند
دلم خویش را زود کم میکنند

نگه کوب غم شد گر آب دلم
غنیمت شمرهنده از دلم

ز حرف حریفان نه کردم ملول
دلم تا نگوید ندارم قبول

بهم سازدم لغزش با اسیر
نباشد اگر بخشیت دستگیر

بهر جا که عفوت شود جرم کاه
کم از برگ کاه است کوه گناه

ز سندم بسر گر چه شمشیر بیم
ز ترسم عظیم است عفو عظیم

ز لطف جنانی دو دل بهره مند
گران شد که مرد ارباب بند

شنیدم که حجاج روز پسین
برسم مناجات گفت این چنین

خدایا تو دانی جفا کرده ام
نه بر خلق بر خود جفا کرده ام

زنند این رقم بر من از نیک و بد
که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

دهندم بس ز آلودگی خوف جا
کنندم زلب منع حرف رجا

به ارباب شرکم قرین کرده‌ام
عتاب تو با من یقین کرده‌ام
گر از زعم این فرقه تو بغض دل
ز ردم فراتر شنید قبول
شمارند خاص من اندوه غم
چه خواهد شد از لطف عامت بهم
ز عفو تو در مکتبه حساب
بیاریم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان و من در شگفت
که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشته کامیده‌ام
کرم از کرامت و رحم از رحیم

یکی اهل عرفان حصار بود
چو این گفت کوز آن ستمگر شود
بکهای عجب نیست گر جمله کیش
برد کار فردا هم افزون ز پیش
زهی بی‌نیازی ج انجات این
که باشد بما یار آن گفت دین
بی سجده این گنبد آستان
زمین پایه افتاده است آسمان
سهنان نیز ذی قدر و ذی پایه‌اند
ز خورشید اوج ازل سایه‌اند
شده دولتی دولت انجشان
بعز منشی بر آورده سر بخششان
ز اعمالشان هر کجا برده است
بسا کرده‌ها که ناکرده است
گدا را نه نسبت بعذر گناه
که عذر گناه است بر لطف شاه
ز عم خاک چشم بداماں همین
ببین قدر خود بیشتر هم ببین
نباشد مرا گرچه آن اعتبار
که عفو تو آجر مم آید بکار
نگاهم مدانم که من چیستم
بیالم چو دانم که از کیستم
سعادت نهد بر سرم تاج و تخت
که با دل تو در سینه بنهاد رخت

لبم گلشن شکر را بلبل است
بهارم سراپا و خارم گل است
بلطف تو زآسیب قهر ایمنم
بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود دور شبهای چون موی تو
دل شب که در گیرم از روی تو
ز غفلت بجان گرچه غلطیده‌ام
که جرم مجرمی نه گردیده‌ام
ز من گر گذشت هیچ نهفته است
همه گفتنیها که گفته است
اگر اصلی این خشم و کین داشتی
برابرو خیال تو چین داشتی
سر خجلت کنان زمان می‌شوند
که بر خاطر خود گران می‌شوند
بچشم تو شیرم از اینم ذلیل
که بر زندگی نیست تلخی نصیل
در این پیشه کار کسی از هنر پیش
که هر دم بجیند خورده تاری جو
چنان رانده موج فریبم در آب
که کشتی کنم در میان سراب
رسد ساده لوحی بغزا یاد من
وگر نکته عشق بنیاد من
نباشد اگر عشق تو فکر ملال
اسیران خیالی شوند از محال
گمست از برای کجی تا شکیب
دل ساده صد نقش هر فریب
چگویم که دل در چه فکرم فکند
دل خنده دارم بگویم بخند
بر این سستی بخت صلیم مآب
که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد بعزت کسی جای من
نباشم اگر این چنین وای
بمهر تو دل کرده کسب شرف
شوم یکطرف عالمی یکطرف
چگویم محبت چنان حسبانم
ز وحشت ندارد زبانم زبان
عزیز است هر چند جان انس
برابت مهیاست در آستین

وزین حرف مشتی تو تحقیق نیست / تصور بد برای تصدیق نیست
ادای زکات زبانی بکن / یکی خواستی امتحانی بکن
باعجاز مهر و وفا می‌کشم / که صد جان بیکجان فدا می
کند حفظ مهر تو ناموس من / گران است در سینه افسوس من
بهر جا خیالت شد جان شناخت / یکان از دلم دلنشین‌تر نیافت
شود با خیالت چو جان آشنا / ندانم که بوده است از جان جدا
کسی گشته از نخل جان بهره یاب / که از جوی جهت برو بسته آب
ز روی تو چشمی که افتاده دور / تواند نگه کرد اگر سوی نور
بهر سو که بیند غم اندوز یابی / ز شرم صبیرت زمین دوز یابی
نباشد کسی گر تو در کنج کوی / برو کو بمرگ تک جو د موی
پرست از خیالت در و بام دل / محبت دو مغز است تا دام دل
ز تو کرده بر من جهان تنگ سال / چنین دل نصیب همه دوستان
همه مغز در پوست میگارش / تو بی دوستیش دوست میدار
برای محبت دل من دویست / حقیقت سرشتم گل من گلیست
شوم رنگ مغز از تمارم تو / بجو د شمشم گر نداریم دوست
چو خوشم ز تیغ جفای چکید / همه کیمیای وفای چکید
چو شمع وفا می‌نهم در لگن / کند کار مغز استخوانهای من
مبیند از صد بار در آتشم / شود قیمتی‌تر زر بی غشم
چو من نیست یک بنده دیگرت / قسم میخورم تا شود باورت

بعفو عظیمت که عذر گناه / گناه عظیم است از عذر خواه
بحکمت که در پله امتحان / سبک کم کند زد از خطای گران
بتاجت که چون عرض گوهر دهد / شرفهای بر فرق اختر نهد
بچترت که از قبه نور تاب / کند بخیه در بخیه آفتاب
برخشت که مستان نخجان از یمین / که گرد و زمین ارس هم چنین
بتیرت که سوفار خندان او / زند بوسه بر زخم پیکان او
بگرزت که در عرصه دستبرد / قسی هم کند مغز البرز خورد
بزور کمانت که از شست صاف / نهد چو چگان ناف بر پشت قاف
بهجان کمندت که در دار و گیر / چو زلف بتان بسته بر هم اسیر
بگرد رهت کز شرف بر فلک / کند سرمه در کار چشم ملک
بموییت که چون بر دارد نفس / ز شادانی تو برآید نفس
بقدت که از سایه‌اش هر طرف / دهد سرو و سید نظاره صف
بشور حدیث شکر خند تو / بنور جبین سحر خند تو
بکوبت که طرحش چمن میکشید / بخوبیت که نازش سمن میکشید
بلطفت که عالم گلستان کند / بقدرت که افلاک ویران کند
بعزمت که سر سر نی میبرد / بحزمت که بر خاره پی میبرد
برایت که آیینه اختر است / بعدلت که مشاطه کشور است
بجودت که کار جهان ساختست / بقدرت که بر آسمان تاختست
بطومار تیغ ظفر آیتت / به پیشانی مصحف رایتت

نیامت که در بحث بر بام اوست — مهبت که معشوق ایمای اوست
که هر روز می افزاید این اعتقاد — که کس منت در جهت این زیاد
حریفان نخواهند بی معنیم — که در سند اثبات این دعویم
اگر شاه هم ماند بی اشتباه — پس از صد قسم بگذرانم گواه
ز عشاق مهر و وفا تا ابد است — گواه است دل هر چه تا قامت است
بحق خوب خاطرشان خود است — بپرس از دل خود بجان خود است
مشغلت دل از جان جز دار منت — خوش آن دل که خو بادش کار منت
چو مهرت در آید در آغوش دل — ز راحت نیاید بره دوش دل
دلی کو که از مهر تو مست نیست — ترا دشمنی هم اگر هست نیست
نقابه از آنکه دل بر قدا — که دارد لسان تو میراث خوار
چراغی که زین دودمان روشن است — ز خورشید رخشان شرار کلس
زده رفعت ایوان نخجان — که دوزد در او آستر آسمان
ز تحمیل جود تو کان بر شکست — به اندیشه گنج کاوی نشست
در ایام هر محیطی که بود — بحکم تو جمعیت در ملک جود
بجاه از سکندر فزون تر توئی — ارسطو توئی و سکندر توئی
تفکر تو کرد دنیا آشنا — خرد در لقب گشت مشکل‌گشا
ز حصنی که معمار رای تو بست — طلسم غرور اعادی شکست
نه کرده چو تو هیچ مشکل کشای — رصدبندی چرخ وقت مر رای
بیا ساقی آن دیر آورد رنج — که غیا حصار است تمامه برنج

بده تا کشم گرد خاطر حصار — که صف بسته تخییل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا گرد کیوان گذر — ز آسمانش فتاد از نظر
ز برجش چو آید فرود آفتاب — شعاعش نیارد به پایان طناب
از آن کنگره خصم افتد بزیر — نهد بر فلک طعمه در کام شیر
بر آن پایه از حکم عالم مدار — که گردون شود سوده اندر مدار
نظر در بلندی ز نظاره اش — ز روی عدو سخت تر خاره اش
فلک روشن از آن دم اس سایر آن — ز پروین دهند از زرش طایران
ز ترتیب کنگر چو بنا رسید — سر خصم با خود به بالا کشید
سفرها کند طایر نامه بر — که در وی گشاید متاع خبر
فلک در بلندی ز نظاره اش — ز روی عدو سخت تر خاره اش
به بالا کشد مهر را دیده اش — اگر چون خودی بایدش همرهش
مگر کان چو در تر امهر دید — که قمر کان ز زرین خم خس دمید
تماشای سیرش مگر گوشمال — که از دست دربان خوری گوشمال
تواند بر آن سایه ابری فکند — که گردد ز دریای رحمت بلند
شود دیده سوبند اگر صد کلاه — گر آه به سیاحی همه را راه
رسد جا که چون زبهر امنش — کند نخچه بند در دامنش
خورد کوتوال در نشیمن — نگاه ره کوتوالش یمین
به نظاره او که احرام بست — که از عیب کوتاه بینی برست

بعرش بلندی که در تلی آن
کند باد پا ارشکم مار سان

بکوهش کمین سنگ را ان شکوه
که تعظیم خواهد ز البرز کوه

شود سایه آن چو دریا نشین
شود موج چین چین زمین

بقطع نشیب و فرازش ضمیر
ز راز ثری و ثریا خبیر

نشیب سطح از فرازش نگاه
در افتاده قعر نشیبش بچاه

در آن رفعت آسمانها دفین
از آن سینه کاهان کاو زمین

فلک سنگ بر سینه راند ز پیش
که بر سنگ ناید از آن شیشه بیش

بر اطراف آن نهرهای روان
نمایان چو از کهکشان آسمان

حد زین فلک زهره احکام نسبت
که اختر بر آن عنبر بهرام نسبت

بر آن نصب از هر طرف توپها
برای در کفر سیه کوبها

در تعریف توپ

بجوشم بتعریف توپ بزرگ
نه توپ بزرگ اژدهای سترگ

از او چهره و شعله خشم و کین
وز دود آشوب در آستین

بروی عروس زمین خط نیل
پی دیده دشمنان تفته میل

بهر دشتش از دشمنان مسلخی
تن هر شرارش دل دوزخی

قوی پنجه نصرت ببازوی او
سبک کوهها در ترازوی او

ندارند شاهان ایوان ملک
چو او دشمن افکن بمیدان ملک

از او آتش قهر در اشتعال
از او قهر ملک فرخنده فال

سر دگر سر خوش کشیده بلا
که دارد از او عافیت متکا

اگر مهرها پیش در بر افتند
نهنگان بحرا ببالا فتند

در یوزه آتش از آهنش
لگان برق بکیبت پیرامنش

چو روزی شود نقمه دل سانها
نشیند برون از در وش هوا

شود درد دل روز اگر شعله بار
شباز دود سازد نجوم از شرار

چو آید بهوا از دخانش کمند
بچرخ ار رسد جان در افتد ببند

ز جنباندنش پشه زور پیل
ز وزنش خفیف است جرم ثقیل

چو گردنکشانش شتابون ز بند
به گردون کشتی کاو گردون ببند

نپذیرد و نسعی طبیب بلا
مداروی او در دخصمان دوا

نخواهند سوراخ بر آسمان
که بالا گریزند مجرای آن

شود مغز چرخ از غو گوشش تباه
ز گوشش ار کشد پنبه مهر و ماه

شود در صدا گر دمش ساز او
خورد دم که زیر است آواز او

نباشد اگر زور اقبال شاه
نبرد مصد سال یک روز راه

نشیند چو بر زانو کند کوب
قد کوه پهلوی او پسپیده چوب

خبیس اژدهای عدو کش کجاست
شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست

بحرف صلا کرده در روز جنگ
دهان فراخش دل خصم تنگ

بتهمت چنین برده شد نام خصم
بگویم حدیث سرانجام خصم

بیا ساقی آن لعبت سینه صاف
از آن می که بر کینه دارد مصاف

مده تا ز احوال کس بر دران
بگویم بی جرئت دیگران

بحرف حال خصمان نشست بر پریشانی بستن زنجیر
غوت مال ایشان منو جامی کلاه چنین

شوری تلخی چو خصمت که نیست … همه آرزوهای خود را گریست
چو از روی خصم تو گوید زبان … ز تاریکی حرف موید زبان
ز هیچا صلی خصم حرمش هاد … همه کاه پارینه بر باد داد
چو این نفع خصمت ندید از ستیز … که در قتل خود کرد تیغ تو تیز
فضولانه گر رخش در عرصه راند … حبابش فلک بر سر خود نشاند
عدوی تو گر آتش کین فروخت … همان خویش در آتش خویش سوخت
دو روزی دلش گر در خرم ز غم … چو لاغر که فربه شود از ورم
بنازم چه خوش گشتش فلک … که غافل شد از شور حق نمک
نداند اگر خیر مقدار خویش … کند غیرت ایزدی کار خویش
فتاده ز کف تیغ کین خواهیش … زده بر کمر راه سر راهیش
به کفران شد از دین ایمان بری … بهالیست کفران بر بش کافری
از آن طعمگی کرد در کام شیر … که گشتا ز ولی نعمت خویش سیر
از آن داغش هیچ اصلی ندشت … که زور بخش اصالت گداشت
بزرگی نباشد چو اندر نهاد … بخوردی کشد عاقبت کار او
شود خار در دیده ها خوار تر … چو با گل به دعوی زند گل سپر
ز فیروزه گر رنگ خرمهره گشت … دلش را غم خوبی رنگ سفت
چو دارد ز خزف آب گوهری … نجا کند بش افکند گوهری

چو با خود نیاورده جوهر بلور … بر او گر کسی بسته قیمت برور
بحرف بهایش دهان کرده پر … ز الفاظ نغز تفش افشانده در
به مجمعی بهر دفع گسند … بر آن سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در خزف پنهان … نهاده بالماسش در میان
چو گر دیده بر جوهری جلوه گر … چنان آب خود کرده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت … گرش حجله سازند قصر بهشت
بچکانند از لعل یاقوت رنگ … که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد … که بردار دار سر سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت … توان گفتا ز چین گیسوش [illegible]
سراپاش از گوهر پی صور … شود غیرت کردن گوش حور
چو در دگر ده ز رخش قبول … نیفتد از او نارمینی قبول
چو بر هفت کرده شود جلوه گر … نماید بضد زشتی تیز تر
رخ از خشم خود گر ندارد نگاه … بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه رو … ز شرمندگی سازد آیینه رو
نماید ملی ظلمت هیچ بیش … چو بر صبح کافور آرند پیش
شود دولت مهر رخشان بلند … اگر دود بخار از جمند ارجمند
بخصم تو دوران نشاند شکر … که سازد به برو زهر تلخ تر
ندارد ز زر قلب عمر دراز … فتد زود اندر بلای گداز
نیاید تبه بر ناد [illegible] … سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر

بمکر و حیل کی توان شد دلیر — که روبه بود روبه و شیر شیر
کبوتر چو با باز بازی کند — بخون دل خویش بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت — زمان تماشاست حسرت گذشت
در آن چند که گرنه مصلحت — نبودی در آرایش مملکت
دل عالمی از جفا شد فگار — که لطفت برد مرهم خود بکار
چنان بود بار تعدی گران — که میرفت از پیش پای روان
چه گویم که از غم چها دیده ام — مبیناد کس آنچه ما دیده ایم
چنان بود جنس تهی بی رواج — که دستار از تاج میجست باج
زمانه چنان تو بس کینه راند — که گرد از دل خاکساران نشاند
دل طاق ایوان بغم بود جفت — صبا گرد سقف و جدارش نرفت
کمر در میان کمری این و آن — نمیدید مقصود خود در میان
دل از شعله خواران کانون غم — بداغ دل بسکه خوردی قسم
بسرگشتگی چرخ از بس دوید — شد از لاغری استخوانش سفید
نهان از تو خواندند فصلی برو — که زهره تابید ز منبر فرود
چنان بالکرد ایام زینت — که یاقوت لعلش برآورد جوش
کنون گشته قدرش فزون از قیاس — که در خدمتش سینه خود را کم
منبر جلوه تو آن پایه داد — که در سایه اش عرش کرسی نهاد
نیابت ز دل بسکه رفتار بگشت — براتش چه نقش و فریسی نبشت
نیاز ای سپهر بر تر تا بتار — که حق تا ابد بر تو گر خود فراز

الحمد

چو تخت ترا پا بایوان رسید — سر تخت ایوان بکیوان رسید
بدین سرفرازی نبوده کلاه — نبالیده کاه چنین هیچ گاه
در این چتر گم کز جناب تو دور — چه سان بوذ بی من غریب
ندارم گمان منکر این سخن — که تا گشته پیدا زمین و زمن
بنید له در وجه تصدیع گفت — ز رفعم تعرض عوض برشکفت

شعر را شفاعت ملک آوردن و اظهار قدر و رفعت خود کردن در پیش گاه

در اندیشه شعر بودم سحر — که شعری ز رخصت در آمد ز در
بخدمت کمر کرده چون آسمان — که هر طور کوشش کرده جان
گدای شه شاه شاکسته بس — ز لطفت فلک دارد این التماس
ز خجلت نظر بر زمین دوخته — ز بس خامی خویشتن سوخته
که اندیشه در حق او کی کنی — بدش را ثنا بر نکو کی کنی
ز انجم که چندین عرق میکند — در معذرت بر طبق می کند
از آن رفته آرام و صبر و قرار — نهادست بر بیقراری مدار
قدش هر دم از غصه خشم میخورد — بخاک در شه قسم میخورد
در آن ورطه رحم ز غفلت فتاد — کسی اعدوی چو غفلت مباد
قضا چون به تنبیه من لب گزید — بخصمان رسید آنچه بر من رسید
شه دین نراند به کین از درم — من و مهر خصمان مگر کافرم
بمن طعن اعدا ز دشمن سببت — مرا خجلت و غفلت من سببت

مبادا همی دار دم از نظر — که از طبع دونان شوم پست تر
نشایند رخ سروران کریم — بیک جرم از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد این ماجرا — شهنشاه دانسته فرمود عطا
خطابخش شاها رهی شافعست — قضا امر و نهی ترا تابعست
چه گردد که گردد بلطفت عیان — که گویند تا انقراض زمان
که گردون ندادا بریکشت پست — فلانی گرفتش باقبال دست
بشعری شود نیز خاطرنشان — که بیهوده شاهی بدین قدر شان
کسی کز شکوهت حکایت کند — تواند فلک را اهانت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت — که با سر رضای تو انباز گشت
نهد بر رضای تو هر کس قدم — فتد گام اول بچاه عدم
چنین گر خورد دشمنت زهر هم — کند تلخ آتش بر اهل جحیم
چه در سایه خصمت چه در آفتاب — ز حسرت بسوزد بپیچ و تاب
گزینند اگر جای در آفتاب — جگر تا بیابد دل و جان کباب
تو خود سینه دشمنان بر مدر — مبادا شود چون [illegible] بدر
اگر بر تو سایه افتد براو — کند از گرانی نجاتش فرو
زره پوش گردد چو خصم دغل — زسعی خود افتد بدام اجل
خدنگت که جان دوز خصمان درست — ز پیکان نشین دلهای خصمان پرست
ز هر سو بخ مملکت سوی تست — روان ترکتازی که تا کوی ...
شود نی بع مسکون برآورد بانگ — که تیش دانک از نشاید جادانگ

بشطرنج هنجار فکر درست — همه فیل و اسپ حریفان تست
چو عکس سنانهای تو بیند در آب — شود راست موی بر پشت آفتاب
شود رزمگاه پیکان ستان اگر — دران شیر از بیم بازد جگر
بوقت تو بیند ز راند ز خود — شود چهره خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می ز جام ظفر — که گردند مردان ازان مرد تر
که در عرصه فکر صیدی کنم — رجزخوان میدان ترددی کنم

صفت الفاظ تعریف رزم در میان آوردن و ترکتازی طبع دلیری خواستن

فغان از سنانی که در عزم رزم — زره پوشی از حلقه چشم جزم
ز بیرآن بکاور که رو در نبرد — برآرد ز آب تن خصم گرد
ز شست آن نارک که گاه جدال — جگرگاه خونش کرده آمد بسکال
ظفرنامه تعویذ بازوی تو — دلیری قوی تر ز نیروی تو
چو سازی علم نیزه زخم را — به خونشنگ کردش نه گردد هوا
دمد از دم گرز آتش نفیر — که خیزد ز هولش نفیر از صغیر
فتد چینی که دون مدبت حرد بس — در ایشان نهد پنبه در راه گوش
خورد محور از جنبش نیزه پیچ — شود چرخ از غلغل کوس کج
شود سر به در دست و پا دست دور — ولی سرمه چشم خوف و خطر
دهد یاد صحنهای صحرای قیل — ز اعجاز موسی و دریای نیل
ز مرد افکنیهای مردان مرد — رود شور روز قیامت بگرد

سپرها ز تارک ببارو گشتند
فلک را بر و لرزه بر سر شته
زلبها بجوش الامان الامان
چنان تیرگی بر جهان بر نهند
چنان تیره گرد و زمین و زمان
ز بس نیزه گرد و رخ مرد کار
نباشند غیر از یک دانا عجب
چو گردد و بدیدن نگاه آشنا
ز بس سیل خون رود در بار رود
چو بر مرز ریگ قطره باری کنند
چنان باشد انداز شمشیر تیز
رود هر زمان جان بکام و زبان
بهر سو ز بس کوشش اهتمام
جگر وا کند جای خود در دهان
نشیند اجل در تماشای جنگ
شود سینه ز شتاز هول جان
زمین را نم خون کند در بغل
کند از سپاه و امیروی تفنگ
شوند اهل هیجا دران دار و گیر

سپرها ز چین نیز در رو گشتند
کواکب بریزند بر یکدگر
بهر سو غبار آسمان آسمان
که خور هر زمان چشم بر هم نهند
که خورشید بارد دگر ز آسمان
شود نعل اسپش گر آئینه دار
کند از غلط راه خود روز و شب
شود دیدها مهره کهربا
ز دریا سحابی که بالا رود
وزان طایری دانه خواری کنند
که پی کرده هر جا امید گریز
که خود را برون افکند با فغان
شود زخم در تیغ خنجر تمام
که گردان فشانند دندان امان
برد صیقل نقش از سینه زنگ
پر از کشته گردد تهی گاه خاک
اجل را رود پا فرو در وحل
هوا از شتک چون چرم پلنگ
چو شیران نهان در نیستان تیر

ز منقار صورتش چو آمد برون
سزد گر شنیدن شود لاله گون

هوا جا دراز گرد در بر کشند
فضای جهان قلزم خون شود
ز لخت زره گز بر جگر کنان
ز جنگی سواران بهر سو گذر
ز بس مغز و سر زمین سنگلاخ
سکند ز خون آب دو پای حیات
برآید گردان گرده سپر
پرد هر دم از پیکر شیخ و شاب
ز بس آفت تیر و تیغ و سنان
برآرد ز خون موج بحر خزر
فشارد ز بس لرزه با در بدن
زره بر کشاید ز دلها گره
چنان بر پرد از خود و مغفر خدنگ
ز بس در زبان گرم جوشند جرد
نباید تف تشنگی و آتش تن
ز الحکر دل تفته پر تاب تر
سمندر چو پروانه بی پر فتند
گهی باید از برق نیزه دست
ز بس تیر کی خون و گرد سطبر

علم طرف دامن بخون در کشند
ز جگش شش و روز گلگون شود
فتد دشت گردد سر بیکسان
سپرها بتن صاحبش بی سپر
بد نهاد در آغوش زخم فراخ
بدبخت شر از لغان ثبات
سر از جیب گرداب بحر خطر
ز بس کیسه چار بر صد عقاب
نیارد که بر جوشن جنبد زبان
چو ماهی در دریا ماند باقی مرد
دهن وا کند زخمهای کهن
بد نهان شود در زره ها زره
که سرها شود مجمر بزم جنگ
شود آهن خود سیماب پوش
ترکد سفال زبان در دهن
ز مرجان لب تشنه بی آب تر
چو بر شعله شمع خنجر فتد
شود تا بکین آتش پنهانی
گریستان کند سایه بر تیره ای

کشد تیغ تیر آن زمان ترک ترک — که در شست ریزه کشد تای ترک
زند نعت بر مجزن آن اسمان — کمان را فکند حلقه در حلق جان
ز مغلوبه گردد یکی روز نیت — دل او کرده کوشند در جنگ
به بت در دهد جای جوازنات تیر — سر انگشت پیکان شود نبض گیر
به مقامی که سنه در سینها — زناوک که کشته شده کشت فنا
در او کرده افشد سر مردمان — شود خود با کیل انبار جان
چنان بر هوا دام بافد کمند — که گردد در آن طایر روح بند
تبر آن کند با سپر تیغ زن — که قصاب با کنده خویشتن
به نیها کند زکاه زه مین شود — جگر با غلاف تبرزین شود
زناوک به پهلوی هر سر کشی — کمان پر کند هر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه — شود سقفه در سینه درهای آن
پی پاس جان تن دراز دارو کهر — سراپا شود چشم از زخم تیر
ز تیر کمان هم تر کمانان ترک — ز شمشیرشان جیبها ترک ترک
چو در ترکتازی کند اهتمام — شود ترک ترک گردون تمام
بخصم افکنی هندیان کینه خواه — مگو هندیان شیرهای سیاه
که رزم چون مردمک سنگ — در آیند در چشم شیر پلنگ
نجابتی نژادان رستم توان — به پیکار در گرم خوبی چنان
کنند از کمان سیاکان اندر کمان — بدو زند بر یکدگر چشم و جان
کند آن عنیم افکنی جبل گرد — که سام و نریمان بیابند گرد

کزرکس نشان بزخم قضا از پنج — ستر داغ بر جگر او آنها ب

شود پنجه در آتش رومیان — بگیرد فلک را به نیروی میان
جگر خست پیکان ما له را جان دهند — لب از خیل افغان با فغان دهند
ز نوک سنان ملک عرب — شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق — به فیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره‌مند — چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند
ز آفت شود حال عالم تباه — سلامت بذات تو آرد پناه
به اقبال خیره و باد بارسته — شود طرح بخت قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود — به برهان نامت مبرهن شود
بر این فال خندند که گفت کو — که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
ز کوس عدو بی عداوت سعار — دهد غلغل الفرار الفرار
به سر علم در صف اهل کین — به فتح نشان رو نهند بر زمین
هزیمت ره و رسم آئین شان — سراسیمگی مصلحت بینشان
بجز تاتل از جان و تن بر کشند — سراسیمه بر قلب مردم زنند
شود بسته بر نیت بر خره بسر — کمانهای بازو به شکل سپر
کند خنجرت جلوه در جسم جان — چو بازنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در درون — ز رمح تو تمغای بحر خون
زمینی که خواهد رود بر کران — نم خون کشند بخار اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم — کند تنگ کاری به بنیاد سم
سخن گر کند دشمن تیره روز — خدنگت جوابی دهد ناف سوز

گشاید چو زخم جراحت دهان   سنانت کند در دهانش زبان
ز بس شغل ماند اجل از عمل   بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان جان علاج دمی تو مشکل دهد   که صد مرده اش هر زمان دل دهد
بفیل تو از زنگهای گران   فتد آسمان چون افق بر کران

بساط تعریف وصف اسپ و فیل چیدن و رخ پیش بینی شطرنج و خیال منصوبه در نهادن

بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز   گران فیل در عرصه خشم دراز
فرو ریز آن کهنه باده بلور   که رو در رخش کند پشه را پیل زور
چنین فیل در عرصه گیر و دار   ندیده است شطرنجی روزگار
نماید زمین لقمه در دهنش   که پیچیده خرطوم او در همش
زند سیلی از باد و بنال او   شود کوه را چون که فیل رو
بیا دار و در آید بعرض محال   ندر بر در هم شه هند خیال
بهیکل جهان را ز خود کرده پر   ز آواز در قعر هم سفته در
چو کوهی میان پهلوی او گری   از او مغز در استخوان پری
ز گوشت سپر چرخ دامن فشان   که از گرد در آتش نگردد گران
به آواز زنجیر افلاک در   چو انگشت در شعله چالاک تر
فلک زیر دست زبر دستیش   شتر گربه پنداری از مستیش
روانتر ز حکم قدر رفتنش   جوانتر ز بخت کهن دولتش
ز شورش در بحر اندیشه شور   بتعریف او طبعها فیل زور

تماشای او سرمه بخش نظر   شب پیکرش را ز دندان سحر
برنگ نگاری ز نقش و نگار   پی گلشن دیده فصل بهار
مرصع سرپلی ز سرشیر و آب   فروزان ز برج شرف آفتاب
ز رنگش قمر در رگی پیشتر   که تا شش آید بکر پیشتر
گیاه شعاعی ز چارم فلک   در او کرده داس زرین گلک
جلاجل چو فرمایدش شهریار   کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زرینه تر   برای جلش گر شود آستر
به پیشانی سرمه رنگیش پیل   بر او چشم خور روشن از جبه میل
چو آواز جلجال افسرده ذوق   ز گردن بر آورده ناهید طوق
سرش از کدوهاست خرمای دل   تن پهلویش مندل ز نک ابیل
درختان صندل عیان از دهان   ز خرطوم او مارپیچان بر آن
بحیرت ز خرطوم او خورده بین   که چین کرده است آن چنین آستین
چنان کرد چین آستین را در آن   که نگذاشت چین بهر ابروی ناز
چو زهاد کم خوار تن بنده داز   سگ روح و فرمانبر و برده باز
جلاجل بگردن درش سبحه سان   ز دندانش مسواکها در دهان
سر آمد سرای سرش احتشام   ز نه طاق گردون یکی خشت بام
ز تعریف آن دستهای ستیس   ستونهای کاخ سخن آهنین
ز دقت ز روی زمین سو بسو   منقابش خرطوم بر چیده مو
مجسم ز نگیس و فر و شکوه   که رزم از او داشت مغرب بکوه

ز دندان و سر تنگ دندان او — کلید در ملک دندان او
به آن روشنی چشم مهر انجلاب — که در روز جنگش زند بر سحاب
پی لشکر شاه پشت و پناه — برای غنیمان بلای سیاه
فکنده چو شیران فرو زهره جنگ — به کوپال از گوش خرطوم پلنگ
گهی شیر آواز او بحنان — که لعل و گهر سفته گردد بکان
شود کوه را چون کفش سیل رو — ز رنبیلی از باد دنبال او
طلب کرده از معدن قهر باج — قوی قدرت افتاده چنگال عاج
نگاهی که پرورده دولت است — ز خوردی نه بزرگیش در حد نعمت
چو عباسیان اطلس مشکفام — فرو داده است آستینی تمام
برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم شد اندر خفا — گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — چو دریای نیلگون قد او دو گوش
که خواب بهمن شی کراف — یکی گوش ستر دگر نیک لحاف
از آن کوه کاهیده بر برتری — عیان تیغ نیشش از لاغری
شدی فیل گر دانش تاب سیاب — دو دندانش بودی اگر آفتاب
پی رایش پرستی آسمان — کند دانه غربال از اوج اختران
شهنشه به او سپهر کبود — ندارد چنین شعله هیچ دود
نگاه است تا کشتی تخت و بر — تماشای اندیشش چشم تر
علم گشته چون برفرازش سنان — نشان دارد از کشتی بادبان

نگه تا شنا گردد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید
همه زان تحمیلش ار برکشند — بپاسنگ صد کوه غم بشکنند
چو گردد خرامان آن فرو شان — فلک پیش پشتش دو جاده سان
گرت نیست کیسه ای در نفس — بتعریف خرطوم او بر نفس
فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب دری چو خرطوم او
ز گوشش سحر عرض کن ... — شود پهن ناگه آب در جهان
از و گر که گردد سحر روز بلند — در وهمی که گردد که سر بلند
به پهلوش من بکه حلق گر — حصاری بجز لنگرش بکمر
به بند زره که از دنبال — اگر طوق دندانش گردد هلال
ز حلقش دهان سحر گرداب ... — یکی شیر ماهیش بر بحر کنار
قمر در ثقاضر همه ... شود — چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نویسد گر از گوش او — ورق همچو تر گردد از گوش او
جلاجل نماناخر از هر طرف — دف زهره آورده گوئی بکف
ز گلهای زنگش جلس آفتاب — شب و روز در عقده پیچ و تاب
به یکبار مریخ از آن ناخوب است — که از تیغ دندان و دندان ...
به نیک اختری غیرت مشتری — که گردیده شاه شهنش مشتری
کند پای خود پایه نردبان — زحل را دیدار کند فیل ...
در از زینت بهای نهپای او — قیاسی ز بالای بالای او
ز عقده ثریا بدم ... — فلک بر بلندیش سوزد سپند

همی شد به تشبیه او معتبر | فلک گو بود از زمین سکه دار تر
مکان طیور از صرف پنهان کند | چو در آب خوردن شکم وا کند
کشد عکس خود گر ز دریا بدر | فتد آب صد زینه ته بیشتر
چو نقاش نقشش کشد بر زمین | ز روید بجز کوه از آن سر زمین
نگر زد عدوی شه افتاد از آن | خمیده دل عالمی شد گران
بروزی که جا باز از آن بهمن شد | شب از سایه اش در جهان بهمن
اگر سایه آن گرانی کند | زمین ناله ناتوانی کند
سبک پی بپوینده گر گاه گاه | فرو رفته راه از گرانی راه
هوا در زمین رفته خم در خم او | اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو از سوی مشرق بخواب | بمغرب زمینها بر آید آفتاب
گران سنگ زنجیر او آنچنان | که کانهای آهن سبک شد از آن
تعجب کنان عقل در کار او | که چون سبک شد دست و پا بار او
خود از حیرت بسته خویشتن | فرو مانده انگشتها در دهن
نیاورده با خویش آن دستگاه | که گیرد تماشای او در نگاه
ببالیده از دولت شه چنان | که زنجیر زنگش بود کهکشان
ز زنگش اگر خود بر سر نهند | بردی چو آوازها در دهند
چو لشکر کشد شهریار ظفر | شود شاد برج حصار ظفر
چو شد کاسه پشت آن نامور | بکوبد مغز فردی بکوه استخوان
بخاک ار کند هیچ دندان فرو | بپایی رود تا بگاو کوهان فرو

هندوانی

ز دندانش کار ظفر محکم است | ز دندانش آن بازوی رستم است
درازی مقرر شد از گردنش | بانعام خرطوم خصم افکنش
چو گاهی بسرعت شود در نبرد | گشد از کف باد دامان گرد
چو در گردش آید به گرد باد | ز چالاکیش عرض خود داده باد
براهش نشان کف دست و پا | شود نان ره او شمال و صبا
نشده کوهها همره او پر و بال | بکر کوه پرنده باشد محال
فلک را بقوت کشیدی فرد | اگر کس بگیرد ز خرطوم او
نماند اشتر دیوزاد همپای او | بنازم به این جرکب دیوزاد
گر از جوی خرطومش آب آورند | بجای کباب اژدها آورند
فتد زهرهای نهنگان بر آب | نهد چون ز خرطوم ماهی در آب
شکستی اگر میخ کین روز کین | نفس گشت بند ایست گاو زمین
بهر سو که زنجیر کش تن برید | ز جر نا مجره توان بر کشید
نهد پای چون در فضای خرام | کند جلوه طاوس بر خود حرام
ز بنیادش از موج سنگی نشست | که طاوس را نقش در بر شکست
ویرانه گر بر لب آب گیر | ز خرطوم راند قلم بر حریر
فشاند چو تر بارک خویش آب | بجوشند ز فواره دریای ناب
چو داروی بود کار هندوستان | برد آب بر بام از ناودان
ز آب گشته دندانش در التهاب | از آن خورده دایم ما خورده آب
ز دندانش پر خورد با عصا | بنازد بخرطوم خود عصا

ببینش در احتساب اشتلم — کند ذره کاری هوا از دم
چو دارو هستی سری هوش او — دهد یادی از برگ زرگوش او
همیشه زمستی دماغش پر است — پی خسروانی خمش بر سر است
بگردن بود چون صند دمش — سطرلاب از آن انجمن گرد
زر سکت بر بصرپان عم نسیل — روانست از آن هر دو کس رود نیل
دهد خاک ایران و طوران بباد — درانجا اگر آیدش هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه — دو دو چون سیه مست در جنگگاه
باقبال شاهنشه خصم بند — ز خرطوم جانها کشد در کمند
زپا کنده بر پای دشمن بند — ز دندان دو شاخش کرد پل
چنان خوف غالب شود بر زبل — که از خویش بیرون رود دهر پل
اجل چون زبیمش خود آید برش — نهد دستی از آستین بر سرش
حریفان و رندان به شیل مات — گریزان دو اسبه براه نجات
سر سرکشان گوی میدان کند — ببازی چو خرطوم چوگان کند
از او آتش کین زاید علم — از آن گشته واقع ترکیب دم
سر دشمنان گو فتش گرده گرد — که از ناخنان مشتها کرده گرد
براهش گر آید قلاع خیال — برابر بهاران دهد گوشمال
فشارد چو بر کوه دندان کین — دو کوهان شود دشت کاو زمین
کند همچو هر سر که در دشت و پا — عجب گر شود گرد در رود خزا
سری گرد بالاش از نقل بار — چنین کرد نشتر غوطه خوار

نمی گنجدش در سر این داستان — که باشد سرش گنبد آسمان
همه دشمنان زابر پستی فکند — نباشد چرا انجنس سربلند
تکبر بد است و از او خوش نماست — اگر سر بزرگی فرو شد رواست
کند در دمش آب نیشتر نبات — لبی در پیاهست آب حیات
نخوت ز خرطوم خود شد علم — بعالم دماغ اینقدر بوده هم
ز رنگش شده مستی او فزون — کشیده می و کرده سیلاب مگلی
ز رفتن پی لبها همه نقش ثبت — که مینا و ملک گیرش هست
همین از لگد در کف هر یک با — کلید در قلعه آسمان
محیطست در عرصه روم و رنگ — نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش به آن روشنی راه برد — که شب در تن زنگیان او هم در
بجنبیده گرگاه بر سیکی زجا — به گوشش فرو رفته کوه صدا
زاگاهیش که هستی شور — نه گر دیده در بناش آرزو دمور
سبکسار بود بیراه انجمن — که در زیر بار نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش هوا — دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرود زده اگاهیش در زبان — سر دوش چو جوش در تیر باران
بوقتی که در چشمش از خشک و تر — عناصر گریزند در یکدیگر
چو نشه خواهد آرد به خشمش فرود — شود آب خاک آتش باد او
بدین قوت و زور تاب و توان — که از شهریار سکندر نشان
شود تشنه ناتوان میستمال — کند گوشها عرض بر گوشمال

برین قدر قیمت نباشد اگر — کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف مرکب

بنازم بر آن رخش افکنده یان — که فربه شد از وصف او داستان

هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

که پوید بداده که قطره آب — گران چون زمین و سبک چون سحاب

ز شوخی و شنگی سراپای تیر — دهنهای سمهای او راه خور

به پیشانی لعبت خاوری — تبرک بود و به شکل پری

ز تار دمش باد در پیچ و تاب — ز نشت سمش کرده آب جهان

بگویم ز زیبائی داغ زال — مگو داغ زان لاله باغ دان

چو داغی که دارد کواکب نشان — بود با لطافت آئینه دار

دلارست چون طلعت صاحبش — توانا است چون همت اکبرش

شنیدند تک عوض صرصر براو — شود دسته کش گوش شد بر او

ز کوهم سبک رو چو باد بهار — ولی چون شنیده از او در بحار

چو آورده بخشم تاز روی وطن — نخوابیده در سایهٔ خویشتن

بکف معلم از آن قصه خوان — که کرده سبقهای طفلان روان

ز هم رای او زمین در گریز — زمین صرصر بصد عذر لنگ

کشیده است بر غنچه خنجر ز کو — ز کوچک نسری سر تیز رگ فروش

جهان جست و جانک نهد دست پا — که نعلش دهد خاک مال هوا

کو که زد ز منش در این آورد — که دو زنده خود را مسخر در او

توان کرد از آن زیورش اکتفا — که خورشید لرزد ز رشک قطا

ز سر تا قدم غرق در گوهر — ز رشکش هوس کرده قیصر کمر

کمال مه آن لحظه باشد کمال — که پهلو زند با رکابش هلال

طلا خویشتن را چو آهن بکام — همی خواهد آید که خواید لگام

سبکبار زیر سلاح گران — چو آتش که باشد در آهن نهان

چنین کشتی می‌کند تا زمان — از او خویش شاهزاده شان

ز کحلی جلا دیدهٔ او گرفت — که بر چشم آهو صدا آهو گرفت

فرو شد گر از خوی پسینه باز — پی سینه خود خورد شاهباز

رود در جدار تیغ روز نمند — چو سیلاب در جوی پست بلند

بصحرا ز نعلش جهان چشم تنگ — که آره در پشت نهنگ

چو نظاره کی آردش در نظر — شود جره باز نظر تیزپر

اگر آرزو منش باشد سوال — جوابش جز آن آرزو کام لا

بمیدان نظاره گر رم خورد — لگد را سراپای در هم درد

پی قطره گشت دشت اجل — جهان در دو دم کشاید بغل

ز طی مکان جو ز دو سیل قال — نماید ز جست و خیزش مثال

زجا تک روهای رخش قلم — بوصفش ورق گر بذیرد رقم

روانش اگر بی نشانه اثر — برد شان سکه ام ز عالم بدر

نشانهای مسطر کشد کش کنند — ز بحر شرازه بندش کنند

صبا گشت اندر رکابش دوان — رود پیش تش زیرف زمینان عنان

رود بر بلندی حباب از نشیب / به آسانی سیل سر در نشیب
بوصفش تمعانی همه تازه رو / جلو ریز آیند از راه دور
دم دعوی از برق هادی زند / ز کندیش شد ره برهی زند
دود بر دم تیغ شبهای تار / چو در کوچه رگ می خوشگوار
بعزتقش از عیب آید برون / اگر توسن طبع باشد حرون
نگاه دو دیدن برآرد چو تیر / نهد دست از نشتر مشتر
چو طالع شود مهرش اندر خفا / نهد بر سر سایه خویش پا
نهال از نشانش نیابد نشان / بر بش بودی الهی بان
چو نقاش بندد ز موئیش قلم / ز گردد بجز نقش صرصر رقم
کشد جلوه گر بر سر کوی خط / زند چرخ بر روی خشت نقط
نهد حلقه میم اگر در نظر / زرش حرب و نرمی جهد زان گذر
از او نشنود گر تهجی پیام / رود حرف ساکن برون از کلام
ز نعلش گر آئینه سازد سکون / زدی نقش تعجیل تا رد برون
اگر تازیش بر شهور و سنین / شود بر سپهر قرنها زهم جس
چو باشد برین انجمن پورد / توان سیر ایام آینده کرد
بر و زاحل بر چنین بادپای / توان باخت بیرون ز رنگ فنا
کسی گر روانیش گوید مثل / شود در لبش الیکون العجل
تبی گر نداو انجمه دگر آن / بمویش مندی رود در زمان

ازنهی

زند آهن از بسکه بر نام چوب / بزور شمس میبرد نعل میش
از آن میرود رو زنگ حسا / که بندند کاهش بر دست پا
مگر قطره از خوی او چکید / بجائی که سیماب از او بر دمید
براهی که راهش فتد گاه گاه / همه سال و مه میرود ماه راه
به ملکی که باشد ز سیرش خبر / شود لعد از قرب نزدیکتر
برفتن چو پا داکند در دماغ / دود از تنش تیر برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور / بر آیند از آرزوهای دور
کمش سالکی گر در آرد بیاد / دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب تازد فضا تا بشرق / کند طی یک چشم آن تند برق
چو گاهی بتک نرم میبارش / بمیدان جاه تو متیارش
که پویه چون در عرق تر شود / چو تنعت سراپای گوهر شود

در تعریف تیغ

چنین که دارد دم تیغ مغفر شکاف / که خفتان فشانست روز مصاف
به گوهر چو تیغ دم داقهان / بصیقل چو لوح دل عارفان
از آن شعله در خرمن اهل کین / و زو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعله اشتیاق / بخونریزی استاد تیغ فراق
زبان زوی شاهنشه رزم ساز / تهدید خصمان زبان دراز
بجنبد پی قتل خصم از نیام / در انکار کی کرده کارش تمام
سر خصم از آن برق گر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب

چو برق شبیخون درخشید ازو	چنان چشم بدخواه ترسید ازو
که خوابش ز مخلوله دیده ها	بستی کرده صد بار بغیر جا
شجاعت ز مکین کاش نشست	ز سازنده اش شد هنر زیردست
به آتش در آمیخته زهر جان	که نامش بری تلخ کرد زبان
از این صیقلی تیغ تیغ خلاف	برای خود از زنگ سازد غلاف
گل ملک از آن سبز مانده تازه تر	که نهریست از جویبار ظفر
ز تیزش عدو در شنقه اند	ز رشکش تا زنخ مهر برکشته اند
اجل گر نگفت آن بجسته ست جیب	به آن قبض جان عدو کرد فرض
اگر از دمش بر بنای نفس	مکن در سخن مو شکافی هوس
معرض شد ابریشم آفتاب	که با عکسش افتاد در وزنی داب
بدشتی که روزی شود جنگ [illegible]	نشانند خیزی مدار عنان
ز آهن نگر بوستان غم کشید	که گلش سر غنچه در خون برید
ز هر زخمی آید برون از علم	شود گر تحریر وصفش علم
ز رنگ زخمش آید بر آن گزند	که سوزند صد چشم زخمش سپند
از آن خم نماند به پیش نظر	که گردش قضا نخجه گاه ظفر
چو هنگامه بدخواه غارت کنند	به دنبال ابرو اشارت کنند
ز وصفش نقش تیغ زن کرده اند	کسانی که قطع سخن کرده اند
عجب منتی زین تیغ الماس ناک	که امید عاشق برد زنای
هوا ترس ترسان خرد در دمش	که ترسید فقد تا کمان در دمش

کند خصم بیهوده جوشن ببر	که زخمش ندارد سپر خود جگر
ازو بوده آب گل دشمنان	که زخمت دایم دل دشمنان
گر این تیغ سید است گر آفتاب	فکندی سپرش او آفتاب
به دریا فرستند گر از عکس موج	همه ماهیان نیز اکنند همه موج
بجوان مخالف در آید اگر	شود تیر بس غرق خون جگر
مگر کشته زخمش جهان گر ازو	که کامش چنین کشته خواهد ازو
بسو بوئی کسی مید از تیز تیز	نگاهش فتد زیر بار پریز
چو این گوهرین تیغ میان جستند	ز آتش الماس نگداختند
چو در قیمتش لب نگفتن دهند	طلا را ز فولادش آهن دهند
گر استخوان مغز دارد بکمان	نگه دارد از مغز این استخوان
زمانه بکانون فتح و ظفر	ندارد از این شعله سوزنده تر
در آکسیر هیبت سیماب خشک	بخون تر شود دست از این آب
محبت از او کار اقلیم راست	چنین فتنه فتنه کش کو کجاست
بآن تیغ دست تو سر تافته اند	به این نخل هر جا ثمر یافته اند
ازو بر سر اهل کین تاختند	ز رو کار خصمان دین ساختند
ز ایام جم تا بر این روزگار	بر آیت زمان بوده در انتظار
جهان از شهانت اگر بر گزید	چه منت در این صرفه خویش دید
خدای تو در کارها یار تو	که شد ملک آباد از آثار تو
بیا ساقی ای زینت شهر و کوی	بشهر از تو آبادی اورده روی

ازآن باده کهنه در گردش آر　　که گویم ز شهر تو و شهریار

در تعریف بورنپور

بنازم بآن شهر عالی بنا　　که مصر است در جنب او روستا

نشهری ز هر کوچه پا می‌نهند　　چنین شهریاران بنا می‌نهند

بر اقلیم این شهر فرمان رواست　　بلی شهریار همه شهرهاست

ندارد عجم از ترکتاز گزند　　که دارد ز فاتیش شهربند

گل و آب خاکش از آن جوهر است　　که گر مهره سازند از او گوهر است

شود خاکش از کاه نشو چو گل　　در قصر خود را بر آرد بگل

ز خاکش همم چنان تازه رو　　که رود در آب حیات از وضو

زهی خاکپای سعادت فزا　　که غلطد بر او زاغ و گردد هما

غبارش که بر سرمه ریزد جلا　　مقدم نشین است بر توتیا

ز گردش صبا گشته نکهت پذیر　　تو گویی نفس داده سر در عبیر

در انبیر بوی دهان کس شود　　مگر خاک انسان از این خاک بود

در دستها فارغ از کلفت است　　که آتش ز سرچشمه الفت است

شود نوک مشعل این آتش ری　　ز خجلت شود آب آتش گهر

هر اخگر که حکمش در این کرده جا　　چکانید ز صبح صادق ضیا

صفا بر زبان ندارد این لاف از او　　که چون رند زاهد شود صاف از او

چو ناصح از آن تلخ آرا شود　　سخنهای تلخش گوارا شود

زآبی گر او خضر جان پرور است　　بوزن است کمتر اگر کمتر است

ز شیرینی گزنش شوره زار　　شکر آرد از تخم حنظل ببار

شکر گشته‌اش از عذوبت مشور　　نجاتش را هوای آب و سوزش

بطبع خوبان خیال ساز گار　　که بر خاطر عاشقان یاد یار

هوایی که ز آب حیوان چکید　　فشارند نکهت قصد جان چکید

از او عیسوی دم صبا و شمال　　زبر ورد کاش بجای اعتدال

نفس روح پرور بتعریف او　　لطافت مشرف بتعریف او

چنان در تموزش بنازد آفتاب　　که دارد ز ابر بهاری نقاب

گلش شبنم از خود بر انگیخته　　صبا را اگر بر هوا بیخته

ز موج گل و لاله در مرغزار　　تماشاگر شهر گوشه صد نو بهار

پر از سبزه و لاله دامان شهر　　بهار ارم در گریبان شهر

در این شهر فرخنده از فرخی　　هر سدرگی میفشاند گیاه

چنان آب دهقان در آن شد نکو　　که شد دانه در خاک تسبیح گوی

ثمر گشت با شاخ شد آشنا　　شکر جوش زد از نی بوریا

سخاوت کمی را به هستی رسانید　　عدالت کیا را ز نخلی نشاند

طمع در جواب سلام کرم　　در ابر و با بیا نیاورده خم

بگنجشک نی پروازش شاهین رسید　　که در ترازو تباهین رسید

زبان در منادی بحکم سخا　　که کهنش ندانند لبهای لا

به دهقانی جود آورده بار　　نهال هنر میوه اعتبار

ز زیر کواکب نشسته بالایان　　توانگر طلب دیده پایان

گدایان عزیزان شهر و دیار — زر کهنه در دست نو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع — سر حرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا — ادای یمین مصون از قضا
سر از شرع پیچد اگر آفتاب — نگوید بش کند ذره احتساب
ز مفت الحیان مفتیان پر حذر — که خواهند کرد و لعبان دگر
معنی بوهمی دراز کرده پا — که نی نغمه پیچیده در پرده ها
گذشته می از فنا استلم — فرو برده سر در گریبان خم
شب و روز در کار و بار وعد و عید — ده و هفته هر روز و نوروز عید
چنان خلق آسوده از عدل شاه — که مجز زند آه قوال راه
دهد گر کسی را غمی خاک مال — برویش کشد آستین شمال
ندارد غم از اهل این شهر هجر — طلسمیست در دفع غمهای دهر
گرانیست دل را در اینجا نشست — غریبست در شهر خود هر که هست
در آن شهر مسافر مجاور شده — از او باطن خلد ظاهر شده
گر آید حدیث وطن در میان — ز درد غریبی بنالد زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر — نجوشیده اشک وداع از جگر
ز روی بتان کارها نغز تر — بعشرت دل از پسته پر نغز تر
بمیخانه پیر مغان مل بکل — رسانیده چون بوستان گل کلغ
سپاهی که شغل کفایت همه — رعایای رس عاقبت همه
ز تجار سندار با احتشام — اگر کان اگر بحر در زیر وام

حرا است مفوض با من و امان — ز ابجه هم خویش پر جوال
سر کوی جنبا گران بهره گیر — نسیم در و بامشان نغمه بیز
ورع بسته تار آوازشان — نهانی ز خود گوش بر سازشان
بهر کام سر بر فلک غرفه — بهر غرفه در طرفگی طره فن
به پیچاک موها که در پا کشند — دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بو الهوس — سر کوچه عاشقی بی عسس
چنان پاسبان کرده نقش راز — که لب باز بر تیغ بر دیده باز
دلی کم اگر گشته در شهر و کوی — لمر زند زلف بتان مو بموی
نگاشته باد اگر سر زند — پی رخصت انگشت بر در زند
بروی صبا گر ببندند در — نیارد ز دیوار سر کرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است — به هر خانه عید موده است
عمارات عالی بدامان کوه — بر آورده سر از گریبان کوه
چگویم خود از لشکر و لشکریش — که آوازه شد هیچ هر کشورش
طلب با کشیده است از هر دری — نبودی بلی بیش از این لشکری
زهی لشکری لخته روزگار — ز هر گوشه بر گرده کشتی هزار
ز هجوم قمر در یکی در پی — فلک را که طرف رایت چو زنی
درش هجر در توبه پیوسته باز — در آن پای کوتاه و دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش — برای کسان رزق خود در تلاش
همه مشتها سینه مطلخش — همه کلها طعمه مشکلخش

اگر بر سپهر از آسمان سقف او / دگر گوهری از بحر و کان وقف او
گشاده کف مکرمت صرف خوان / مسلمان و کافر بر او میهمان
مگو از چه بر زینت و مسند بسیل / بخوان قصه کعبه و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان / شود منقسم رزق اهل زمان
ربا کو مکن جنبش بیگانه زین / که دارد از او چرخ حصن حصین
خلایق چو مور و ملخ در رهش / معاذ الله کف نذر آتش گهش
ز خاکسترش فقر بستر گزید / ز سنجاب خارش به پهلو خلید
چنان توده گردیده خاکسترش / که بر جبهه اختر فلک اخگرش
بدین پایه گردون نیلوفری / ز خاکسترش گشته خاکستری
از آن چون بکجایی آید شمال / کشد سرمه در چشم چشم غزال
از آن شام در جیب دامن کند / که آیینه صبح روشن کند
چنان چون کیان را دهد بیش و نوش / که از آبحیوان نوشند روی
دل از حرف خاکسترش تا به شد / دگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف حمام

که گرمابه در دهر دیده آفرین / که گلشن از او گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان در او هم کلاه / بتجرید بود بهر این خانقاه
جهانیست از حالش اهل شناس / که لب تا به پیس رصد بر جبینش قیاس
بمهر آب و آتش در آغوش هم / در آن خاک تن آمیز از باد و نم
زمین تا فلک بر سپهر کشی / که بر چرخ هم آمیخت هم آشتی

ز ارکی

ز شاهش فروزان صفای سحر / درون و برش هر دو جای سحر
برای جدارش ز کاشی تراشش / دل کان فیروزه اندر خراشش
در و لاله رویان جالای سیر / ز کاشش بکه زنگ بال اشده دو
هوسهای تر پرورده زاهدان / تر و تازه از جلوه شاهدان
ملوکش نگاه از بنهای تر / بدنهای تر زنجبیلهای تر
ز خوی کرده خوبان آب و تاب / ورع دیده و داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان / چو ریحان و نسرین بهم گو بستان
سفید و سیه دیده با چشم دهر / چنین مشتبه عود و چه صندل گهر
ز لطف هوایش خزان و بهار / ز مو سنبلستان ز رو لاله زار
بپاکی فزون هیبت جشن ازو / چه پاکان که آیند بیرون ازو
در آتش فروغی فزوده از او / که گرمی و سردی از آن دیده اند
چنان صاف گر بیم افشای راز / گذارند در خانه دریای راز
از آن تا نشود سخن در دهن / ز آلودگی برنیاید سخن
در آب خضر طاقتی طاق نیست / در و ماهی از بس صاف و ساق
نشد از حرف آتش نمازی بیاب / به تعریف مسجد زبان شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی گرد طواف امم / دگر گشته زشک زمین حرم
نمازی که آنجا توان کرد ادا / توانگر دو در کعبه عهد اقصا
ملایک در او هر طرف بسته صف / کند جمعگی شستشو از شرف

زنامش صفا بر سپهر ریخته | تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع معنبر علم نور طور | دخانش بخور بسر زلف حور
چراغش ز پرتو بسر ارا فلکست | که از شعر مهر و مهش روشنست
چو هر روز خور جهره همبوده است | پس از کعبه اینجا حسن سجده گاه است
چو دامان فانوسها بر زنند | پر و بال قدسیان پر زنند
زهی فیض کز مایه یک دعا | شود حاجت صد اجابت روا
بحوضش که قلزم شناسا میکند | صبا سینه آشنا میکند
بر آن تخت اجابت ابر آبست | که آتش ز سر چشمه کوثر است
خور و عکس گر غوطه در زلال | تواند دید در سینه موج خیال
از او یار سیمائی وضو سا جبهت | که خود در اینجا تازه روست
بمحرابه و مایل ابروی شاه | درخشان در آن پرتو روی ماه
بصد لحه آن عمق و نهاچهت | که طاقش تو آنند شد از عکس جهت
چنین پایه قوس و قزح در سجود | گران طاق نگین تماشا نمود
ز بس نقش تحت فوق فلک | طیور لب بام جوق ملک
ز رفعت زمین کنند خضر رش | سهها بر آن سر و نقش افسرش
زمین کرده بر کنبدش تاکلاه | بر افکنده از شادمانی کلاه
ز نسابی عالی بسر زمین جهان | زمین کرد گردون بر آسمان
ز خرفش سخن شد فلک تکیه گاه | عمارت کنم وصف دلکشاه

در تعریف عمارت

نهرهم

زهی قصر و منظر که در قدر و شان | زمینی که خشتش او آسمان
برونق قصر خورنق فزون | ستونها به پیکی ستون
زنگار آراسته فرش ها و زر | از این قصر شیرین در آفاق
نهد بر زمین خشت و صفش بنیان | متانت شود آیت آسمان
زمین آسمان منظر از منظرش | در فتح بر ملک باز از درش
بعالم فروزنده آفاق طاق | خور از پرتو شمسه‌اش طاق
به جام بر جهد بر تو فلک | لب بام با آسمان در سخن
بعرشی زمین و ... منقش نند | ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند
بر ایوان کند چون سلام آفتاب | دهد ابروی طاق نازش جواب
مقرنس طراز رواق بلند | سپهر را نهاده بطاق بلند
ز نسبان مصور سقف حدا | گل و لاله در جیب باغ زمین
فضایش مصور بنقش حبیب | چه خوش صورتی یافت روی زمین
پی زیب ایوان بسحر قلم | جهانگرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان خاطر فریب | زده لها فرو شست نقش شکیب
بجنبش در آورده از سحر و فن | نسیم نقاب از جبین پری شکن
خلش برده در خار نشان نگار | که گر دیده چشمان بدبین دگار
گر افشاند مرغ آتش بال و پر | ترشح رخ حاضران کرد تر
بدرها هنر کرده نقش دو فن | که گر دیده نقاب نقش حسن
چو فارغ ز آرایش گل نشست | پریدار آوا زمیل شکست

ستونرم

چه دریا چو لوح دل اهل راز | چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگل زار رشک افکنده غیرت بساط | بخندیده در پوست گل از نشاط
فلک مست افتاده بر سبزه زار | سر سبزه با در کنار بهار
دهد جام جمشید از عبهرش | زند چتر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن نگار | دل لاله از عشق تو دود داغدار
معطر مشام از شمیم سمن | معطف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم قرین گهر | بهر هزاران دل غنچه پر
نگهبان شده نرگس پر خمار | نظر کرده نرگس مست یار
ز هر سو برآورده مرغان خروش | ز جام گل آتشین مست جوش
پسندیده گوش سوسن نکته دان | ز مدح شهنشهی بر زبان
ز بوی بنفشه سری بر قدم | بهار و گل و عنبرش در قدم
ز خورشید خیری گل آب سحر | نظر تا خوش آرد گل خوش نظر
شقایق چو خوبان گلگونه روی | فرو هشته در رنگ تقسیم بوی
ز هر گلبنی جسته طاوسی | ز هر غنچه تاج کاوسی
ز شوق تماشای گلهای تر | بنظاره بردم نظر تشنه تر
زلالش که ریزد بر روان | ز عکس گل و لاله رنگین حباب
که هر جا فرو داده دم در زمین | زمین تهنیت گشته دیبای چین
ز دلهای غمگین غبار زنگ شوی | که زنگار گون گشته لبهای جوی

صفا

صفا مر

جو بر

اند

از او آب رخشندگی در تب | که گرم است افزونش از کوکبت
بر آن روشنی کز غبش چشم کور | کند مردمک بینی از چشم مور
اگر لال گردد از آن تر زبان | کند معنی خوشگواری بیان
نیارد کشیدن برون آفتاب | از او عکس خود را بچندین طناب
قد ماهیش کرده در آب تاب | واقعه کمان پیچد از بحر تاب
بهر سو زده دهقانی صبحدم | خیابان خیابان چو باغ ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی | هوا صبح و سبزه یا شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار | همه کرده پیوند با نوبهار
چو خرداد صد بانگ خنایی کند | خزان چون در آبان خزانی کند
درختان ندیده بروی خزان | پی تحسین شکر سر بر زمین
ز نقل ثمر بیدان سینه زمین | همه چهره‌ها لعلهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرمند | که قمری و بلبل رقیب همند
صنوبر بجنبش میرا بازبان | زبر کاری قمری بیاد هوا
گل آئینه گردید نهال شمال | چو پروانه بر شمع افشانده بال

در تعریف انبه

ز شاخ انبه بر برگ غلطان بناز | چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش خیال دلکش و دلربا | گران منت بر سینه گوید هوا
ز سبزی بطوطی خط رد کشید | زبان زمرد مکرر قند کشید
بتازگی انجمن بسته است | که لغزنده در سایه اش آفتاب

زشادابیش سایه در دشت و در / خس خشک را کرده ریحان تر
نم افتاده بر پشت از روی گل / بدر برده جلنبها زابروی گل
نم طاق تاکش بحدی بلند / که دارد دخاد بل بروی سپند
اگر مندش شمه بخته عناب / شود کرده شاخ از نم آب
گر بیان شاخ نیست چه زهره تجنبند / شود سعی نشو و نما کمتر سپند
پی خرقه تحمل خود بخیه هاست / از آن حقه باز آن شیرین اداست
زبس بچکیها ارباب درد / دم نسیمی زند بر جبین زرد
خزان تا نتازد به بستان فراخ / نهادند این گرز بر دوش شاخ
بابن طبله زعفران در چمن / دریدند از خنده گلها دهن
زعطرش گره گشته در نافه بوی / زسیب ذقن از صفا برده گوی
معطر چو جیب عنبر آن / از آن لب خشکی کام شیرین لبان
زلذت چشیدن بکام است از او / ببکهت خوش در مشام است از او
برای مکیدن چو خوان منهند / تبا زرانیان در دهان می نهند
زبس کرده در وصف خود گفتگو / زبان بفت خشن بر آورده مو
به احباب از شیره شهدی خبانه / که در کامشان چاشنی شیره راند
بدر رو از شیران یکمنش / شکر چاشنی گیر شیرینیش
رود گر بخروار لذت بکار / از این تنگ شکر توانگر دبار
چنین تازه شکر بعالم که دید / که گفت اینکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرورد نشت / کی این در بستان شکر ریز داشت

زبس دارد این بوستان ساز و برگ / نهاد آن گشته باشاخ و برگ
بشوخی زمین دامنی بر زده است / گل سیر بازار بر سر زده است

در تعریف بازارها

بگویم ز آیین بازارها / نه بازارها بلکه بازار گلزارها
بطول مقالات شیرین زبان / بعرض مقالات سودای آن
بسودا رسی دلبری کرده اند / مه و مهر را مشتری کرده اند
بسودای ایشان چو کوشیده جان / به معاملی رفته دل از میان
به چشم سیران نمکین نگاه / بشور نمکدان شکر باج خواه
دل از زره دیده چشم تنگ ده / پر از بوسه لبهای دشنام ده
خرد در خم طرها مبتلا / دل از ساعد ساق سیمین دوبالا
خم مویشان رسم جان و دل / سر کوئیشان عالم آرای دل
زرخشان چراغی در شب نگاه / که در وش شد شعله مهر و ماه
بعاشق نوازی چنان عشوه ساز / که گیرند از ناز کام نیاز
تحذب دل و جان اهل وفا / دل آهنین سنگ آهن ربا
کسی را که بینند چون خاک پست / بدامان در آریش گیرند دست
تغافل چو بازد بیازار خویش / نمانند مگر گوشه کار خویش
اگر چه بشان زمین کمت نهند / نسیم سخن تن بخد بت دهد
سر عقل را داغ دیوانگیست / بلی حسن بازار این بحالیت
زاعجاز چشمان جادو بپرس / زعابد فریبان هندو بپرس

به کنجی نکوئی بر دوشش برو | در آغوش خود کنج مهوشش تو
ختنهاش در چین هر موی شان | خراسانیان جمله هندوی شان
رمیده غزالان صیاد فن | صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل کین کعبه محترم | ز رفتار شان کعبها پر صنم
لب باده پیمای جام آشنا | تبسم شناس کلام آشنا
پر از چین همیشه سر آستین | که با گرد ره بند چین از جبین
که غیرت گلش از جهد چشان | دلی نیست بی چهره و مهر شان تن
غم ناسلمانی بجز نیست | ز تسبیح زناری اجر نیست
فتد با سلمانی از داوری | کند غمزه مغ خود از کافری
به خصمی ز دین کفر کاری ساخت | بغض ز اهلیت دوستی بر فراخت
فتاده در کف صبر و شکیب | حذر از نگه های زنار زیب
در آیا مستان ز بد کیشان نماند | چه دنیا که در بس ایشان نماند
سر تقوی هر که می کرد درد | از ایشان سری صندل آلود گرد
ره مایه داران ایمان زنند | بخود راه دل و جان زنند
بهر گوشه در بیع لطف نهان | نگه دست دلالیی در میان
بر آورده در چارسو عشوه جوش | به گرداب صد کشتی صبر و هوش

در تعریف چارسوق

تماشا دلی و هر آرزو | ز هنگامه هندان این چارسو
پر از وسعتش چاره کی جهان | گرو برده از چار فصل زمان

غلط چارسو بر زبام کنشت | که راهش چو راه بهشت است هشت
محیطی جدا گشته زان نهرها | در آن نهرها خلق را بهرها
چو خورشید از آن گشته روشن بقاع | بر آن کوچها خطهای شعاع
میان آنقدر رفت در روی کار | که دارد نگارش میان در کنار
که دیدست هرگز این دستگاه | که پرگار دورش ندارد نگاه
نمیداشت گر آسمان این زمین | نمیداشت انگشتریش نگین
متاع جهاندار دوشش در میان | زده حلقه بر در او کاروان
بهانی سودا بسی زده اند | بر این گرد خوانش صلای رد اند
بر روی هم افتاده کالا در آن | میان کیسه ها گرده سودا در آن
بصد زینت و زیور عروس هنر | ز دکان صنعتگران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران | نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیر گر کرده ساز | که سوفار در زه کمان کرده باز
ز شمشیرگر کرده بران حسام | در آن کار که کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آینه ها | دم صبحدم چیده در سینه ها
ز صباغ کرباس کبیره و حراج | تلون تصرف کنان در مزاج
فرو چیده گل از پرند ختن | سمن کرده ته در قماش فتن
گشاده خرد بر بیاض کتنگ | ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند دماغ شمال | که در چین جود بیج ناف غزال
ز بزاز گل کرده گلزار سود | و زو کرم گردیده بازار سود

چو خواهند مجمر به دود آورند / ز هر خانه صد دسته عود آورند
ز بس خاک ره عنبرآگین شده / عبیر گریبان نسرین شده
برای شبیه صغار و کبار / همه صندلیها صندل قطار
ز تزیین دکانچهٔ زرگری / مرصع تخته دیدهٔ مشتری
چنان از زر زرگران سیم / که شد پاره زهره کار قدیم
خرد را بحیرت رها کرده‌اند / درین خرده کاری جها کرده‌اند
مدام قفسهای بال و پر / نگاه و رسته زر تند و نظر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست / ازایشان سر کیمیائی طلاست
جواهرفروشان به کنج دکان / ز بس مایه پل کرده دریا و کان
زمرد ز بهر نگین جبههٔ شاه / براغی خرامان فرو بسته راه
ز تسبیح در گشته گردن بها / گران قیمتی گشته دیگر بها
چنان پر ز صراف همیان دهر / که پر گشته چشم حریصان دهر
شود سیخم تار زر شهر و دیار / نثار است کانها بدار ابهای
زنامت نگاهها خبر داده‌اند / طلاهای نامی بدر داده‌اند
پراکنده صبح هوس بر تو بی / ز زر کهنه آورده روی نوی
به خطبه‌اش بخت منبر نهاد / چو خوش حالتی رو به این در نهاد
چرا سکه از خنده شد دهان / شد از نام شه پرتو روشناس جهان
چرا دین ببالد از و در دکی / ز زینش کس شاه بنماد بکس
ز وصفش بر آن آخر افشان شود / لب از گفتگویش درخشان شود

قفستان

ز زنگش

ز زنگش بکی شعله آتش است / ز حرف عیارش نفس دلکش است
نیاید زر دیگران در حساب / ندارد سها پرتو آفتاب
دل زر اگر فارغ است از شکست / بر آتش چو نقش درستی نشست
از آن گر سخن گفته گو میرود / به زر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس بر سر / که آویزدش از گلوی سحر
در اقطار عالم روان انجمال / که در عهد شاه طبع روان
ظهوری که خود در طلائی شمرد / در این گفتگو دعوی شکر خورد
چه نسبت بهم آن طمع و احد زر / از این زر کهنم گر دو شتی بکر
شود بر تن دشمنان داغ کرد / گزین زر جگر شان توان کرد داغ
به کسب طرب درج جستجوی / حبابی بزر گرچه دارند روی
ولی خویش را زان عصمت نگهست / که نام شهنشه برو کرده است
دو روی است لیکن بیازار کوی / زند طعنه بر وعده‌های درو
ز بسیاریش نیکوه فاقه کم / ز نیکیش طاقت نیاید کم
نه آن وزن نقصت در کار آن / که مبلغ نشد بار مقداران
زر دیگر ار سبک کرده است / طمع پشت چشمی تنک کرده است
مرز ناوک فقر گو چاره جو / که داند از این زر حلا یوسی
بدین ماه عشرت کند خوشه چین / وزین زر بجز مس کل آتشین
صرافی خود زبان در سپاس / که آخر شد از زیرکی روشناس
چنان جود شه داد فرمان بهند / که آمد عراق و خراسان بهند

ز اهل هنر شهر پر زیور است   بهر مسند را طالعی دیگر است
خوش ساعت وقت ارباب علم   مقاصد در آمد ز ارباب علم
رواج علوم از مدارس فزود   پی علم را خانمانی نمود
ز نیکی دل حلقه درس بست   افادت بکام دل خود نشست
شد از خاطر اهل دانش مدر   بعیش مطول عمر مختصر
ز خورشیدی شاه بیضا علم   بهر علم صاحب کمال علم
بکف خامه مفتاح باب فتوح   نویسند بر نسخ خوشت شروح
بجهد فقیهان صافی نهاد   جهان روشن از پرتو اجتهاد
چنان منطقی داده داد بیان   که پیش آمده منطق طوطیان
بجوی ز حکمت سخن گشته صرف   که گنجینه تربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی   دوانند صد چون ارسطو ز پی
اشارات شان گر بخشد شفا   مریض جهالت نه بیند دوا
شفا در نفس همت در قدم   بجنبد مسیحا قدم در قدم
بحکمت علم چون برافراشتند   مرض را بپرهیز وا داشتند
که نسخه دادن پی اب مرض   نویسند بر جان اهل غرض
کند دهر اگر خاک ره شان طلا   نهند در دسر از سر خلق پا
سطح همه سوی یست در آرند بغز   تبه هی کند استخوان شکسته مغز
از ایشان عجب منت تمام دل   ندارد دوا اگر چه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند   چو وامق که فارغ ز عذرا کنند

شنیدی اگر از کرم چاره ساز   نبود نفوس تب حرص و آز
اگر گرد رهشان شود توشه گرد   تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آستان   علو شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب   سطرلابشان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض   برآرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویمشان دور ساعات بد   چو از ذره قرب طالعات بد
قضا و قدر را ز ایام شان فال   مطابق نویسان احکامشان
عطارد که از جمعشان بود هم   شد از جدول بختشان مستقیم
شوند از رصد بند بنیاد اختری   زحل در سعادت شود مشتری
خط خوش نویسان چو روی نگار   در آرایش صفحه روزگار
ز استادی آن قلم پروران   کند مشق خط عارض دلبران
دهد لامشان طره را گوشمال   نهد نقطه شان داغ بر روی خال
اگر سطر شان متقابل نهند   بپای نظرها سلاسل نهند
رسد شان که سنبل از رقم   ز زلف بتان باک نوک قلم
بی آورده از نام شان نام   باحوال ارباب نظم انتظام
بلند آنچنان پایه شاعران   که شعر است در سایه شاعران
اگر فرق اقبالشان عرض سایست   بجوشند حساد هیجا بجاست
چو انسان ز نطق از همه برتر است   که معنی ز کم سخن کوتر است
اگر بر زبان لفظ خار آورند   از آن معنی گل بهار آورند

گدایند اما گدای سهند | برونند لیک از درون آگهند
ز رخشانی معنی دلفروز | شب فکرشان داده پروای روز
ز مداحی مدحت سنجری | همه صاحب حشمت انوری
همه خرده دان و همه خرده گیر | بیان دلنشین و ادا دلپذیر
از ایشان هر یک دکان هستی | خرد را بهر یک جدا کاریی

در تعریف ملک الکلامی قمی

سرحلقهٔ عرفان طراز همت | که از شور او قطره دریا است
ملک نام ملک سخن ملک او | سکون دل از جنبش کلک او
دلش گنجه راز ناهود چی | ز طبعش کمالات آمد نمود چی
فلک سخرهٔ اوج انداز او | ملک خوشهٔ موج پرواز او
سخن گر لآلیست از درج اوست | و گر آفتابیست از برج اوست
مصفا دلش از غبار نقار | چه نسبت بلی بحر را با غبار
جهان محو در خاطرش یاد دوست | که آن گلشن رفته بر باد دوست
چنان دوست در دوست بشکافته | که بر مغز مغز دگر یافته
دلش آنچنان روشن از نور راز | که بر گلشنی دیده گر دیده باز
چنان برد از آمیزش دیده رنگ | که هم رنگ بود و هم بوی رنگ
پر از سود و سوداست جیب سفر | سحرها شبگیر او پی سپر
ز فطرت شمار هنر عیب خود | برون کرده اند دست از جیب خود
بنه جرعه کی خم لبالب زند | صبوحی بجام دل شب زند

ز تیغ لی

ز تعمیر کاخ اوفتادم ز دست | گل طینت خویش بر هم زدست
نگاهش تف شعله از تاب اشک | نکو دل کش ز شور آب اشک
ز لب خنده و نهاده بر روی هم | رسانیده از گریه هایم بهم
برون داده آلایش آب و گل | بخون جگر کار زری کرده دل
بهر جا که صورت برآرد تمیز | بمعنی عزیز و نهایت عزیز
کلامش همه حادث شکر و سپاس | زهی نکته دان مخاطب شناس
ز اندیشهٔ دیگران بیت ایست | ز خود در صف حاضران غایب است
در این باغ زین شکوه خوش خو شده | که هم بلبل و هم گل او شده
چو داروی تلخ نصیحت دهد | رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد
ز بیمار حدیثی که آرد بلب | برد لب بدل تا دل آرد بلب
ز نخل قناعت برومند بس | هوس در شکایت ز خرسند بس
شکایت نگر دیده گردیش | دلش خوانده در شکر ورد لبش
ز پرمایگی گنج آید بیانگ | اگر وا کند در دلش جای تنگ
بجز خنده اش هیچ کس در سخن | ندارد دقایق تخیلی در سخن
چو از لعل معنی گشاید دکان | بدخشان بخشان برآرد ز کان
سمندی ز معنی برانگیخته | کمانی ز دعوی در آویخته
مبرزی طبع و زبان دلیر | حدیثش بخاید جگرگاه شیر
خرد تشنهٔ طبع وقاد اوست | معانی در الفاظ منقاد اوست
لب خامه اش ز معنی نگار | برد در سخن گرچه فرهنگ کار

کم افتد چنین گوهر دُر از کم / که نازند از او لفظ و معنی بهم
ز مغز دل و جان سخن بر کشید / بمغز دل و جان سخن در کشید
بلا حرف از آنجا که بالا رود / چو آید فرود باز از آنجا رود
ندارد بر آیینه زنگ گران / درون کرده از نور آن صاف
بتحسین چو بر مایه راند نفس / ندارد نکو جو تعریف کس
سخن بود بیمار و بیمار سخت / وصیت کنان فارغ از سعی بخت
ببالین او بس کسی چون خواند / خدا از برایش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خویش / ز دیوان او داشت دیوان خویش
فروغ سخن طالع از مطلعش / دلیل خرد قاطع از مقطعش
در افسانه فرد و یکی مثنوی / قصاید ظهیری غزل خسروی
رباعی مربع نشین انجمان / که بالیده زو چار رکن جهان
بهر قطعه صد قطعه در خوشاب / نتابیده بر افسر آفتاب
بر آن مایه هر نشد ثریا نثار / که گردون بدان نثره سازد نثار
که چون او تواند سخن پروریش / ظهوری بخوانید مردان خویش
بوصفش نفس گرم تر رانده است / مرا شعله رشک خود خوانده است
بقدرت رود گرچه بر مه حساب / نشینند بیک زمین در حساب
نکرد است جان گرچه تقلید تن / بشور اندش کار تقلید من
بپرواز خود تا فلک می پرم / ببال ملک با ملک می پرم
ثنا گر دیم خوانده استاد خویش / به پیرم بنازم به استاد خویش

بلی

ز بس ظرف در بزمگاه بیان / سبک تا نمیکشد گرچه رطل گران
فراهم سخن بر سخن می رسید / حریفم چو نوبت بمن میرسید
معارض اگر رستم آن همت / باقبال شه دست یکدست
زند چرخ در ذره ام آفتاب / بهم نقطه بیرون ظرا و کتاب
ز موی جهان زا ابا بافم پلاس / ز رشتی کیسوان برآرم لباس
کهن نخل ایام زا او نو زرم / لبی خشک نگذاشت شعر ترم
چنان کرده ام نعل در در طبق / که روی جهان گشته غرق عرق
شراب معانیست در ساغرم / سخن فربه است ارچه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان / پر در پره قفل گنج دهان
بر می که خوان تیان می نهم / سخن را سخن در دهان می نهم
ندارم ز بس منت آفرین / که دارم کلام آفرین آفرین
نهی در بغل خرو اشعار من / شود سینه صندوق در عدن
بفکر بلند آن همین جادوم / که در خوشه ... ز انوم
در این نسخه چون سیم آن خوش قلم / که از لفظ معنی بکرسی نشاندم
فصاحت نشاط ادای طبع من / گل نازکی زد بفرق سخن
ز کلکم بوصف رخ شهریار / ورق گشته از لفظ خورشید زار
ز رزنش بیکار اجداد این / بود نهر سطر پر از خون همین
ببزمش ز رنگینی گفتگوی / شقایق توان چید از رنگ بو
چو از نافه خلقش آرد رقم / نویسم برات کیا برارم

ز صنعم چنان شهره نو خواهم است | که ده ده کرا انعام کسب هست
زبان با طمع گر بدارد زبان | فلک بداز چه حرف طلب در میان
بپاس ثنای آرزو دست تو | زهی قدر فغفی چشم در دست تو
مباهی بر آه اسپاهی کنم | بشاهی نشینی گدائی کنم

بظاهر آرزوی استعداد در طلب گشودن و در طلب نهانی از خود نمودن

ز دریا دلان سائلان طرف جو | ببندند جز در خور ظرف خوش
نیاید جو از تنگ چشمی بتنگ | ز نخست کمی وز خاک تنگ
بخود ندهد طوبی شرط طلب است | کسی همین دامان کمن کهنه دست
بحمد الله از جود شاه جهان | گرو گذشته طوبی که با جهان
چنان برده ای بی کسی سر بجیب | که سائل بدامان کشد سر بجیب
به اقلیم آبادی آورده روی | همین کار جز نیست حال عدوی
پی فاقه را پس پروا روزند | کهن مفلسان برز بروزند
خدا دولت بر افتاده روزگار | همین جا بر ضرورت بهنگار
زمان هر زمان با نفعیل کند | که دل هرچه خواهد تمنا کند
چنان در هوس خود شرط احسان کند | که میبایدم صد طمع وام کرد
مدرای طمع دستی از زر بار | که حبت ترکی کرافت کار
ندارم هر چه خواهم همه هست | مگر را اگر یابدم هست
گرفت ای زدهی کار و بارم رنج | که دارند شهی من ابا رنج

تقاضا

سزان

شنیدم ز عز تشریف من | که دل هرچه خواهد تمنا کند
چنان در هوس خود نفس احسان کند | که میبایدم صد طمع وام کرد
طلب در زبانها معطل شده | گرفت ز ترادین مبدل شده
بتعظیم او مدبره زانو زند | که در تیغ بر شهر پهلو زند
ز آن شهزده دارم از لطف شاه | که یاد آرم از شهر خود سجدگاه
کنم از سلیمانت جا بجای | سر بر که کاسه بر روی هوای
از آن سکه کو چه حشمت است | که در دوازده کشور دو لیست
گر هم از آن شاه حل اعتبار | که شستیت در گنج زر دور کار
ز سیمین تنی طفل گرم نیاز | کند پای در مهد زرین نیاز
فدای تو هر لحظه صد جان پاک | که بر دار سی افتاده کار ز انتحا
زنقدان که گره در کشاده است | که جنس طرب در فراوان است
سمند صبا مانده از شکفت | از آن طرفه تو پس که خواهم گرفت
که دیدست شاه ولی پرنیاز | ز پس کرده جو دست در انتها
نه کردم زیبهت خود خشش | سخن بیش کم زاصطلاح دگر
به تحسین ما قیمت مقصود من | به تقریب مذکور شد این سخن
ترا گر رسانه باید نشر د | مرا ز او تمنا آورده برد
ز حاجت جنس برون کرده ام | نهمت طمع را زبون کرده ام
کرده داشت ار چه پر طلب | چو برده ام داده در طلب
اثر از برای دعا طلبم | ولی چیز تو خواهیم چرا طلبم

نداری و من کار احتیاج / ز لطف تو دارم هزار احتیاج
ننالد ز حاجت ز ناکاستن / نیندیشم اهمال در خواستن
مدبر بویزه بر خویش منت نهم / بر دوستی از تو خلعت دهم
برای تفاخر گدایی کنم / گدای سهم خود دستیابی کنم
توانگر دلم تا رسم میرسد / بیم خواستی خواستم میرسد
گدایی باین بی نیازی که دید / ضعیفی باین پرگشایی که دید
بهر لب در خاک بوسیم پست / زبانی دراین حال بوسیم پست
گدایی ز اهل سخاوت بیاج / که محتاج گشته بی احتیاج
زیم کند دستانه کاو برآتش / نشانیم کو جگر میخراش
تب حرص تا ملاشتم نزد / دم صرفه هرگز معاشم نخورد
بدان خال آنکس که دار و نگاه / زر سرخ از مهر روز سیاه
سامم نمک اعتقادم بهست / که جبهه کف کشادیم هست
براحت بدل گشته رنجم تمام / ز ویرانی خویش گنجم تمام
نخواهم دگر گشت گرم طلب / که بکند هست حرصم سر از طلب
گرفتن ندانم تفاخر سخاست / توان امتحان کرده خازن کجا
نیازم ز شیرینی زر شور / نمیخواهم اما تو مستیده نزور
نیارم گذشتن ز حق ادا / که حق ادا از نباشد قضا
نیفتد اهل طلب در تعب / اگر باید کم بند نظر بر طلب
از آن تو پس خواستم نرم کرد / که بد گو نگویم گدایی نکرد

شود فوت هم سست سائل شوی / کنم خویش را گر ز خواهش گری
بپای طلب کرده ام پای پست / که دانی در این کار دستیم بست
بنخل طرب کرده ام برگ و شاخ / ولی چون گشایم دهان فراخ
براین گفتگو چون نفس شد علم / بتمثیل گشت این حکایت رقم

بتمثیل حکایت

یکی خارکش پیر عزت ستان / که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز و روزی سراپا تلاش / میان بسته در کسب وجه معاش
بشهر اندر آورده بر روی زرد / ز گرد بیابان بیابان گرد
بنرمی تن پا ز خار درشت / بخار آشنا گشته چون خار پشت
تنی خشک چون نی ز تاب تعب / سراپای تر در عرق غیر لب
به یکجا که افتاده پای توان / حمیت بر او هر زبان هر زمان
بسر کرده بسر راه بازار کوی / عصا چشم چشمش خریدار جوی
ره از رهبر بهایش بخت بلند / بر آزاده مایه داری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد / دلش آمد از مهربانی بدرد
بر افروختش بوز زنکیا تحری / بگفتش فروخش من سر تری
دعا گوی شد عاجز و ناتوان / که حصمت سبک باد و رخش گران
زخاکستر مطبخ جاه تو / یکی پشته این تل هفت تو
خورد نخل عمر عدو ... تر / بتو هیزم تر فروشد اگر
ز دم گرمی هر هیزم خرد و خس / چو از ابر یک سنگ بخت جو

بغربت تا این جواب گفت ای عزیز   یکی آرزو کن از این چند چیز
غم منزل ز طاقت کرده طاق   کلیدیش مهابت بر طرف طاق
وگر داعی ز حسرت مرکبی   بکش ور داغ تملیک بر اسبی
ورت در سر افتاده سودای باغ   بر و بر خور از نخل عشق فراغ
بصحرا خوشی پیش کن نو کله   بنه بر ره کرگ غم تله
نعل گر نه تمکشای بر خلعتی   گرامی شو از وصل بر طلعتی
وگرنه تشت زری بحر ناز   بر وردش هیچان سر دست آز
بر بس آرزو دولت ارد لت   که بی انتظاری شود حاصلت
چو زو زین شکوه سخنها شنفت   گل بذله گوییش در دم شکفت
گشتم زیر آن مرکب تازه داغ   ز منزل شوم کله ران سوی باغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم   فرو ریخت از لب لالی و نعم
بگفتش خوش تر از این عطا   زیاده است از این خواهشت را بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر   بیک لحظه گردید کارش چو زر
که دل راه خواهش چنین کرد گم   که در جیب خلعت کشم مشت زر
بحسن ادا چون سخن پیش برد   تماشای او سیلی ورد بخورد
بر دعطا یار زو هیچ نیاز   در معذرت بر جوان کرد باز
نخستش ز ابنای بخشش شود   که ای از کف حاتمهای جود
گرم گشته دست از استیار   بیا مردی خلعت آمد بهار
زمین رد انها خضوعی بسی   اگر وجه میاید وجه این

دارم

که دارم ولی نعمتی هفت نام   لسان غنا در فن خود تمام
غلط کردم او هست علام عیان   برین نص الفقر فخری گواه
زهی شال پوشی که چون در لباس   سخن کرد اطلس بر آمد پلاس
تبشر نفای فاقه بر دست راه   بهت از زر سرخ گردد سیاه
گل از گوش هر بند او پیش باد   نداری ز رز خویشتن را بباد
بر افسانه او رود راه پیش   نه هر کس بر آید بر آید ز خویش
ز هیچ جا بهار و نیمه زند   نیازم بجایی که او می زند
مبادم دمی دوری از خدمتش   چگویم چها دیدم از صحبتش
ز تلقین او گشته ام آشنا   بخشنودی شکر صبر و رضا
بتعلیم او گشته طبعم نفور   ز خودبینی کبر و عجب و غرور
نمیخواست چون غنچه خونین دلم   شدی ورز منت زری حاصلم
بدین کهنه دلقم بپوشید جیب   هم خلعت تو ندارم بجیب
کنم باغ گل گشته از رخم حاصل   بگلگشت باغ بهارم چکار
ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب   گل کاز منزل ندارم در آب
به تیمار استم سنعتاده کار   نشانه کرده بر من سوار
کند از همه گر کنهاد بستر د   زمین کو سغندی بنازند برد
تو دنخه عاجزم بخت و تاج   اگر خواهد از من ستاند خراج
مضمون دادم از بسیم در حضر   نیم در حضر از کسی بر حذر
طلسم خیان بست پیدا شد   که کوته شد از منزلم دست برد

در ذوق غلت بروم کشاد — به یکبارگی آشتابم ده
ز کردت مستی شادم — ز بهر تنهای خود رهاندم
ز دریوزه منع دلسیرم کرد — تو آخر بعجز و فقیرم کرد
بر اندیشه کبر و دارم نداد — پی پاس زر طبع مارم نداد
منید اخت در محنت و در احسنم — بگهداشتن از خواری غم
برآم چنان تشنه خارست — گر قیمت خرمن گل شکست
ببازم بگلزار صحرای خار — چه خارست در دیده باغ بهار
سر بهمن چنان گرم تنگ جا — اگر بهر خسی نباشد ملال
بنرمی روم گر نفس ضمحال — بپالند زمین صد رصف نعال
دم صبح رویی زند آب زر — که گرد رخ زرد رفتم بر دبی
زروم سکه بر رخ زرد دیگر — چنین زرد و زرین نشد نیز بر
تسبیحی نکشی گر ز رنج و غبار — پر از آنکه کرده ام دست و پا
ز رشکم کف اشک ریزد لال — غم پایجوز دو در هم خاک مال
بدین بخت جایی که بر جاره شنگ — ز غم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ارشو و چوب دربان تباه — شم کرد و از سایه آن سیاه
نیفتم ز زانو زدن پیش کس — که زانو زدن در نمازست بس
نیر هیچ زهر بر دانکه بی — ز بس تلخی شهد افتد بعی
بر و نشد ز دل القسیم و زر — کسی چون برد باد رویان بسر
خوشا روزگار هوس کشته — که بر دوش خود دید از و پشته

شم

نهادم به نبستار چه نشته از و — غریزم چو سیماب گشته از و
بظاهر چنین است احسان او — مپرس از کرمهای پنهان او
کنون داوری تو مگذار راست — که هر کس که انفس و آفاق خاست
غم فرقتش چهره تو آنم کشید — بصد تیغ از و چون تو آنم برید
کشد بار مهر تو جان در تنم — منه بار تکلیف بر گردنم
نهاد آنکه دادن ترا در جهان — مرا آنکه رفتش بخاطر نهاد
چو کردی کرم زحمت کردم سخن — ز عذر مرنج این کرم هم بکن
مراد این طلب مدعایی نبود — تمنای باج سرایی نبود
بشرحی سخن برقع از رخ کشود — جواب سوال چنین رخ نمود
سخن را بجولان چو جنبد عنان — عنان گیر پیش نیست جز زبان

بیشتر از ه شندی نسخه تعریف پارسای بعض بهم در پیوستن و در چهره کشایی صور معانی بر زانوی ما فوت نشستن

بیا ساقی این گلشن رنگ و بوی — که مستار تو زحیسی گفت گوی
از آن می که ریزد سخن بر سخن — کرم کن که گویم سخن در سخن
سخن چیست سرجوش این خم — گران تهیا ران کند اشتلم
جهانیست مستانه در گفتگوی — ز خمخانه اوست این های و هوی
زبان از سخن این چنین تازه روست — دهان جمع و سی پر از گفتگوست
سخن عشق را جان مسکین — همه دلبرها سخن میکنند
سخن کرد روز ازل هر چه کرد — از او زهرها نقش چینی بکرد

مسیح خرد گر تو دانی توان … طبیب سخن کهنه در تن نفس جان
سهیل زبان تافت بر روم و یمن … ادیم زبان یافت زین تاب در یمن
معانی ز الفاظ در چاه بود … زبان در دعا چشم بر راه بود
شد آن کز سواد سخن بهره ور … بیاض دلش گفت درس سحر
سخن هست تیغی فشانش زبان … چو تیغی گزو تیز گردد بیان
در این نغمه کامد لکار نفس … زبان گشته مضراب تار نفس
ز فریاد پس جست فریاد رس … سحر برکشیدش ز تار نفس
مؤلف از او گوش شاه و گدا … وز او در حکایت صلوت و خطا
محیطی گرفته سخن را ز کار … در آن تازه معنی در شاهوار
بهاری حکایات رنگین گلش … ز هر سو زبان آوری بلبلش
گهی هم در و در مناجات لب … گهی هم سپه در خرابات یان
ز لعل گهی در شکر حوطه خوار … بکام گهی زهر از دو دیش ار
ز سلکش گهرهای درج دهان … ز کلکش رقمهای لوح بیان
جواهر فشان لب بگوهر گوش … توانگر دو زبانها ز فرد و ریش
نمایان از آن هوش هر سوش تاج … وزان بر گهر دامن گوشها
از این نقش ها راز نیب طراز … وز او دفتر امروز شرح
از آن حلیه فکر زیور پذیر … از او معنی بکر داماد گیر
بجش اداز داده هر … فکنده براو آسمان عقد مهر
بر او رده تا دود عشقش ز خط … سیاهی فکنده دو داغ نقط

بلفظی گر و نازکی گشته درج … نیرح ز رز کهنه گردیده خرج
لب بام گردون از او کام یافت … از آن نردبانی که در کام یافت
فشد این پسندیده گوهر برون … بموج نفس از محیط درون
چه مشکل گشا قفلها بر گشاد … ز نیش کلیدی که دندانه یافت
مینداشت جامی سخن گر حزد … بنزد به و نیک مسو برد
ز نوشش به نوخورد گوش دل … تفاطش نخوابان ده تخم خال
بسر منزل جان همیشه قدم … بتعظیم او دال گشته حرم
بنا مینز دار شوکت جاه او … نفسهاست جاروب در راه او
خطش ایمن از شوکت نیستی … همه سینها تخته مشق اوست
چو بیران کند دعوی … کی … به کهوان کام در کودکی
از او یاد گیرد زبان هنر … نشانها کند طاهر از بی نشان
که بر داشت برقع ز رخ نازرا … که انگشت بر لب زد آوازرا
سواد بست ز دل سویدا از او … نهان دو عالم هویدا از او
از او سنبلی جویبار رقم … وز او مهره شاه مار قلم
بصد زنگ نیرنگ دیبای او … همه طوطیان صرف بهنای او
همه نسخها صرف این داستان … در این چارسو نه فلک یک دکان
مهش گهربا و سهیلش عقیق … بساط جواهر که چید این طریق
به بنیاد افشرده هر جا قدم … ز رنگین گل بنا کرده دیر و حرم
چنان در عرب زد در داوری … که آورد ایمان با و کافری

ز ادنی و اعلی چو راند سخن　　بقارون و عیسی رساند سخن
سلیمان مرغان بآن قدر و شان　　بتعلیم او یاد گیرد زبان
گهی صلب در سینه خندان شود　　گر از سینه تو پسندان شود
بلفظ سها کرده آب و تاب　　درخشنده از او معنی آفتاب
گشایش بهر جا دری بکشود　　کلیدش همه قفل وسواس بود
پی حله صفحه بر زد رقم　　بچرخ سیاهان زشت دودک قلم
چو در پای نوبت قلم بر کشید　　صدف بر پر و بال طاوس چید
خوش آنکس که سازد بختی نکو　　دل ساده را تخته مشق او
بگوشه همه کار با چیده ماند　　ازان گوشه کاری ازو دیده ماند
چو بیرش شود کج ز فرزانگان　　کشد تا بش انفاس دیوانگان
کند خنک با صلح اگر اختیار　　شود در جهان قصه کارزار
بنرمی در آید چو خاک قدم آب　　بگرمی گر آید فلک هیزم است
یکی راست افسر یکی راست طوق　　فرو برتر از تخت و برتر ز فوق
در واجب انفیته رویی نشست　　که شیرین تلخست و نرم و درشت
شود گاه مقراض کم سوز نیست　　هر روز مرو زده چابک نخست
برآورده گر چین ابرو بقهر　　ز تلخیش صد پوست افکنده زهر
در از مرحمت بر دهقان شود　　جهان از جوانی گلستان شود
بقصابعش کهنه عیسی درود　　ز یک زخم کند رز و دو سرخ کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد　　بمرگش جهان مرهم اندای کرد

برای خرد دارد عبرت زند　　اگر هیچ از لاف غیرت زند
ز توضیحش آن روشنی برده خط　　که اندیشه را گرد پروین نقط
بایهامش آن تیرگی راه یافت　　که انگشت در چشم خود در نگاه
کشد چون رز روی سؤال العقاب　　شود خود نقابی و گوید جواب
مدقق چه سازد سر بحث بند　　تواند ز هر پوست صد مغز کند
ز بیهامشان در بیان است از او　　چه چشم و چه ابرو زبانست از او
به بیگانه خوانان زبان کرده است　　چه ذوق است لیکن از آن کاشناست
شود شیر را در شکر هر مزاج　　تصرف که داند جز او در مزاج
بیانش نشیند بر بیر زبان　　بعاشق زند حرف لطف نهان
بآرایش خود کشد پرده پیش　　کند چون دل بیقراران پریش
ز سودای او عقل دیوانه است　　ازو خانه دل پری خانه است
خرد زو بدیوانگی شد سمر　　نهادند از نقطه داغش بسر
بر این بیوفاست این گران قباب　　نسازد بخوبی دست تیغ حساب
در آید چو شیرینی او بشور　　کشد کوهکن را ز شیرین بشور
چو در دل لب بهاید جوی زند　　ره شیانه مجنون لیلی زند
چو بر گلشنش تازگی گل کند　　ز افغان گل مرغ بلبل زند
دهد نغمه ناله زار را　　که ناهید بر هم کند تار را
کند دسته از آه ریحان تر　　بنکهت کند تازه جان اثر
بشیرینی آورد اشک تلخ　　گر از شکر زند باده رشک تلخ

زمرکان خیالی که نشتر زند کز از بهر موری کی نیزه زند
نهد که ز کاکل کمندی بدوش که خیزد کمند از روی عقل و هوش
چو در چشم جادو نگاه دو دود با عجاز پهلو به پهلو رود
بکنج لب آورده شهد آهوش بر آورده پروانه با بال پیش
ز فردوس رویای چو بلبل شود ز فروغ همه شعله گل شود
ندارد نمک نزد بی سوز آه با فلاک اطلس زند عور آه
ولی گر ز وقارش سنگ گشته کوه چو کاهست چرخ آورد ار شکوه
سوار است در عرصه گاه بیان معانی و الفاظش اندر عیان
سپهر است تا رفعت محورش ز والاخیالان در اوج اختر ایش
نگاه دارد آنقدر گویی زمین که گردد ز چوگان او توسنه چین
ندارد چنان قصر رفعت بلند که اندازد انداز همت کمند
برآن پایه ایوان بستان بساخته کز از عرش کرسی آن ساخته
به هر موج صد لجه گردیده صرف چو بیرون طراوید بیرون حرف
سبو پیش هم مشک تر میخورد از آن کلک طوطی شکر میخورد
بعود نفس چون بخورش دهند بنام فصاحت عبورش دهند
کسی دست چیدن از این میوه برد که در عرش پا بر سر خود فشرد
نسیم گل از گلستان دست خوی جبهه فکرش نسیم است
که دیدن نجیش بلبل صد زبان که کام دهان باشدش آشیان
چو پرواز کرده به بال نفس بباد رسش رفته این بیقفس

ندارد زمین پایه جز آن فلک گرد دارد سپاه دوران
چو مینا نهد آسمان سبکسار است چو خلوت گزیند زبان بست
ز همتش قدم زدن حد نیست بکریم خوش لب گشاید که جمعیت
فراهم شده معنی هر چه هست بحرفانه آمده دعوی هر که هست
چو افروخت شمع شبستان کن جهاندید خود را آموز سخن
بآیین جمال از رم کش آن حاجت نیست که در کارگاه وجود آلتیست
بود با دمیان ولی در بیابت نجاک قوی مایه بخشد زکات
ز گردون نه پایه در صدر جوش نهد منبر خطبه قدر پیش
چو زد بر سر خوان خلقت قدم طفیلیش بودند لوح و قلم
قلم گر از او کیمیاگر شود نیایش کبریت احمر شود

در تعریف قلم

چنان گشته در پایمردی علم که از دولت التفاتش قلم
به سلیمان انشاش عصاست برای سر گنج فضل اژدهاست
عجب کلک بخشش اژدهای ترک نه بیجد سر از خط خورد و بزرگ
از آن کام زبانش سیاه که نفرین کند بر بداندیش شاه
همه نامه پایی قبولش رواست زبانش دوا اما پایش صداست
در آن حرف نخم از نقطه گشته اند به این نسخه کشور رشته اند
در این عرصه از پا لکان دو که از سر قدم کرده در جستجو
نشیند چو بر دست کرده دوال نشود تا نخور بر بدش زبان

نگرده کسی از عبید و خدم
چو او خفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بی دریغ
برغبت نیاورده سر زیر تیغ

چو آرد بحجر تیر کلکش صریر
ز نی بلبل باغ معنی صفیر

نیارد خرد نسخه‌ای در نظر
که نگذشته باشد از این سر بسر

ز راز سطورش ارسطوست کم
که دارد سر حجت افلاطون حکم

بر نقطه چون هندسه در نگاه
یکی ده کند ده صد و صد هزار

ببخشش زبان آوران جمله هیچ
همه حرفها کرده نکته پیچ

یکی در عرب دیگری در عجم
از آن راز گویند در گوش هم

از این شمع در دودمان دوات
نویسند بر شغل خود برات

قبیله قدر تبتان شد علم
بیاسود در سایه او رقم

بشمعی گرش بر نیفروختند
زبانش فتیله چرا ساختند

ز گردون فراوان خبر میدهد
که در پای هر حرف سر می‌نهد

بر آن دلربایی نهد گاه خال
که خط تا نبازد به کوسه حال

سطور انجیان در مقابل کشد
که پایی که ره پلاس کشد

حدیث لغت حجتش گم نکوست
برو خواند منغر اسپند اش نکو

ببازار سودا به امید سود
سراپا قدم گشت در سعی سود

شنیدند زبر دست صنعتگران
تعبیر کنند صفحات نشان

زبان بر سر کار گفتش نهاد
تراود منورش سحر از نهاد

بود ناقه از پای آن زیر بار
ز تار رقم بر سر او مهار

بحقه

بقصد رگ نیشتر آورده رو
ز نشتر چکانیده خون سیاه

دل لفظ و معنی از او تازه جان
دمی کعبه فیض را ناودان

خرامش چو بالابلندان ناز
زبان بوس آن حرفها سرفراز

رخ صفحه زو در خراشش حروف
کند مشکی در خراشش خروش

ز منقارش آواز بلبل دمد
نهد پای بر بمس سنبل دمد

ندیده چو او کس نقش سخن
سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق [illegible] ازل داده خط
بر آن خط نهاده است مهر از نقط

نشد خامه تا با سخن هم زبان
نگر دید بر نامه حکمش روان

نشود اگر چون سخن همزبان
نبندد اهل تیغ زبان جوهری

زبان سطح میدان جولان او
نفس گرد رفتار یکران او

بیابان در عروس جهان منت
نفسهای غواص و قیمت

دری زیور درج زر و روشنیت
که در شغل او نفس مشقت

زبان بر گل شبنمش گفتگو
از آن برگ گل دهر از رنگ و بو

نی سالکان نردبان رتبت
بجاهش که اهمر بان نهفت

گشاده بهر کس زبانی دگر
نهاده بهر جانب شانی دگر

فروغش ز مشکات غولی دمید
شانی آن روشنائی رسید

بجولانگه طوس رانده کتل
بمیدان فردوسی آورده تل

ز نامور دکان عطارش
ز عطار سودا دکان دارش

شده گنجه ویران معمور اوست
نظامی بآن مایه گنجور اوست

گوهر است

به آبی که در خاک شیراز است — دو گلدسته از گلشن راز رست
گیاهی بوس گشته در دیلمش — که منقل بود پیشه حیزدیش
بشیراز این شهره ایشان بلند شهر — بطفلی ز خاقانی آورده بهر
چنان فاریابی از آن پرده فرد — که گوشند در کعبه شعرش نبرد
باهل صفاهان رسیدش مثال — رقم شد بکحل کجل و کمال
ز میخانه جام شد جرعه نوش — ز ته جرعه اش جامی آمد بجوش
نظر بر چو من ناتوانی فکند — نفس یافت در صید کردن کمند
پرستار فالش فتادش عبور — ظهوری ازو کرد شهرت ظهور
چو اکسیر عشقند دنبال او — که پیش اوفتد از خود و با قبال او
از آن کرده دل شکرش اوراد — گر استادیش گفته استاد خویش
بر او کرده حسن ادا خاتمم — چه سازم نهان بر بلا خاتمم

تعلیم سخن نسخ تعلیم خود زبان پروری و دریایی در محبت
شاگردی به محبت استادی و استادی در میان آوردن

بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست — پرستار تو شکر هشیار و مست
از آن نکته پرداز جامی من — که ایام تعلیم او در سخن
تشکر سخن کش اینم نخست — که گر دیده از او نشکیبم درست
ز نورش بخورشید هم در شناس — چه مشرق چه مغرب شدم روشناس
به آوازه اش گوش دولت ردم — ز رخ چرخ بازار شهرت زدم
در این انجمن گشت عاشق سخن — که عشقی تو زنده باشعر من

دوم جام

وهم جام وحدت اگر خلوت است — بهم دام کثرت اگر صحبت است
ز بر شغلکهای فکر منت — که عشق و ابر تو در رخ منت
غزالان صحرای موسیقی نام — بمن از غزلهای من گشته رام
نخجیر است عالم ز ارباب حال — که گیرند از گفته ام حسب حال
ز نظم چنان خوش نشان کامکار — که بزمی شان نشئه گردد شمار
ز خرم لب مطربان بهره مند — سرایند از من بهانگ بلند
مناجاتیان ذکر خوانان هم مند — خراباتیان حظ وز آن بهره مند
چو باشد ولی از چه دستور راز — درو نشکفانم گل صد بهار
گل و لاله ام تازه و خرم است — ز روهای خون گرده در سیم است
بمن باغوال سخن گشته رام — ز خود می کشم رم چو وحشی رم
بهم نغمه ام جام می و لاله زار — من و مستی و نرگس پر خمار
بسودای سنبل رود گر نفس — خم و پیچ کاکل کشم در هوس
چو باشد ز شمشاد قد معتم — ببالد سرو گردن دعوام
ازو گر کسی گشته آشفته حال — گذشت به روی جانان خط و خال
کسی را که مشتاق دارد ز خویش دور — در خلوتش بسته بر روی حور
پری گر رسد پرده در پرده ها — ببازم بخود و از خودم پرده ها
چو دیوانگانم از او در سخن — ولی عقل دیوانه هم سخن
چو در خلوتم مجلس آرا شوم — نشینم چو با شمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش — زنم جوش گفتن چو گردم خموش

اگر با کسی نیست بر وی سخن / تو گویی بر او کرده بیت الحزن
گلستان و صحرا و باغ من اوست / شبستان و شمع و چراغ من اوست
جفایی چو خواهم بر او دم برد / ز مشغولی خود ز یادم برد
غمی گر در آید به مغز دلم / به آتش بر آرد برون از گلم
اگر گاهی از تلخی نهد زهر / خورم غوطه در کنج محنت به بر
در آید به تیر غمی از درم / که گیرد سراپای در شکرم
نباشد نجیبی که چه شکر نسبت / بدین چاشنی زهر چشمم گسست
ز غمهای خود گرچه میکاهدم / ز شادی بهایم که میخواهدم
نمیگردد از صحبت من ملول / زر دکرده آتش روی باد قبول
به شعر نیست در توطن تشویش / خوش افتاد با شاعران صحبتش
از آن جلوه‌هایی که پنهان رسید / که خوش با موزونی آن رسید
نیفکند یکبار بر من گذار / که کاری نکردیم بهر نثار
چو از خامه شاعر آید به در / کند جلوه موزون‌تر از نیشتر
از او گرچه دارند اهل کلام / همه باده در جام و شکر بکام
بمن باشدش التفاتی دگر / برای فدا کو خیالی دگر
خوش آن دل که جان یافت در کام او / خوش آن جان که رگ تافت در موی او
خوش آنان که دارند در سخن / خوش آنانکه کردند گردد سخن
شنیدن با خوش تپی خواب کن / به افسانه اش خواندن خواب
از و دیده داد نظاره داد / که خواهش ز بیداری آید بداد

چو مست خودت کرد هشیار باش / برو عاشق و عاشق زار باش
چو او میدهد در در رحمت مخواه / از و هم مبال و از و هم نگاه
ضرورست در عشق او زاری / که هست این نمک را جگر خوارگی
ضرورست این دل اشک ضرور / بلند است تکبیر این راه دور
ز منزل چو پرسی برای خبر / که هر دو نشان میکنند دورتر
در این راه افتاده هر کس براه / بس افتاده کز کرده واپس نگاه
ز کامل شتی آب رو خاک گرد / تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود قالب تکو تنش جوانی / روند اندرین کار آتش کار
معظم سر خوان تن پروری / نداند نصیبا ز سخن پروری
نه بحد بر این طره لشکر بکند / اگر سعی نیست فطرت بلند
در قلزم سینه نرد بر او موج / بر آرد گر از لاغری شکل موج
نداند کسی غیر ارباب فکر / که چون سینه می سجد از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کنند / کباب از جگر در برابر کنند
ندانم در این فن کم ناد بر ابیت / که عاجزتر است آنکه قادرتر است
که آسان برش هست دشوارتر / که دیدیست زین ساده پرکارتر
در این عاز دقت خرد گنه بیچ / سیه چون نفس میرود مار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن / که گم گشته چند بار در هر سخن
سخن کرده رسم دگر اختیار / خیالات رسمی نیاید بکار
در این بحر از آن در منظر شناخت / که کام نهنگش نباشد صدف

بهر کرده مزدوری این کتاب را — دل تیره مبادا این نشتر را
بترس از سخن این سخنور بترس — گرت هست صد ترس دیگر بترس
غولیست در سخنه همدست شر — هراسی هراسی ولیکن دلیر
چو گرگت دراند گزند سخن — نباشی اگر ارجمند سخن
قوی پنجه گر تا نزار آن خوانده مس — که آگاه گردد ز عجز خویش
منه سرسری پا درین شاهراه — ز خود گر نه تاوان گزندی بخواه
گرت رونق تحفه فکر هست — برو معنی دیگر تو بجز منیت
قدت گر ز مشق سخن هست دال — کجایش سهوت نماند جمال
مخواست دیوان احمد در — که کم کرده شیرازه راه سجر
منه بار اشغال دیگر بدوش — فن یک دیانست ده مرده کوش
ره هر منصبی خویش را عزل کن — بجد باش و اندیشه را نزل کن
بر این خوان بصد کاسه خون جگر — بجحه ز نکتس کند نکته در
نقی در جگر کش بر افروز هوش — دگر نه چو خواهند خامش مجو
چو اوراق شعر تو گردد عزیز — ببوسیدن دست اهل تمیز
گذارند تا خوانی گر بزرگ من — فروزنده شمع هنرمند کی در
زنجی کم کرد را افستی برنج — مرو و زیر بسیار از خود برنج
بمعنی بهار ای لفظ انجمان — که گردد بستانش ستایش زبان
اگر لفظ و معنی نظر همند — بجا پلک ادای اسیر همند
تناسب بهر معنی عمده گیر — عروس چمن و لباس حریر

نغم

چمن خیز بنیاد از آن کهکشان — که پهلوی خضر نیستان ار خوان
اگر تنگ ورزشی ای حروف — ز معنی تر انتهی دار ای وقوف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد — قوادی زمین کسیه لیکی مباد
به تکرار اگر شد مکرر ردیف — ردیف خودت کی شمارد حریف
اگر بهر لفظت بدل یافتند — بمعنی ترا گوش بر تافتند
بمعنی بر آویز تا رنگ میسی — بها نزا اگر هست تا رنگ میسی
خیالات چون موج خوش سر آسمان — که ز ولید کی نخ نه بحد بران
مسینا در روی دوات و قلم — گران در سیه روی افتد رقم
در آب سخن آتشی بر بکار — که گرد و نفس شعله موج دار
چو خواهی که تا ماش شهرت کنی — زبان پرور خاص علمی کنی
بهاکی زبان معرفت ای کسی — درون حرف بی رون حرف آرای کسی
بخلوت نشین مجلس آرای باش — سبک سر نه گردی گران پای باش
بعزلت گزینی خوش لنز قادری — کمایدش کشد باز هر خاطری
به هر در مکر زند رمان محضر — بر او چین ابروی صفوان مخر
نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن مثنوی
بلفظ مده گر شوی نافه سای — سر انگشت با خامه درهم بخای
چراغ سخا باش گو نور باش — شب روز از پرتوش دور باش

سخن بی مثالی صلا گویم که گفت | بصد بخل چو جنبت کرخاست
که این آنکه وسعت همتش | خراشیده صد جا درون خیش
ز رافشانی تو از ماه و خورشید گشت | در ایثار شان لرزش تنگچه خست
ز راه صبا لطف کس مشام | تخصیص کالبد زباغ و کرام
ز خوان سخاتش نشیش ز نهار | ببین هر طرف نیست بی سکار
زند حرص چون رخ نیاز اهمید | از آن می‌کند عشق تا زانهید
سیاتی فتی گر از بحر یک قطره آب | بخیم دگر منت از چه آب
چنان باید ت از گرفتن ابا | که هنگام سیری بحری عصا
به الحاح خضر آب حیوان کشید | بهل کو برد باد دامان سپید
مکن بندگان الحان کسی نگاه | کز اخشم افتند دو شد ماه
از آن بوستان میوه باد حلال | که وقت نشاندن بکسر و بهال
گر فتی بهر جای خوابت و بس | که در وقت خواهش بکسر د نفس
مکن نیز در خواهش مباز این قمار | که بازی بحتا اعتبار اعتبار
چنان راه سامان هر کار پوی | که یکبار ماند لب عیب جوی
بهنگامه شعر نازان مباش | بخواندن زنقر مبازان مباش
بسیار خواندن آن انفس | که گوش تو گوید یکی بس که بس
اگر گنج حکمت بر آن در واج | که جز شعر خواندن نباشد علاج
حکیمانه بر دار خوان میسان | مبادا شود ممتلی میهمان
گر نهم که شعر هست ترک لال | نه حرف قدر گیرد بطول مقال

بلا انصاف

شکر گر حلاوت جهان دلکش است | چو خوش فزونی زند آتش است
شود دیگر آب بسیار باب | دهی در او قیمت او کم آب
نوشنده باید از آن جستجوی | که نگذارد بست زبان گفتگوی
شنیدن اگر حلقه در گوش منت | زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو نفرین کی خواندن کند بر زبان | چو با خشک مهمان شوی تر زبان
چه غم زین عروس سخن را اثر | که بر گور ذوقش بود جلوه گر
بحسن تو دید زبان یار گوش | زبان حال گو بخواندن بگوش
ورا از تر حرفان متاع تری | بگنجینه خوش مثبت بی لشکر
بوسعت روا از تنگ نظرفان مباش | حسن شعله سر دخرفان مباش
از این نرم چشمان بحرف رحت | نباید جگر از تف غصه لخت
حفا دیده پیوسته فضل از اصول | نه گردیده در وطعن رد از قبول
گرفت ذرظرف این طرفه باغ | ز بیغاره بلبل آواز زاغ
بجز شکر زر اهل تحمل خطاست | شکایت بجانست گرهم بجاست
پریشانی حال ارباب حال | ندارند اینهم گریزی مثال
چنان کاب گل رانمی و اجبست | هنر پیشگان زاغی لازم است
هنر گر به در آستین اید است | ز حسن پاک میکش جنس اید است
ز اهلیت آن جنس دل اعمین | ثنای معاذ الله از کس این
وهر گرچه در چار سوی قدر | رواج کشائی متاع هنر
که آرد به بازار از و نیم جو | که صد جانهم خویش را درگرو

ز نظم تو سلسله ربط شعر و شعور … اگر شاعری چشم بد از تو دور
بجوهر کسی کز خرف کمتر است … که حیثیتش منحصر در زر است
شکر از کسان حرف شیرین من … زر از دیگران روی رنگین من
درین عرصه بر هر طرف شد نظر … زرش داده فرزند نو دو گهر
بنا هر سرا ملی جلوه دیگر است … که بی زیب و نور نمایان زر است
کشد اغنیا گرچه عیب هنر … تو بر رغم ایشان بکش نقد زر
بد ز زنگوید کس ابجد است … ملی مهر فش گر نداری بدست
ز زر و سم و تریاق زهر غمند … وگر فاقه زهری زند هر سمند
سجاحت گذاری برای ملک … ز زر اختر اس سکه شد بر فلک
شد اندر ازل همی قیمتش … که گر شکند شکند قیمتش
ز متاع کی نشت ز نیا سنند … بیا فندگی شال آنها نی کند
کسی اگه او شال آورده است … چو نوشش همه در پس پرده است
چنان کرده از شال موی ساحری … که گو سالگی کرده صد سامری
خرد مانده از جرات شش در شگفت … بیاره و سر دست خوابان گرفت
ز طاق دل شاه چش ساحری … که گوسالگی کرده صد سامری
دل اسیر چشمان شود تا شب … از این شوخ چشم فلک قریب
دکانیست سر بهر سودای او … تا این قدر شان زر خرید زرند
بنای متاعی در این چارسو … که صد بار شر ده قیمت ار اول
جواهر که سرمایه افزود … تا آن قدر شان زر خرید زرند

ز لولوی لالای او

رود چون ببازار سوداگری … کند دلو از آن سود و صد بر
از آن دل اگر ناخنی داشتی … تبار نفس چهره کند آشتی
از آن پس ترا تولا شود … از آن پس تقاضا مدارا شود
نشگ گشته خلقی ز تمکین او … سیا نیک و بد مرده بر دین او
جهانی بد اهند از دانه اش … پر سینها گشته تبخانه اش
به لهاکی پهنه و تخم عوض … نشاط و طرب جمع هر یک ز عوض
تبانرا از آن فرق اهل کمال … آب و از خلخال در خاک مال
نیابد بسعی مسیحا دوا … صداع هوس طلای طلا
کند نفش اگر حرز بازوی دل … ز مهند دگر چشم غم زوی دل
ولیکن خیانت پشت جود بساز … که بر گرد دار قتله روی نیاز
مدور قماش کم کیسه … بضبطش کموس از دوبا نیستی
نزهد نز زر دارت افتخار … بر و این نقاح انگان و اکذار
برای حصولش مکو این همه … بتحصیل رفتی مجوش این همه
به اسباب فانی توانگر مباش … خوشا خواجگی خواهد زر مباش
منه کج بر سینه از مهر زر … که از اژدها نفس گردد بتر
از آن کشته پر زر عزیزی … که گردد سبیل عزیز و ذلیل
بارباب حاجت حسابی مبند … بده و انگه کنج نواشی مبند
بهشتار در کوی اخلاص با … ز زر خیز لستان ز دست ربا
بهنگام انعام اغنام منت … کواهان چه حاجت اگر دام منت

الهی به مایه داری نما آن شود | که صد پرچه احسان نهان شود
مکن خالی از انعام احسان خویش | خجل باشم از بخل سامان خویش
زر جیب پاچیب دامان من | همه زاد خود در سراپای من
مشو انجمن ساز نقل امل | که ناله زند وش تو تا بر اجل
بتعلیم خود داشتم گفتگوی | به شیشه سر جوش سخن وادوی
کنم ابتدا از استادی دگر | که مساید او را ابایی دگر
بیا ساقی آن عقل پرور بیار | که مستیش بود و اخط هوشیار
بده تا دهم پند خویش انتحال | که حاشا اطغا شود در زبان

خطیب سخن را بر منبر کام زبان آوردن منبر کمشت و خطبهٔ غفلت از گوش و هوش بر آوردن

ظهوری بیا چند بیهوش گفتن | مگو بر آستی از آنکه گوش کن
در اهمال خود کو اهمال کیست | چه اندیشه داری خیال تو چیست
ز تقصیر خود را آگاهی بده | دگر تو به کیش ایمانی بده
دغا تا کی با طینت ظاهر است | زبانت مسلمان دلت کافر است
تشخص نشد کفر ایمان تو | دو رویی نشد روی گردان تو
مدعوی ایمان دلیل تو کیست | درین بحث عصیان دلیل تو حجت
ز فرمانبری گشته از خود بری | فرو کوفت کوسی سیاهی گری
چرا بنده خود مرادی چرا | گدا از رو فی کیقبادی چرا
نهی تنگ زنده و نهی ننگ عمر | نه نهی تو نهی و نه امر تو امر

که خود سنده آمد ثوابی مکن | چو با قیمت با خود حسابی مکن
حقوق ریزی هست روز جزا | گهی مصلحت بینی با حیا
ز رسوایی روز محشر بترس | بترس ای ز خود بی حیا تر بترس
کم از هیچ طغیان با طول و عرض | نادیار خجلت ایم گهی مصلحت بینی تا بروز عرض
کم از قطره و بحر و در بی | کشتی تند دریای بد گوهری
نجلت کم از نشه ناتوان | مدوش انکه با سیل دوران
بیکدم گهی جمع خندان وبال | که نتوان تلافی بصد ماه و سال
ز عیبت مبند و ز خنده آن گناه | که حاضر توان گشت در محشر گواه
چو میزان اعمالت آرند پیش | هم از کم بود کم هم از بیش بیش
رخت گشته از دود عصیان سیاه | گر آیینه گردد سیه با آن
نکردی همه عمر یک سجده ای | خوش است از خداوند شرمنده ای
به هر راه هر سو فرس تاختی | بصد سعی خود در اسیر انداختی
درین ره زهر مانده و ابس تری | درین جوان نو باده ما رس تری
بجو کان شیطان دلت گشته گو | درین عرصه گو چون لولا حول گو
پریشان تری چون تو گی جمع تر | زهی ننگ نامم نمازت مبر
یکی در رکوع تو قد کرده راست | سجود انچنین سرسری بد نماست
تو گر گاه گاهی در نماز انچنان | چو جلد بندلبهای الحمد خوان
نشهد تشهد تر آنچه کام | متاع ابتلا تو رخ اندر سلام
نهادی از پس کالهی در نهاد | نماندت جا بهر جهد جهاد

لواعمی ابد افسانه شستن / که صحبت فرد اعراض داشتن
خوشا کشتی تیغ فرمان دوست / که روز غزا عید قربان ماست
برات زکات از تو دارد وصول / مگر افتدت در گرفتن قبول
ره کعبه جو جبهه فرسا شد / چنین خدمتی زانست مجرا شد
برانگیز از چشم بی نم نمی / فرو بار در هر قدم زمزمی
براه آنچنان گرم شو قطره بار / که بر شعله ریزد شرار غبار
خیال خوی کن از شرم انفعال / که شوئی خط صفحه سرنوشت
هوس کرده در تب نیش دمی / که کشتی است در مرز موج موی تو
در آن شک حسن و جهل دیده / ز بهاکه بر طاق دل چیده
نمت در رگ و ریشه کفر نهاد / که دکان زنار تا کشاد
گر از باطن خود بظاهر روی / بحشر که از شرم حاضر شوی
بر افتاد گر گوشه پرده است / خجل گشته رسوائی از کرده است
چو تو کیست در ناتمامی تمام / حرامت حلال و حلالت حرام
زبانی درون تو گر دیده باک / ندانسته لقمه شبهه ناک
نیابی کس از خویش بیدردتر / ز نفتا ز تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی ننگ زن از یکی را دم رد / بدقت سؤالی فقیهانه کرد
که بر کلبه گر شبی در گذار / فتد پرتو شعل شهد بار
ز غفلت نخوند دل اغشته / بر بند تاب روشنی رشته

اگر باید از بهر عیش مجال / حرامست قیمت بر او یا حلال
نویسنده گفتای ورع اجتناب / بگو کیستی تا بگویم جواب
چو دانست از عصمت گفت و گو / که همشیره دختر جاخیست او
چنین کرد در طی فتوی بیان / که از رشتش تاب روشنی زیان
حلالت بر غیر امثال تو / حرامست بر تو خوشا حال تو
کسانی که سر رشته تا فتند / ز اندیشه رگهای جان یافتند
نصیب کسی گشته دیده افتد / که دیدست در هر نظر صد نظر
به آنکس که کار نیست واز ندگار / گذار نیست زنهای کان عیار
درختان فراوان بطرف چمن / خورد سرو بن زخم بر استین
بمکتب جگر کوشگان گریه نیستند / غلامان بیازار گوهر خرید
کشند از بن شیشه تیغ / دل الکسکاران نو دیرین فراغ

ظهوری ز داغش نشانیست هست
ز رندان تن او بستانیست هست

دل از غم چرا نیست خون در برت / که بگداخته آنچنین خود سرت
بداغی غم سینه ریش خور / همه رگ شود غوطه در نیش خور
غمی سود کن مستی انی هنوز / نه آن قدر بازیابی هنوز
به فضلش رجوعی کن ای بوالفضول / هنوزت بصد عیب دارد قبول
به تیری برون آی از رو سیهی / بلندست فطرت مکن کوتهی
ملک طینتی دیو چرا میشوی / توان نیک شد بد چرا میشوی

دم از خود زدن خسیسی خسیس | مدان کو بهر خود نفسی کشد نفس
بپیر در خویش دوری مکن | سبک درد مخمورش غوری مکن
طلب کن ز خود هرچه میبایدت | براین تخته داوی که می آیدت
ندارد بجز عقل دیوانه ایت | در دل بزن باید در خانه ایت
می مست و هشیار در ظرف تست | لب یار و اغیار در حرف تست
کسی از تو راه قدم پیش نیست | قدم پیش نه گه قدم پیش نیست
مصحرای از خود گذشتن خرام | دو عالم در آور بزیر کام
ز ثقل خود بهایی گران محملی | سبک بگذر از خود که در منزلی
سبک پی بر این پی کار جان | کشیدند دوش از به تار جان
چرا خود تو از خود سخن میکنی | که حمالی خویشتن میکنی
مجرد تر از جان تو آن رستن | نبندد ترا کرده حمال تن
سفر انچنان کن که هر تنگ رو | برند از مقالی حیات ابد
اگر سالکی خار از پا مکش | برآسای و تشویش بیجا مکش
زهر موی پای که گر بر تراش | بهر گام در خاک کن صد بلا
قماشی بزودی گمو دیر شد | زنبر و همت زی تفحص اگر زیر سید
حصاری که نفس نبر دست سایه | بسر کوب همت توان ساخت
ز غافل از عشوهای حباب | نصیبت شود غفلت اکتساب
اگر غافل از خود شوی آگهی | دگر ره بخود کم کنی همرهی
چو داری بخلوت نشینی سری | فرو کن دمی خود از دل دری

ثنا

ثنا بر آورد اشنیده کرد | بعزلت توان غول این نسخه کرد
بوحدت کسی عوض اشیا گرفت | که چون مرد یک خانه تنها گرفت
کسی حصل دولت این حوصله برد | که دامن ز خویش بازی بخورد
بلندی مطلب بود در قعر چاه | نه زور بر در چرخ اگر حلقه ماه
از آن کرم تر بایدت آبرو | که تر خنده بر لب توان خشک کرد
ز انفاس طبیبان اثر بد بروی | که از سینه داغ جگر بد بروی
بکسب تغافل دماغ تسوز | همه گریبان زینت دماغی بسوز
زغم سیر نیست چند ستمی بلا | به آرزو آه دروغی برآر
ولیت لا قرار است و تمنای همین | چه مسود اگر بود جگر کس این
شکیبایی یا شکیبایان خوب است | جگر رای گریه زنبان خوب است
مصون از دریدن این جیبها | که دوزد رفو گریبان جیبها
که ایمن تر آنکس که تر ساز است | که معموره تر آنکه ویران تر است
خرابی و مهمت کند سینه را | محبت زین بر کند کینه را
بحرمت محبت زبان بلبل است | بموی محبت نفس سنبل است
که شد محو در لذت این شکر | که شیرین نگردید در هر نظر
خوشا دل اگر درج این گوهر است | خوشا سینه کز برج این اختر است
مجوز محبت بلا را بیب تر | مدان از عداوت جگر خایی
برای تو در جام شهد و ذوق | تو موده در کام زهر نفاق
ز بس کرده نفس وفی سر گشت | ترا از شرارت جهد برابر گشت

بر روی تو آن شست از آهوی | آب روان اندر وی تشنه‌یی
بحسن بیره خوان نسختی کسان | که بر مغز پهلو زند استخوان
بصد بند آزادیت مسلمات | قوی حرص اضعف همت کمال
نه دل ماند در سینه‌ات نی جگر | چرا می‌بر آیی ز فقر آنقدر
به تشبیه از فقر لرزنده | به تو گفت روزی کسی زین نمط
که تا کار دربار تو آید رواج | چنان کز خدا ترس کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اضطراب | که لب تشنه فقر نستاند آب
بجز فقر کارت کفایت که کرد | ترا جز رعایت رعایت نکرد
بدارا سکوهی قرارت دهند | چو در صفحه فقر بارت دهند
قناعت که از خاک رویان اوست | کمین بخشش گوهر آب روست
نیامد آدم کشید ادهمی | که طی کرد در هر قدم عالمی
چو بر ناقه فاقه ره طی کنی | گر آرند در خشم عنقا پی کنی
عنادل بهند بر خوان اوست | گل فرق عزت ز بستان اوست
بکسی بخشش جمالش بند | گل بر بنای خارشان نشان بند
بجمشید اطلس شالش دهند | بخورشید آب از سفالش دهند
ز برکت ... بحر دوی ... | مصفاست جامش مرد ... فخر
ز بیر ما یکانست انعام فقر | زبان خواه کس بس بر نام فقر
بکسر آفرینان تملق بس است | ترس ... تعلق بس است
خور و خواب کی ... | بهل خوی و طبع بهیمه بهل

نگین سلیمانیست نیرنگ و بو | چه حاصل که افتاد در دست دیو
در آسایش الطاف نیرنگ او | که با هر چه آمیخت نیرنگ اوست
سر شسته بهر خویش در سرشت | آبه اتش تست نیکو نه زشت
تواند ادب دار جام جمش | مدار از سفال گدایان کمش
فروغی که شد طور را سینه در | بجیب سویدا فرو برده سر
کسی کو که دل نخیل دل دهد | که بر حلق جان تیغ بسمل نهد
دل از ظلمت سینه زنگ بار | درین تیره گل خاوری نی نگار
غم جان مخور بس دل ملرز | بآبی و خاکی باین گل ملرز
صفا کاری سینه تیره کن | در آیینه دیده خیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین نیستی | از آن خونبال ابین نیستی
چو یادش قضا جا بجا منهاد | نکردند بر خاطرت اعتماد
رکت نیست تا نشتری سر دهم | شکسته است آلت گرابر دهم
تو نی دشمنت دشمن خود مگیر | کرهایان مدر دامن خود مگیر
به اکراه بر گشتی از راه دیر | عجب گر توان دیدن از کعبه خیر
عمش نیست کز زاد راه حرم | حرامست بر سینه آه حرم
ز طوف حرم محرم گشته | غلط کرده ای صنم گشته
نکرد در وا نقد گنجینه‌ات | که دردی نسنجیده در سینه‌ات
دلت کی بیاد هوا شگفد | نشد از غمی غنچه تا نشگفد
شد از نسخه نرد از این طرفه کار | علاج دل سنگ در دی فراخ

نخوابی تو آن پس شبهای درد / که بیدار کردی ز غوغای درد
تمنای ژولیده و موی کس / نداری اگر شانه کش خار بس
مجو از نفس عطر خود اثر / بخور ز آتش ناودی دود جگر
قوی گشته در وقت دوای نخر / ز مستی فروشان هوایی مخر
ز افتادگان پا مردی طلب / ز نومالکان کهنه دردی طلب
به آتش زبانی تفی بر لب آر / بر خنجر جانی کفی بر لب آر
پی عهد و پیمان سستی مده / درستانه خود در شکستی مده
رهی پیش خود نه که سالک شوی / غمی تنگ خود کش که مالک شوی
دل از جمله کسیل پیوند او / بصد بند میباش در بند او

حکایت

زاهدی در پرستان هندوستان / یکی سند چنین واعظ دوستان
که سوزد زن آتش چون پسر / بر آب از آن دست ها جگر
مدبت توجه گرفتت چپ / نشو دیگر نه کار بکش درست
توجه بحق دیگر نباشد چنین / نشو داب روشنک روی این
مکن رشک خاطر تمنای غیر / زدیدن مدر چشم تماشای حسن
هر بند و پیوند تدبیر ها / برو بند خود در زنجیر ها
عشق از دست صلت تاثیر کرد / که در خدمت ناله تقصیر کرد
خوش آنکس که دارد دل ناله ریز / دریغ از زبان ناله دادش فریب
برای جگر پی بزد دی مداغ / گر از سینه دغان نکردی سراغ

چو ره داد تیغ غمش تا حتی / که صد جا بکردن تیغ راحتی
زنی تیغ حرفش لبی بس مکن / زنی تنگ تا غش دلی بیس زن
به یکی نشستی بر این هیچ و آب / به یادی نشد خاطرت سیمیان
نکردی به اندوه و غم دوستی / که مغز تفتیش بکند پوستی
ز داغ جگر سینه تابی نکرد / نفس ناله اشکی نکرد
درت درج خلوت نشینی نیافت / میت صاف ارغنی نیافت
نیفتاده لب دیر پی ناله / نکند از جگر گریه پرکاله
پریشانی فکر حالت نکرد / نشو حی غمی خود سالت نکرد
رفیقی تر گرد منت دلت / نشد خشک آب هوا در گلت
بحرفی زبان ار چمندی نکرد / به بوی نفس نافه بندی نکرد
ز شوری نکردی جگر را فگار / ازین گریه بی نمک شرم دار
برای نثارش دگر دیگر است / همان خنده گر گریه بی جوهر است
چو ریزد براشک زیر اسپند / نباید گرت گریه با رحی خند
مده گریه را پیش بیگانه روی / مجو خیر در شهره شهر کوی
ز شهر ابر دن گریه بر خاک کن / مدامان صحرا رخت پاک کن
بر آن گریه پر دار نکهت ز رنگ / که اشک از رخش پاک گردد آب رنگ
ازان بر خنده دیده صبح طرب / که طفلانه بر گریه چیده لب
ز مژگان بریز آنقدر آب تاب / که گرد و زمین لعل تر هم باب
نداری نفس آتشی در جگر / که دودش کند چشمت از گریه تر

پی آنکه غم ملک بر هم فشار / بیازی برین چشم بی نم فشار
خوش آمیختی گریه سود تو کجاست / گرت گیری اشک سوزت کجاست
نشینند در گریه چون دیگران / تو میخند بر خویشتن همچنان
زبت را که گم گشته در صد عیال / نشستی بصد گریه آندار
ز مژگان سیاه و بتیر ... شنک / که ذکر تو دارد ملک را به تنگ
نشد کام تو شهری لب ملیس / نشد عقده انجمت تو آتش برس
طلب بست ایوان همت بلند / مگر انجمت رساند کمند
دریغا که بازوی اندیشه است / نفس بند بی اوج پرواز نیست
ندارند در صبح شامت نگوش / نداری اگر زاه مشغل دوش
غمش کرده صیقل گر آئینه تیغ / ولی قیمتی نیست خونت دریغ
ز رفتن بتخویف نفس دغل / برای غنیمت تنجنگ اجل
زمردی چو بی بهره افتاده / جگر خور که بی بهره افتاده
نفتاده هیچ از پیشه / نیشتری نکرد دیده پیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی / که در دوستی کرد نفس دنی
از این غم ز بندان نقدی اسیر / که دارد دلان قرب منزل دگر
اگر علم غفلت سبق منبت است / چرا اشک بر قرب حق نیست است
زاتشنده وقت کسل معال / تبارای غفلت مده نقد حال
دلت نقد نابست دریچ دماغ / ز یاد حقش جلوه فرما دراغ
بر آرد هیمای از دل شعله بال / نباشد اگر ماهی این زلال

بحق تو کر دیده نقصان تو / گزینی که بر تست تاوان تو
ز ترسم بنام آوری رهبری / بیا مردی درد با خود درآوری
جوانا به پیرانه سر بازمینه / بطفلان دگر خویش را وامنه
نفس را چه سر در هوا میروی / نگه کن که حولت کجا میروی
ز نامحرمان کاه چشمی بپوش / حیا تار چون عنقاست نیستی بکوش
نگاهت چه پرواست اگر دیده ها / نگر فتنه چشم ترا پرده ها
همانی که بود درخشنده تیر / ز تیر نگه از زاغ نشد تیره
نگه را تو خود بد برآورده / مجو راستی زانکه کج کرده
قدت خم شد و کج روی ها بجاست / بد و زنج نگاهت چرا راست نیست
سپس سر به چشمهای سیاه / بکش پرده عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار / سخن گفت با مردم پای دار
که در کودکی در رهی از زنی / زبانی شنیدم سحر گردنی
نظاره دیدم بپا لاد سیر / نگاره می بینم اکنون زبر
ورع دستگاهان تقوی بنا / نگاه انجمن داشتندی نگاه
بیا کو بی خود چه را ایزد زند / که داری برای نگاهی رودم
نخستین بود بتقوی از این بیشتر / منم را چه اکنون کم خالم ...
اگر سطح داریست در قعر چاه / بنامحرمان است روی نگاه
بدادم در آورده سیداد ... / خرابست دل زآفت آباد چشم

کشد گر چه طومار پایان ترا / به بیگانه دیدن شود تشنه‌تر
ابر کاران نمی‌توان تیغ دوز / که باشد برق نگه گرم سوز
ورع رود صحرا نوردی کند / نگه گر چنین کوچه گردی کند
دل از خود پشیری چو رم خورد / گر آهو نگاهان نگه رم خورد
ز می خورده بمعرابی میوی / جواب نگاه غزالان نکوی
مبادا از نه دراه سیر همت / درازست طومار کوتاهیت
نشستی دل از لوث زنگ و وثن / مطابق نگردی درون با برون
لباسان نشد کار و بار درست / نشد عاریی خانه دار درست
دلی داشتی تنگ خورشید و ماه / شد از پهلویت تنگ شمشاد سایه
چه بار بر سرش آمد از جهل تو / کجا نالم از نفس نااهل تو
ز رغبت به بیزاریش برده / زیاری به اغیاریش برده
گلی بود از رنگش انداختی / بر این نام و ننگش انداختی
ز میخانه غم ایاغی نزد / بر او گل برچراغی نزد
پیاده سری در گریبان نبرد / ز دوزاره خاکی بدامان نبرد
به پیوند اصلاح تاری نکرد / همه عمر در کار و کاری نکرد
ز بس قوه افتاد بر غنچگی / گلش رفت بر باد در غنچگی
به آهستگی کردی ار برشکفت / ولیکن ندیدی لبخند بالیست دید
چنین حالکه گلشن توان ساختن / به قهر حرص گلچین توان ساختنش
در و قابلیت چو تخم در گلست / دریغا سرش ناقابل است

یکی

زیادش شوی غافل از مغفرت / شکارت کند ریو دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست / سوی ره روان شد به دست اوس بست
شکاری که گردی اسیر دو دو / روان او ز کف در کمندش بدو
به هر سو چه پرسید از او در جواب / چنین گفت زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل اقدام / چنین طعمه هست بر ما حرام
گشایی که با خویش آورده ام / هم از کودکی با لعب کرده ام
تغافل مباشید همراه بوم / صدایی صدایی که بشنید شوم
می غفلت از جام کس در ربود / چنین بیک از نام کس در ربود
در ختیت غفلت ترش مرگ دل / به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانه غافلان رخ متاب / که بیدار بیتی مهند سر بخواب
از این بیشتر راه غفلت مپوی / رخ عذر از اشک غفلت بشوی
دلی خواهی از صبح بیدارتر / ترا شام بر دست خواب سحر
در او فاقت خویش شرمی بجستی / سر رشته گم کرده در خفتی
گزیده ست بار تو بی مهره رد / مهر جهادت کشان [illegible]
به پیش چه جانت افکاره چند / درونت پر از عقرب مار چند
زبانی چو زنبور بسپرده داده / به نیشش صد نیش در داده
مگس دلخراشی بحرف درشت / دمت را به دوان آرسو بالان مشت
به خلق جهان تازه روی مپیش / بر آشاد با خوله ناشان خویش بس

دل تنگ در سینه تشویش
بترس از حسد وای بر رحمش

زهی طبع پست و نفاق بلند
گزندی نیابی بسوزان سپند

ز نخل تو بشکسته بی لنگری
چرا هست خلق تو چون پری

گرانست خوی خسیس وای تو
برو شال از هوس و هوای تو

نباید بار تعدی گران انقدر
که از بار بار داشتن بازی کمر

نکرده مکافات رفت آنزمان
خسیس از خسیس و جفا از جهان

کهی گر بحنظل گزیدن روی
نهانی شکر چیدن سوئی

حکایت

گلی روزی از کوی خفاش
مدبستگی ز اهل عرفان قفاش

روان از غم با بنا البسید زار
که ز خمش می بینم از نوک خار

اگر سود کاری یابان بدروی
پس چیست تهمت جز آن بدروی

میگویدت تنگ وید کو کجاست
اگر گنج شاهی ببخشی رواست

دل از توبات شمه ذکر کرد
پشیمانی بایدت فکر کرد

میان کیر بهر توبات صد یکست
کمرشان بکر دست عهد تو بست

چو ز بهر تو شد تو بهر دم مجحش
ز مرد این کار زجمت مکش

برو توبه از تو به مردانه کن
سر عذر زن بیسرانی شانه کش

به افساد طبع مرض خیز تو
ز بر چیز کار لیست پرهیز تو

تلافی کرامت در بند کی
چنان هر فه نیست در زندگی

ندارمی سری بند امتیس دریغ
بیک لک زبان تا قیامت دریغ

برو مرد این کار که کار کر
ندارمی هنر نام الحرب ببر

گذشتی به پیری جوانی که چه
بهیچ ابهه جمله دادی که چه

تمنا بحیرت مبدل چو شست
طرب مجمل غم مفصل چو شست

بتفصیل هر آرزو وا مرس
بهوی بهار موبمو وا مرس

شکر ریزی گوشه مبهم
صفا خیزی موج غبغب منم

ز خال نهان داغ خرمن مکن
ز نظم زلفت طوق گردن مکن

سیاهت روز ز چشم سیاه
چه بینی لبران یکی نگاه

به آزاده طبعی اسیری چو هست
ز درد دگر زخ زرزدی چو هست

ندارد دلت ناله در فراد
زبانی زبی سودای در دست مباد

نگوید زبانت مضی ما مضی
که دارد دلی نالهای قضا

ز جامی بجوشیده آن گرم گوش
گر از سر بدر رفته صد ره بگو

سمن را ز جان دوری چو مست
نترا رتف دل اگر شبنم است

بباغ درون از سموم نفس
اثر دسته بند گل تازه رس

گدازه غم نغمی و اجب است
حس آمد عوض آتشی دا حبت

دل از شمع خیزی کجا برفروخت
که اخلاص از بر تو آن سوخت

طبیعت بکن زیا اشتباب
گنم گر ربایی تخلص بجاب

زیاران بغیری شرم دا حقیقت
گر افغان مس کار خود ساخت

چنان با کجی طبع سرگشته است
که هر راستم در نظر کوناست

چنانم ز کبید طمع در فراغ
که گیرم ز عطر قناعت فراغ

بخواهش گفته شد کای پر حجاب ... برون آی در روز دادی جواب
که بر پرتو ظلمتم دیده دوز ... ندارم نگاه شبهای روز
گذشتی ز پیری جوانی که چه ... بهیچ اینهمه جمله دادی که چه
ز خفاشی اکنون منم در حجاب ... که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود کم از ظلمتم کم نشد ... شبم سر بسر چشم انجم کشا انجمن شد
ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام ... جهد ظلمتی برق اندیشه ام
بتاریکی جانان رسیدم بسی ... سیه دل تر از خود ندیدم کسی
ز بس ضربت تیغ سلمانیم ... که از خنثی نشد کفر پنهانیم
نشد زشتی صرف ذر کرده ام ... که در حشر دارند بی پرده ام
مدان زاد طبعم محیلم محیل ... مخوان باد دستم بخیلم بخیل
ز صبح دگر جلوه گر زیرکی ... نظر کرده دیدم هم خیرگی

حکایت

بظاهر روان با مجرد روال ... بباطن هوس کاروان کاروان
بناقص عیاری زر غش تم ... در افسردگی گرمتر زاتشم
بخاکستری تو ده شد جان و دل ... همان آتش خامیم مشتعل
بیا ساقی آن آتش جام را ... که سازد نفس پخته هر خام را
خدایا نیاید ز من بندگی ... کرمی بخشم نشد بسندگی
ز زیر لب آرم بیالا دعای ... بیارم که با اینهمه مدعای
ز خجلت زبانهای گشته لال ... بطول سخن چون دهم عرض حال

زبانم نشوار در سخن خوانیم ... سخن خود کنم گر بسمن خوانیم
سحر از خجالت می آیدم ... بدو بی سخن هرچه میبایدم
تف سینه بخش و سوز دلی ... ز خود عشقی و حضور دلی
لب کاسه از ناله زاری ... دل و جانی از درد صد باری
بچشم مدین نظر بازیی ... بپای شتن فلک تازیی
شرابی که پرهیزکاران خورند ... گداری که کامل عیاران خورند

تجلی ضمیر سر علم نور طور مناجات افراختن و شعلهٔ تشویر تقصیر در کورهٔ عرض حاجات

بمن ده که خام است حالا منش ... ضرورست جوش مناجات من
گداری که در هم گدازد نفس ... نیهی که زنگی حباز دهوس
توانایی نا توانیم ده ... زبان دانی بی زبانیم ده
فشانی بی قطع تیغ طمع ... که در سینه نهفت نطق طمع
بمن بخش از بیم بخشش مرا ... مده بی لجام آب رخش مرا
مکن کار با من بعدل ای کریم ... بفضل و بفضل رحیمی رحیم
گرانست بار امانت گران ... ضعیفم ضعیف الامان الامان
مکن جلوه ام آنچه من رشته ام ... مکن تو تنه ام آنچه من کشته ام
منه نامهٔ سوختن بر کفم ... کز الایش آتش در نهفتم
بشو نامهٔ گر بهشتاد باب ... ز آتش دهد شعلهٔ اضطراب
فرو رفته ام در خلاب خودی ... برون آرم از پیچ و تاب خودی

به بند رهایی در آور مرا / برای خود از خود برآور مرا
چو می آید از طاعت ظاهرم / در اندیشهٔ ساعت آخرم
یکی را نمایی صمد در صنم / یکی را دوانی به دیر از حرم
یکی را بقصد جستجویی کنی / بمنزل ره دیگری پی کنی
شد از پیش این فکر دلها فکار / که آخر در اول چه دادی قرار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت / مگر آنکه فرو کرد تهمتهای زشت
دل از خلد رضوان نیاسایدم / بهشت رضای تو می‌بایدم
بنامم بصد دوزخ اندر فغان / ز حرمان اگر سوزیم الامان
چو بر رخش عصیان شوم خودفکن / عنانم بدست کرم باز زن
ز بیهوده گردی مرا کن بران / بلاییست هم وحشی خودسران
طریق رضای تو پیموده باد / وگرنه قدم بند فرسوده باد
برابست نباشد اگر استماع / مباد استماع آلت استماع
بقطع زبانم مکن دان خطاب / دم گزلک کهنه ناصواب
چو می نیست بستم سرود لبم / بکنجی نشان گفتگو در لبم
بر آن چاشنی از لبم کن سخن / که نقلش شود نقل هر انجمن
بگفتن بپالای کام مرا / که در هم نه پیچد ده نام مرا
بصبوری کرامت کن آنگاه درد / که میرنجد از ناله ناگاه درد
نه آن درد دم اندر رگ و پی بران / که پنهان برد ناله ام پی بران
به بیغوله محنتم کن اسیر / نیم مرد غمهای هنگامه گیر

بادم

تا آن سرو هستم بر نظر / که غیر تو نمانده ام در نظر
بکش در نظر سرخ و زرد هوس / ضمیرم مصفا ز گرد هوس
قدیمست آتش خار سودای من / نو سوز دم داغهای کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر / که بر سینه سنگ تو کوبم دگر
ز خوبان مشق جنون در خطم / ز خطشان منه بر نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی آفری / که چون طره از طره هم سری
ز تاب هوس داده ام تن بتب / چو زهر است این شکر کج لب
مرا دم اسیر است طوطی فریب / بسر کاری گریه شوقی فرست
فغانی بفریاد دلها رسان / گذاری بامداد تیمار سان
دلی ده که از ناله انگیزیش / هم از شام باشد سحرخیزیش
نفس گشت ضایع به ابهام در آر / گل و لاله در گریه گاهم در آر
ز داغ غلبه شد سینه صاحب نصاب / زکات تجلی بده زآفتاب
غمی در درج سویدا نهفت / در آرایش داغ بهانه نهفت
نشد طعمهٔ شیر در دود لم / که در یکدگر خایدات بر کلم
ز عشقت غمی ناله بر زنی نکرد / ز دود پری سینه وزری نکرد
بمغز جگر آتشی در نشد / که شعله و آتش انگر نشد
حبابم ز دین در بیانه کرد / شرنگی بغل در تنا وا نکرد
یکی گرد در قحط غم آب چشم / نشد تیز گشتی به دولاب چشم
خوش آن کز غمی روز گردد شبم / ز سوز مرض سوز گردد تبم

درون تاب داغی دل رو نهند | که صد کوه در هر بن مو نهند
دل و جان بعشم برگزیدن نهند | رگ و پی به نشتر تکیدن نهند
رود خوان لخت جگرهای من | شود مغز در استخوانهای من
برای تکه کار بیدا شود | بصد دیده محو تماشا شود
برات آورد سینه در دو داغ | رود دل بتحصیل عیش و فراغ
کند وقت درد دل فرو ره | نخ ناله از ضعف گردد گره
نم چشم تر چو بهاری شود | گل خنده در لب بهاری شود
شود توسن گریه ام تیز پای | برون نهد هر زمان گام بهای
در و لعل تحویل ترکان کنم | کنم گریه و خوش شادمان کنم
زند چشم تر قطره در راه تو | شود سینه بیکری آه تو
غمت در دل تنگ جا داده دل | شود رازی صبح او راد دل
بخاطر خیال تو طوفان برد | همه یاد دلم سیل نسیان برد
ز درد طلب ناله قصد راه | ز بس بیکر اندوه برخیزد آه
بشعری کنم خنک اقبال ساز | که در قصد نیازم آهنگ ناز
کند درد اگر قصد ناسازیی | کند ناله ام لابه پردازیی
چو برخیزد اندوه و فتنه بیش | طرب با همه گرد گرد آتش
خوش آن دل که دردی خیالم بسد | که طغیان رسکین جان باد بس
کسی خار حسرت بپا در شکند | که چون شاخ گل تیر بر سر شکند
لب زخمیان تا از آن مرحمت | که زخم تو زخم مرا مرهم است

نونه

ز شور غمت چشم تر قلزم است | پی آتش استخوان هیزم است
اگر خفته تر هستیام بکار | فرو دوزخ و جلوه افتخار
کنه کار در کار عفو آرم | که نیازم که رسوای ستارم
ز ستاریت پرده در سید تر | که از پرده بیرون فتادم بدر
مهر کس نیاهم بیا هم توئی | نگاهم که تقصیر کاهم توئی
اگر از بدانم پراین خوش دلم | که دارد دم مهر بیکان دلم
رسانید دل مژده و بار گشت | که چون غفلت محنت از حد گذشت
اگر خویش لب خویش محرم شوم | بیک روز رسوای عالم شوم
ترا بیم از این سرگشتگی است | بجو دلبندی این فرق نیست
مبیداد راحت قراری من | مبیداشت گرد دگاری من
نخواهید مژگان خشان در غبار | که آخر نمی زاهد نباید بکار
گرفت تو در حشر دایم شکفت | که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر چو عفوت شود تحفه بر | کس از من نباید گران تحفه تر
بعصیان میکها مپسند من | پس این مایه عیش جاوید من
بدوزخ خرامانم از سر نوشت | که امید در سینه دارم بهشت
مصد لب زند حرف خاشای من | که عفوت ببخشد خطاهای من
نماندست رویی سوز آبرو بیت | زبان بر طلب سینه پر آرزو
ز آب و گلم سید تا امید | نمیگردد از خویشتن نا امید
ز دردم چو پروانه داغ عالمست | همه خوشم از نار جان عالمست

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی   که این کژدم افکنده در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت   برای کمی تا فرمایان بهشت
دگر یک جوابش چنین داد باز   که از فکر دیگر منم در گداز
که با اینهمه جود و فضل کریم   چه باشد غرض از وجود جحیم
چو زد از نفت تحتانش سینه جوش   میانجی کنان زد منادی سروش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست   ولی آخرین قول مقبول ماست
ولی جوش آنجا که دیوان نهند   بدیوانه بیکسی میزان نهند
کنه خواهد از رحمتش رونمای   ظهوری در امیدواری فزای
بجو مرد میاش در کار او   گلی گر توانی شدن خار او
به این جرم عصیان زبی اعتبار   که آییم غفاریت را بکار
اگر مشکلی بود با آن سداست   نداریم دردی و درمان سداست
بسر سایه شافع روز حشر   بغلطیم بر شعله روز حشر
بسوزیم لب تشنه در حسرت   که دارد چنین ساقی کوثرت
بیا ساقی آن باده بی زبان   که گرد از آن نعت سوز زبان
بده تا بجنبم که گل موهبت   چو بلبل زنم غلغل منقبت

بچاشنی گیری طبع شکر شریعت منقبت در هم آمیختن
و لب بجه عجز و ضراعت در سلسله امید شفاعت آویختن

بر و بی زبان شد در نعت باز   زهی بخت و دولت زهی عیش و ناز

ز نخل سخن پروری بر نیافت   بهر آن کس این نکته ذوق یافت
زکام که این حرف سر بر کرد   که از چاشنی زهر شکر نکرد
نتدایش طاقت از چند روزی قضا   گرفتیم رضای او از قضا
رسانیده از عرشیان مژده بخت   که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه چند رسل   که خرد ندش شیوه ضیر و چه گل
دُر درج درخشان عبدمناف   بانگشت اعجاز بشکافت قاف
چراغ عرب روشن از روی او   چه ترک و چه تازیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین   ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش بهم چرخ و الانف   ز نوشش دم صبح صادق نفس
فلکها ز دریاش در شبنمی   فصیحان ز غوغاش در ابکمی
نفس عرشی از حرف معراج او   نفس جوهری از در تاج او
ز رخشش الیک فلک سرنوم   ز میخ شمس شمشه تار نجوم
سپیدان بکار جمازه رخش   عروس ظفر از خون غازه بخش
ز انهار شرح این زلال روان   ز سرچشمه نام همیش روان
ملک آسمان گوشه بام او   سحر آستان کلی بشام او
بجاروبی حجره اش زلف حور   فشاننده سرباده و خور عطر نور
خوی چهره افشانده بر خاک کوی   سر از خاک بر زد گل آبروی
ز لعلش سخن عقده خود گشاد   فصاحت از او جوهر خود نمود
گل باغ رضوان حسن کوی او   ختن نافه چین چشم موی او

ز دیبای زیبای ارباب جاه — برشته سکنت باج خواه
گل خواجگی خار درویش — بنازم نگارار درویش
ز فقرش بهر گوشه در افتخار — چو سلمان سلیمان منش صد هزار
ز لحن تکبیر ریش ابر او — صدا ئیو بحران کیصبر آو
زاولاد او خوش را گوشوار — ز دامادیش شرع را رازدار
ره شرع او نزد ار آب سطح — بهار کی خط نهای شطح
نیفشد ز سر غش کسی سر براه — مسطح شود در هش از قعر چاه
چنان زد جهان زر تحقیق شد — که انکار هم کار تصدیق شد
چو شیرازه شد نسخه دولتش — دم ربط زد لفظ بر معنیش
خرد کاسمان مهندس بر اساس — کند عجز کوتاهی اندر شناسش
سخن را گلی در ثنایش شکفت — نه تاب نکو گفتنش یارای گفت
فقیر است دریا و کار انجمد — یتیمیت تیمیر و جواهر امید
بفرق لعمرک برآمد تاج — ز نعلین او تاج جاه داده باج
تقدرش جهان چرخ نهلو نیز — که عرش آید از دور زانو بزر
مینو اگر خاک او گل بار — منیه است چشم کواکب جلا
ز راهش خس و خار جنبه بهار — که باشد گل و لاله آتش کنار
خس گورش از مهر رضوان براند — ز غیرت گلش را گریبان درند
شد از پس آن گیسوی عنبرین — صبا و خطی سنبلستان چین
بصد لجه خندان نشد درگره — که گوید در افشان لبش بگره

بجا

بحو

نگنجد در این بیشه شیران قدر — که از خود ره و جمله او بدر
قضا چون نگسترد خوان نقاب — طفیلش بوند شاه و گدا
بشاه و گدا دعوت او رسید — فقیر تیش خوان امیری کشید
بتبلیغ خویش کیش شاهی نواخت — بدعوت نه تنها ماهی نواخت
بجایی که همراه یک سو نهاد — فراموش نشتی آتش رو نداد
رسید اهمیت دلش عرق چون — ولی بهر دستش مهربانی فزون
چنان عهد از کار مهت کشاد — که دندان دین کار بر باد داد
کلید در رحمت کرد کار — شد از درد دندانش دندانه دار
خوش آن شب که از مولدش نور طور — علم برد در مکه بر کوه نور
چراغ ارش گرد شعل بهای — نشان از اول شام و صبح ای
ببالید بر خود زمین و زمان — حیات دگر یافت کون و مکان
نم فیض در منبع انبیا شد — ز صید حرم تیغ برداشتند
ز افتادن لات عزی شکست — قضا بر دل اهل انکار بست
ز کسری که در طاق کسری فتاد — جهان پایه در درستی نهاد
درون نامه اش هر که از کینه اش — جگر گوشه اش برد در سینه آتش
سر از خط حکمش کسی برگرفت — که از خصمی خود دکم سر گرفت
بانکه تنصوب از روی قدر — اگر شق صد بیت اگر شق قمر
سخنانش هوادار شد در سفر — پرانز سودا سواد اش شد بحر و بر
قدی شاه مغز خش جلوه داد — نخلهایش نخل در یافتاد

برافتش برافلاک افکنده راه — نشان چتر شمس مانده بر روی ماه
زبس پایه شمس چرخ والا یدنی — همانش درو سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایه آفتاب — کجا در ظلمت کجا نور ناب
از آن شمع قدش نبود اهل ظل — که خورشید تابان نگردد ظل
سکینه چنان در طلب قطره ریخت — که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر بوس بر حدش شد بر زدند — زهم داشت سایه زبانی زدند
ز رجسم در ته جان گداخت — ملی سایه از گرمی اش گداخت
زشوق آتشی در درون بر فروخت — کز از شعله اش در بر وی سایه سوخت
بر او سایه خود را بود حس نیست — بخاک از سیه بختی خود نشست
از آن کرد شد سایه شریف آب — شدی بر او اسپر آفتاب
نرفته تا کس قدم بر قدم — نگردد دست ای بر هی سایه هم
به کوشش شد از سایه خود جدا — جدایی چنین باید از ماسوا
از آن دست برخواندن افتاده ای — که ناخوانده بر خوانده [illegible]
خطش نکرده مستغنی از هر سبق — بلی بر نگردانده هر کز ورق
بر او کز بیاض [illegible] — خطا باشد اطلاق لفظ سواد
[illegible] بنایش علم — قلم کز نکرد [illegible]
ندانم چه بود دست تقصیر خط — که زنگی خطش کشت تسخیر خط
حرف نقش بست از نقطه [illegible] — گرفت آتش [illegible] در کنار
بنایش اگر خامه بر فروخت — کیش مغز در استخوان [illegible]

قلم یکه زبان خامه یک رو نمود — به انکار آن دیده بر خط کشود
به آن راستی گر کرفتی قلم — الف گشتی ار دال گردی قلم
[illegible] فتوت بر او — نه بر نبوت نبوت بر او
پذیرفت سامان مهمان ام — نهادند چون شست بر شست هم
به دیوان امرش کرد کار — ز توقیع این مهر شد مهر دار
نگاه این دو مهر سلیمان کجا — از آن او امر گشته فرمان روا
بزرگی که اشراف عالم نشست — مؤخر در آمد مقدم نشست
[illegible] دیگران — به [illegible] بر دیگران
پس از جلوه ها بر که بر مهد مید — چو نوبت جهت شد صبح امید
[illegible] — [illegible]
دوایر رسش که از نقطه اند — که آغاز انجام هم نقطه اند
[illegible] — [illegible]
مسیحا صفت [illegible] — رقم کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] کلیم — [illegible] کلیم
سلیمان [illegible] — [illegible]
وطن کرده [illegible] — [illegible]
برافروخته [illegible] — [illegible]
ملاحت از او فصاحت از او — ملاحت از او فصاحت از او

خدایی نبودی اگر کار او / نماندی چنین گرم بازار او
از او چنین کافری سید است / که صاحب لوایش شه صفدر است

علی ولی ابن عم نبی
که صهر ایشان هست نعم الحسبی

خرد کرده چون عین ذاتش حساب / دهان بسته اول نهادست باب
بد این اصل تا زد چه اصل و چه فرع / که آغاز علم است انجام شرع
از این عیش در گلشن روزگار / زند جوش فواره چشمه سار
همین بر بهر طرف یافت هشت / که خورشیدیش شرف یافت هست
از این عیش خرم چشم احباب دور / که گردیده از دیدها عین نور
میش خور که گر خون شود ظرف تو / علی گو که علوی شود حرف تو
اگر آیت انما خوانده / علی را ولی خدا خوانده
نه دستار زرکش ز دل مهر زای / که گردد درون مهر شیر خدا
دل پاک احباب از مهر او / لبالب ز نورست چون چهر او
مهر بخشش علی و علی داده است / دلی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او / ز مقدار بیش است مقدار او
بر دین و رادی سر راستین / مخالف موافق در این راستان
سپهر از بلندیش در کوتهی / غضنفر ز شمشیرش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدا / جواهر ز دیش معنی لا فتی
زلال بقا رشحی از کوثرش / کتاب قضا سطری از دفترش

همین از او سر دین مبین / محبا از او شرح متن یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا / تفضیلش مفرد ده کشف و عطا
نمازش به برگشتن آفتاب / جهان کرده روشن چو نور آفتاب
ز انجم به ترشیبه در نجف / زمین و زمان از فروغ شرف
گل بوستان شهادت پسر / به آرایش خلد شد جلوه گر
ز خون لاله بر منبر دین فشاند / از او خطبه تا حشر رنگین بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش / خراب ار شدی بر سر قاتلش
ز محراب خصمش تند با بابل / به دیوار در رفته از انفعال
ز طاعات خلق ار چه میزان حجت است / ز یک ضربت روز خندق به است
زند رتبتش صبح زهره هوس رکعت / بمعراج او زد آن دوش کتف
جهان کرده در احترام حرم / زخواری به اصنام تا هم حرم
سنانش مهیبش ز تیر تا تکند / حسامش سر کفر در پا کند
زبان گر منیر ذاتش بکار / مینو و باغ سخن را بهار
بهار این طراوت که در برگ رفت / ز سر چشمه مهر حیدر گرفت
فلک را اگر مستی در سر است / ز خمخانه ساقی کوثر است
بلندت حیاتی که تعیین شود / مهر بخشش برنخل شیرین شود
جل توسن چرخ زرین کلست / که مولای صاحب دلان است
بر رفعت زحل از همه برتر است / بر این مایه از نسبت قنبر است
کسی در سفر گر مقر یافته است / ز قسام خلد سفر یافته است

کسی نیست کز فتح مطالب نگفت | که از غالب کل غالب نگفت
غبار ره بوتراب آرزوست | چرا نیست اگر آب رو خاک اوست
نداری قبول ار نداری ولی | که در رتبه فرد است زوج بتول
بگیر دامن اهل عصمت طرف | که حاصل بگردد بکسب این شرف
خدا نفس پیغمبرش خوانده است | دگر اشرفیت بکس مانده است
مهرش نباشد اگر کرم کوش | دل از خامی کفر افتد بجوش
رود ماهش از خاطر اهل ناز | گران روز محشر نیاز ندگار
اگر مش کافر بی نام او | زخش بر فروزی ز اکرام او
برازمهر او کشته دلها تمام | سر دیگر شود رحمت خاص و عام
بجز منعجب کرد خدای بصیر | مهرش نبخشد خدای بصیر
بیابد دل و دستیاش بهار | دهد خرمی جلوه در شاخسار
کند کام پرورده منقبت | همان منقبت شکر آن موهبت
ز مهرش کسی را که دل صیقل است | کتاب خفی در سوادش جلی
فروغ چراغ هدی چهر اوست | فرایض کهن را صفا مهر اوست
بدین پرورش چون طالب نهاد | شعم از او در ریاضت مباد
ز اخلاص از او در لبی مست حرف | که در طاعتش حمله کرد بدین ظرف
عروس جهان چون ندارد وفاق | بنا ورد در عقد دادش طلاق
بت بحجه داران ز نار و تار | نباشند آنان کز دست فراق
چو کار شفاعت دهد انتظام | نباشند زینم نیست کز انتقام

بسا باقی گری او دهد پایمردی | که از مهر مهر موده کوثری
شود طول فکر مجاز عوض | که او میر حوض است روز عوض
زخیلش شود نامه رکش سبیل | که فرد است در عفو حق این دلیل
بستان دل مهر آتش بکار | که آری گل سرخ روئی بیار
بمنزل از این سعی مشکل رسی | در دوست زن تا بمنزل رسی
بهر مشکلی یا علی گفته اند | خفی و جلی یا علی گفته اند
مشو یا علی غافل از حال من | که حرمان گرفته است دنبال من
مشو غافل از من که دارم دگر | رسیده دل از من چه دارم
فراقت جفا کرده و میکشند | هزاران جفا کرده و میکشند
پی اشک آب شد خون من | بیک خنده لب نیست ممنون
زبانم نشیند جرس بر گزید | گسستی تا نفس در خزید
ز سوز درونم خاکر شعله خوار | ز نهر رگم نشتر آب دار
معانق بدیدان سر انگشت من | برنگ حشا سینه از مشت من
خوالان بهشت و دوزخ من خار | ز اشکم چرا کاهشان شوز راز
خطای زبان صرف شد تمام | خدا بخشدم فرصت انتقام
ستمگر فلک نیک شد با کیم | ندیدست آری در آن در کهم
که از سرگشتهای نفس چرخ دون | به بیراهی از راه رفتم برون
کنون همعنان هوس میشتم | نیم بهره دو پیمر پس میشتم
بروئم جهان از ملامت رسید | بفریادم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان رخم داشت گرد / بسر چشمهٔ توبه دل غسل کرد
پی لعل دل از سینه کاویده ام / شدم صاف خود را تراویده ام
ز تاب ریاضت چشم تاک سوخت / درون استخوانم چو خاشاک سوخت
زکاهیدنم صد بلا گو ببال / مدبرت ز اقم تدده گو شمال
چرا جای من نیست این آستان / چرا پای من نیست بر آسمان
چرا آگه از آتش این راه نیست / چرا دیده سقای درگاه نیست
نشد زین تف آتش جایگاه من / که قندیل روشن کند آه من
نشد لخت دل عود در مجمرت / بجاروب مژگان نرفتم درت
ز رخم نقش پای سگانت نیافت / زمیسائی من ترا پا نیافت
سر زانوم سود از نارسید / نشد خاک آن در رهی عار سر

ظهوری بتقصیر خود قائلست / بخواری مرانش ز در سالمست

خلاصم کن از ظلمت آباد هند / که ترسم دهم خاک بر باد هند
توقف نه اینجا بجا کرده ام / ترحم که بر خود جفا کرده ام
بخون مصالح صلایی بگو / صدف جان قیح ایک بیناهی بگو
خیانم بجذب عنایت بخواه / کنی خیر باد خود افتم براه
چو راهل سعادت شوم در نجف / بتربت فرستم نجیب شرف
بحجاب آسمان باز چشم نمای / که در آستانم نماند جای
بنه منت طوق بر گردنم / زان در زمین رو دگر دامنم

داغم

که رخت از تری بر ثریا بهم / زبس پیر بر آسمان پا بهم
زبون تمنا نباشم دگر / بیاری مهر جا نباشم دگر
کشم تیغ قطع هوس بر جهان / زنم تیر تشتت بر نشان
بهیکار نفسی آتشی زین کنم / نگندی ز آه سحر چین کنم
چه روز و چه شب بر و زنم نفس / بعطر دعای شه دادرس
زنم کوس مدحش بنام سخن / بیابش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد بسر / بزودی نفرتش دوزم جگر
چو بران حسامش حسام زبان / کنم آفت گردن گردنان
بامیع رز زویش از روی درد / بمالم بر آن آستان روی زرد
بر الیش دریوزه آب روی / دهم گریه سر با بخاک کوی
مدیر سر و حالش شوم بهره ور / ببر تاں برم پیش تخت اثر
به ملکا جواب بر ورانم سخن / بجوان ثنای چند یو کهن
زبانم شد از منقبت کامکار / زنم حرف بندگیش نامدار
زنم گردم دهن غنیم بوش / که ضرباعلم آرزبان سروش
مده ساقی آگه از راز عشق / از آن باده صاف سیدر
کوی همشا نگهبان آستان / بانذر زر شاه او دم و آستان

در خطاب زمین بوس خدایگانی بعبودیت اخلاص های جرات افزا

خلایق بنا با جهان پرورا / شکند رسد برابقاد افترا
مراد دهش عالمت درد عات / زهی موهبت داد داد خدا

بحکم تو در پاس امن و خطر / مطاوع تو انسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه انباز / که نقش ضمیر تو کشیدند باز
ز خوبیت جهان گشته جلوه تن / چنان روی بیخواست خوی جنبش
بجز آب یکی قطره خاک پار / مدد باد را آورده بهر نثار
یکی آن تو زد او ده چراغ سها / که خورشید منت پذیرد آب انشا با
حلد در دل تیره دشتی زخار / که خواهد زند گل بهشت و تیمار
هنگام ترک گدا و دارایی سخن / که با کوه کوبید ز تمکین سخن
بعیبی تابت فروشی خطاست / کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مرا هست جرمی در آن / که میدارم دم مهربانی بر این
ز مهرت تویی گشته ماهی همی / از آنست این خودنمایی هم
چه منت که گوشی من بیسکنی / تو خود از زبان خود دم میکنی
صوابست اگر خود خطایی کنی / اگر نیک اگر بد بجایی کنی
ده ماه یه دریا ابر بهار / همان خویش بر جوش بر ده بهار
ترا خود چه حاجت به پند کسی / کند خطلت کار قند کسی
ز من این نصیحت نه از جرات است / سخن دی خلق لوام رخصت است
که گویم بزرگان چنین گفته‌اند / در و پند وعظ اینچنین سفته‌اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم / بوعظ اندر آیند ارباب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد / همه بر مدار ارمدار از تو باد
برای خدا کوشش ای نیکنام / که کار تو باشد برای خدا

کنی پیش بینی گر از دید حق / روی پیش کاری به تأیید حق
ز حق باشد ار خواهشت خواهشت / بدو در سپر کار را بیشتر
گرانست بار امانت گران / توانی ز حق جوی بهر توان
ترا پاسبان جهان کرده‌اند / بافسانه خواهشت گران کرده‌اند
چنان کوی پیش بانوی شاه را / که شاهانه بوی ره چشم کاه
برایت ز خوبست کار همه / دلت باد در زیر بار همه
زهی کار شاهان چه صعبست کار / که باشد یکی را غم صد هزار
به پیش تو زیبی پادشاهیست این / ولی شغلی از خداهیست این
سجود تو بر فرق مرز دنگ و دور / بکال تو تا تم نوال تو سور
نهی قهر را تیغ کین گر بمشت / توانی هزاران بیک لحظه کشت
ز لطف ار کنی سایه بر مرده جان / معینی شود زنده جاودان
بعدل است تیم ز رحم مرهم ز تست / غم و شادی خلق عالم ز تست
فقیر و غنی میهمانان تو اند / همه ریزه خواران خوان تو اند
بآب کف طوبی سرفشان / که شاخی به هر منزلی بر فشان
بخورشید باید رسد فیض شاه / که گردد مخاطب بظل اله
بپرداز رعایت سرای جهان / معلی بعنت خدای جهان
مخالفت زاهل مروت محال / که فارغ نشیند ز رنج عیال
رعایا ز داهیه و دایع شناس / لشکر بدین فر دون کن سپاس
شبانی در این مرتع آباد منه / بخوابش شبان لب بنه آن منه

نباشد چو بیدار شاه جهان / بدزدی برد خواب بر پاسبان
ز غفلت مگر گله چوپان دهد / شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون تشنه در کشتزار / نهد خرمن بی شکوه شهریار
در این باغ از سرو تا کشتها / خورد آب سرچشمه عدل شاه
دل تنگ باغ ار نسازی فراخ / زند تیشه بر میوه‌دار شاخ
وگر بوی صدق تحرد شمال / کند نافه مغشوش ناف غزال
در اندر فشانی کنی منع کف / شود پر بر دل اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه / ببالد ز اندازه جود شاه
مه تقاضای از آفت شهریار / شود خم قد بید در زیر بار
بدین رسم باید نمودن قیام / که قانون شود تا قیامت مدام
شکست آنچه بنیاد عهد از نخست / بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا میتوان / چو کردی مکن جهد تا میتوان
دهی چون نی بستن عهد دست / نگیری بکف طره پرشکست
چنان شو بجا در وفا در بسیج / که والحق پسکت تو شناز هیچ
ره نذر بهمان بها با بسر / نخواهد گرت شود کار دگر
چنان کن سلیمانی مرز و بوم / که ملکت مسخر شود ملک روم
بهم خویش برانگیند جوز دو مرز / کند تیره بازی به دنبال کرگ
چو شوریده بلبل زند خوش بگل / شود هر زمان پهن تر گوش گل
غبار غم افتاد گلزار زوی / باب محیط تعهد بشوی

بچشم ترحم نگر در ضعیف / قوی مرحمت باش با هر ضعیف
انداز از او کافت خویش شیای / ز درد اسیران لب ناله زای
کند کرم خویت از مقبلان / چو در گیری از نیش خونین دلان
ز آزرده جانی کسی در کند شست / که از مهربانی دلش چون بکشت
ز خاکی نهادن بجو هستی / نکوهید گر آب زهر هستی
چو ارباب بینش هنرمند و بس / بدین تیز بینی مبین عیب کس
مبر عرض ارباب حجت مبر / که بر مسند روید ره است و دره

حکایت

شنیدم شبی از شهان زمن / همی خواست از کشور خویش زن
که ابنای آن پروران منند / همه دختران دختران منند
چو زینها بیدا از دادگر / غم نام ناموس خلق اتقدید
بغارت رود عرض اهل دیار / نباشد اگر عصمت شه حصار
ندارد اگر شه صلاح و فساد / رود خاک کشور بباد فنا
علم شو بمهر و ورع مشکان / بر پاک آلوده اندیشه گان
بلی کو بهر دل هند از بها / جهانزاده زر از آنجانت جهان
بجامت چه سکاری جو شیست / بلی مستی هوشیاری خوشست
ندانم که چون طبع مایل شود / بخیری که زاد عقل زایل شود
چه خونها که بر خاک از جوش زد / چه سیلی که بر چهره هوش زد
دفا را از و جیب با دامن است / حیا را از او برقع فرخ

بپیچ با خیان خرقت و اعتبار | ز دیوانه مستی کردیده خوار
سخاوت تا ز او این غرامت کشید | که در هوشیاری غرامت کشید
مکش زهر غم را مخور خون جام | نشاطش در وقت نقش حرام
بزهر که نه کشته تلخ انگبین | نباشد بجز توبه تریاق این
بخوشنودی حق در توبه زن | از او مست شو ساغر توبه زن

تمثیل

پی مژده تا بیابان بی نیاز | تمثیل گشت انگبین قصه ساز
که اندر بیابان یکی تشنه ریش | اگر گم کند ناقه را از خویش
زند آنقدر قطره در جستجوی | که رگهاش اندر نماند بجوی
ز تاب عطش افتد آخر بخاک | نهند نا امیدانه دل بر هلاک
رود هوش بیرون ز مغزش بجوش | پس از لحظه تا که آید بهوش
کند جلوه کم گرده آتش در نظر | که استاده نزدیک او ابر تر
که از سایه اش هست دل را حجاب | وزو میچکد بر لب خشکش آب
کند ذکر یکی توبه از خاصیان | چه سان خوش شود خرم آن چنان
خوش آن کس که جوید رضای خدا | کند رحم بر خود برای خدا
بکامل عیاری کسی عمر که اندوخت | که در توبه توبه درهم که اندوخت
رود بر دل از تیر عصیان فره | نیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک دلش به تنهائی کس | اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه هست | اگر توبه سنگین تر از کوه هست

ارنه

که بر توبه یکباره دست شکست | که بر دل از آن صد شکستن بهست
بسی توبه از شیشه نازکتر است | چو بشکست لامت پر از کسر است
دل نازک توبه هم چون هراند | که در پاسبانان عالی مصطفاند
به آرایش خود چه خیره کنار | ده زهر در دیده داد نگاه
بسر بر بنه تاج توبه استوار | ز قیمت قد خسی بند دار
زمستان خیابد چرا غافل است | بود نوبهاری در ستان در است
نه گردی در توبه زانسان بپا | که تسبیحش آید ز دیو هوا
کند فخر پرهیزکاری تو | که دارد صد امید داری تو
مبو نیک از توبه ات تا مبند | بحق جا صرف از خویشتن خاص مند
کسی کز پی دهر گردد دهر | ملک توبه را شود شهر شهر
کند جلوه چون توبه پادشاه | سپاهش بود توبه های سپاه
شه از بار سپاه عالمی پارسا است | دگر نه صواب جهانی خطاست
تو آنست کار کسان الکناه | درین هر دو عالم لبش از نکوست شاه
در آن شارع عتیق کج خرامی مجاب | که شارع پی راستان کرده راه
شود لعنت آباد از آن کشت زرع | که تخمش ثنا شد دهقان شرع
بسکرانه هم نماز در سجده پشت | که خط راه رهت داری بهشت
بخت نهادن سر مایه | که سودائی نیست بر مایه
بده هر چه داری همه دل بحر | جهان گنج نیست حاصل بر
بنه در کمیری جهان را تمام | چنان کس که یاری بحرزی تمام

بکیرر

بسوز انجمن دو دکن جود جود | که در جستن افتادنی مدد بود
چنان ریز در جود جهان رقم | که سر سجده از جود حاتم قلم
هر انگو سازد به دست سر فرود | کند سجده و ریزی اگر زیر او
در گنج درهم که درهم شکست | که تشنیش فلک دست بر هم نشست
جهان را از این مهر اندر گرفت | که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده عالمی دم منت مده | خجل باش و خویش منت بنه
بباید در گنج درهم شکست | برای گشاد دل تنگ دست
مباد از آن بخشش خیر مند | در گنج فضل و هنر گنج بند
چو بعث عیر از خدا نیست کس | ترا عیب اسراف باد است و بس
ز گنجایش خاص افزون مده | اگر قطره خواهند جیحون بده
ببخشش تر از دمنه بر درم | نگه دار این نکته را در کرم
چو گشته شد در شبستان [illegible] | سپر کن برای سپه گنج زر
به ملک [illegible] | نباشند اگر شاه لشکر به دست
دلیران ولایت [illegible] | ز ریشان اگر دل دهی جان دهند
[illegible] | کمند از [illegible] سر خصم [illegible]
چو [illegible] | شود از دل دشمنان [illegible]
چو دارند از مردان زر [illegible] تیغ | ندارند ایشان چرا سر دریغ
یکی تشنه خون [illegible] | که سر [illegible]
عیار ز سلطنت [illegible] | شهنشاه اگر عادل آباد [illegible]

نزاکی

منه گوش بر مسکان دلی | مشو ناصر ظالمان عادلی
بکن خانهٔ یک ستمگر ز بن | بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو حاصل کند صرفه خاطر نشان | بر آتش دل این صرفه خویش دان
بتوفیر نکند انگ از بیرزال | منه بهر صرفه داغ [illegible]
در آن چشمه آتش نهد آب | که ریشند زالان [illegible] طناب
عجوزی که مرغش بر و باز وا | به آهی کند شاه بازی شکار
بخر دار فرمان [illegible] | چو در کاروان [illegible]
پی جاه کن در به جاه زن | سر راهزن [illegible]
بعبرت نهادان مغزهای کار | که نوک علم [illegible] بار
مشو غافل از حال زندانیان | منه بر سگ [illegible] جرم [illegible]
بجایی که باشند سیاست بجا | زبان تیغ نخست کش از قفا
شود خون بیچاره گر مباح | بایمال واجب شماری صلاح
ز شیرینی و تلخی و لطف و قهر | بر آمیز شهد و [illegible] زهر
مکش بهر جمع زر و سیم رنج | به از نیکنامی منه هیچ گنج
بجوش اگر از مهر خود همه | ز خود کن درون [illegible] همه
چنان ساز بیگانه را آشنا | که جان وام خواهد ز بهر فدا
همه در نهان [illegible] ظلم فاش | سحر بر تو می آید آگاه باش
شود عمر شاهان عاجز نواز | بکوتاهی دست ظالم دراز

پیغام دادن خاقان به [illegible]

چنین داد قیصر بخاقان پیام
که مسموع میکرد از خاص و عام

که دارند شاهان چین امتیاز
ز شاهان دیگر به عمر دراز

دل افتاده در فکر این روز و شب
که این موهبت را چه باشد سبب

اگر از دواییست تقسیم ما
وگر از دعاییست تعلیم ما

پس از طی ره داد وی را صواب
فرستاده کرد التماس جواب

چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه
ستاده درختیست طوبی شکوه

ترا آنقدر باید آنجا شتافت
که چون همت سفله پیشت نه پست

بر آید چو آن نخل از بیخ و بن
بر آید مراد تو گویم سخن

شد اندیشه اش آسمان زمین رهنما
درختی مشابه به سدره عرش سا

ثریا ثمر شاخهای بلند
ز بالای وی وهم کوته کمند

پی خیمه چرخ شاخش ستون
ز سطح زمین ظل فرشش فزون

ز برگش خزان دست حیرت بسر
بهار از روش بوته دست بر سر

چنان پنجه در ریشهای متین
که رگ رانده در مغز گاو زمین

نظاره لچی زیر کار رفت
ز دشواری کار از کار رفت

پی چاره فکرش بهر سو دوید
بجز عجز و زاری علاجی ندید

نزد دست در کندن آن درخت
بزور و توبه قدم کرد سخت

ز پس دیر روزی یکی تند باد
گران نفخه بود و طوفان عاد

در آن نخل پیچید و بر بیخ گشت
بنوعی که گردش ز بن برد در یک

چو افتاد آن نخل خاقان شگفت
مدبر که فرستاده را خوانده گفت

ادر فرز

فرو رفت قیصر بهجر خیال
چو برگشت قاصد فرو خواند حال

نمودند روشن دلان حضور
که روشنتر است این اشارت ز طور

بروز دعای یکی از عباد
درخت چنان را چنان کند باد

چو کرد دو هزاران توجه یکی
ز جا بر کند کوهها بی شکی

توجه بموران دهد زور شیر
توجه ز گردون کشد مه بزیر

بجد گر بیاری سوی چرخ دست
تو بالا کشی پا شود چرخ پست

نقابت چو خواهند خلق جهان
مسیحای وقتی خضر زمان

بروز دعای ضعیفان بساز
نخست ای جوان کار پیران بساز

یکی دیگر امنیت از خسروی
که باید بجا ماند بهانوی

شود ملک تو فرزح آب روی
چو باز آوری هست آبی بجوی

هنر پیشه را صاحب آزرم دار
سخن لطف کن لطف دل گرم دار

زمانی که دارد لبت گفتگوی
بمدح تو باید بود آب روی

شکاری خورد گر رم از دام تو
بصیدش رود باید آرام تو

برزم ارچه توسن برانگیختن
حرام است از بیم خون ریختن

ولیکن تهد بر پی فتنه ساز
ز تیغ تو باید زبانی دراز

بکش خنجر از خنجر اهل کین
سر رخنه گردد دم رخنه چین

فرو بار نشتر بر اهل فساد
تن ملک را چون فساد سیاد

چنان دار پاس فقار شکوه
که زانو زنندش گاه تو کوه

دریده دهان را بگفتن میاز
لبش را ز دندانش در بخیه دار

اگر خیزد آشوب صد رستخیز / بتمکین نشین مضطرب برمخیز
مسخر شود گر تمام جهان / نخندد بمکن بر تمام دهان
و با آن بکوهت تغیر حال / اگر در نشاط و اگر در ملال
پی پاس تمکین منه پا ز جای / ز جا در میا گرچه باشد بجای
بیا راز تمکین عدو کاه باش / به آوازه با فوج همراه باش
مهیب تو هر جا که لشکر شکست / عدو بر خود از بیم خنجر شکست
ضمیر تو هر چند وحی است ثبات / در مشورت ناگشودن خطاست
معمات این مشورت نی امثل / که هر کس طریقی دگر کرد حل
نخ مشورت بسکه سر در کم است / نقل کل امر و شاورهم است
شود گاهی از عقده شام زای / به انگشت آه سحر گره گشای
ز فرخنده روزان شبگیر باش / به اشک مناجات لبریز باش
اگر روزت آید غروری بکار / مشو غافل از عجز شب زینهار
بهی روز حشر از بلای حساب / چو هر شب نشینی بپای حساب
شب و روز هر شب در اندیشه باش / که چون بوده با خلق روز معاش
بخیری شدن تا کرد رستمای / بشکر از در سجده تا رک برای
نهادند میزان بلبل و بهار / که باشد برا اوقات تسبیح دار
نه بنگ و بد خود تو خود بازپرس / وکالت نمی آید اینجا بکس
بنام تو صد شهد شکر چشید / حلاوت بکام تو کی در رسید
شکفتن بنا اند تماشای تو / که بنشیند گلشن به بالای تو

بیارای

بیارای باطن به از ظاهرت / که دانا و بینا بود ناظرت
بخوبان ز تو عشق مطلوب نیست / دل شه رعیت شود خوب نیست
برای کمان عشوه دلبران / نشاید نهادن ترا دل بر آن
نشاید پسندیده دیده در / ز داغ نگاهان طفلان نظر
ز آتش سخن در دل آتش منه / رگ جان مرگان نشتر مده
به بالا دراز آن مشو تیر جنگ / کز محبت کند کوتهی روز جنگ
کنند تا کمند تو دشمن اسیر / غم زلف کاکل به گردن مگیر
تجلی در آیینه جان شکست / اگر نقش تابان دو رویان نشست
هوس از شکر خند گیرد دکان / رود از تو گر زهر چشمی بکار
گل باغ معشوقیت رهبر است / جهان بر تو از ملک عاشق تراست
بجان میکشد دهر ناز تبار / نیاز تو بر خاصیه بی نیاز
همه عاشقند از تو بر بندگی / بقدر رهان کوش در بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن / نماز حرم در صنم خانه کن
روان باد حکمت در اقلیم دل / که سلطنت دارای ملک دل
بخواهد شدن هرچه در قالب است / بجز آدمی آدمی خود نیست
ز هر دم نژادان اثر ماند و بس / ز روشن نهادان سخن ماند و بس
دل حلقه معشوق صد مدعاست / میدانم اخلاص خالص کراست
غرض کیسه دار از عرض داد خویش / نموشان کنند آه و فریاد خویش
نگوید کسی در وفا ما و من / که من دارم اندر ظهوری سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش بده کیمیا یافتی
زاهل زمان راستی کن طلب / دلا زان نشان اینکه نفسش نشیبست جب
گر آید چنین سخت جای ادب / نباید گله کرد سخت
کسی در میان آور از اهل کار / که بنهد غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت کرد گنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشعار و تمثیل / وزیری در اشکال جعفی و تکمیل

حکایت

وزیری که باشند از پس نکو نام / شود ابن عباد ایام شاه
وزارت نه از دیده دیوان داد / وزیری به از ابن عباد یاد
قلم گشته تا در دبیری علم / به دستور او دیده دستور کم
گرفتی چو آن خامه کو در بنان / همی گشت در حسابش زبان
چنان برد بالا به پیرایه بیه / که جای پدر بود جای پسر
بتو رو در اطفال سهر شود یار / چو کلکش شد ندمی از داد حاله آر
چراغ عزیزان برافروختی / بداغ یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبهٔ هر خراب / کلی داشت هر گوشه حکمش در آب
هنوز از اثرهای انعام او / ز ابنهات پرورده نام او
شب و روزش این بود تدبیر و رای / که شه را بخیری شود رهنمای
از او بود روشن زمین و زمن / ولی بود رخشان دلش در سخن
که از پرتو عدل شاهنشه است / که از ظلمت ظلم عالم تهیست

بنز

محیطات

نباشد اگر نیست شه را خبر / مجالست بخیر تا ز طبع عجز
محبت شهنشه و من تو آب / گزو بر تر خشک می بندم آب
ز احسان چگویم ز تایید شاه / مدد کار فرما باد تا گنبد شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی / بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد که زین کوچگاه / شد آباد پای حیاتش ز راه

حکایت

وزارت به دیوان دیگر فگند / بر آتش بتبرک ز اشتر فکند
ز شاه التماس عبادت نمود / بخلوتگه خویش بارش بود
بر آورد سر چون بپا بست چهر / به اشکی که آغشته بودش بمهر
زبان برگشاد آنکه از روی صدق / بحرفی که موزون بدی وش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار / دلم بود خرم تر از نوبهار
ولیکن این زمانم غمی و محنت / که میباید مرد از آن با غبنت
غم آنکه عمری جگر خورده ام / که غمهای دلها بدر برده ام
رگ و ریشه بیخت در بیخ داب / جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز انصاف آفاق پرکینه ایست / نهال ستم بیخ برکنده است
ز شکر تو لبها در استاشت / ز عهد تو دلها در آسایش است
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان / —
— / که ضبط مراتب بسعی منست
ولی حمله را این گمان ره منست / —
بر این درد جا بکاه در ماند جان / گرانبار گیرد دعاتیس آن گمان

نخواهی میان کرد انصاف وقت / مرا در دل به بخت خواهی شکست
خداوند خداوند مسند این / که رنجم کشند عمر بر درمین
بر این حرف کردید چون ترزبان / زبان در کشید این دعا بر زبان
که دلها ز حالت چنان شاد باد / که تا زو کس از ابن عبادی بود
بر این مایه اخلاص از حاضران / نباید شهنشاه جز شاعران
مکن باز هم بحث در شاعرات / بشعری رسانش اگر شاعر است
ولی از هزاران یکی هست آن / ز مرغان در دو دشت یک علیغلت
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز / ز چند لیت ز خاقانی امتیاز
بگنجد درین بزم همایون کش / نیازم بر بدان خمخانه کش
سخن کز ولیت انتظام مهام / سخن کاهل نظمش دهد انتظام
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند / حوالت به ابقای شاعر کنند
شود تازه تر معنی آب رودی / ز لفظ کهن سالخ تازه گوی
ز انفاس تیشان جهان زنده است / زبانشان کلید در صحت است
بیابی ز رماتی بصد جستجوی / که حق از ایشان نباشد بروی
بکشی اگر کلکشان علم / شود بیکمات چهار اقسام
از آن نام هر کس بکلک زبان / نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند هر دو دوات / بکاهد در و خضر آب حیات
بجای که انگشت بر در زنند / بیابند اگر قدسیان پر زنند
ز بحری پریشان شود در نثار / که هر کش شود ز بهره اکو

قهر

قوافل کشان محمل در روند / رسنگیر این سحر بر توند
دم صبحدم در دل شب زنند / ز خوی آب بر روی گوهر زنند
سپهر از آن دور در خود کنند / محیط از آن روی در خود کنند
نوازند افلاک آید برقص / گدازند خورشید از درد نقص
که رزم تیغ و که بزم جام / که لطف صبح و که قهر شام
بر ایشان بخصمی مسفر وز چهر / معاذ الله اگر کس ارباب مهر
ز بر باد در یا نباید شور / چو شور شود زندگی تلخ شور
فلک دشمنت نیست گردون شند / ولی مغز کاهد چو در کوششند
چو هم مغز را بر در اند نوبت / علاجش نه هم‌شن توانند نه دوست
بر ایشان کسی تخم مهری نکاشت / که صد خرمن کام دل بر نداشت
دلت سازد از ایشان محبت رقم / که نامت شود چون قلمشان علم
توان گشت از ایشان فلک محترمت / سبک روح باش و گران همت
از ایشان شود جاودان شادری / خراباد شود دهر آبادری
بصیادی آورد روی دام / ز بلبل شنید آن که بیش کلام
خوش آنکه تسخیر ایشان کنند / فلک را ز در که نشینان کنند
ز ابر عطا در بدر باد هند / ز پس پایه پا بر ثریا نهند
زناهید مطرب نوا آن برند / دو پیکر پی زین یک آن نهند
فرستند از جلوه گرد راه / مدبت صبا سر به مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شان / با برایش طاق جهان

ز شاعر همه غایبان حاضرند — خوش آنکه خوش کرده شاعرند
سریری که شیرین و خسرو زدند — زد آرای شروان و دهلو زدند
نظامی و خسرو بخضری علم — علم را برآورده خار از قدم
نوشتند از چشمه ساره دوات — برات سکندر ز آب حیات
اگر سد اسکندر آهن نهاد — ز ابیات اشعار ایشان نهاد
بشروان شه ارزنده خاقانیست — که نامش بایوان خاقانیست
بمیدان همان رستم کوه طوس — ز جولان فکر سلحشور طوس

۴

ز سعدی جوان سعد سنج سخنور — ثنا خوانش روی ریحی منور
ز فکر قوی مایه طبع ظهیر — قزل ارسلان را همیشه ظهیر
سخن داد از پرتو انوری — مه رایت سنجر و انوری
نشستت بسر برد اگر بوالفرج — ازو بود مسعود یا زافرح
صله عد که بودند اهل کمال — کمال دگر یافتند از کمال
ظهوری نیاز د بخت بلند — که از مدح برهان شه ارجمند
ز نامش بر و تازه دارم زبان — دگر گوش شه را آوازه دارم جهان
مرا هم ز خود گفتگو میرسد — ز خارم بگل رنگ و بو میرسد
که از نام و جان طرح کردن سخن — ثنا با بیان هم طرح ممدوح من
چو گویم توانم ز کم پیش برد — ببرهان توانم سخن پیش برد
بدعوی سر دیگرم رتبت — علام سهم خواجگی ارتبت

بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد — که خورشیدی جام جمشید کرد
بده تا دهد بناله گفتگوی — شود شاهد دعویم سرخ روی

تقریب حکایت حروف جواهران گوهری خنده و شباب خیزی ساری طبع در باغ بیان چمنی خجسته شگفتن و قال منه

گر انصاف دارم بکف قوتی — مرا نیست چون ما کسی دعوی
ندارم کمال کسی با مضاف خویش — نبارم بر آیینه صاف خویش
کدورت نمانده است در راه دلم — صفا میتراود ز آب و گلم
سپهرم با قبال افتاده کی — چو آیینه بر نقشم از ساده‌ای
بسوی سرانیی خرامم چرا — بسوی کبابی کبابم کباب
ز نه چرخ بیتم گرده زور — بانگ نمک در من افتاده شور
کسی کرمنو داست نور سها — بخورشید تن داده طبع جلا
در باغ ذوق سخن بشکفم — ز رنگ تازه گل صد چمن بشکفم
ز هر برگ گلی غنچه خندی کنم — به بلبل نی گلدسته بندی کنم
ندانسته عاجز کسی تیغ من — تری خشک کرده دیده در تیغ من
ز بهرم بجا گر کس برخنده است — بلم حرف کم خود بسخنده است
علم بر جهانی بغشرده ام — که خود را کم از هیچ نشمرده ام
در این ره با خاکساری که هست — بمن دعوی مدعی بهر چیست
چو آگه شیر کند بکمین آخشین — بترسد که شیرم چو غرم بکمین
کجا شیر را آید انگال پیش — که روباه آید بچنگال خویش

چو مینا نیم پر دماغ از جهان | که حرف سبک را ندانم گران
هنوز آنقدر نیستم در وثاق | که مینا دیاری هنر بر نفاق
شوم سوده الماس بر ریش کس | خورد گر رگ غیرتم نیشتر کس
اسیر خودم داغ آزاده | نه بر سرم پا که افتاده‌ام
سلامم کن و سجده از من طلب | کلاه پیش من دار و گلشن طلب
مدارا چو اینجا نظر دل کشد | برو هتک خط تن ز دل کشد
تحمل جدا و تنزل جداست | کسی کو که همشانی خطاست
ندانم چه سان صبر بیجان کنند | چو غیرت ضعیفا قضا کینه کنند
نشاید بنا ساز در سایه صلح | به هیچ باز او لیتی که با خستن
اگر منکر من بجد منکرست | حکیمم بابا و ماجرا آخراست
دگر کین به انکار من کشد و است | همه باید اش مرد اگر زنده است
معاند که رشک منش کرده لال | ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود از آن طعن دل خرمست | که سنجیده هر چند کو کمتر است
چو خصمی کنی خصم او قهر اوست | اداهای شیرین من زهر اوست
مپرس از حلاوت ترش تند روی | که گر دیده در غوره کهنا مویز
نگیرای حسد پیشه دنبال من | قیاسی کن از فال من حال من
چه حاصل تنفر ز هیچ و تاب | بریزد از شعله بر روی آب
مرنج مپیکر دوای بار نرد | که شو شنید حسن از رخ آب رو
بلذت کسی کرده گر عیب سنجد | بر بوالهوس کام خود کرده جهد

درین پیشه هشیار هم پیشه باش | به اندیشه ور نغز اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک | چو خواهی آید ز خود بنگ
نه کرده‌ای سبک نکته سنجی بلاست | اگر دخل بیجاست خوب حجابست
ندارد چو بر کار بر تو دخل تو | تمیزت شود خرج از دخل تو
اگر از پی دخل بیجا روی | دری پرده اما تو رسوا شوی
دمی نکته سنجی تماشا کنی | گر انصاف شاهین میزان کنی
بفرض ار تو اکنون فرو شد حرف | در شش خوانی و درج گردون صدف
خس خانه گر اطلس آورده پیش | بتعریف شال از تو خورد است بیش
حسن لوتو نی کرده پنهان تو | چو دستی بر آورده دستان تو
مباش ایمن گرم افسرده‌ی | مجو زنده جانی بدل مرده‌ی
بروح عداوت ز آن کلفت است | که راحت در آید بمغز دلست
گر اقسام عداوت رسپاند نمی | نماند حسک گرد مانند نشین
وگر دهر از بهر در ساخت بیت | بکام محبت جیبی شکر است
دل از بر تو مهر آسنه است | ز نبکش مده زنگ آن که نیز آسه است
لب دریا بی زحمت نگون | که بگرفته دوستداری بر آن
تر خنده ایتین خوش خوش خوش | هم از زعفرانی گوش خوش
گشاده یا بروی ماسازده | بدنبال عقرب گره بازده
زهی سیر گنجی که ابروی تست | در و عقد بند تر از روی تست
یکی از ملکان آئینه منتست | که از دوستان خنین بر تست

چو طرحی دلت در تصور فکند / که تصدیق را در تفکر فکند
دماغی بها لاعجب برده / چه جویی بخود لحنه نبرده
نشاید بهر نامه نامی شدن / بهر نظم نتوان نظامی شدن
خیالات ارباب فن نازک است / مدر پرده بر خود سخن نازک است
سخنهای عالی اساسی خوش است / اگر خوش نشیند اساسی خوش است
گرت معنی نیست دعوی مکن / بگز لب که گردن افعی مکن
کسی گر نو باشد فزون اندکی / صدش شد روان دگر نیست یکی
نکو فرق کم را چه مایه غم است / که بسیار در غیرت این کم است
بوزنی که هر سید در بها / که گنجی زد آنگه چو زر دمک بها
تفاوت بهر جا که ده هشتاد / ز ازنک بیت ده از صد بهاد
بریدان که نامه نشته برده اند / بیک گام صد ساله ره برده اند
ز انکار بگذر ز خرابی کار زشت است / صد انصاف مرد بی انکار
زبان تو کوته از آن بیگاه / نباید سوی حرف انصاف راه
زبانت دراز و چنین قاصر است / ز تعریف خشک تو نی ظاهر است
اگر مصرعی گاهی آید بکار / بتحسین سخن زیرکی تخته دار
اگر ساعی مصرعی در فزیست / اگر سر خوشی قطره شاکر است
تعریف تحسین لبی رام کن / ندارم اگر این نفس وام کن
در اثبات بیذوقی خود مکوش / بصد شعله بکار تحقی بکوش
زبانت که در تیشه شعله است / بتحسین تخلیت پی شعله است

نحی

بتحسین نباشد اگر کرم گوش / شده در زبان ذوق خواندن خموش
بتحسین شود گهر کش عزیز / ولیکن بتحسین اهل تمیز
سخن ساز بیزار تحسین تست / جمادیست آنکه بتحسین تست
قبول جهانی نه جنبش رواست / همین یک بهتر که اینها بد است
بهوا دوستی هر که نظم / که چند بجز فهم کی دگر
زهی همت که بر خوان کام / خورد شهد لذت مدبر ز دور کام
ترا گو مینا هست کام دگر / که شکر ز حنظل خوری تلختر
مزن دامن نفی من بر میان / که من بر کنارم سخن در میان
بر یکی شد کهنه ام شوخ سنگ / که حساد نهند گوشی بزنگ
ز رشکت نهم تو کاری بهال / برهم چو تو بیش داری بهال
حسد گر بر دل نسبی خو ق عن / خلیدست در ریش خس درد دل
دل اگه آز هر چه مست است / ز نیتر هدف گیر شست است
ندیدی چو میایدت سوی خستن / بانیزه کی چشم تر دوختن
چو میناز می مست غلغل مباش / چو دانی که گل صحبت بلبل مباد
قبولی نداری زرشت میت دوز / تو شاخ تلخ چو فال شیرین نشد
ز بار خود ابر سرایات سود / کلام تو تو جوینی ندارد چه سود
مپوش اطلس و خز نلاس دگر / بلی شعر خواهد قماشش دگر
بابیک تو آن گشت شیرین سخن / ز شکر چه سازی لبالب دهن
هوس کی توان پخت ازین خام / که مست این خوانهای تو خاص و عام

درانداخته چون ز کی کم بینی / چه حاصل که اوراق درهم نهی
بکلک دوات چو تازنده‌ای / که تیری تباری یکی افکنده‌ای
ز شعری بده هیچ تاب رقم / که گر دید بر احوال کاغذ رقم
ز کلکت دل صفحه گردیده ریش / معانی در الفاظ از او خورده نیش
سیاهی بحجت رقم بر مگیر / ز جهل مرکب قلم بر مگیر
رقم پایمال در این گلشن / بگفتن خداست شنیدن مکن
بهر مجلس از بحث بیجای تو / عرق ریز خلقی ز بالای تو
مخوان بحث انس گرم آن شعر سرد / که رفت از حرارت برودت بگرد
ز بیتت چون گشت بهره مند / نگنجد بش که خوانی نه گردد بلند
روان نیست شعرت عبائی بگشت / نگو از حلاوت دهانی بجست
گزین گفته نیست و از دیگری / بربت ز نو منو و بد گوهری
دو مصرع سکه زن بر هم نهی / مو بر خویش سر بعالم دهی
سخن در ترازوی دعوت نیست / که موزونی لفظ معنیت نیست
یکی میرد عوض افزونیست / سخن چو غنیمت موزونیست
از آن شعر در دفترت کم آبیست / که موزون نموزونی دیگر است
چراغ تو کم شعله تر از سر است / تو بر مشعل طور از طعنه دست
نهال تو چو دید نظر از کیاد / تو گیری اشتباه دیش در نگاه
ندارد چنین ابهلی روزگار / که مینک خویش را نهیا
دمت در زمین درز تا حلم باف / بطول گزاف و بهنای لاف

چو عیبت در مجمع اهل راز / سخنهای کوته زبان دراز
کند گوشمالش حرف دگار / زبانت زبانیست با نغمه تار
نه تنها تو داری لب نیشتر / خندید خلق جهان بیشتر
به آزار دل دم زراحت زنید / مرهم نمک بر جراحت زنند
بجهل افتخار دگر کرده اند / که اثبات عیب هنر کرده اند
همه ذکر بینند صبا دوار / چو نشادند عیسی کنند درنگار
همه برده بار دوش کمر / که پوشیده بینند هر جا هنر
بگلشن رسی طعنه خار دهی / بچشمی گلستان ندارد نفس
در اشعار مشتیان کرده روی / بجمع دو همین بر آینده گوی
سخن گشته عریان تشریفیان / شود نظم رنگین ز تعر نقیان
از آن سان اگر گفته بد شود / قبولش یکی در نظر صد شود
نخندند در خلط با تسالجوان / خوشا شعر فهمی خوش شاسالجوان
در آیند چون پای صوفیان بر صحن / اگر مطرب آهنگ شود بقفص
گران چون کند استماع نغم / بزیری توان کرد تحویل بم
چو اعمی شود حسن را مشتری / نهند دیو دکان بازیری
چو جوهر شناسی کند شعور / بر دوات الماس آب بلور
کسی جز برد با طبیبی نشر / که بر با طلا کرده داروی سیر
در آن حجله مشاطه کارا چه کار / که بینند کوران بکف خط خال
چو روی سخن او در آن انجمن / که حاضر نباشند ارباب فن

بگردن درافتاد معنی بچاه
چو بر گوش بیگانه افکند راه

شود پردهٔ صبر و طاقت سبک
چو معنی گران است تجنیس سبک

ولی هست مشکلتر این ماجرا
که تجنیس کس نشنود یا شد بجای

ز تجنیس بیجا چو گشتی خجل
بخواندن دگر چون رود دست و دل

خوش آن نکته پرداز شیرین ادا
که جا کرده در دل ز خیل بجا

گر از شعلهٔ شعر شعری شد آب
دگر دیدگی گرم ذوق از هنر آب

برای سه جا نیست ذوق سخن
نه از بهر اسیر است طوق سخن

نمی باید از ذوق کس داد خواه
همان به که سیم خود بفریاد خود

جدل ها یکی بعد از ایشم بر آن
که گیرم زبان ها ز اهل زبان

بنوعی دگر کار گیرم ز هوش
که در مجلس گنگ حشمت و گوش

گشایند لب چون خموشان بجاب
که در بحث گنگان زبان بسته است

بر ایشان در حلقه نتوان چو بست
ز خود لحظه دور باید نشست

ز هم میگسان خود چگوید کسی
ندارند ز ایشان چگوید کسی

ز دو مستان هنر دست بازار شعر
که می فروشند طومار شعر

تماشای فن ده هنر شخم
که کردند ز ایشان سخن خرج

قلمشان سیه بار جان رقم
چه بینند که میشد میانشان قلم

سخن که زستم نفسشان مریض
که از فطرت پستیشان در مریض

سخن داشت در رنج تخت ابن فراق
که بیند و بالی در آخر زمان

ز دریا گر دور تری برده اند
نمی در سخن لیک نشمرده اند

چو نخل سخن بر ثمر بار آورد
در آن لفظ آبی بکار آورد

چنان چابکی از طبعشان برده دم
که چون گرد باشد نفسشان بهم

سخنشان ز خاشاک و خس حسک بیز
خرامان گل تازه گوی سبیز

بآن نقص صاحب کمالی کنند
بر و باده بازی غزالی کنند

حجاب ادب بر کران افکنند
بحز و غزل در میان افکنند

دریغا که خالیست شهر و دیار
ز صاحب تمیزان بی اعتبار

نه دانسته اند آنکه انصاف چیست
دل روشن و سینه صاف چیست

ز اصلاح اگر دم زنند تلبیس
بدقت نگر بند بر پیش و پس

که عیبی کجا در نظر آورند
گران بر سر کس هنر آورند

چرا پی ز انصاف دوران چرا
چرا پی حسد دیده کوران چرا

خدا این نمک داده بیجاست شور
به بخشش شما فر گرفتم بزور

چه خوش با شما ز بنیاد سخن
بر بخند از او فیت تقصیر من

کسی این نهان هم کند آشکار
که شد شاهوی به هر عیب و عار

نمانید یاری با اهل هنر
چر این شعر ناقص کاسد کند

خسی داده بخت نکوشان قمر
که سطح فرا زنت شب

چرا زین شریکان کسی آید بجان
شر حسد آمد شریک زبان

فراوان در این کار که کار گر
یکی بره با فدی آتش تبر

ببالای آسودگی از سرشت
که زیبائیست زیبا درشت و درشت

سرنافه ناگه که شبی صبا
کند مغز پیر و جوان عطر سا

اگر چون زر آهن شود سکه دار
سر انگشت اعمی نماید عیار

بروی ترش طفل شیرین ادا
کند نیشکر و سرکه از هم جدا

مکن شکوه امتیاز زبان
که هرگز ندیداند چنین را خیال

به تیغش خوش آمیزه نشنیده است
در او هر بد و نیک عکس افکنده است

حدیثی که رنگین به گوش آیدش
مصدر رنگ هر جای نشایدش

ازان سحبان بهر محفل است
هم او ناقل قصه ناقل است

کشد بر تو خطی اگر باطلی
ولیکن چه حیف است اگر قابلی

بچشم بصیرت تمیزش ببین
که آن گرد با حاسد و با من این

سخن فرق چرخم بپا می‌کشد
حسود هس ازین جهانی کشد

چنان شعله طبعم افروخته است
که بر حال حاسد دلم سوخته است

بر آن دستگاهم ز جا به سخن
که با دیگران تا گواهی چو من

اگر بهر کتم تار جنس و هنر
نمی‌آیم از عهده آن بدر

ز بس نازکی طبع من داده سر
نیارم کشد تار خوابان به سر

اگر خود ستایم ضرورت است این
ضرورت ستائی طور تست این

ضرورت پس علو سخن
تأخر ز گردون تقدم ز من

شوم طعنه عالمی از طرف
اگر در فروشم به نرخ صدف

بحکم سخن میکنم این و آن
همه اوست من نیستم در میان

چو فرمایدم پیش او میروم
اگر گویدم پس نشو میروم

به ایوان احسان اگر خواندم
نشینم بهر جا که بنشاندم

اگر

گر فهمت دهد پست و بلندم ملبند
بر افشانده پروین پسندش گزند

ز لالم اگر مدعی عیب جوست
سخن گفته اینها چو اش نیکوست

عبث خورده مینان کمین کرده‌اند
بزرگان ما انجنس کرده‌اند

ردیفند با کار ما پیروی است
موالات شان در قوامی روی است

از ایشان بسعی برادر جستن
ز ما جان به پروانگی سوختن

بقانون خود شد رگ جنگشان دل
هم صلح دارد دل جنگشان

اگر مدح اگر ذم بجا کرده‌اند
خطاگوی گو بد خطا کرده‌اند

سخن روشن از نیر تور زبانشان
جز استاد کم بود شاگردشان

چنین گل نچیدند از این بوستان
که بی بهره کی ماند با دوستان

درو دیدن این کشته عمدا چنین
که هر گوشه خرمن نهند خوشه چین

از ایشان به منزل رسد کو پیش
که هم توشه بخشند هم راه بر

کمربسته هستند در جستجوی
که خاک قدمشان کنم آبروی

سرافرازم از سجده کاری کنم
گله دارم از کفش داری کنم

نه این ترکتازیم از ماهری است
سخن تا چه جولان کند شاعری است

ز لالم اگر قطره‌ای چون شد است
ز شبنم بلی عذر قانون شد است

ز تقلید هم میرسد بر کران
که یادش دمی میبرد از زبان

نبخشند دانسته این می‌کنم
که خود را نخیزان و چنین می‌کنم

ازین گفتگو طبع آشفته است
دلم گشته غافل از آن گفته است

بوصف رسایی کلامم رساست
غلط نیست در نارسایی رساست

نباید گران بر دلی این گزاف سبک سنگ افتاده میزان لاف
شوم گاه خورشید گاهی سها گهی در ظهورم گهی در خفا
گهی همعنانم گهی در عنان گهی آسمانم گهی آستان
صعود اینچنان و هبوط اینچنین اگر راست پرسی نه آنی نه این
ز شیبانیان گرنه ام در نسیم نیم بی روا زبیره ان این نسیم
نباشم اگر چون بدین نسبتم قبولست این هم که زین نسبتم
ز تخم کلم گر بخوانی مخوان ولیکن کرم خار دانی بدان
نه نزدیک نزدیک نه دور دور که مهدار میزان خیر الامور
نه اوغان نه انکار خود می کنم سخن هم بمقدار خود می کنم
پر و بال از بی نه پرورده ام اگر با بشهم باشگی کرده ام
کجا همسر شیر زوران شوم همان شیرم از شیر موران بوم
ز پیر و جوان دارم این التماس که پوشیدن عیب دارند پاس
ز مهدا اگر معنی سینه ریش برهم نوازندش از لفظ خویش
همه یاری آشنایی شوند شکست مرا مومیایی شوند
وگر درج لفظی نه پیشند بر بمعنی کشندش لباب ز زر
شود دار کوتاهی دیده بار شیان زبانستان بکر دیده بار
نباشد اگر روشنی در میان ز خاطر فشانند پرتو بر آن
ز خامت این آرزوی نهوش که از خامیم بر نبارند خویش
لمند اینچنان جستیان ذوق گز ایشان خطایی رود در تف فرق

بالاین

بایشان چو دورست سودای من که گردند دلال کالای من
ولیکن از این هم اندیشه نیست بهر رو که رو کردم اندیشه نیست
نمی رو زکار این تقاضا کنند که رسوا کنند هر که رسوا کنند
بحوشم که خامست جوشش همه ز هم دست در عیب پوشش همه
توانگر دلی دارم و جاه هم خدایم نظر کرده و شاه هم
ز نیکیس کلام آن رود گر سخن ز نیکی شود پرده هم نام من
ز من شور معنی جهان برده تاب که شبها کنم زین نمک خشم خواب
شبا زخواب تر گان من حجابست بمعنی نظر با حسن منعطف نیست
کشد در دلم شب دل آه صبح که هست از گدایان درگاه صبح
در یوزه حاجت روا هم هست بنازم که بخت گدایم هست
در اقسام شعرم سخن میرسد سخن حصه من بمن میرسد
دبیر فلک میشود گاه هم ز فیض سخن میرسد راه هم
درین گلش از جو بیار سحر نم فیض خوار است بر خاک تر
دم صبح کم از دم سر نیست ارادت که در فیض تقصیر نیست

در تعریف آفتاب و صبح

دم صبح چون میشود کوره تاب علم سکشد از جگر آفتاب
شود تار روشن ولی بهره مند چو خورشید دم بر دم صبح بند
ز روشن دلی مهر از او شد علم مبادا ز سرش سایه صبح کم
ز سر دستی شاهیان صبوح گل از تازگی رسته از فرق رو

ببوی گل صبح عطار باش / وزان صاحب بخت بیدار باش
نفس بهر افلاک را در نفس / که از صبحدم بر نیارد نفس
گریبانش را که چو زگوی زر / که از شاه دارد این پرده در
که دیده چنین لعبتی دلفروز / که از رهگذارش عیارت روز
کند در گریبان گل اختران / که ریزد بپای سپهر و سران
شد از مهر شه مایه سینه اش / که خورشید شد مهر گنجینه اش
به استادی خلق حکمت نهاد / که روشن کند از بیاض سواد
ز تاب درون تا بگردد جگر / نفس گر بجنبد هوای سحر
کسی کاخترش بخته زنده است / ببوی نسیم سحر زنده است
بکش رخت بیداری از کوی خواب / بشوی از زلال سحر روی خواب
شود شعبه از سینه خاص عام / مدد سحر کلفت جز شام
سحر بشکفاند باین آب و تاب / ببادی نفس زنق آفتاب
بجنبد صبا جز ببوی سحر / بجنبد صبا جز ببوی سحر
وزو در دهنها سخن بشکفد / از او در چمنها سخن بشکفد
طهوری سراپا سخن گشته / خس و خار بودی همین گشته
خیابان ز ابر کلک سخن میچکد / گزان تازگی بر چمن میچکد
ز طبع سخن گشته نازک چنان / که بر طبع نازک نیاید گران
خیالات که از روح نازکتر است / از آن طبع ممدوح نازکتر است
رضا جویی خاطر شاد کن / سخن گر دراز است کوتاه کن

ز فکر تو شد طول عرض سخن / بگنجایش چند عرض سخن
بعنوان نویسی سان نامه را / ز فرسوده نامی زبان خامه را
ز دل معنی لفظ انجام کش / بختم سخن گوش بر بام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آب رو / بده تر صبوحی باین خاک کوی

که لب بر گشایم ببندم زبان / ز آغاز انجام این داستان
نشاط تنگ خاطر که در کنج غم / نهد سالها غصه پی روی هم
که ناگه بر دوشش دری وا شود / بیکبار غمها طربها شود
خوشا حال تا داد آب آن تشنه لب / که چون از تقاضای دست طلب
فتد مغز در استخوانش بجوش / کند کوثری از کف خضر نوش
توان رشک دارد بر این تو تن / که چون آورد لب ته بار جان
گل بسط چیند کف قبض او / مشخص عیسی رسد نبض او
تمثل حال چون دم صبح / که چون پای بختم فرو شد بکنج
بچندین اثر پیش کلک قلم / شد آخر ز ساقی سالخو رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام / سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشت در دیده اعتبار / محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لایق افسر افسران / سزاوار تاج بلند اختران
از آن کیسه پرداز هر مشتری / گران قیمتی و سبک جوهری

زدم قرعه کز گوهر شاهوار / به تحسین شاهی که سازم نثار
در این آرزو آشکار و نهان / بمدح شهان سپردم جهان
بگوشم سخن شد ز وال آشنا / بنام کسی بر نیاید صدا
بجد بود دل در ثنا گستری / ولی طبع سر داد با داوری
بمدحت چو دل راه انشا گرفت / سخن باز کام و زبان وا گرفت
شدم نالی از نطق رقم / سری برنکرد از شکاف قلم
نهم حرف و ترکیب گر بخشید / بهم لفظ و معنی بیا بخشید
فرو ریخت برگ بهار هوس / نشد دسته این گل بتار نفس
نگه شرم در گریبان کشید / سحر لب بزیر دندان کشید
که این درگه تا مهر بر مشتری / ندارد چراغ طالع از مشتری
نگاری که بی او جهانست زینت / ظهوری با بستر جفا بهر جست
درین عالم آمد بکوشش انتقال / که فرخنده بخت بجا ماند زال
ز رخسار آن اختر بخت او / کند فرق خورشید به تخت او
بخدمات کافتاده در پیچ و تاب / ز مهر مصر عرش طالع صد کتاب
شود نسخه مجلس سروری / که تا زو نجات از بهشت هر سری
ولی دارای کار و صبر بکار / بر و شاد و میل در انتظار
چو از غیب شد گوش زد این نوید / بغم خواری خاطر آمد امید
دل از محنت غم کناری گرفت / در آن بیقراری قراری گرفت
ولی چیست طاقت نمی شد ز نو / که گلگشت هذا این گل تازه رو

ز ده سال افزون که این برگذشت / گذشت دل از غیبت خود بگشت
ز شبهای شب جان در آمد بشور / برو باده شوق آورده زور
بمستی سرشک نیازی چکید / ز ریحش گل صبح دولت دمید
علم شد سوز دگر آفتاب / ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب
ز بس نغمه بلبل تهنیت / جهان شد از غلغل تهنیت
در آن های و هو سمع گشت گوش / بهم نام بر بانش آمد بگوش
شنیدن از آن نام چون یافت کام / ز دل جوش زد فکرهای تمام
هم خوشی دل بخت بیرون فشاند / سخن در زبان سر به گردون رساند
در فیض باز بر روی طبع / باعجاز بر خواست از روی طبع
زبان در ثنای شه جم حشم / ز طول قلم داد عوض رقم
کشیدم در هتای بشته تکمیش / شدم طوطی و چیدم آینه
دم از سینه صبح بر تو زدم / بر آن کهنه زر سکه نو زدم
چو از غیب شد گوش زد این نوید / بغم خواری خاطر آمد امید
دل از محنت و غم کناری گرفت / در آن بیقراری قراری گرفت
ولی چیست طاقت نمی شد ز نو / که گلگشت هذا این گل تازه رو
ز ده سال افزون که این برگذشت / گذشت دل از غیبت خود بگشت
ز شبهای شب جان در آمد بشور / برو باده شوق آورده زور
بمستی سرشک نیازی چکید / ز ریحش گل صبح دولت دمید
علم شد سوز دگر آفتاب / ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب

چو این تازه و کهنه پیوند شد — زر ابهار تحسین برومند شد
مگو کهنه شد دست کهن با نواست — که فرخ رز کهنه دایم نواست
تو بینی ز رشک از دو پرده کهن رنگی — که فیروزه نو گشته در کهنگی
اگر کهنگی زو ببالد رواست — وگر تازگی زین بنالد کلست
غم کهنه و اهل کین تازه است — که گویند این کهنه آن تازه است
بها بایدت هر در که من سفته ام — اگر تازه گر کهنه من گفته ام
بر آن صفحه گردد ز کلکم نگار — که خطی بر آب درکشد روزگار
نویسد با نخست حرفی بر آب — بطوفان عمان نگردد خراب
ز نغمه زخمه بر تار چنگ آوری — کشم رقص ناهید از مشتری
مرا دولت کالای بازار من — ز کان کیسه خواهد خریدار من
ملاک سخن در جهان جلال — بر آن بلخیان باغبانی حلال
که چون میوه باغ این کاخ چید — نگر نلمند از سر شاخ چید
نیاز ذوآن باغبان روزگار — که باگلبنش عشق ورزد نگار
ز بستان موزونی قد رشاه — ببالای طوبی رسانم گیاه
دماند طبعم بحرف چمن — ز لفظ حسک معنی نسترن
اگر کرده ام دسته باد قار — ببالیده کاو زمین زیر بار
جوانم سپاهی آستان — مصالح کنم رخنه آسمان
ز خصمان خیال داد نفرین دهم — که هم خصم را لب باهن دهم
که از خوم رخش بیابان آورم — ز و صد صرصر ش در عیان آورم

اکبر

اگر ریزم از جوهر بخشش رقم — ترا وه دهم بحر و کان از قلم
نویسم چو نعت ید بازوی سپهر — زند پنجه با شوق نیروی صبر
اگر حرف عشق آورم بر زبان — تماشاکنان حسن چو بشد بر آن
اگر کرده ام عرض حال نیاز — لب زخم در گریه بر خنده باز
جهانیست این نامه نامدار — در و هر طرف صنع حق آشکار
سوارش بنام بهت و صیدش آرام — شرابش بجام است و نقلش بکام
در ایوان بزمش طرب پایکار — بمیدان رزمش ظفر با سوار
ز روی تبان لاله گلشنش — ز خورشید و مه دانه خرمنش
درخشان هلالش بکان آب و تاب — که ناخن زند در دل آفتاب
صحایف ز مداحی شهریار — بپیشانی هنر اشتهار
چو دریا شمر هر طرف صد یتیم — بر آرد اگر موج آب گهر
ز لفظ تر سنبلستان خط — به اقلیم معنی روان کرده شط
یکی معنی خارش از یاد — نهد لفظ گل در نیازش نیاز
به اشک عذار طراوت سرشتی — گل و یاسمن دسته بند بوی
گذاری بمیخانه و مست شو — نگاهی بساقی و از دست شو
سفر مسکنی لامکان منزلست — بچه سرو بی آسمان محمل است
در و مسجد و دیر درکار هست — که تسبیح و تار زنار هست
حریفی که باشد نم قطره مش — شود مست سرجوشی از خمش
ز معنی چنان لفظ پرکرده ظرف — که ترتیم جوز دشق سرابای حرف

چنان خط معنیش خوانا فتاد / که هر کو ز فهم است روشن سواد
در این سادگی نقش را داده رنگ / معانی فراخست و الفاظ تنگ
بهر جا که لفظم از این خاک یافت / دو صد معنی آب حیوان بیافت
ز بزم تو بزمی فرو چیده ام / چنان بهر چه باید درون چیده ام
که تا حشر ازو دل شنیع و شراب / گل و لاله دارند نقل و شراب
نه آن سرو رسته در این تازه باغ / که قمری نباشد چو بلبل چه راغ
ندانی گلی را اگر شبنمی / نمایم ز هر برگ صد خرمی
نشاید بکو نقشی از در نظر / نکو تا ننالم ز عوض هنر
ز شیرین ادائیست شور و غلت / لب ابرو شکر از نمک خاطر غلت
عروسی چنین چشم نیل و نهار / ندیدست در حجله روزگار
لبش تا دهش تو در خاکبوس / که مشاطه خاطر است این عروس
گل تر کجا دارد آن نازکی / که با او زند حرف هم نازکی
ملاحت بگستر داز خوان خویش / نمک تازه گردد ز لبهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش / گل او بخفت چون خار در دامنش
کند تازگی طرح اگر بر چمن / شود خس شناور در آب سمن
کند نافه بندی چو در جیب موی / نهد مشک را منت از خاک کوی
عتابا که نعش نافه در هم کشد / اگر شانه در زلف در هم کشد
مخوان زلف دام تماشاست این / نکو خال چشم سویداست این
ز شیرینیش گر اشارت شود / نمکهای عالم بغارت شود

کشد زهره از گوشش بی حجاب / لب با بن خامشیش شو کواب
شود قیمتی جوهرش بهر و آب / که بر عارضش گشته واقف نقاب
مصونست فضلش ز طعن فضول / خرد بخشدش تا ز تو بخت قبول
قبولی که زو طعنها رد شود / نگاهی که چشمش یکی صد شود
دو عالم در نظر آیدش / ولی گر نظر از تو می‌بایدش
گر از مهر و مه رونما خواستست / نه منید نهفته بجا خواستست
بشهری که بردارد از رخ نقاب / نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران باین نخته دارند کار / گر و نسخه نرد باشد روی نگار
اگر عشقبازی ز اهل فنست / بهر صفحه صد حور چشمک زنست
از او شور در شهد شکر فتد / که تو باده بخته کمتر فتد
نهالیست فردوس در سایه‌اش / سر عرش بر مقدم پایه‌اش
چراغیست کز جلوه نور پاش / بر انجم زند حلقه دورباش
ز کیفیتش نشئه اهل هوش / چو خم گاه طغیان می مست جوش
ز گیتیش در فضای شمار / بهر رکن عالم صغیر هزار
بمیزان فکر گشایان دل / شمارش چهارست و در شش چهل
باین کلک نیش معانی نگار / بر آن کندی از شدی ز روزگار
بر آیم گهی صفحه بنگاشت / که هر مصرع اش صد مصرع داشت
کنون گشته طبعم روان الحان / که گر پی بفرمان دارا شان
فرو چید می مجلس اختصار / مؤخر نشستی جهل زین چهار

فرو چیدمی مجلس اختصار		موخر نشستی چهل زین چهار
چهار الف اول قدم داد از این		به تقریب افزود پانصد بر آن
معانی در الفاظشان داده‌ام		سخن را چه مقدارشان داده‌ام
بر آنم که نام ترا در جهان		رسانم به تخت زبان شهان
نیازی اگر عرض سیدادمش		به ارض حرم می فرستادمش
چو با فرقه دیگر افتاد کار		سپاو نزیم از در که شهریار
ز رایت سخن را چه زینت که منت		ز طور طلوعی چه منت که
نخستا یکه از سجده این جناب		که بالید در سایه‌اش آفتاب
ز لطف تو نقش حسینم نشست		فلک زیر دست ضمیمم نشست
وگر منت این کز تو این یادگار		زمین ماند بر صفحه روزگار
بدر باشتی آن لعل رنگین کلام		در اتمام این نامه کرد اهتمام
وگر نه کسیم آن نفس مانده بود		که در غوص خوزی تواند نمود
با قبالت از بحر فکر و خیال		بر آورده‌ام لجه لجه لآل
نباشند زشاهان اگر گفتگوی		دهد فکرهای که آیا نه روی
حکایت بسی از انجم و اختر است		سخن را ز خسانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دودم		که گر دیده در وصف تیغت علم
ز یوسف اگر بودی این گفتگوی		بر این بازمینی نمیداد روی
ز روی تو شمعی که دارم نگاه		بر آرد چو پروانه دود از نگاه
به بلبل دهم گر زجام تو مل		فرو آید از مستی عشق گل

مدد باد تا از حق کرامات تست		که شیرین زبانی ز فرهاد تست
ز مخصوص خود دانم این التفات		شکر خنده‌ام زد در این کاینات
و چه ابر را بحر رحمت نمی		که سرسبز گردد از او عالمی
کند سعی خورشید در کار کان		که بر خلق گردد جواهر فشان
ز ربع تمیز تو کالای من		که در نخت ترس بها بالای من
چنین بود در دل که این عهد در		که درج دهنها از او گشته پر
گهر نخته نکند زم از بها		که کم بود در قیمتش گوهرها
نباشد گهر خاطر که در کنج غم		نهد سالها غصه بر روی هم
که تا که بر رویش دری وا شود		به یکبار غمها ز خاطر جدا شود
خوشا حال لب تشنه‌ای تشنه لب		که چون از تف تاب دهشت طلب
شد مغز در استخوانش بجوش		کند کوثری از کف خضر نوش
توان رشک دارد بر آن ناتوان		که چون آورد لب سبا از جان
کل بسط حسید که فیض او		به تشخیص عیسی رسد نبض او
به تمثیل حال خود ام حسبح		که چون پای بخیم فرو شد بکنج
بخندی گر بن پیش اندر ظلم		نشد گو ز رسانی ز ساغر رقم
نگاهی ز جا شد گرفته بوام		سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشت در دیده اسباب		محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لایق افسر سروران		سزاوار تاج بلند اختران
از آن گیرد از هر سری		گران قیمتی و سبک گوهری

زدم قرعه کمین گوهر شاهوار / در بیت ثنا بر که سپازم نثار
در این آرزو آشکار و نهان / به مدح شهنشاه سر بر جهان
همه بیت [illegible] دوران شنید / [illegible]
بجد بود دل در ثناگستری / ولی بسته در کرد و اندیشه داوری
[illegible] چو دل [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
شدم مایل از انتظار رقم / سری برکشید از شکاف قلم
زهم حرف ترکیب بگسیختند / بهم لفظ معنی بیامیختند
[illegible] / [illegible]
شهنشه که در بزم خود داد / که پیش از بهار [illegible]
خوشا جوهر بخت آن جوهری / که دریا در [illegible]

رنو از

شه غزنوی گرچه تقصیر کرد / ملاقی خدیو جهان بخش کرد
از آن صرفه کاری [illegible] سود / که ند موم شد نام محمود
[illegible] / [illegible]
چنین گر بود پایه شاعران / بشعری رسد پایه شاعران
ز بس [illegible] / ز بس جود [illegible] گشته ام منفعل
[illegible] / [illegible]
دریغا که [illegible] دان / که [illegible] بر بهند تاج زر
لب عیب جویان [illegible] باد / که گوینده افزون اندازه باد
[illegible] / [illegible]
خدایا به اعزاز ارباب جود / که مفتوح از [illegible]
[illegible] آوازه داد / [illegible] دل خلق [illegible]

چو اولیت ختم سخن برده جا / سرایم غزل کوته بر دعا

غزل

ز غم دشمنت زار باد / وزان ناله تا شیر بیزار باد
زبیت بلند جهان جاست / بر آید گر از جاه بردار باد
از آن تار آهی که بدخواه راست / گلیمی و بختش شب تار باد
ز رمح تو در سینه سرکشان / یقین را ز دار الامان خار باد
نشود رهت تا کار کلکی مصمم / دو بش از سرش تشنه خار باد
دبشتاب وز خون عدو / غراب اجل سرخ منقار باد
ز عفت زنان گشته دلها حرام / مدار ای معید تو معمار باد
ز غیب اختر طالعت را حجب / سعادت بهر آسمان دار باد
خوش آن چشم شنجرف خشم عدو / دلش غیرت کار زنگار باد
بعقرب نهادی شل کف خصم / ز رکهاش کیسه مار باد
ز تا نیشه رونق در طبع دهر / نقدی سبدل بهنجار باد
بدیوان عدلت فلک حاضر است / ز سد او سابق در انکار باد
کف تخت سخی بباغ سخا / زبان طلب مست و سرشار باد
درین بله کا کرام انعام است / تو الحکم مبلغ مقدار باد
پی بیگاری ورش شکاه / زجز دان سپهر کلان کار باد
ز بار وقار گران سنگ تو / زمین سا بپای آن توی کهسار باد
بصد دیده بخت تا روز حشر / چون عاشق شب عدو بیدار باد

فی

می بنجار ولای ترا / خم از سینه مست و هشیار باد
دعای بر آزاد کان می کنم / بمهر تو دشان گرفتار باد
ملاحت ز شور شکر خند تو / نمک پاش لبهای افکار باد
ز مژگان جگر خار در باغ تست / ز روی تو در سیر گلزار باد
باین پایه خورشید در کوی تو / ولی سایه در پای دیوار باد
بمدح تو در صفحه روزگار / مضامین کمیاب بسیار باد
ز افسانه رنگ و بوت سخن / سمن بیکر و لاله رخسار باد
طهوری ز خد میسرود گفتگو / سوقی جا تمام گفتار باد
بیا ساقی ای تلخ شیرین زبان / سخنهای البسم مهر زبر دهان
که گردد بحرف سخنها تمام / چو در آخر نامه زد والسلام

تم

انکه خواهد داشت فردا محشرش دیوان ما / گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما
از گل جنت گریبان اجتنابی میکند / خار کوی اختلاطی کرده با دامان ما
عرصه بستان نپرورد هوای خویش را / گر نمی آمد بکار گوشه زندان ما
صد فراغ و عیش را بر دل نه بندی داشتیم / گشته بر خوان جگر داغ غمی مهمان ما
گریه خوش رنگین بساطی چیده در بازار شوق / میچکد یاقوت تر از پنجه مرجان ما
زود بر نخل هوس شاخ میماند نه برگ / لرزه حسرت چنین گر میکند افشان ما
رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس / آری آری ظاهر است از آه بی سامان ما
چشم بر خون کی پسندد حیرت افتادی چنین / گر نیفتادی پسند عید ما قربان ما
کرده داغش سینه تاریک را خورشیدزار / در غمش هر قطره خون گشته عیشستان ما
در زبان قصه پردازان سخن خاموش ماند / زانکه در افشا نگنجد غم پنهان ما

زهر میاری ظهوری حرف همتایی مزن / تو و پای سربلندی بر سر میدان ما

داغ می لاله و ما هیمن ز شیشه ما / روز شنبه همه زاید شب آدینه ما
تلخکامان چه بلاییست ز شیرین دهنان / زهر را کام دهد شکر لوزینه ما
در نیاید بنظر هرچه در آید بنظر / نپذیرفته بجز عکس تو آیینه ما
نقد و جنس و دل و جان رفته به یغمانه ز کف / پاک روبست بسودای تو گنجینه ما
کشت آن روز که تا پیده و طناب کی وی / خیمه زد داغ تماشای تو بر سینه ما
در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد / باد افزون و تر از این سعی در کینه ما

گر نه اسراف تو میرفت ظهوری از حد / حرف امسال شدی طاقت پارینه ما

عالم همه مستست تا یا غست دل ما / شبها همه روزست چراغست دل ما
مرهم نکند ناز خریدار ندارد / پرورده دوش و بر داغست دل ما
در جیب سمن بخیه ایم از خس و خاشاک / زان گلخن آیینم که باغست دل ما
از شوخی طفلان شده پامال هوسها / باز نکند و لابه و لاغست دل ما
واعظ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل / برخیز که شوریده و ماغست دل ما
خورشید پروانگی افشانده پر و بال / از شعله حسن تو چراغست دل ما
هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت / از زحمت داغ تو داغست دل ما

آیینه بصیقل کر غم داد ظهوری / ایمن ز دم عیش و فراغست دل ما

صاف کوثر نمی از دردی پیمانه ما / جام خورشید سفال در میخانه ما
عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم / قبله اهل محبت شده ویرانه ما

اینهمه ناز و کبر نرسد رضوان را
داشتی خلد دری کاشش بکاشانهٔ ما

ذوق از پی غلط عشق پیاله بر خویش
آشنای گران گشته و بیگانهٔ ما

راز یار بر سر بازار ننهد گر ننهد
عشق زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعله فواره مژگان خواهم
دارد از تابه تفسیده زمین دانهٔ ما

در پس هر قطره صد قلزم و عمان دارم
گرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعله حسن تو برافروخته است
گرد او پر زده پروانهٔ پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت
که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصه بهر تو خوردیم که افتاد پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تا دل
وای گر جان نکنی تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی فکر کسان دوستی اندیشهٔ ما
عیب شغل دگرانست و هنر پیشهٔ ما

زنده ناله تراشی بکف آورده نفس
درد دوست مریزاد دم تیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت
قهر شیران هوس و بهی بیشهٔ ما

بگسلد آنچه در خواب چه در بیداری
گرده پیوند با بنده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چو صفا هاست که بر هم چیدست
اینهمه صبح که ما باشته در شیشهٔ ما

بهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
بهر ما باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورده پی بخانهٔ ما
سر ما هم بر آستانهٔ ما

سوخت در یکدگر هوا و هوس
آتشیم آه ما زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یکداغ
بی نشانیم و این نشانهٔ ما

بلبلان بهار رخساریم
شکن طره آشیانهٔ ما

کهنه گر دیده بود ناز و نیاز
عشق نو گشت در زمانهٔ ما

رام ساقی و وحشی خویشیم
باده و نقل آب و دانهٔ ما

نزبان نگاه و حرفی چند
گشته ره رو بدل میانهٔ ما

دل ز مهر و محبت تو پرست
چه گهرهاست در خزانهٔ ما

نرگست خواب ناز می بیند
نشنیدی اگر فسانهٔ ما

عشق از آن خانمان خرابی هست
که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهور خوشی بر آمد غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان بانها را
داغ تو نشان نشانها را

شاهین نگاه دست اموز
گشتیم شکار جانها را

کلبانگ گدایم کشیدیم
دانگی که نهد خزانها را

تا در ره گوش خواب چینیم
هیچم بهم فسانها را

تقریب بزم رفتنی کو
گردیم آخر بهانها را

خطت بکمین خاطها بود
در دام کشید دانها را

تا در رهت از هم نیابند
برداشته ام نشانها را

لب در پی نالهٔ نیفتاد
برگردانم ترانها را

نقصی بکمال از ظهور نیست
انکار مکن بکاهنا را

عشق آورده در ستیز مرا ٭
کندی عقل کرده تیز مرا

صبر کی روی شوق میگیرد
صرفهٔ جنگ در گریز مرا

بر سر راه او نشانیده است
جلوهٔ قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی برون آرد
دیدهای محیط ریز مرا

در جنون مست سنگ بارانی
استخوانهای ریز ریز مرا

وه چه آسان برید از دو جهان
به نگههای تیز تیز مرا

از نظر بینگان حسن شناس
همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان
همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص حسن و عشق نگر
که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بکام جوشیها
کرده در غور یک مویز مرا

خراب بادهٔ پرجوش کرده مارا
بهوش باش که بیهوش کرده مارا

زیاده باد خم و پیچ طرههای دراز
چه حلقههاست که در گوش کرده مارا

ز فربهی بغل در نیابد آسایش
بدرد خویش هم آغوش کرده مارا

چو میپزیم تمنا در سینه خورشید است
بروی گرم همه جوش کرده مارا

درست عهد مبادا شکسته دل هرگز
بیاد دار فراموش کرده مارا

براه گرم روان سوختست مهتابی
ببرق سپید همدوش کرده مارا

نه بشادنشانیم زهد و تقوی را
چنین که رند و قدح نوش کرده مارا

انجم

زجاجه خانهٔ عشق تو اطلس گردون
بلعل و داغ سنگ پوش کرده مارا

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بگفتگوی خاموش کرده مارا

خالی از دخل صبر سینهٔ ما
چرخ را دست در خزینهٔ ما

عشق بر سپند افاده سوز
در عنا شرح متن سینهٔ ما

عشق با نیست عشق اقرانی
نیست جز ما کسی قرینهٔ ما

بسخنهای عشق کردانی
کشتی عقل در سفینهٔ ما

ناله در کاهکاه تیز آهنگ
دردهای نهان دفینهٔ ما

جوهر شاهی گدایان بین
دیده درج در خزینهٔ ما

خون اهل وفا نمیخواهد
تنگ شد تیغ کین بکینهٔ ما

تا نهند چرخ را بکینهٔ خویش
بظهوری بگو کمینهٔ ما ٭

گواه گرمی خونابهای پیکر ما
بهر شعله عذاران سپیده محضر ما

چه تا لبهای تر از کام خشک میرود
بنزد که باج بستاند ز دیدهٔ تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریایی
وقار کو سبکیهای ماست لنگر ما

در این غنیم که عکس کند کسی خود را
بخال و فر ما حالهاست دفتر ما

سخن گزنده تر از زهر لب فرو ریزد
مباد کام کسی در گزند شکر ما

چو یکسانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

بحسن بهر مداوا رگ و پی خود را
نموده عشق بتشریح جسم لاغر ما

به بید لیست صلاح سلاح پوشان را
شکست جوشن ما تار گشت مغفر ما

بروی گریه ما هیچکه نخندیدی
نشد بجوهر اشک آشکار جوهر ما

مهم تو به ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشنده سری عکس او بباغ ما

حال من سرگرده زاری گریه می آید مرا
خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا

شاید آب رفته ام دیگر بجوی آید بگوی
حرف سیر و جویباری گریه می آید مرا

قیمتی نخواستم خود را چه حاصل بر نداشت
اشک آب شاهواری گریه می آید

آتشم از سرکشی ترسم رود تا که بیاد
ابر دی خاکساری گریه می آید مرا

حرف انشا از زبان افشانده ام لب گشته تر
از نشاط رازداری گریه می آید مرا

زود پندارم که حرف معذرت خواهد برد
گرده طوفان شرمساری گریه می آید

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد
این بود امیدواری گریه می آید

می امن و امان ساخته خوف و خطرم را
مستی شده خون محتسبی شور و شرم را

یک تحمل قران دیده بعریانی منت
افشان غمت ریخت فرو برگ وجودم را

پروانه افسرده ام امید که شمعی
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

از تهمت پاکانست که در عهده گرفتت
مژگان تو ام شستن دامان ترم را

نتوان ز ره سعی بپای دگران رفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

قاصد ز تو پیش دگری پیش مینمود
چه سود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روز نشوید
در خنده بعبد سحر نشانم سحرم را

این نالم

این ناله ام از کام و زبان برشته را
گر درد تو در هم فشارد جگرم را

خواهم که گشایم بتماشای تو جیبی
از عقده تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق کرم کرد بگردن
زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند ازان محرم نیکان
واکرد بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس زند سخنی در دهان ما
مهری بهوسپه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصه مجنون و کوهکن
حرفی شکایتی همه از داستان ما

چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ
گردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودی ای خوش نیش
سوداست با تو سود شریک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی
در قطره کی کنار ندارد میان ما

دلبر پیر دل کرده دلبری
جانان قسم بنخورد روا لایجان ما

نازم بتازه رویی پژمرده خاطران
سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بخت نکه برد ز تغافل و در پیش
شرحیست بحر هتی خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گداز یم صف نشین
کرسی برای داغ خموشی بیان ما

لبها ز گفتگوی گدایانه شد تهی
پر شد ز حرف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را
دیده ام جوهر نگاهش را

گریه کشتم فرو نشاید کرد
رفت و گل کرد جلوه کاهش را

می نخورد است غالبا هرگز
آنکه گفتست می نگاهش را

کرده پر باغ از گل رویش — چرخ دامان سال و ماهش را
نیست از حال دل غمش غافل — دارد آباد خانه خواهش را
وسعت عشق بین که کاه ربا — کرده تنگ اختلاط کاهش را
اینقدر کرده ام بعلم نگاه — که زخود کرده ام نگاهش را
راست تنها نیاز من همه گفت — ناز کج تر نهد کلاهش را
دل ما بند از کمند گری بر خاست — کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق — می‌شناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شد شیخ — کرده میخانه خانقاهش را
دولتش که بپایت انداز — آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری بخت
یاد حق یار پادشاهش را

چه قامتست که حق داده سرو نازم را — بجلوه گه کند از بن نخل برگ و سازم را
ز حرف صبح نفس که تهمت تا کرده است — بزلف خویش سپارش شب درازم را
بقبلگی بروم کعبه گر نماز پسندد — که کرده ابروی او قبلگی نمازم را
مباد سینه بسفتن دهی بره محرم — که کرده غمزه سوزنش الماس کرده رازم را
بکعبه میبردم خضر عشق از ره دیر — کره نمای حقیقت کند مجازم را
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن — ببین بدولت عشق خود امتیازم را
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست — با اختلاط در آورده امتیازم را
بخشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم — تو خود نیاز بر آورده نیازم را

برای سینه ظهوری نتافت کوره داغ — مدد گرو بیا لبیدن گداز مرا

زبس مدح شهنشاه نورست این فیض
که طرز نوشده طبع سخن طرازم را

بر سوایی حوالت کرده عشقت پرده پوشی را — غمت بر ست بجانان کرده لازم سخت کوشی را
بلی خواهد که سازد بوالهوس از سرخ روباشت — سیه رو باد ظاهر کرد آخر بزرگ کوشی را
بهر قیمت بهر جا هست آزاری خریدارم — در آوردم بهیچ خوشتن راحت فروشی را
بآن لذت نکیدم نوک پیش از زهر و نوشش — که بر راحت فروشی تلخ کردم شهد نوشی را
تمام عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم — که تا دامن کند بر شعله خس خاموشی را
از آن ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن — نکردم حلقه بهر گوش دل راحت نیوشی را
شنیدن از سخن تافت رو کو در قفا نیشش — در آوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را
فسونی از پی تیغ ناچار میبایست — خوش آمد گوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز کهکیری برون آرد
ظهوری در مصاف غم عنان دارد خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را — چو عشوها که نداد و ندا ناشکیبان را
بآین امید که سازند سیر حسرتشان — بخوان کام نشانند بی نصیبان را
پرستشم قدمی کاش بجز فرمایند — علاج ترک علاجست گر طبیبان را
بفر عشق و جنون عزم آنقدر هاست — که گوش مال دهم قدرت رقیبان را
مباد پرده بر افتاده راز عریانان — که در لباس پرسشد جامه زیبان را
بغنچه بین زکو تر دمش امان ندهد — بهار مست هوس کرده عندلیبان را

زگونهٔ تو اگر خطبه ام کنم انشا
بلاله غوطه دهم منبر خطیبانرا

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی
چنین که خصم وطن کرده غریبانرا

بَرم زپند ظهوری زبان خویش مبند
نمانده ظرف ادب میکنم ادیبانرا

جز به بندت نفتد خاطر آزادهٔ ما
غیر نقشت نپذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی زبان سرشار است
که شود شور تمنا نمک بادهٔ ما

برکمر تخته جان قاصد دل گشته روان
ایمن از راه روان با دو فرستادهٔ ما

جلوه و ظاهره عشق تو در پیش زهم
پیش پیش هم از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد
چشم بر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهد را سوده شود جبهه زبس سجده شکر
گر کنی پاک لب از بادهٔ بیجادهٔ ما

فلک از دشمنی خاک نهادان ترسید
ندهد دست بر خاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگست ظهوری در عشق
فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی در مدهوشی چاره مرا
پارسایی نبود جبر شده بیچاره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن سود است
نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید وفا از تو جفا کاره مرا

پیش من چاره مردن چه بلا آسانست
اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

آه از اشک که چون وقت تماشا گردد
آید از اشک و شود مانع نظاره مرا

ناتوان گشته ام از سنگدلی سیمبری
بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا

اگه صد بحث در اثبات قبولم کردست
باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا

تحفهٔ شوق نکردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینهٔ صد پاره مرا

بشیری خرامید و نخچیر ما
کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صد آفت زهر رخنه آید درون
خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هر کرا بست تا زه رهی
نشسته برو گرد زنجیر ما

گمان خرد از ره انداختیم
خطا نیست در تیر تدبیر ما

شود تا که کوتاه رنج سفر
بلند ست در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ام
چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان دگر دام کن کو قلم
در انشای حرف ورق گیر ما

تو خود شرمساری نخود میکشی
نگویی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و پرد رنگ لعل
ظهوری محالست تغییر ما

هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا
ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا

کم از آنم که در معذرتم باید زد
پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا

رفت سودای تو خوابم ز سراپردهٔ چشم
نپسندید بر این دم تعبیر مرا

سخرهٔ عیش و طرب چون گران سودم
کرد شبگیر غم و درد تو تسخیر مرا

تن پستان گرانند بر اندست در آب
واعظ از قصهٔ جوی شکر و شیر مرا

نرسد میکدهٔ علم سبی خالص داد
داد پس توبه ز سالوسی تذویر مرا

اگر این پیچش زلفت وفا خواهد کرد — وا دهد دیوانگی وعدهٔ زنجیر مرا
در کنشتش نتواند نگه از غمزهٔ او — تا تسلی بدهد چشم شکون‌گیر مرا
درد کس ریش جگر خواب نمکسود نشد — میبرد عاقبت این شور بکشمیر مرا
ورد بالش نکنش کرده برم تر دیگم — بر ظهوری نیست که آرد بسر تیر مرا

بر یاد تو زهرها شکرها
بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی — بر پا بهوای تست سرها
پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها
راحت بنهاده بالش نرم — زیر سر داغت از جگرها
گنجایش دیدنی نماندست — پر گشته ز دیدنت نظرها
عشقم بحصار خود درون برد — آورد برونم از خطرها
گاهی که کنم دعا و دشنام — دم بر نفسم دهند اثرها
کی وصل ارمغانی آرند — در خود بکنند گر سفرها
گوشی بگشای تا بگویم — از هجران بشنو خبرها

یاد تو نه خاطر ظهوری
وا کرد بروی خلد درها

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را — خموشی باز بر هم کاره بند و دست غوغا را
بگوشش نیست ممکن عشوه از سیماب بر چیدن — سکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را
کند ذره بر خورشید می‌پیچد کشش بنگر — بطوفان محبت قطره شورانیده دریا را

بشرط کار یوسف را زلیخا میخرید از خود — برنج و تیغ را نازم که رنگین کرد سودا را
فسون پرداز تر از عشق در عالم نمیباشد — دم طفلان نادان میدهد پیران دانا را
ورع را در گریز کی گیری تلاش پیش دستی بین — نهانی عشوهٔ ساقی چه رسوا کرده تقوا را
ز شمشاد تو گردیدست ثابت جلوه پردازی — فرو دوز دیده در خود سرو بی آزرم دعوا را
برای خلد تا بی شک خواهد تا قفس دوزخ — از این نور که ایزد از جمالت داده دنیا را
چو خوش خوش رخت خود در سینه راحت نهد مرهم — برون خواهم فکندن یک بیک اسباب تمنا را
ز خاک و خون قربان کشتگانش سر برآرم — جلای حیرتی بخشم مگر چشم تماشا را

زهی خجلت براحت عوض زخم برده‌ام
ظهوری یاد کردی از چه زخم مرهم اندا را

چاشنی از حرف زهرش طرح برگفتارها — یا در خمش مرهمی از سینه افگارها
از دم تیغ تغافل زخم رسوا میکند — وای بر ما خونها در گردن اظهارها
حرف ما حرفیست اگر سر در سر آن میرود — هیچکه طرفی نبست انکار از اقرارها
قصهٔ خمخانهٔ افلاک بی ظرفان کنند — آسمانها قطره‌های ساغر سرشارها
رغبت ساقی و پیمانه گاه دگر میشود — هست بیجا طعنه بیجا نیست استغفارها
حسن با پیرایه آن عشق را پیرایه نیست — خودفروشی خوش بساطی چیده در بازارها
گر نفس میخواست بهرش تیر اندیشیده‌ام — وز هنرمندیست آه و ناله دست افزارها
کشت حاصل حاصلی از دولت سرگشتگی — خط بیار از کجی جز راست در پرکارها
منت فردای که امروزش نباید یاد کرد — میکند نقل این سخن امثالها از یارها
سینهٔ پاکان همه تخم افگنی داغ غمش — گشته خرمن شعله‌ها مغز جگر انبارها

عشق با در کار حسن او چه جانها کنده است — از مروت نیست این گر نیست منت دارها

چون ظهوری پیشتر از کار بر می‌آوردم
خویش را چندانکه کم میکند در کارها

میبرد پیروان گره عقدها از کارها — عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنارها
در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم — پاره بیش است از گفتار ما کردارها
گر بلندیهای عشق امنیت خواهد پایه دار — خوش بود در سایه کوتاهی دیوارها
نخل در وحش در زمین سینه محکم کرده پای — شکر راحت بر دل از نالد بر خوردارها
هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا — کبر و ناز و خواجگی کج مینهد دستارها
در خوی خجلت نشیند از ندبازی خوبرو کار — خواست عذر جملهای توبه استغفارها
بر سر هر کس نسیم خواب صبحی میوزد — دیده از انجم نزد بر هم شب بیدارها
فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ام — در ترازو میزند مو اندک و بسیارها
یکسخن ناخوانده نگذارد غرورش گرچه عجز — دفتری می‌پیچد از هر حرف در طومارها
گرم سودا گشته‌ایم از شمع خود در وی نگر — پر فروشی میکند پروانه در بازارها

فکر دیگر کس ظهوری چون تواند آمدن
خدمت عشق و جنون از عقل بی هنجارها

بمجلسی که در آیم شوم سپند آنجا — سپندوار در آتش فتد گزند آنجا
بشهر عشق و جنون آن محله ام که خورند — قسم بخرمی خاطر نژند آنجا
حدیث سادگی شال من بجیش بپیچند — ز شرم بر نپرد نقش از پرند آنجا
برون نیامده از حضیض پستی طبع — اگر بر اوج روی و شوی بلند آنجا

کشاد کار خود از دیر دین بود مگر — دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا
بعشق ابروی بت طاق دیر محراب است — ز سجده فرق حرم باد بهره مند آنجا
چه راحتست ز داغ در دیار جنون — ببام تارک من سکه میزنند آنجا
ببزم ذوق چه شیرین شدست گریه تلخ — بزهر خنده بدیباج نوشخند آنجا
حصار سینه ز راحت چه رخنها برداشت — اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا
متاع دل چو ببازار درد و غم بردی — خموش باش ظهوری ز چون و چند آنجا

رهی بعیشگه شهنواز خال داوم
رهی نشاط کنم زهره را سپند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فکند آنجا — رساند خوش مددی عشق چشم بند آنجا
فتاد پایه ایوان کبر و ناز بلند — نگشت آه و فغان کسی کمند آنجا
نگه کمند رسانست در شکار کهش — بهیچ تیغ هنر دیده هیچ بند آنجا
ز خنده پسته بکر دیده اگر ای گل — بمجلسش رو و بر خویش خوش نخند آنجا
نگه بجلوه کهش برگزیده می آرم — چه دولتی که فتد در نی سپند آنجا
چه رونقست که در مجمع پریشانیست — چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا
بپای امید که چشم و چراغ باغ شوی — ستاده گلبن با صد کف سپند آنجا
همین ندیده ز قدرت کشیده تر نخلی — نهال ما همه در کوتهی بلند آنجا
بعرصه تاز که بر دیده با جلا تازد — ز سرمه سایی نعل سم سمند آنجا
تمام شب ز شبستان کشند سوزش صبح — اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا
دو بال گوی تو دادیم کسی نخواهد شد — همین قدر که شود تخم از جهند آنجا

محال میست ظهوری بخلد دوزخ هم / خدا کند که نشینند اهل هند آنجا

ناله را نچه دهم جیب درد گردون را / گریه را وا ازنم بحر کند هامون را
خواستم از اثر ناله شود گرم نشد / چند بیهوده در آتش فکنم مضمون را
در ره هجر بتان سد سکندر کاهیست / کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را
هر برونی بدرون آمده جا تنگ شدست / هم دارم که نگنجد نه زمین بیرون را
محو در لذت کیفیت او شاه و گدا / داده زهر تو عجب چاشنی افیون را
میکنم لاغری خویش بصد حیله نهان / تا نمایان نکنم فربهی مجنون را

غیر آرزی دلی مانده ظهوری بر لب / میست در کام و زبان جا نه چرا نه چون را

کنم در عشق مکتب خانه خود کوه و هامون را / بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را
پل موجی بروی جلوه بستم از نم مژگان / بسیل گریه خواهم داد آخر نیل و جیحون را
چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمی یابم / که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را
چراغانی کنم هر شب باختر های داغ دل / باین روز سیه از رشک دارم داغ گردون را
نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم / ازین حسرت عقیقی کرده ام هر قطره خون را
ز درد و لهو آرت ناله از بیدار بختان شد / پی خواب دو ادا افسانه خوان کی دست افسون را
جنون مست پوشان را معذور کرد باشد / رسد شان گر فشد از خیرگی در پوست مجنون را

ظهوری چشم ظاهر بین زعکسش در جلا دارد / که از داغ درون آیینه کاری کرد گردون را

اندز

از تاب سینه شعله برآورده داغ ما / صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما
مرهم در آتش است کباب هم از غمش / یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما
خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم / افتد اگر گذار خزان از ایاغ ما
دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم / سودای طره کرده چها با دماغ ما
وارونه طالعیم سپندی کنیم دود / چشمی بگر رسید بجشن فراغ ما
گردیده بخت تیره همایون بعشق / گیرد همای فال بجلبانگ زاغ ما
از چشم پرخمار تو در می فتاده ایم / مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست / هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته میست هست ما را / خوش کرده وفا شکست ما را
پیغامی پامال کشتیم / دستی بگرفت دست ما را
بر نغمه زیر و بم گرفتست / افغان بلند و پست ما را
در صفت خم فلک ندارد / دوران می یک نشست ما را
افتاده هزار غصه بر هم / مژده دل غم پرست ما را
ساقی گرگ گزیدی بخش / بکر و لب بوسه مست ما را
آورده برون ز ننگ تغییر / ورنه رخ رنگ بست ما را

مگشای خدنگ کین ظهوری / فرسوده مساز شست ما را

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا / زهر کو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوشی نبخشد شراب غم تو را   غیر رسوا نشود محرم راز ترا
زور زاریم ببین قدرت عجزم بنگر   کر نیازه گران ناز زده‌ام ناز ترا
سایه گسترده هما فکر شکاری دارم   منهم طعمه چنگل زجگر باز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا   سینه هست حریفان جگر باز ترا

شد ظهوری زتو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز ترا

یکطرف نبرده حیرانیم ما   عیدی خواهیم قربانیم ما
پیش ازین آشفتگی در مو نگش   جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب زگفتن کرده   صد سخن داری زبان دانیم ما
آههای قیمتی خوش کرده‌ایم   منکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوائیم ما   در کمین ناز پنهانیم ما
شبنمی در روز کس نشنیده گل   بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست   عاشق چاک گریبانیم ما
داده ما انگشت شهدی کی بود   تلخکامی شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست   عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنی بر صبحها گسترده‌ایم   با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوه کاهش بر کمر   از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمای ظهوری ز تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

بگمانم

کس از من کامرانتر کیست ناکامیست کام اینجا   ندانم بسته‌تر از خویش آزادیست دام اینجا
بجز دوستی از خود چه دشمن گشته‌ام فارغ   برای تیغ خصمی ننگ میسازد نیام اینجا
بیا بازار وفا خوش مایه دار اهل سودایی   اگر محتاج باشی میدهند عمر دوام اینجا
ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم   که هنگام تسلط غول گردد انتقام اینجا
بیا عیدی کن و بر عیدگاه خویش قربان شو   که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا
تسلطهای سلطان را الخدمت باز میدارد   چو بشنید آوازنگ شهنشاهی غلام اینجا
بجوش عشق بگرفتی کف چون صاف کن خود را   کز شهد عشق میگیرد دو پندیرای قوام اینجا
نباشد راه در میخانه غم تنگ ظرفان را   که باشد قطره را پیمانه شاری دریا بجام اینجا
مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگویی   بشرط بیع در رهنست رخت ننگ و نام اینجا
ز بس عرفان لعبش کاهی و وی نوسه میخندد   ز جوش آرزو خوش بخگان کشته خام اینجا
خرد در درسگاه عشق جزو می بر بغل دارد   تفاخر خاصه خاصان اگر گردند عام اینجا
ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد   فضای هردو عالم گرد راه نیم گام اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفگندی خطر دارد
گر امن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

داغت محکی عیار ما را   کوئیت چمنی بهار ما را
نه توبه پناه شد نه سوگند   بگرفت میت حصار ما را
گرد و بتو بل خود مقرر   زلف تو بنفشه زار ما را
هر روز براه وعده تو   آخر کنم انتظار ما را
دل گوشه کاری از تو دیدست   یک گوشه نهاده کار ما را

چشمت بشراب تلخ دیدن / مستی کرده خمارها را
از حشمت مردهٔ غم تو / آیین بنداں فرارها را
دادیم قسم به بیقراری / برهم نزنی قرارها را
کشتی خطر کنار دارد / آرم بمیان کنارها را
بنشان نه صبا بمهربانی / بر چهرهٔ من غبارها را

زنار تو سبحه بس ظهوری / بگذار بخرقه تارها را

عشق کجاست تا خورد خون امید و بیم را / تازه بدشمنی دوستی قدیم را
نازو نیاز غمزه با زور هم آزموده اند / هست حریف عجز ما سرکشی غنیم را
بر سر کوی بیکسی کرد ز رخ چو رو بدم / دیده تر در آستین خون فکند نسیم را
نقب برین برکه حسرت سیم غبغبان / گریه بصرفه وا نکنی کوسه گنج و سیم را
سیل سرشک ما مگر بر سر شست و شو رود / بخت ز نار آده ما بافته این گلیم را
پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا / آمن سنگ رو ببر ملمتش کلیم را
شد نم دیده کم در غبت گریه بیشتر / فاقه بشور آورد مکرمت کریم را
در حرمش نخود سری کار صبا فتاد و بس / قرب پیام ما مگر پیش برد نسیم را

اشک گرفته رخصتم لب نگزند آمدنت / منت ظهوری دگر ره زنی ندیم را

دماغم برنتابد فسون سرو برنا را / جنونی کو که در زنجیر پیچم کوه و صحرا را
فشد از تند باد آه ماه و مهر طوفانی / سرشکی کو که گردابی کنم امروز فردا را

طرز

بحسرت قطره برخویش از گشاده سینه می جوشد / امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را
دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد / که میگوید جواب دعوی عشق زلیخا را
دعا در حسرت دشنام میمیرد لبی بکشا / گره شو که نفس در سینه اعجاز مسیحا را
بتنگ نقش پایم ساخت تا خاک سر کویی / بهر جا میروم از فقر بر سر میبرم پا را
کجا دل شب بر راحت این آسوده کی گردی / نگردی وای اگر در خویش داغی سینه ها را
برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم / اگر بس نیست باید کرد فکر گریه فردا را
بلاک غارت آرام دزد اشند آگاه باش / دلا گر میشناسی دزد خود مشناس کالا را

بیا اول ظهوری بر سپهر عشق پردازی / که گنجشک حضیض خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما / بر صبح کعبه تافته شام کنشت ما
عکسش کتابه گشته پی پیشطاق عرش / این تبه حد کیست زهی سرنوشت ما
ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی / خطی بر آوریم که خوب است زشت ما
با جور عاشقان چکند حور زاهدان / خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما
تخمی که گریه کرد بدامان ها بهار / در فصل خنده قهقهه رویید زکشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم / ز آب وصال گل شده خاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ها / شعله در بال سمندر زده فواره ها
آبرو چشم زده گو ز نگاهان بخشیم / پرده از خاک رهی بافته رخساره ها
خاطر از حال دل بادیه ما جمع است / کار خود ساخته ز آوارگی آواره ها

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب حسین / شیشه او نخورد پهلوی از خاره ها
میتوان یافت غرض تربیت رسوا منیست / کرده بیطاقتی این فکر که در باره ها
نکند شعلهٔ حسن تو اگر بدرقگی / بر در دیده تماشای تو نظاره ها
شست مژگان نگذارد مژه او که درخت / چشم بر جنبش پیکان جگر پاره ها
رحم گاهی بشفاعت درجرات نیز / کشته افتاده ز شمشیر ستمکاره ها

لذت درد ورع یافت ظهوری بربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختیم از کار معزول اختیار خویش را / پیش ازین ضایع نمیسازیم کار خویش را
از خزان برگ گلزار حیاتم ایمن است / کرده ام فصل تماشای بهار خویش را
خلعت خواری نبرید کسی را غیر من / کرد هیچ تشریف هم بی اعتبار خو
ذره بر خورشید آغوشی بحسرت کرده باز / خوش فریبی داده امیدوار خویش را
میتوان افشاند گاهی چین زلفی بر صبا / پرسشی مغز پریشان روزگار خویش را
ما قرار و عهد تو با دیگری ما را چه کار / پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را
سینه دیگر ندارم زود تر بیرون فکن / اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را
ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنم / پر منه بر داغکار بیمدار خویش را
غمزهٔ صیاد تا کی در کمین خواهد نشست / زخم پرور کی جگر کاوه شکار خویش را

در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو خالی کرد همت را / تماشا در تماشای تو حیرت کرد حیرت را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بخشی / بنودی دانه از خال تو گر دام محبت را
ز تاب درد گاهی گشته ام در کنج بیتابی / بزور آرزو دل میکشد این کوه حسرت را
حراس سینه را گر از شکاف جیب بنمایم / زدندان بخیها بر لب زنم اهل ندامت را
اگر چه پایدت در کوچهٔ آزادگی منزل / برون بر از حصار طبع رخت رسم و عادت را
نگهدارد خدا صبر و دل مسکین و فرسودم / باشک شوق از رخسار حال این دو کیفیت را
شراب عشوه ساقی کرد چندان نوش در کارم / که از مجلس برون دوشم برم صبر و طاقت را
بنازم چشم مستی را که هر ساعت بعشوه‌ای / کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود چسان گوید
نگنجد گر در یک حکایت صد شکایت را

ز بیماری چو راحت پهلوی بستر پرستان را / مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستان را
پشیمان شد ز کام زهرجوشان لذت زهر نیش / ز چشم افکنده زخمش تارک مغفر پرستان را
ز جنبشهای مژگان تیغهای خون فشان ورزد / بجا وی روز محشر گر رگ نشتر پرستان را
کشیدی درد غیرت نالهای تلخ از کام / اگر بودی مذاق زهر ما شکر پرستان را
سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود بر کش / گر کشتی بر نیفتاد غم لنگر پرستان را
در آن صحرا که میگردد هوسمند شت خاک گش / مبادا اندیشه پرواز بال و پر پرستان را
گل از اخگر بجیب داغداران کی که میگردد / زلال خضر گرد چهره خاکستر پرستان را
سجودت تا شود بر جبهه تاوان یکرهای / تماشای رکوع شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری نیست چشم احتیاج زر پرستان را

برنتابد جگر دردکشان درمان را
نپذیرد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعله صد کوزه ز هر قطره خون
نفشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگمارد نگه پنهان را

روز حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشه نخل غم پیر دو قد کنعان را

خلق را مژده آسایش خواب آوردم
ضعف از آه بزنجیر کشید افغان را

شعله عشق بتاراج عقل بر آورده دمار
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
نیش خود دل که رها بنده مگر پیکان را

کار با زحمت وصل تو فتادست دگر
بس بسر کرده ظهوری ستم هجران را

دل ره روی سبک سان نافه رهنمای
بردم تیغ میبرد جان برهنه پای را

بر رخ غمکشان کشد گریه تر اشنای تر
غصه گر آورد بکف دامن های های را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم
با لب خنده خیز او دیده گریه زای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال یادم
گر ز رگ و ریشه بر کشم تلخی غم زدای را

سایه ز رشک تا رکم پرورشش ز بال ار
بخت نفر قرار کند بال فشان همای را

دست نهاده بر سرم عشق بلند قامتی
فرش رهش نکو کنم فرق سپهر سای را

سر بچه کار آیدم از تن خویش بر کنم
جبهه اگر نه ورد سجده خاک پای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بیاشتک ما منت رهنمای را

ساخته بس عشق تو کار ظهوری را
خسرو ملک کو مپیش طعنه گدای را

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران
شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

زاهد افسرده کو گرمی بکس خواهد فتاد
راه برق رحمتی بر خرمنی عصیان ما

عشق را آیینه کی غرق جلا کس چنین
گر نبودی در برابر دیده حیران ما

عید چون قربانیان از اشک کو در خون نشین
طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما

صد ختن در سر نگاه و صد ارم بر هر نگاه
طرح کرده رنگ و بوی لاله در بجان ما

چشم زخم خاطرست اندیشه خوردن بری
بسته آیین خاطر ما را نگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست
مشتری خر ما که باشد بر در دکان ما

بی قفا شوان ظهوری بهره ور گشت از بقا
کو چنان مرگی که منتها نهد بر جان ما

آباد کرده عشق تو جان خراب را
در خرمن عطش زده برق سراب را

یکدیده نیست آفت و یک شهر جان و دل
لطفیست برمدار ز عارض نقاب را

تاب کم خرابی صد چون مرا بسست
مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا قسمت بیا
خواهم بلب چشی بنوازی شراب را

هجران نه دیده غیر چه داند وصال چیست
از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش
آتش بجان ما زده اند آفتاب را

بر هم نمیزنم همه شب دیده گر ز رشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

بس هست آتش ای دل دیوانه دورتر | هشیار خامسوز نسوزی کباب را
عشقت معلم است ظهوری و من مدر | در نقطه معامله کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را | چه نسبت با گل تر پرورده ما فیض شبنم را
سر دعوی چه در بازار سودای تو بگشایم | بیک غم عین دانم عشرت عیش دو عالم را
دل و هم سری از کار خود بیرون نمی آرد | سلامت دار یا رب دلربای طره درهم را
زهی طالع که گر صد شعله از هر برگ برخیزد | نیفتد سایه برگشت ما یکبار بی نم را
مشقت بر مشقت و شبستان تشنه لب تا بس | فراغت بر فراغت باد بیکاران بی غم را
معاذالله چه زهری جانگزا در کام جان دارم | که منع استخوانم میکند دافعی و ارقم را
ندارم طاقتی آهنم زتاب سینه میسوزد | ز دلسوزی خدا محروم گرداند محرم را
ظهوری مرده بر عیش ابد بگشای آغوشی | که دل بخشیده خوش بر دست محکم دامن غم را

آورده ام پیش نظر گوشه صد کلاه را | تا از برای های دل خوش کرده ام یک خاره را
دارم غم پیکان او می پروری سینه ام | چون پیش او سازم نهان این تخته زنگاره را
ای دل در بیگانگی منزل که باد میکشند | بهر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را
زنجیر بپا بند دگر کاکل بپیچان بر کمر | از پرده می افتم بدر در پرده کن رخساره را
این شعله کز کانون جان سر میکشد بر تاب لب | در هر شرر دارد نهان صد داغ دوزخ‌واره را
در مهر بتان برهمن دیگر در دعوی مرب | تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را
دامان بدم گشته ترای ابهر ازین در گذر | آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زمان این زهر را از کام جان | تلخی که آید بر زبان شوخ شکرگفتار را

نخواهم داد روز محشر از کف دامن خود را | نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را
گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید | که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را
پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون | چه آیین بندم از خاشاک کوی گلخن
چو از دلسختی خوبان حکایت در میان آید | مگر هم خود کنی تعریف سنگ و آهن خود را
بدست آرزو این تخم در خاطر چه میکشتم | چو میسوزم بپای برق حسرت خرمن خود را
توانم آنقدر در مهربانی همرهی کردن | که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را
ندارد غالبا آب مروت تیغ بیداد او | ظهوری برکشد تا کی بحسرت گردن خود را

یا رب اثری دعای ما را | صبری دل مبتلای ما را
اندک رحمی ستمگران را | اندک وقتی وفای ما را
خوشحالی وصل کو که آرد | در قهقهه های های ما را
در سینه نفس نماند و نوا ریخت | دشنام کسی دعای ما را
فریاد که خوش فرو گرفته است | بیگانگی آشنای ما را
جان فرش ره خیال او باد | دانسته ره سرای ما را
سرکوب نزاکت چمن کرد | خار ره عشق پای ما را
جان در ره عشق کن ظهوری | ضامن شده بقای ما را

گریه خوش کرد دین ما را — شسته نقش جریده ما را
نمکین عشق شور آورد — هوس آرمیده ما را
یارب از صید غیر در گذرد — شوخ عاشق ندیده ما را
اشک خونین چو خوش حنای تو بست — پشت دست گزیده ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد — دل هجران کشیده ما را
وای اگر ناز بر نگرداند — جان بر لب رسیده ما را
شکر کز بیغمی بباد نداد — گریه ناموس دیده ما را
رو ظهوری نمی‌توان بستش — رگ صد جا بریده ما را

میکشد سور و ناز ماتم ما — عیش با عشقت برغم ما
از تماشاخانه ره نبری — اگر آیی بسیر عالم ما
راز ما سینه میکند سوراخ — خون چکان نیست آه محرم ما
از برای طراوت گل رو — چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این مایه از کجا میداشت — گر نبودی شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست — نسبت روزگار درهم ما
درد گردد دوا نمیگردد — زخم ما را اگر بن مرهم ما
لب خشکی نگاه میدارم — شاید آید بکار زمزم ما
با ظهوری غمش نشد رام — بی سبب نیست از خود این رم ما

همواره

همواره گشته خوش بدین معاش ما — گر دست زندگانی بابت تراش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعن رنگ — خونابه زای گشته دل پرخراش ما
معمور مدعی که نهان ماند مطلبش — ما را خراب کرده تماشای فاش ما
بایه هزار گریه بی های های کرد — کاید تبسمی بلب انتعاش ما
بار امید وصل چو سنگین ببسته اند — ترسم که در تلاش بمیرد تلاش ما
با اهل بزم قدرت همسایگی نبود — آمد برون کوچه عادت معاش ما
پهلوی چرب کس نظر در نیاوریم — زیرا که هست از جگر خود تراش ما
اطلس بشال ما نرسد پیش نازکان — جانها فدای مشتریان قماش ما
برخوان درد چشم ظهوری نگشت سیر — گویا بقدر کاسه نبخشند آش ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما — در عافیت ز ننگ نه بیند بلای ما
برخاست از خرابه هستی صفیر جغد — خوش کرد جا بجا بجوار فنای ما
از بار خوف دست زمین گو چه در نشست — کاهیست در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم و راه نگاهها گشاده شد — بیگانگی ز حد ببرد آشنای ما
این تیغ کینه که بدست تغافلست — گاهی کرشمه گر نکند زخم دای ما
پیش که سر کشیم شکایت که سر زد و — دشنامی از لب تو بخیت دعای ما
خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند — در گردن نگاه نهان خونبهای ما
مگذر سفر ز رشک سری میکشد بدل — خالی مباد در سر کوی تو جای ما
جانت بلب رسید ظهوری ز جور او — ناگاه شکوه نکنی بی رضای ما

ای زروبت بهشت منزل ما
عیش آزاد کرده دل ما

چشم برهم منه نه در حسرت
در ودیوار نیست حایل ما

دیده بر هر طرف که گردانیم
رخت افکنده مقابل ما

دست تقدیر بسته روز ازل
بر دم خنجر تو بسمل ما

تف خورشید دوستی برچید
نم بود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر که را داغست
دارد از داغ طالع دل ما

عشق ما تیز گشته می بینیم
سخت تیز است تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد
در بهای نگه معامل ما

باز غلتست اختیار از کار
آخر آخر شست منزل ما

عالمی از پای و هوی هوس
میدواند بکعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توشیح عاقل ما

عشق آمد و سیمرغ رباشد مگس ما
از جبهه گل سجده کشد خار وخس ما

هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک
در سایه سرسبزی نخل هوس ما

ای فاخته پرواز چسان از تو که گردید
بال و پر ما پر کوبی قفس ما

مهلت برسد رنه امید گزیدن
بگذشته از آن مرتبه دست رس ما

صبح حرم وصل دود از پی محمل
شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما

نوش هش از فرق قبول آورد اقبال
هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما

وقتست که نازیم بنخچیر که کام ما
آورده سگ نفس سری از قفس ما

منخواهست که صد مرحله از خویش فتد پیش
زودست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون بر غلغل زنجیر ما
باز در کوی خرابی میکند تعمیر ما

همسفر گردید خضر عشق وحش انگیختیم
صبح روز کام شد گر ذره شبگیر ما

جیب طاقت را هجوم چاک دارد در میان
پنجه توفیق اردی شد گرپیا بگیر ما

شب سرای خواب روشن شد ز شمع دوستی
فال داغ دل برآمد از لب تعبیر ما

ای عاجب تهی تا چند کردی ار بدر
روا اثر در بوزه کن از آه بی تاثیر ما

خوش نگاهان کینه پیکانان زه کرده اند
وای اگر باشست دزد دا شناسایی تیر

هیچکس عمری باین تلخی نداره و غالبا
دانه غم کرده زهر چرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کا شکی
غسل میدادش بآب قصه تکفیر ما

با وجود این جنون در صید سیمرغ مراد
یافت دست عقل دام از رشته تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری برفروخت
میچکد خورشید و مه از شعله تقریر ما

برگرد در سوای سری از پرده های راز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گر در قمار کوی غم داودست داغ ستم
گردست درد سینه کم جان تحمل بار ما

تنگست صحرای جا پستست اوج مدعا
بگشود همت عقده ها از رشته پرواز ما

ما را بچشم کم مبین پامال حسرت این چنین
بر شاهد کام آستین افشانده دست ناز ما

از لطف خط مشکبو بر مایه تر از آرزو
هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری سوخت
دست تو انداز ده مگر در دامن اعجاز ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما
بگرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما

ستاره سوختگانیم لیک داده قضا
بآفتاب شرف از وبال کوکب ما

ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب
که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما

برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی
هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما

عجب که از مرض رشک جان برد صحت
چنین که مغز نوازست شعلهٔ تب ما

بتیغ کینهٔ ما دست کو مهر و شمس
که ناوکی بجهاند ز شست یارب ما

ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد
چه بوسه‌ها که هوس جمع کرد در لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب و کیش است کیش و مذهب ما

یافت ز روی صفا آینهٔ جان ما
باز جلا بر درست دیدهٔ حیران ما

گوش ملامت شنو باز ضرورت شدست
صبر سخن ناشنو نیست بفرمان ما

پنجهٔ بیطاقتی گو که گر آسوده شد
چاک سری میکشد خود بگریبان ما

بی غلطی مرهمم ناله ز بیداد نیست
بهر چه افتاد اثر در پی درمان ما

از بن هر مو دمد بهر فغان صد زبان
گر نه بد درد او نسخه بدرمان ما

هوش چنین گر برد عشق نهان او
زود فتد بر ملا قصهٔ پنهان ما

رخت بلا برده‌ایم چون بگلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

محرمی کو که بر دهش کنی نام مرا
واکند بسته سحر نامه و پیغام مرا

در زبان قلم نیست بجز نام کسی
که زبان قلمش کرده برون نام مرا

صبر مسحو شد و اسباب سفر می‌بندد
پختگی کرده وداع آرزوی خام مرا

بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر
کرده کم چاشنی شهد ره کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهری با ما
سر نبیند او بصحرا اگر آرام مرا

گو فروغ سحر وصل که بینایی بخت
بشکاری بنوازد شکن دام مرا

بظهوری عجب ار روی نماید آرام
خواند آرام دل خویش دلارام مرا

دیگر

دگر گذشت در عشرت سرایم ماهتاب امشب
شب خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افکنده در گردش
که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بدیدن داده‌ام از هر بن مو دین بکر
بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب

تغافل گر چه هر دم در میان می‌افکند خود را
نمیماند سؤال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون پر در جست از دل
بجا واقع شد این تغییر احوال خراب امشب

در آغوش المم آسوده خاطر بود بدبختها
نمیدانیم بی باعث چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی‌آید بهم از خندهٔ شادی
بنال از نغمهٔ تر گو رگ خشک رباب امشب

چه ساز دلنوازست این همین آهنگ ای مطرب
که خوش از میخانه مستانه میرقصد شراب امشب

نمی‌چیند دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طره کرده پیچ و تاب امشب

شدم غواص پنهان در دل شب
بیا راهنده باران در دل شب

زاشکم توده پنبه بین دم صبح / زآهم دسته ریحان در دل شب
بآن عالم فروزی مهر رخشان / یکی از لعل بدخشان در دل شب
گل اختر شود پژمرده در صبح / خوشا سیر گلستان در دل شب
سر هر لذت نازو تنعم / جگر خواریست بر خوان در دل شب
ز بس گریه صبحی گرفتم / بآه و ناله سپایان در دل شب
کشیدم در گریبان سینه صبح / بدست افتاد دامان در دل شب
نه بینم روی تاریکی که گردم / بداغ دل چراغان در دل شب
تسلی بسنج خود را مستوا نگرد / نگه میدارم میزان در دل شب
کجا صبحت دهد در گریه فیض / نگردی طی بیابان در دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی / زهی حشمت سپه‌شان در دل شب

بیدل و پروای جان عجیب / ما و فکر زیان عجیب
لب ته دندان کش از حرف گناه / این حکایت در میان عجیب
طعن بیدردان شنید ارجواب / عاشق صاحب زبان عجیب
بیدلان را زیر خوان جگر / غیر داغش میهمان عجیب
یوسف از زندان شنا وردی بود / سیر باغ و بوستان عجیب
گوش ازین گوهر کش شاخ گل / بلبل و منع از فغان عجیب
گر نباید در سجود اتشست / جبهه داغ استخوان عجیب
از تو جز بیداد گیس مطلوب نیست / مهر از نامهربان عجیب است

درد میباید ظهوری دلنشین / ناله خاطرنشان عجیب

باز ده تاب طره پرتاب / توده کن گیجهای دل بیتاب
گریه از حسرت تماشا نیست / بر تراشیده دیده ها زحباب
فرض حق طاعت حرم برپا / سجده ابروی تو بر محراب
بخموشی نیاز کرده سلام / بر نگاه تو ناز داده جواب
عشقبازانه در رفو کاریست / گریه در هم دریده پرده خواب
آن کند با کتاب صبر و شکیب / سیر با مهوشان شب مهتاب
ناله بر ساز خویش میبر قصد / درد بر تار رگ زد این مضراب
داد از تشنگی و سیرابی / گشته ام غوطه در محیط سراب
لاغرنهای بخت بین که نداشت / خون ما رنگ دامن قصاب

کینه از سینه ظهوری رفت / شد همین محبت از احباب

بهر غم و درد سبب مطلب / مایه راحت ز تعب مطلب
کام ز بهر غم اگر غوطه خورد / چاشنی شهد طرب مطلب
خام ز افسردگی صحبتی / شعله بیتاب ز تب مطلب
باورت از نیست که در روزگار / نیست وفا راست رجب مطلب
هست بتان احتیاج / همتی از شرم و ادب مطلب
شاد نیک غم نتوان زیستن / ناله صد درد ز لب مطلب

تا نفس صبح کشد شام تو
پرتو دل در دل شب مطلب

حیف که آن هست میسر بسی
هرچه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطفیست ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب مطلب

جان مرده دردی که پذیرای دوا نیست
زخمی که بر هم سود آلوده رنا نیست

ازذره اگر کمترم از کرم روانم
خورشید در این بادیه پی سوخته پا نیست

صد جان مقدس یکی جنس نشمارد
تمایاد اگر ره چه عجب روی نما نیست

با نفس بلبلش افروخته دارد
دامن نی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجده ابروی تو محراب
بیقدر نمازی که بپاد تو قضا نیست

باشد زغمش لرزه اندوه جدایی
هرکس که بسودای تو از خویش جدا

دستست که پیشت برد داغ تمنا
چون داغ تو داغ دگران سینه ربا

گردیده گره حسرت بود در دل سنبل
روزی که ز موی تو صبا عقده گشا

دریوزه خاری شده اند غزالان
دشنام کشیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری
زخمی که غلط کرده از اهل وفا نیست

وحشتم برده همه جا بخلوت انجمن است
همزبانش تویی انکس که بجز در سخن است

بر صفحه ز نسیم سرکوی تو وزید
صنم و لاله بت خار و خسن برهمن است

لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشود
دری از گلخن ما باز بروی سخن است

در لحد منت کیش ما بردوش مباد
ای خوش آن مرده که گرد سر راهش کفن است

زود لب از پرویز کند شیرین را
داغ تلخ عجبی بر جگر کوهکنست

شوق هرجا ببرد قوت سرپنجه نگاه
چاک بر جیب دو دو سینه اگر صد دهنست

تو نظر باز نه گر غافل نگه است
تو زبان فهم نه گرنه خموشی سخنست

من که او هم همه ناسازی و بیگانگیست
چون نباشد همگی مهر و وفا او که منست

هان ظهوری گلت مهر بهاری بدمید
گر از خار و خسی کار گلستان سنده است

ربش و راز دل جان نیست اگر مرهم نیست
پوچ آن خوشدلی و عیش که مغشوش غم نیست

شبنمی نیست گل عارض خوبان در رو
همه شب گریه سوختگان کرم نیست

کام در تلخی شکر ننهد زهر شناس
ابدل این غم که تراساخته نمنست

نفس سرد با فسردگیت کرده علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

حبذا درد اگر بازی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست رس مرهم

سعی برگشته ره بعد سراسر وجب
آرزو مرده چه سورست که در ماتم

مست جرم نفس پرخرابات کجاست
راز رندان تو با شیخ حرم محرم نیست

همه جا تیغ غمت صرفه نبرد دست نگاه
وه چه رشکی که شهیدان ترا بر هم

سر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
خرقه قناعت نمک مائده عالم نیست

خوردم شکست که آسیب مومیانی نیست
بغیر درد دوا آیم اگر دوایی نیست

زعیش دیر شدم سیر غصه نخورم
چه لذتست که در پشت دست خایی

زمین وادی غم خضر بر نمیتابد
طریق گشدن انجا برهنمایی نیست

رهست نازک اگر دست عشق در رداست
خسک ز بخیهٔ ذوق از برهنه پایی نیست

چه صبحها که ز قندیل سینه شام آمداست
اگر ز شعلهٔ داغیش روشنایی نیست

ز بت پرستیم ایمن آید آشکار مترس
ز خودنمایی کنم این طاعت ریایی

ز ناز و عیش دل و جان جدا جدا برشد
میان سینه و داغ غمش جدایی نیست

نماند ریشه در آب و گلم زهی حسرت
چه برگ و بار که در نخل بی‌وفایی نیست

از آن شکسته ظهوری نمیشود ایمن
مرا مردم بیگانه آشنایی نیست

نماند هیچ حجابی غم جدایی نیست
میان ما و تو حایل جز آشنایی نیست

همین درد تو گشتم علم به آزادی
ز قید ناله نفس را دم رهایی نیست

بپای تیغ تو هر سر نمیتوان آورد
شهید این هوسم خون من بهایی

بیاده تو نشد دلی پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان پارسایی نیست

دلم ز موی تو شبگیر بست و روزان کرد
بدین نشانه که در صبح روشنایی نیست

بزخم کاری سر غم توانم آهی زد
ولی مرا نفس ناله جدایی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل تری اینجا ز مومیایی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره گشایی نیست

عوض نمانده در آب دعا ظهوری را
مخوان مدعیانش که مدعایی نیست

خلوتسرای چشم ز جانانه پرشده‌ست
جان گو چه گرد گشته دلی خانه پرشده‌ست

لا جرعه در کشیم لبالب ز زندگیست
جایی هراس نیست که پیمانه پرشده‌ست

از کف

از کف اجل فکنده و کلبه در فراق
این قفل بی‌کشاد ز دندانه پرشده‌ست

زین اینم که تیغ جدایی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پرشده‌ست

صیاد آهویت سر بازو همانرا پس
در هم فکنده دام تو از دانه پرشده‌ست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سرتا بپایم از دل دیوانه پرشده‌ست

گاهی که داده نرگس شوخت شبی بخواب
از ناز و عشوه بستر افسانه پرشده‌ست

شور مگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوهای شمع که پروانه پرشده‌ست

آید چرا گران بستم هر بر کسی
این جرم آشنا که ز بیگانه پرشده‌ست

صد گنج در بهای ظهوری سپرده‌ای
درج دلش بگوهر یکدانه پرشده‌ست

لاله از داغ دل من دم زده‌ست
آتشی در سینه عالم زده‌ست

نالهای بیطراوت رخت بست
گریه بر دامن بی‌نم زده‌ست

سالکهای گدای کوی عشق
نقش داروی بر نگین جم زده‌ست

گر ز یادی داشتم در یا خستم
کس چنین نقش مرادی کم زده‌ست

بود تعمیر خرابیها ضرور
آب و خاکم را غمی بر هم زده‌ست

در دل باسور خونها کرده‌ام
زخم از این زخمی که بر مرهم زده‌ست

آید از راز ظهوری بوی خون
مهر وحشت بر لب همدم زده

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بر سر هم کهکشان نخجیر ریخت

رند در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر / اشک و آهم بر زمین و آسمان بحر و بر ریخت
طره مرغول داری دارم در پیچ و تاب / عقده کارم چو بر پی ناخن تدبیر ریخت
باد عفوت گرچه رفت از چهره ام گرد گنه / بر زمین با خوی چنین از خجلت تقصیر ریخت
میتوانم تار کی افلاک بشکافم هنوز / گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت
تا نیفتی در زبان بگذر ز سودای خرد / عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت
وه چه بودی گر کلفت درمان نبودی درد را / بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت
گر ظهوری گرد در پیری جوانی عیب نیست / چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها شکار آهوی صیاد گیر نیست / آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر نیست
درد تو تنگ دارد و درمان نمیکشد / مرهم کش است زخم که از تیغ و تیر نیست
بخت سفید ساخته شام مرا سحر / روزم سیاه کرده زلف چو قیر نیست
افغان حمله از دل وحشت گرای من / فریاد من ز خاطر الفت پذیر نیست
خود را بآب گریه دهم یا بباد آه / گر هستیم غبار ضمیر منیر نیست
باز آمدن بعربده مجنون عدیل من / داری اگر قبول که لیلی نظیر نیست
کشتی شکار درد ظهوری نخود ببند / شادم که دام من قفس ناله گیر نیست

مغز همه از نوال عشق است / برگ همه بر نوال عشق است
در سر من زمان نگنجد / از ناله تنی که نال عشق است
کنجشک تو پر دهد به سیمرغ / پرواز اگر به بال عشق است

بر جیب گل این شمامه بوی / از نکهت شمال عشق است
برد قرار بساط افلاک / شیرازه اتصال عشق است
عیش ابدی که دارد اصلی / فرع غم بی زوال عشق است
گشت اطلس چرخ رنگ سودا / ارزنده ما که شال عشق است
نم خیز رست چشمه چشم / در هجر که خشکسال عشق است
کس نیست بخیره چشمی عقل / در هجر ز گوشمال عشق است
با آینه بی نیازی حسن / محتاج بخط و خال عشق است
کوثر نکشد تف ظهوری / تفسیده لب زلال عشق است

مرحبا خرابیست در آبادی منست / رشک اسیری همه صیادی منست
خضر از برای راهروان بسته سعی / از خود بدر دویدن من هادی منست
در هر رگی نشانده دلم رشته جان / آن نیش غمزه را چه پر فصادی منست
بر ره فتاده بخت بکن ذکر خرقه ام / در پای اشک پنجه شمشادی منست
تیغی نهاده در کف من عمر بخش من / در خون نشسته مرگ ز جلادی منست
در هم شکفته غنچه دل از سموم غم / صد خلد برگی از چمن شادی منست
بال و پر ما که در گرو چه نیست / آویختن بدام تو صیادی منست
گردیده چون هوس سر نگون من / سوگند اهل عشق بفرهادی منست
خامی آفتاب در دو دشت کی برد / مجنون اگرچه سوخته نه از دادی
شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام / در گوش عشق حلقه استادی منست

صید حرم با منی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه کشته محمل تو نیست

مباش منفعل که بدین پیشگاه حسن
کس را مراد مرحمتی بر دل تو نیست

انصاف خود نگر که همه خاص خود شمرد
رحمی که در دل بجفا مایل تو نیست

بسم الله ای مسیح که گردش جبین تخش
فیض دمش اگر زدم بسمل تو نیست

مجنون درد دیده زهی من نه خویشتن
سرگردان آنچنان وحش عاقل تو

محتاج خضر اگر نه ای راهرو مپیچ
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

چشم امید اگر بدیت سرخ کرده
رنگی تراز مرحمت قاتل تو نیست

تخمی ز اشک شور ظهوری نکاشتی
زان لب تبسم نمکین حاصل تو نیست

سری بکش بپیچ که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب بوالهوسان این سیاه بختی بس
کم از سایه خویشش همای زاغ کجا

هزار بار رفت دست خضر و بیمالم
مجال همرهی و فرصت سراغ کجاست

ز جرم شوخی ساقیست کر خطایی رفت
کشود توبه لب عذر مست ایاغ کجا

هنوز آتش و آبم نگاه میدارند
جنون خام بلا شد تف دماغ کجاست

بچنگسال غم از لاله زار دشت جگر
نشان نماند ز چشمه پار داغ کجا

ز بیم آنکه نیفتد بر آن بادر هم
کم از سراغ که آسایش و فراغ کجا

شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو
ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجا

فزون بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که هست ز خون گرمی تو داغ کجا

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست
صد پشته برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خراشی ز باد منست
آن زخمها که زهره دراو جوشن منست

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت
خورشید عکس آینه روشن منست

خونها تمام جوش شد از شور بلبلان
گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان بکام کشید از خناق تنگ
زین طوق هیچ خورده که در گردن منست

در شیوه های عشق نیم کمتر از کسی
لاف وفا نه زنم آن خود فن منست

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی
غافل که دوستی هم از دشمن منست

لب سر مده بطعنه رندان پارسا
در زید خشک از تری دامن منست

مشاطه غمش چو خوش آراست شهر و کوی
از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری در آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خنک شده از چین موی کیست
در روز غوطه خورده شب این صبح روی

خمخانه ایست سر بمهر توبستیم سربسر
این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در تو نیاز هر بن مو خفته دین
ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست

آیینه صاف ساخته دل غرق حیرتست
جنباند جمله را بتقاضا و بروی

در بوته زیر هنش کر نگرده گل
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته از دو کار بار من
در سوختن ز مرحمت شعله جوی

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی	دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی

پیغام حرف درد سودا خواهم نوشت	هستم با خود نمیدانم چها خواهم نوشت
این شکایت نامه نامه با بهانهای نیست	آنچه دیدم از جدا ایها جدا خواهم
از زبان خانه نازت بدشنامی خوشم	غایتی دارد جفا تا کی جفا خواهم
نی بکحل گشت چشم و نی معطر شد دماغ	شکوه بی رحمی با دو صبا خواهم نوشت
از تف صحرای هجران در جگر خود نم نماند	دو برات گریه دیگر در کجا خواهم نو
جای خود وا کرد آخر غیر در پهلوی تو	گر نویسم حرف بیجایی بجا خواهم نو
مدعای مدعی فهمیده شد در دو عا	تشنه در فصل عرض مدعا خواهم نو
التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان	طرف اینم نیست حرف آشنا خواهم

اینقدر قدرت ظهوری شاید عجز نیست
ماجرا خوش نیست وجه ماجرا خواهم

ناله را اوج هوایی هست	گریه را موج ماهی هست
میکند انتخاب گوهر اشک	دیده در فکر رو نمایی هست
پرتو صبح داغ ظاهر شد	مشرق سینه را صفایی هست
کشته تیغ علم بخونریزی	خاک را جوش مرحبایی هست
غلطست این اگر کسی گوید	غیر بیگانه آشنایی هست
خضر من کشته عشق در راهی	که بهر گام کربلایی هست

ابتدایی

ابتدایی برای عشق بگو	تا بگویم کشش انتهایی هست
سیر چشم مبارخوان دوا	سینه درد ناله جایی هست
بلبل از غنچه گرچه دلتنگست	چون نسیمش گره گشایی هست
میبرد روز گریه‌ام یکبار	موج را بازوی شنایی هست

شیخ پنداشت که در من دم تدبیر گرفت
خاطرم برد جوانی دلم از پیر گرفت

کرده شوقم بخرابی زخرابان ممتاز	صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
روز یارب نفتد بر دم سیلاب بلا	که سر راه سحر گریه شبگیر گرفت
عشق نازم که نشد عکس گلش صورت کار	عقل هر چند که آیینه تدبیر گرفت
تا بر دکوی بگو شور شکرخنده تو	اشک دیوانه ما را پی زنجیر گرفت
دیده هر گاه جگر داغ فراق تو نخواب	شعله درد فقر تعبیر ز تقریر گرفت
صیت حسن تو میان تا بجهانگیری تست	خویش را شهرت خورشید زمین گیر
نشتر ناله ظهوری همه در سینه شکست	بسر انگشت نفس تا رگ تاثیر گرفت

گر مدعی بود بفلک زیر دست ماست	بالا دویش اینهمه از بخت پست ماست
کردیم خویش را بخرابی درستی	شادیم کار عشق درست از شکست ماست
در پی غلط زپیش بود کار راستان	ویران بنای آرزو از پای پست ماست
دندان چه در گرفت سر انگشت ماست	دستی که دامنی نگرفتست دست ماست
برخاست غیر حرف حریفی چه جدا او	در نه خم سپهری یک نشست ماست

افکنده در شکار ظهوری کمند موج
آن صید صید کن که بدریای شست

آنان دوست راحت دشمن پرست ما / خوش بخت ما که کار در ستان شکست ماست
منشور مهربانی خود مهر کرده‌ایم / با مُهر وفا تعهد عهد الست ماست
ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر / کوس فنا زدیم بلی هست هست ماست
برخویش گرچه بسته خزان رنگی از غمت / خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست
بشکست از حدیث شراب خمار لب / خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست
در زیر کنگر تو سری زیر پا نهیم / حسرت با این سپاهی از اندازه دست ما
سر پنجه پلنگ ستم کرده در از / فرصت که مومیایی دلها شکسته‌ها
آئینه خیره گشته ز داغ تو است پس / اقبال بین که چشم سکندر بدست ما
گردون زره ز بیم ظهوری به بر کشید / پرده دهان تیر بخیش شست ماست

گرم در گشتنم از شعله تدبیر شده است / خون بجوش آمده پیداست که نقد برسید
خونچکان خم بس این لاله دمانیده ز دشت / بخت صیاد که فتراکی نخجیر شده است
منت بار روز و شب هجر مرا پیوند بی / آری از دود دلم صبح نفس گیر شده است
عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف / سینه ملک و ملک سخره تسخیر شده است
خرد از شاه مجنون تو در رقاصی / گرم حنا گری بخشش نخجیر شده است
مشو افسانه بیداریم آشفته مشو / خواب شیراز دگر زه قر تعبیر شده است
ز خورشید به هر ذره توانم بخشید / دیده را لخته زر حسار تو توفیر شده است

اودم

در دلم حسرت پیکان تو گردید کهن / شست بگشای که در سینه نفس بر
در فراق تو بمردیم بامید وصال / با همه سعی غم اینست که تقصیر شده است

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری و شکر و شیر شده

داغست داغ اگر سر هر موز نابه است / مینای سینه سوخته کار زمانه است
خو کرده قهقهه خنده‌های خشک / با هایهای گریه ز جوشش ترانه است
از جان گرو نبرد تنت در سکروی / هر رگ بجای کاهلیت تازیانه است
در کوچه مغان در عشرت سرای کوب / بگذر ز خانقاه که اندوه خانه است
کر کج نهم کله چه عجب راست آمده است / نازم بجبهه تکیه گهش آستانه است
در آرزوی خدمت آشفته کاکلی / مژگان بدست مردمک دیده شانه
وا بسته برلب کله انگشت میبرم / بیدادش از برای ترحم بهانه
از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت / خوابم شده است تلخ چو شیرین فسانه

با آنکه دلش ز ما گرفتست / در دل صد جای جا گرفتست
پیکان یکی که دین در ما / از دیدن آشنا گرفتست
ما را شمار صید لاغر / او صید اندکه را گرفتست
تا زد بشکست طره خویش / کز خاطر ما فنا گرفتست
از تربیت خودیم فارغ / یادش ما را ز ما گرفتست
دامست مرا تمام حسرت / باز دل‌ها هوا گرفتست

هم باغ دریده جیب و هم گل / زین بوی که در صبا گرفتست

جام جم خویش شو ظهوری / آیینه دل جلا گرفتست

کنج زندان طرف بستان منست / اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر روبهای عشق / منت این مرگ بر جان منست

کرده سیرم از تماشای همه / در تخیل آنکه مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده است / وعده کاوش کوی جانان منست

ساده شد لوح ضمیر از فکر غیر / غیر یادش نقش پنهان منست

گرچه جا کی داشت از صبحم دریغ / مشت داغی از گریبان منست

دفتر سوایی بطاقتان / شرح من از پنهان منست

هرطرف شیرینی دل میبرد / حمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع / سنبل موی پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست / بیر ز حمله که آزاد مرد این بندست

بشکر دیده تر تر زبانی دارم / که زهر گریه طراوت ده شکرخندست

مگر که رخصت نظاره ی شود مرهم / که گوش دل شده کان لبش گشته بندست

چه غم که عهد گسل داروت کشاکش ناز / گره گسیختنی صد هزار پیوندست

ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس / بمهر خویش به بیمهری تو سوگندست

ز مهروان تو منزل شمار را که شمرد / غم از کسی که نینداز اندهش چندست

شود گسسته بایام گرچه زنجیرست / اسیر آنکه بتاراج کار در بندست

ز بندگان نشنود آرزو خدا انکند / همین بس است که ما بنده او خداوندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد / نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

گل بباغ آمد کر با تو به تقوا دشمنست / خصم زاهد باد تقلیدش که با ما دشمنست

نوبهار و مستی و عشق و جوانی و جنون / در بروی ما فرو بندید صحرا دشمنست

چشم می بندیم و پا در باغ و بستان مینهیم / در گلستان گل شناسا از تماشا دشمنست

کاوش و بیدی جای ما در پیشگاه خاطرست / آنکه در بزم تو با ما بر سر جا دشمنست

مدعی گردیده دست کین من انصاف منست / باده پیما با حریف باده پیما دشمنست

از ضعیفانم ولیکن بازوی عشقم قویست / کی مدارا میکنم کبرم که با دارا دشمنست

استخوانم مغربت گردیده کو صحبت همای / از مسیحا نبض میدزدم مداوا دشمنست

در خطرگاه تعلق جز مجرد چاره نیست / کاروانی کو مترس از دزد و کالا دشمنست

کارها از فرق میگیریم در راه طلب / ره بجایی میبرد با فرق اگر پا دشمنست

بخت میسوزد سپند مرحمتهای نهان / با ظهوری شعله خوی آشکارا دشمنست

در العشق که دارایی گدا اینجاست / بگیر جایی در بارگاه جا اینجاست

بسعی بست چه حاصل کنند جیس کرول / سر بلند تلاشان بزیر پا اینجاست

نگر بصیقل حیرت نگردد روشن / بیا بجرگه قربانیان جلا اینجاست

ز شرم آینه صبح گو بیان در جیب / علاج تیرگی سینه شد صفا اینجاست

بکوی فقر زر از خاک ره به این کس | بگاو کاو نشین کان کیمیا اینجاست
عتاب کشته دو چشم التفات بهمان | ز ما جدا شده دیگر ماجرا اینجا
ثواب نیست مراعات حال درد کشان | هزار مظلمه در گردن ورا اینجاست
بلاست چشمک ساقی و لیچش پاغ | حذر که آفت رندان پارسا اینجا
بجود قرار جفا داده ام گناه اینست | باو گمان وفا برده ام خطا اینجاست
نیاز موده که زور غرور تا چند است | اگر حریف غرور است عجز ما اینجاست

ز تاب بیکسی خود چه نامه می پیچی
پیام چیست ظهوری بگو صبا اینجا

کجاست آنکه برقص از ترانه ما نیست | شراب نیست که از شیشه خانه ما نیست
مکش ز پنجه شوریدگان خم کاکل | کدام طره که محتاج شانه ما نیست
چو موم اینکه پذیرست سینه از داغت | بغیر درد تو نقد خزانه ما نیست
سپهر کیست که خواهد بکام ما گردد | بگو برو که حریف بهانه ما نیست
گرفتم آنکه بمنزل رسی روان بگذر | روش بجز روش سالکانه ما نیست
ز های و هوی غم مرغ دل نمی خوردست | شراب و نقل و طرب آب و دانه ما نیست
فراق نامه محنت کشان همی خواندیم | فسانه ملال فسانه ما نیست
ز دستبرد خزان آشیانه بلبل | بهم برآمده تر ز آشیانه ما نیست

گشوده ایم ظهوری دری بویرانی
کدام کنج در کنج خانه ما نیست

کنم غم وام اگر غمخوار اینست | دل از من نیست گر دلدار اینست

رنجه

خواب

ز صبر و طاقتم پرهیز وقت است | اگر آن نرگس بیمار اینست
بشور خنده های شکر آگین | نگهبانش دل افگار اینست
هزارم خار غم در دل شکسته است | فدایش کان گل بی خار اینست
ثبوت دعوی طوبی محال است | صنوبر قد دعوی دار اینست
از و بگسسته تار کفر و ایمان | بلای سبحه و زنار اینست
شبی ننواخت امید لابرا | مراد دین امید ار اینست
ظهوری کشته از تیغ تغافل | دلت خونین گل اظهار اینست

خموشیها همه غوغای عشق است | درازیها همه پهنای عشق است
بدانگی حسن بازار دو عالم | چو سر دکانچه سودای
نمی گنجد در این خمخانه ظرف | فلک پیمانه مینای عشق است
بدین بودی که دریای وجود است | سراب گوشه صحرای عشق
فرو ننشیند امروز این قیامت | قیامت نیز در فردای عشق
ز جوش خون طوفان کند حسن | که در هر قطره صد دریایی
فرو چیند دلی اسباب امید | که منزل رفته یغمای عشق
غزلهایی که بلبل می سراید | بیزم حسن گل انشای عشق
هنر در ساده پرکار بافند | نخ این نقش در و سیایی
برون آرد اگر بت محضر حسن | قبول کافری فتوای
چو مردنها ظهوری کرده دعوت | قضا بر ذمه احیای عشق است

سری داریم نذر پای عشق است
تو هم ای جان و تن دل جای عشق است

هوس گل کرده گرد داغست بر دست　　دمد گر از جگر تمغای عشق است
کند حسن ار چنین تصرف داغ　　ز پا تا سر شدم گیرای عشق است
چنین از سینه‌ها چیدن داغ　　همین گرم خونبهای عشق
زلیخا بر حیات پیر کنعان　　اگر زوری زند برنای عشق است
بوصلم گر نباشد التفاتی　　تعجب نیست استغنای
تماشا خیره چشمی کرد در طور　　تجلی پرده سیمای عشق است
همین سوگند دانایان اسرار　　بسر سینه سودای عشق است
تعالی الله چه موزون مید داغ　　گل باغ چمن پیرای عشق

نقابی میکشد از شعله بر سوز
ظهوری در پی اخفای عشق است

دلم گر بهر عشرت تنگنا نیست　　برای غم چه باغ دلگشا نیست
گل یارک برای تاجداران　　تماشای گدایان خاک پا نیست
بیابان طلب خضری ندارد　　سخن در راه هجر موج آشنا نیست
نگردد محرم نکهت دماغی　　که میداند شمالی یا صبا نیست
دهد در کشور جان عشق فرمان　　خرد در خانه تن کدخدا نیست
سمند گریه جولانی تواند　　عنانش گر بدست ماجرا نیست
بمرهم زخم دل ناسور گردد　　ز درمان درد ما را مدعا نیست

اگر غیرت

اگر غیرت شود ضامن تو انگرد　　بدشنامی گرو سرجا دعا نیست
دم تیغ تغافل خونچکان است　　نگاهی کشتگان را خونبها نیست
کجا دل دزدی از بیگانه آید　　تغافل کن ظهوری آشنا نیست

آه از طره تو در تاب است
گریه از خنده تو شاداب است

بخت بیدار پاسبان کسی　　که ز افسانه تو در خواب است
مهر را تیره بخت خواند به　　تا ترا ذوق گشت مهتاب است
کشتگانت چه سرخ رو باشند　　قربها دشنه سیه تاب است
قبله سر بریدگان چه خوش است　　خم شمشیر عشق محراب است
خوی فشانند بسکه در طلبت　　در در و دشت ریگ سیماب است
عشق صاحب عیار را از به　　گر بگوید که عقل قلاب است
چون متاع وفا بکشور حسن　　صبر در ملک عشق نایاب است
دست غم راست کرد باد آه　　دیده در بحر شوق گرداب است
وصل در چاره ظهوری با　　گر تب هجر در تب و تاب است

دیده تر در چمن هر جا گریست　　سرو بالا زان قد و بالا گریست
دشت و در در موج خارا غوطه خورد　　کوهکن از بسکه بر خارا گریست
عشق لیلی برد مجنون را ز سر　　داغ دل از لاله بر خارا گریست
برخود و وامق بکنج درد و غم　　عذر یا از جانب عذرا گریست

یکسر از ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر فراز ما گریست

بخیه‌های خرقه از بهر اشک ماست
شال بر مقدری و دیبا گریست

گریه آمد به هیچ چشم تر
در جهان شکرانه سودا گریست

دوش ساقی خنده در کار کرد
زهد بر محرومی تقوا گریست

در پس مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشا و نگاهی نظری خواهم بست
سر تند و بر زور و دگری خواهم بست

دیده اشک فشان هیچ سبکباری رنگ
در عو انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو بر سر حسرت حشری گر چه کشید
آه برخاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرمی پرده دل می زیبد
بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در دشمنی من بگشایند میان
شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

کرده روشن تف داغ تو چراغ همه را
بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز فصادی مژگان تو بختی دارد
رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست

سینه غیر صفا باخته منزل چیست
بر ره داغ تو چند جگری خواهم بست

مژده وصل ضرورست تو هم باور کن
از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من از من برگشت
زیستن رفت و جان تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی
مهر کردم سخن دهن برگشت

سرزنشها که داشتم در عشق
بمکافات من بمن برگشت

اوکوهن

آخری مست پاکباز از ما
بردن از ماست با خلش برگشت

من و شوخ درست پیمانی
که خم زلفش از شکن برگشت

کرده جا خوش نسیم در کویش
از هواداری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت میر
چو نبرد یک آن ز من برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا عمر مهلت آلوده است
امید گشت ضمان عشق بدعت آلوده است

ز همتست که هم بوی او از و شنوند
خوشست لطف صبا لیک منت آلوده است

نگاه خیره ترا از من کسی نداشته است
به پیشگاه تماشا چه وحشت آلوده است

فرو نشست تف و داغ شعله انگیز است
نمانده آرزو و آه حسرت آلوده است

بظاهر از سخنان گر چه بوی خون آید
نگاههای نهانی مروت آلوده است

بدام چله نشین صید بوده‌ام چندی
مباش شیفته خلوت که صحبت آلوده است

که بهتر از تو شناسا اسیر می‌بینی
که پیغواری اغیار طاقت آلوده است

اگر چه کار نگاه هست ناتوان پرسی
تغافل تو در این شیوه تهمت آلوده است

نداده اند بدستش بروجه می نبدی
چو حرف مهر شود طرح خجلت آلوده است

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلی
سرای دل بخرابی مرمت آلوده است

ز غیرت نمکش سینه شکر شکست
برای پرتو مهرش دل سحر شکست

شود چو زخم پراکنده از دم تیغش
بگرد آورش دامن سپر شکست

زشوق باده و دیدار خم پیاله شکست — برای مستی من شیشهٔ نظر شکست
سزد که پرده دیدن بسیل گریه درد — چرا که تا بزده دیدهای تر شکست
زابر گریه بشور آوریم دریا را — ز اشکباری ما جای بر گهر شکست
اگاه هیبت به بنال خضر افتاد — تو خود فراخ روی کام راهبر
عجب که نشتر خورد سینه درد بالید — برای نالهٔ من پردهٔ اثر شکست
قلم شکستم و انده و بهانه کردم مهر — چه حرف در لب قاصد نهم خبر شکست

برای رشک ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه بار کنم درد دل سفر شکست

درد دل را جان متاع سینه ساخت — داغ غم مهر در گنجینه ساخت
روی میشوید با شکم آفتاب — دیده را عکس رخش آیینه ساخت
صوت بلبل ناخنی در سینه زد — تا قفس از چاکهای سینه ساخت
باش فارغ از خیال انتقام — کار اهل کینه را هم کینه ساخت
یک سخن نشنیدش بر کرسی بسعی — گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
گرد شوخ پرنیان پوشش بره — شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت
لطف ساقی جرعه بر تخته ریخت — روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پر شورست — میکند منع زاریم زورست
گشته بودم بچشم او شیرین — چشم من از برای من شورست

چکند

چکند زر وصال سکین است — مرد زاری که بر سر زورست
لکن شمع داغ با جگر — سخت فانوس سینه بی نورست
پایه دیگرست وعظ مرا — منبر از چوب دار منصورست
چه قدر لب بناله نزدیکست — دل ز طاقت صدا آنقدر دورست
بر لب طعنه مهر انصاف است — هر که رسوای اوست معذورست
دیده از گریه گرچه شد ویران — بیحالش نگاه معمورست

باید اش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر زینت — با قد تو سدره آنقدر زینت
از روی تو زینت در مه و سال — روزی که شبش همه سحر زینت
بارک ز چه در نخست کاود — مژگان ترا که نیشتر زینت
بر خود سپرده چرا گرفتی — گر درد دل ما ترا اگر زینت
دارد با جان اجل نظرها — روزی که رخ تو در نظر زینت
با کوهکنم بسنج در عشق — گر تیشه ست نیشتر زینت
بر قلعهٔ دل دود خرابی — معمار که عشق رخنه گر زینت
آسوده کی ز سایه داریم — گر بید امید را ثمر زینت
منصور به دار گشت راضی — پنداشت که پایه دگر زینت
آراسته خوان غمش بصد رنگ — یک لقمه بلذت جگر زینت
در کنج دهن همه فرو چید — صد مصر بکرد یک شکر زینت

از کوه گران ترست دردم / اینست که ناله را اثر نیست

بر خیز پی سر خود ظهوری / گم کرده تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان همین شیرین یکیست / وز سیه چشمان نگه رنگین یکیست

چین زلفش قیمتی بر بوی بست / بر رخ خاک و قدر مشک چین

هر که دارد خرمن امیدی بباد / در تمام شهر کو غمگین یکیست

کو بکس تاب و توانی داشتست / صاحب بیتابی و تسکین یکیست

یکطرف نه امتیاز خویش را / راحت و آزار و مهر و کین یکیست

باید آوردن بکف سر رشته / سبحه و زنار و کفر و دین یکیست

از ظهوری گر به اوجی داشتست / اشکبار چهره بر پروین یکیست

شیخ گرد از توبه استغفار را برداشت / آری از نه شیشه می پستی سر انکار را برداشت

نیست دور از کار زاهد رندیی آورده است / لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار را برداشت

سخت میترسم ز جهل محتسب افکنده سنگ / بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار را برداشت

خلعت عشق نوی ال بر قد خود میبرم / عهد با کردم که آه و ناله پود و تار را برداشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر / دایم اسباب شکیب و صبر در بازار را برداشت

در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند / تودهای گل ازین بو بهتانهای خار را برداشت

وعدهای خویش را میخواست سنجد با وفا / هیچ دهیای منش در پله انکار را برداشت

مبلغ عشق تهی دستان ما را هیچ در لب / مدعی چرچه بر بس مبلغ و مقدار را برداشت

چون ورق برگشت گل را از چه بلبل حرف مهر / حک نکرد از صفحه دل کز لک منقار را برداشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد / سالک از پا در بیابان بلا پرگار را برداشت

ذوق نازش تماشای گل رخسار را برداشت / گرنه پروند زود آیینه با خود کار را برداشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید / سوختش حسرت هوای سایه دیوار را برداشت

جمله مردند و نگاهی را و پرسش وا نکرد / چون مسیحا نرگسش بر گوشه صد بیمار را برداشت

این طراوت هیچیک از لاله رویان نبود / پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار را برداشت

صبحتی بر روی وی در دیر می آراسته شد / تب بر جهت چون برهمن میان زنار را برداشت

احتیاج دیدن دیگر نشد در هر که دید / دل ها یا یار نباید در نگه تکرار را برداشت

از گلم در گلستان یادی مگر میکرده است / غنچه پژمرده بر گوشه دستار را برداشت

چون نوید بر تو مرهم زخمی او بستی / بر نخوردانند در غم هر کس غمخوار را برداشت

سهل باشد ریش کردن جان ز نیش درد و غم / نازم آن دل را که آه و ناله افگار را برداشت

چاک جیبی کار زودیش صد گل پیراهن است / شوق دایم از برایم یک گریبان وا را برداشت

سینه لاف مروت چون ظهوری صد شد / بود بیماری تو عمری پرستی بیمار را برداشت

ساز ره در گوشمال زهد کوتاهی نکرد / غالبا از کاکل بالا بلندان تار را برداشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر برست / شکر زهرت چون توانم کام از شکر برست

نی همین سنگ تو خواهد بر همین بر سینه زد / بهر زخمهای بت هم تیشه آهنگر برست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل / باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر برست

عمر شد بر هیچ لبریزست کام از زهر غم — عیش رنگین است از خون جگر ساغر پرست
پرتوی از خاطر پژمرده تر دارد حباب — با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست
دیگران هشیار و از مستی چو حال خود خراب — ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست
گشته ام از خود تهی هنگام وجد است و سماع — خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست
خواجه گر امید داشت جای اشک بود — جمع کردم دل خوش از آرزوی زر پرست
مینهند از زخم فانوس و از بس آگه نیند — کاز زبان پروانه را از شعله بال و پر پرست
با وجود اینکه تف چند ند بیرون از شرر — گر شرار آتش جو ستاز اخگر پرست
در نثار اصل اگر یابد ظهوری درج اشک — خشک لب منشین که دامانم ز چشم تر پرست

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

لذت از کامم ز بهر شکرم لبریز است — راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است
پاک روییست زبان از سخن چو رو پر بی — بتماشای جمالت نظرم لبریز است
آتشم راحت پر و بال سمندر خس و خار — کر براغ تو ز اخگر شررم لبریز است
بخت بیدار ز خواب تو رهم خواهم داد — خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است
گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم — شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است
از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای — بصفا سینه شام و سحرم لبریز است
از تهی کردن خود کوشش من ضایع نیست — از بر و دوش کسی دوش و برم لبریز است
عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم — این بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است
بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری — با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

گرده والا نخمم مدح شه بحر عطا
آری از آب نجابت گهرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خاست — دل من از تف غم بخت آرزو خاست
ضرورتست تفی از برای مغز جگر — بجوش تا نشود گریه رو برو خاست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر — ز خیل گرم روان نیست جستجو خاست
ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام — وگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خاست
شگاف جیب مرا دوختند اگر بستم — چرا بتاب رود رشته رفو خاست
وضو نکرده بسر جوش باده زاهد شد — چراست گرم نماز انجنین وضو خاست
عبث بروی هم این دلقها چه پوشد شیخ — اگر هزار از این گرده تو بتو خاست
تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار — برو بجوش ظهوری همین نه او خاست

اگر غبار ره شه بچهره ننشانند
ز هر که هست تماشای آبرو خاست

صبا روح پرور ببوی وصالست — جهان جسم و جان آرزوی وصالست
بی آبرو عالمی در تلاشند — مگر آب رو خاک کوی وصالست
ز عکسی مگر کار بر عکس کرد — دل آیینه شد روبروی وصالست
در آسودگی کوشش بر خود ببالد — زبانم پر از گفتگوی وصالست
پری خضر از زنده گانی نخوردست — ثمر نخل عمرم ز جوی وصالست
غش سر زمانی که امروز دارم — نه از ضعف هجران ببوی وصالست
ز دست ار چه رفتست کار ظهوری — همان بر سر جستجوی وصالست

عزیست چه بیقدر چه مقدار گرانست
رشکست بلا اندک و بسیار گرانست

برجای قند گوه ز سنگینی دردم — طاقت مکری چون نشود بار گرانست
بندد زمین نقش چه قاصد چه کبوتر — از شرح غم نامه و طومار گرانست
بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست — مثقال گرانبار بخروار گرانست
نادیدن اغیار علاجیست ولیکن — پرهیز از آن نرگس بیمار گرانست
رشکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت — در کوی تو خوش سایه دیوار گرانست
حرف خوش کوی تو پیر لیم آید — بر کام زبان قصه گلزار گرانست
سرمایه بازار بتان شیخ ندارد — بر سبحه ارزان ده زنار گرانست
در عرض تمنا نخوری بازی ابرام — بر حرف سبک خلطه تکرار گرانست

اقرار محبت زچه مسکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گرانست

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخست — ز زهر اوست سخن قصه شکر تلخست
مگر که بر سخن افشانده زهر گوشه چشم — که در زبان پیام آوران خبر تلخست
ز عیش بلبل شورین شامگاه مپرس — چه زندگانی پروانه در سحر تلخست
بشور عشق تو نازم که بر خلف پسران — نصیحت شکرین از لب پدر تلخست
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی — فراق عمر گرانست هم اندر تلخست
دوای جمله ز صبر و دوای صبر زما — گیاه وادی ما را چه برگ و بر تلخست
بزهر نوشیم افتاده کار در فکرم — برای طعمه زاغ غمش جگر تلخست

بعشق

بعشق سپهر لذت از تهی دستان — رسیده اند بشیرینی که زر تلخست

بچشم ظهوری و شرمنده سار شکر را
بکام مدعیان زهر اوا گر تلخست

بروی زرد گرد بیرون از خزان نذر بست — ز اشک سرخ خجل گردن ارغوان نذر بست
چراغ مهر و محبت نشانده شعله فزود — پیر و خفتش متقر استخوان نذر بست
گر ز بند تو به مکر بگذرد بخیر از مس — بروی ساقی و گلگشت بوستان نذر بست
بلاست وقت بالین پرس از سر مس — باسمان بر سم قدر آسمان نذر بست
ز عوض حال بکارم چه عقده با افتاد — بر گشادن آن بستن زبان نذر بست
سعادتیست بعشق تو سر زمان مردن — وکیل خضر منم عمر جاودان نذر بست
ز عیش تلخ زلیخا بپیر قافله گوی — بمصر بوی که شکر بکاروان نذر بست
ز خانقاه و میخانه مغانست سفر — برای شیخ و مریدانش از مغان نذر بست
مگر بدولت تشریف حفظ عشق رسیم — بماهتاب رفوکاری کتان نذر بست

بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان نذر بست

دلم از جان نشانه بودست — در محبت یگانه بودست
بر زبان نیست طعن خامی من — آتشم را زبانه بودست
گریه شاهانه درفشانی کرد — چشم تر را خزانه بودست
تا زمان تو هیچکس ننشیند — کربلای زمانه بودست
زود تر دام طره پرشده است — اگر از خال دانه بودست

در بدر یا بسان زخانه عشق — حسن را نازخانه بوده است
گشته از دستگاه وعده او — صرف هر جا بهانه بوده است
باز داوند آشنا سیها — داغ دل را نشانه بوده است
خواب بیدارتر ز بیدار است — عشق را خوش فسانه بوده

از ظهوریست سخت بازویی — گو بکش نرم شانه بوده است

تلاش فخر ندارم بعار سوگند است — زگل شکفته نگردم بخار سوگند است
چراغ عارضی تیره کی زباده کند — بروشنایی شبهای تار سوگند است
علاج نیست درا حیا و گریه صبحم — مرا بگریه شب زنده‌دار سوگند است
گناه و توبه شکستن چنین بایدم بود — زمین نو و بفصل بهار سوگند است
قرار خویش درین عهده خود ملکی دیگر — به بیقراری صبر و قرار سوگند است
رسیده عشق تا آن دستگاه در عهده است — که گاه عهد حدیثی هزار سوگند است
کدام یار که نتوان گرفت اعتبارش — به بیوفایی اعتبار و یار سوگند است

نهاده داشت ظهوری هزار بوس و کنار — بیک کنار ربوسیم کنار سوگند است

هرکسش در جلوه فتنها یک فتنه است — نرگسی کو دید نگاهش از فتنه است
داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جمله را جان در تنست
خونبهار من بلی خون مرا — خون عوض تیغ او در گردنست
در وفایش عالمی با من شریک — بیوفاییهاش تنها با منست

در غلامیم رستیها کرد عشق — پیش خوان قصه من بر منست
ما هر بقا زاغمی عمری بس است — خوشه در بنگاه موران خرمنست
کو حبابی تا سر بسر صرصر بگیر — دایم از داغش چراغم روشنست
جسته ام بسیار پاکان گریزند — هست بحر و بحر هم تر دامنست
نسبت زباد و شیرین ظاهرست — نیست خارا بوسش و او خاراکنست
تیرگی آید بجای روشنی — صرفه من خانه گر بی روزنست

نیست عاری گر ظهوری صید شد — آهوی چشمش همه شیرافکنست

گاه میگویم بعالم یار نیست — باز میگویم غلط اغیار نیست
از دکان داری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گر سر بازار نیست
خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس جز اهل غیرت خوار نیست
غم بسی را کرده صاحب دستگاه — نیست کس بر عیش پهلودار نیست
تا برافروزد چراغ ذوق می — روغنی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دوستی خوش کاهلست — من هنر بینم بعیبم کار نیست
گرده ظرف قطره غرق حیرتم — بحر نوشم ساغر سرشار نیست
پای نازک گشته از شوق حرم — ره نپویم گر مغیلان زار
گو برو بلبل که مشتست و در فنش — صرفه او در جز خار نیست
در غم پژمردگیهای دلم — غنچه آن گوشه دستار نیست
گو هی از غماره پر بارش میل — گرچه گاهی شیخ را در بار نیست

بادیش از سبحه کردن سنگسار — هر نفس کو صرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بجو آتش فتاد
هیچ از خوی تو منت دار نیست

هر که عشق تو بر او خط زده باطل مانده است — کیست آگاه تو آن کز همه غافل مانده است
کوه با سنگ غرورش شده اندک شش — عالم شهر که در پله جاهل مانده است
کی تواند که سر بحث گشاید با عشق — عقل را پا بگل و لای و لایل مانده است
شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار — طعنه بر صبر و شکیبایی کاهل مانده است
به بیابانی من قبلگی اهل وفا — بهواداری ناموس قبایل مانده است
خرج من میکنم اکنون همه کر مجنون را — چه قدر مهر و وفا بوده که فاضل مانده
داده از داغ جلا عشق پی ابرای مرا — گرده حیران خودم عکس مقابل مانده است
تیغ از رنگ نرانده است همان خوبی ما است — خون ما گشتن در گردن قاتل مانده است
چون تو انگشت بدریای غمش در بایی — کشتی چرخ که گردابی پی ساحل مانده است
به تغافل نظری هست باحوال منش — شکوه هیچ نتوان کرد که غافل مانده است
بیکشایم زبانی که دلی شاد کنیم — دیده اهل کرم بر لب سایل مانده است

چه ستمها که کشیده است ظهوری از دوست
چشم بر مرحمت داور عادل مانده است

خوشم که تا نفتادم ز پا ز پا ننشست — نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست
چه خواهجی که دل از دو سه نگاه و ناله نشد — من و غلامی دردی که با دوا ننشست
بعکس آینه دل شد ایچنان محرم — که رو بروی نشستیم و بر قفا ننشست

چنان بگرمی خون حفظ شان خود کردیم — که هیچ شعله مقدم بر آه ما ننشست
هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی — نشست گرچه بیگانه آشنا ننشست
بخون قیمتی خویش کشته نازد — که زیر تیغ با امید خونبها ننشست
غبار رهگذرت توتیا نگردانیست — که خواب دیده خورشید در جلا ننشست
کدام صبح نسیمی راز جیب بگشادی — که گل ببوی تو از بوی خود جدا ننشست
ز هوش باخته غالبا رسیده خبر — که نکهت تو بهمراهی صبا ننشست

مسلم است ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایه هما ننشست

خلق ترسند زناکامی و آن کام منست — حمله نازند بآزادی و آن دام منست
آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست — پختگی آنچه نداده هوس خام منست
ای خوش آنقوم که در عیش سر آمد گشتند — مایه کفر ز بیداد ای اسلام منست
کیست در بیخودی امروز ز من سنگین تر — اضطراب همه را تکیه بر آرام منست
در بغل بو چراغ در آغوش کشم — بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست
ساغری هست که ننهاده بری لب طلبش — اگر دایم چو کفم ماند تهی جام منست
قصد خود میکنم از خجلت و قاصد هر دم — اینچنین از نظر افتاده پیغام منست
بنگارست آخر که زی خواهد بود — اینه چشم که بر راه تو از دام منست

کعبه را تشنه تری هست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام منست

زبان تیشه فرهاد همچنان تیز است — هنوز طعنه تراشش از برای پرویز است

ز کوی کس نشنو حرف ارزش گلگون
بهای هر سر مویش هزار شهد برست

بتان هند ندانند گرچه خونریزی
نگار من سر عاشق کشان تبریزست

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت
ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیزست

امید هست که گردد رسیدنی رامم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیزست

سرم بسجده هر در فرو نمی آید
بآستان تو نازم که آسمان خیزست

هنوز رخصت رفتن نمیدهد بویت
فدای خار و خسش جان چه دامن آویزست

چه پرتوی که نگردد از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه بر شب اهل نظر سحر پرهیزست

فغان در دیده و جانست لب چسان بندم
بهم نمیرسدم چشم گریه لبریزست

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو
برای تیغ تو غیبت کاشحنه پرهیزست

بجرمی ز تو هر چند کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیزست

منت بی همرهی بر سینهٔ افگار هست
داغم از داغ تو بر باغ غم گل بربار هست

درد برمی چیند از پس ناله سر داده ام
گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی زخمی ندارد راحت مرهم از او
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکبار مو بر خلق عالم بخش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب کو مباش
باده و جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها در غنچهٔ دل تنگ در هم چیده ام
در جگر گر بهر سازم یک گلستان زار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشکفد
گر بداند لایق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند
کین تو چندست مهر من هم آن مقدار هست

بادبو

با وجود آنکه غارت یافت بر بود و نبود
مایه داران را همان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرده باز
غلغل خاموشیش در هر سر بازار هست

آتشی در روا غلط افتد گرد کرم تو برام
عمر بگذشت و گدا را شرم استغنا هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای زنار هست

نهانی عشق رسوایی رساند
جنون خود را بصحرایی رساند

بسیمایی المم صبر و سکون را
بهر ماه پسیمایی رساند

کرشمه با نگاهی گو بکس را
محبت کارفرمایی رساند

جوانی مینراود از در و بام
جهانی پیر برنایی رساند

کنم احیای خود شاید ببرون
برایم حق مسیحایی رساند

نمی بینم بچشمش گرد آیم
تغافل را بخوش جایی رساند

به بنشستن غبارم داده دستی
بخاک من سر پایی رساند

وفای وعدهٔ یار انتظارم
بامروزی و فردایی رساند

ز شوق سیل اشکم در در و دشت
درازی را به پهنایی رساند

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من به یغمایی رساند

دل تمنای طپیدن کرد گشت
صبر و آرام رمیدن کرد گشت

کرده شاگردی سیماب شکیب
اینک انداز پریدن کرد گشت

دیده بر زانوی دیدن ننشست
عمرها مشق ندیدن کرد گشت

نارسیده ست در این راه کسی / که برآورد رسیدن کردست
نکه صاف منیم شیخ نداشت / هوس دُرد چکیدن کرد
گریه بر قطره ره اشک زد و بو / انبر مان میل بریدن کرد
هرچه چشم پیش بار وزم / گرد در پرده کشیدن کرد
تیز چشمیش کف یوسف را / زیر پا طور بریدن کرد
خورده هیچ صفت طره سخن / حلقه در گوش شنیدن کرد
نوی جامه بغیر از رانی / منعش از جیب دریدن کرد
اشک پرورد تو میهمانی خویش / بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشته ظهوری چه ناز / سودا از ناز خریدن کردست

بروزکار تو آرام خلق پیدا نیست / شب از فسانه عشق تو روز پیدا نیست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم / که روی قبله در آن ابروان محراب نیست
کشند یوسف و یعقوب دل بچاه زنخ / چنین که پیچش زلف تو در رسن تاب نیست
خریدن از نمکینان بروزکار تو نان / همان معامله آب شور اعراب نیست
شده ست در سر زلف تو راست کار کجی / پی کشیدن دلهای خلق قلاب نیست
عجب که توبه دل سینه نهم بر خشم / نگاه دور باندازه تیر پرتاب نیست
ز سرو قامت بادام چشم و پسته دهان / سرشت لاله رخان فندقی و عناب نیست
بموج گریه بگیرد کنار تو میدم / ز مردمک که بدریای دیده گرداب نیست
با برچشم ترم چون رخت نور ز عشق / کدام باغ باین تازگی و شاداب نیست

ثبوت عشق ظهوری بنفی آدابست / بدرسگاه خرد بحثهای آدابست

چو در خرید مرادم رواج نایابست / فسانه که فروشم بشرط بیخوابست
هنوز گریه رگ خامی کم دارد / کسی که شکر کند داغ در جگر تابست
مپرس قوت سرپنجه شوق کرده مدد / که کهنه پیرهنم از کتان مهتابست
بجوش آمده خونم ز جوش مرگ حلال / ستاده دشنه بکف عشق قصابست
نمانده در جگرم نم و زین غم در تف / که آب روی من از دیدهای دولابست
بپرده با دم ابا دو کشته خاکم خاک / دگر مگوی که ام آتشی که ام آبست
غم سبک شده در دست بخت خفته و من / از آن گذشته که گویند در گران خوابست
بتاب کوره دل در عیار کبری غم / بیار چهره زرین که در دو ضرابست
کمال خویش مران نقص زر بزر داد / اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابست
زسیل حادثه پیچان چه غم دارد / برای خواجه در اندیشه ام که اسبابست

زباغ سینه ظهوری مکن نهال شکیب / که برگ و بار همه بیخودی و بیتابست

برکشیدم رشتهای جان نثاری برنداشت / گل ساندم ازنم مژگان بخاری برنداشت
اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا / از رخ افتاده هرگز غباری برنداشت
حرف مرهم گفته باشد بر رضای من لبم / بمروت اینقدر از دلفکاری برنداشت
پیش چشم تشنه هرگز خیالش جلوه گر / گر زلالی چشم مژگانم نثاری برنداشت
از نگاهش دیده آسیب خزان گلزار خلد / دیده گز باغ رخسارش بهاری برنداشت

هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد / کز برای بوشناسان نافه زاری برنداشت
مرحبا روز هوس ترک شکیبایی نکرد / چشم تر اشک خیالی زنگاری برنداشت
تخم داغش در زمین شوره چون کارد هوس / از خراش ناخن حسرت شیاری برنداشت
دل سرانگشتی تسلی میکرد واد حیا / نقل وصلش در میان بود و کناری برنداشت
سینه بر سینه دوزخ نهم بگذار دیش / تاکنون داغ غمش را اعتذاری برنداشت
هفت دریا بار برای قطره پیدا نکرد / گرچه ابر دیده دام نم گریه واری برنداشت

هر کسی از مانده آورده در روز نخست
بختیاری از ظهوری کاختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت / نقاب در دو غمش آشیان خویش گرفت
ز زهر چشم تو مژگان چو تیغ گردید است / چو نوشها بمکیدن رگم ز نیش گرفت
سزای من که ز بیگانگان خویش شدم / ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت
چو سیل شوق بر آورد موجه طغیان / نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت
دلم که داد بهم صلح طره و کاکل / شدش چو نقد فتاجمع و درد خویش گرفت
ز خون کبر و مسلمان حذر نمیدانم / که راست زهره که پرسد کدام کیش گرفت
نگاه و کاوش جگر گشت نشتری هر رگ / چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت
نماز در عقب میفروش خواهد کرد / امام شهر ازین رندیی که پیش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمی ز بیش کسی
بجاه فقر کشش را کسی که پیش گرفت

ز چین طره او نافه صبا برداشت / پی شمیم صبا مغز تا ختا برداشت

در انتهاست ره یا بهای ظاهر بود / که قطره که سرشکم در ابتدا برداشت
مرو بنسخه نویسی بر و طبیب برو / چه نسخها که نه از درد ما دوا برداشت
عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب / بسهو آب ز سرچشمه بقا برداشت
ز داغ سکه تو ایم زد بداغ جگر / دلست کوزه ما جوش کیمیا برداشت
بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی / که عید از گل قبر بانگهش حنا برداشت
قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ز ما / زیاده ازین چکند سنگ عشق ما برداشت
بهر که خانه نازت نوشت دشنامی / برای هیکل خود بازوی دعا برداشت
صریح کرد چو خوبان نگریست او هم / چو زکسی که نگههای آشنا برداشت
شبم ز هجر که پیکانکان بدید رسید / ز روزگار خود این تهمت وفا برداشت
محور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم / دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

دیده از زور گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت / لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت
مستیی داریم بالادست غم گردیده مست / جرعه پیمانه ما طاس گردون برنتافت
بر نتابد تار کاکل عاشق بجز داغ جنون / بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برنتافت
گریه گلگونی بهوش خویش خوش شیرین کشید / مست نازی را که از بس ناز گلگون برنتافت
گرچه دل سامان سپاه صبر و عقل و هوش داد / از سپاه زلف خال و خط شبیخون برنتافت
رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم / گوشش یا افسانه فریدون برنتافت
باز ده کو لب حساب نالهای ظاهری / درد تحویل درون کردیم بیرون برنتافت
باز زخم سخت جانان پایه مرهم مباد / درد از بس نازکی تأثیر افسون برنتافت

بر در کنج غم و بکر پس زانو نشاند / دولت پهلونشینی طالع دون بر نتافت

هست عذری گر ظهوری جوش عشق خود نشاند / گرمی افسرد کانرا گرمی خون بر نتافت

حسن از غمزه چو سنان بر داشت / جگر چاک را بعشق انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس / اشک غم شادمانی بر داشت

غمزه از کنج کاوش مژگان / نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده‌دلان / نقشهای هوس پسند نگاشت

نکند نگاه آهوی چشم / بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل آمد چراغ روشن کرد / در دل شب نهاد مشعل چاشت

رفت هجران بشکر آرایی / تا توانی علم ز آه افراشت

گر بشکر درو ز گریه شور / کی شکرخنده وین نمک بگذاشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود / هرچه جز عاشقی عدم پنداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم است / داغ او هم در حریم سینه ما محرم است

عشق اگر داند برون رانند زاهد را ز دیر / در بفرماید بپا در کعبه ترسا محرم است

گریه رسمی کس که اهل شهر و کو نامحرمند / از برای هایهایش کنج صحرا محرم است

حیرت آرد وا ستاخی در اداهای عشق / ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم است

پیش از بیم باز باید کرد جای در رشک / غیر گردید آشنا امروز فردا محرم است

ای از جای گر برکرده گرد ما مگرد / در حریم مدعای ما دعا نامحرم است

راز پنهان

شوق

راز پنهان ظهوری چون نخفت بر ملا / شمع در خلوتسرای طاق ما محرم است

دل بتاب آب و تاب گرفت / ذره خود را بر آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس / نفس نغمه تاب آب گرفت

فاصل گریه گشت بیتابی / از جگر چشم تر حساب گرفت

زده خوره شکیب بیجا بود / جای آرام و اضطراب گرفت

تشنه وادی محبت او / چشمه خضر را سراب گرفت

سحر را آنکه نقش خاره شمرد / وصل را صورتی بر آب گرفت

باید مژده هزار غم بر آب / دل چو خوی با سحاب گرفت

گشته سرگوشه حسرتی بیدار / بخت را دل مگر ز خواب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر / از خطش گرچه آفتاب گرفت

دل ظهوری در آتش که فتاد / که جهان بوی این کباب گرفت

هنوز زخم هوس خورده تو رسوا نیست / بر آن تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر گردست / ز وعده تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام ذره که خورشید منتش در بر / کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر مبر سم / که سیل گریه ما را سری بصحرا نیست

کجا بدیدن ذره دیده سیر گردد چشم / نفته تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی انجنس نکند / هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

شدست سینهٔ ظهوری پر از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتادست / بستهٔ اوست این گشادست
سینه عیار کو بحسرت داغ / بر جگر کرده اعتمادست
بر لب نغمه خیز رشکی هست / ناله میرود از نهادست
غیر مهتاب کو فتیله داغ / که مرا داغ سینه زادست
شیخ بر خویش بند کو تعوید / رند را حرز اعتقادست
گر دل گرچه بیگانه سفر / طاقت آمد بخیر بادست
گردم از رخ با آستین که برد / دامن التفات بادست
دیگران نامها از و دارند / اینکه ما را نکرد یاد بس است
شکوه بیهوده ای نکنم / دل ما را امید داد و بس است

دل بیادش ترا ظهوری هست
حرف خود در لبت نهادست

دل وحشت گزین الفت پناه است / بخود نازد محبت دستگاه است
ترا خورشید کفش آنچنان است / گر کس خورشید را گوید کلاه است
بعصیان عشقبازیهای ما هست / چرا عفوت چنین عاشق گواه است
نگردد شب سفید از شرمساری / ز مشکین طره روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم / نفس فراش جولانگاه است
توانی رفت تا آنجا که بینی / قدم از دیده کن راه نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدایی
هوس دارد ولی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است / حیرت زده صیقل نگاه است
بر نالهٔ ما صبا دگو بش / فریاد هزار دادخواه است
دارو نه بنو د بخت منصور / دار از چه گرفته جاه است
تر و لب کسی که آه دارد / این هست که گریه سر براه است
مشکل که شود سفید امید / از بخت سیه سرش سیاه است
با کم سخنیش میتوان ساخت / امنیت بلا که کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است
دستش بغلط اسیر گردید / بندش بگشای بیگناه است
دعوای محبت ظهوری / ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بیکسی گشاد است / غمگین تو گشت هر که شاد است
از حسن تو نیست عشق من کم / ناز تو ز صبر من زیاد است
شوقت بنرد بکار تا دست / بازار رفوگران کساد است
سودا با تو که راست مقدور / پیمانهٔ حسن تو فزاد است
بت گفت که تار سبحه برکش / زنار میان اعتقاد است
در فصل شکست توبه زاهد / بر نشوه نماز و جهاد است
آبم شده آتش از تف غم / خاکم بره چراغ باد است

سر حلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهاد است

سد جودی از میانه برخاست — صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود کشت بگل آشیانهٔ او — بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی برگی سمند سعیم — رگ در تن تازیانه برخاست
افسرده ولیم در زبان داشت — صد آه ز هر زبانه برخاست
هر جا که بلند شست پستی — پرواز کنان نشانه برخاست
زان چشم بحر عشوه نگاهی — غوغای شرابخانه برخاست
کردیم چه عجزها که آمد — ننشسته ز پا بهانه برخاست
تا دیده بدیده آشنا شد — تا دیدگی زمانه برخاست
بر ساده دلیم نقش بستند — ناصح بنشین ز انه برخاست
بر آرزوی تو زد ظهوری — از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر بشکست — نشد نقاب جمالت نظر نظر بشکست
برای بینی بادش فضای خاطر تنگ — پی دفینهٔ داغش تل جگر بشکست
لبش هنوز نگر دیده پر بدشنام — دهانه از ته دل میکنم اثر بشکست
زنوک غمزه بخون غوطه نخورد جگر — بجاست شکوه که آب خنجر بشکست
ز دور دست باتش مدار یاور نه — بتغ شعله فروزد تف شرر بشکست
بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد — جفای اشک نگر جوهر گهر بشکست

عجب نباشد اگر راز شب نشناسد — بروی روز فتد پرده سحر بشکست
شب وصال که پروانه خواست بر بالد — بسوخت حسرت و انیش که بال و پر بشکست
عجب معامله دیده در میان دارد — جمال قیمتی و مایهٔ نظر بشکست
مگر که ساخته تست قاصد این پیغام — که ذوق شنیدن پرم خبر بشکست

بزرم خصم ظهوری درست کردی صف
شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر بشکست

بی تقال جسم جان افروز بخت — خام عشقم پسینه داغ اندوخت
میتوان پروانه را دل سرد کرد — چند سوز و چه پرم دلسوز بخت
شامها با مرد شب کردیده اند — هیچ صبحی سینه را روز بخت
شرمی ای چرخ از مدار جود چهار — این همه عاشور یک نوروز بخت
رشک و ستی از کلوبم برگرفت — مدعی را جیب چاک اندوز بخت
در جوانی فکر این بایست کرد — بی وفایی کار پیر آموز بخت
با وجود آنکه صبها کرده است — آه در چنگ اثر فیروز بخت
کی توان در سینه داغ انبار کرد — گر شرار آه و خشم سوز بخت
برده تا دامن ظهوری چاک جیب — از اسیران گریبان دوز بخت

برداشت شمع پرده ز رخ خانه درگرفت — با شعلهٔ صحبت پر پروانه درگرفت
دارد توجهی بخود عشق خام سوز — کو عاقلی فسرده که دیوانه درگرفت
این دل اثر پذیر شد افسون و ستی — دیگر برو بخواب که افسانه درگرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغ غم تنم / خورشید شعله ور شده افسانه در گرفت
زاهد خلاص گشت ز طعن فسرده‌ای / رخت ورع ز آتش میخانه در گرفت
ساقی بده که سر بسر مو شرقی کنم / زانروی فروخته پیمانه در گرفت
دل تابه است و دانه جگر آتش آه سرد / احوال بین که تا بچه شانه در گرفت
ای شعله خو بر آتش خود ظلم میکنی / این سوز آشناست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ما صحبت / دیوانه در حکایت و فرزانه در گرفت

با شمع هم آغوشی پروانه وصالست / آرند چو فانوس وصالی بخیالست
گویند که روز و شب وصلی بجهان هست / گر هست همانا که برون از مه و سالست
هر روز تسلی بدهم دل که محالست / با آنکه یقین کرده که وصل تو محالست
زیبنده کی خاطر جمع از دگران است / بگذار که آشفتگیم زیور حالست
برخاسته گر عشق بآرایش خوبان / داغ و الف سوختگان هم خط و خالست
گردست کباب آهوی او شیر دلان را / دود جگر این بس که در چشم غزالست
بارو همه زخم از نفس تیز چو ابال / هنجار ظهوری که زبان کند سؤالست

از آتش وعده دل کبابست / چون تشنه که عکس او در آبست
از داغ تو ست سینه سیراب / افتد چو بکنجکی سرابست
در عشق مزاج من دگر شد / تسکین دلم باضطرابست
تحویل دل است صبر و طاقت / فرجش بحساب بیحسابست

خوابیده ندید جواب دیدن / غافل که تغافلش جوابست
آبی که رود بباغ آن روی / از چشمه ما دو آفتابست
بر عکس کشیم توبه ساقی / تا عکس تو در رخ شرابست
پیش تو اگر فرو نگریم / از غیرت دیده حجابست
غلطیده حنا بخون ازین رشک / کز خون که پنجه‌ات خضابست
برخاست گرفت از رگ دل / موی تو بپیچ و تابست
دوشینه بخواب مس تو بودم / نازی که گرفت کار خوابست

آباد شده است خوش ظهوری / خوش آنکه برای او خرابست

دیده ما را چشم بر دیدار تست / گفت ما را گوش بر گفتار تست
تخم کردید ست داغت بر جبال / سینهای بیدلان انبار تست
خودفروشی بیش ازین نتوان / این همه سودا که در بازار تست
جانب خود را فرو باید گذاشت / هر که را دیدم منت دار تست
شکوه وا او نه بجان خوب نیست / خوبروی بیوفایی دار تست
عاشق آزارند همه خط داده اند / بیشتر آزار کم کار تست
ظلم بر ما میکنی بر خویش هم / چشم ما مشاطه رخسار تست

کشته گر گشتی ظهوری دین را / هیچ جرمی نیست دل خوندار تست

عشق آباد و عقل ویرانست / این بیابان آن بزندانست

دیده از گریه و سینه از ناله است
نفس از آه و لب ز افغان است

عشق تقسیم هست و بودم کرد
دل ز دلدار و جان ز جانان است

شوق از پس در و که بخشید
دیده تر در بن دامان است

برواج رفوگران نازم
چه دکانهای پر گریبان است

آتش از شعله چون برآرد موج
پر پروانه آب حیوان است

بهر منصور دوش دار خوشست
سر ما بر کنار میدان است

غم فراوان و دل بجان مشتاق
مایه دار و متاع ارزان است

زخم نو روز عارضی عید است
گر چو عیدش هزار قربان است

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان شک مهمان است

هوس گذشته و بوس و کنار مفت منست
نشسته ام ز میان کنار مفت منست

ز پای مردی بخت انچنین شدم پامال
فلک اگر نشود دستیار مفت منست

اگرچه کام من از زهر و هر پوست فکند
ز شکرش نشدم کامکار مفت منست

بنزد اهل هنر عیب و عار در کار است
هنر و دل و دستم بکار مفت منست

تنجل عیش چه با در فراق تو به رسید
رسید موسم باغ و بهار مفت منست

ز فرق تا قدمم داغ شعله خوار و میلد
برای خود شده ام لاله زار مفت منست

بوقت شکر عتابش نفس فرا ز دم
بلطف اگر نشوم شرمسار مفت منست

بصید گاه غمش تشنه جان کند نفس
کهی اگر نشود آهی شکار مفت منست

نداشت دانه منصور پایه چندان
قضیه بر گذر و گر بدار مفت منست

زنهار

زنهار رشک ظهوری مکر بباز و کوه
بمجلسم نه بدکاوش بار مفت منست

عارضش از ماه و خور رخشان تر است
ور بهارستان بهارستان تر است

قدرت فرمانروایی بیشتر
چند این صبر نافرمان تر است

عیدها رنگین تر شد از یکدگر
هر یک از قربانیان قربان تر است

مرو آوارگی درمان بحیبه
مردن ما پاره آسان تر است

پایه شمشاد از گل پست تر
بلبل از قمری بلند افغان تر است

از زبان پند گویان نالرم
در خراش جان من سوهان تر است

دعوی بینایی چشم من غلط
داغهای اشک من غلطان تر است

ناز شی دیگر ظهوری را جهان
کز همه جانان او جانان تر است

گریه را سیلاب کردم موج طغیان کجاست
آه آمد در وزیدن جلوه طوفان کجاست

خاطر پژمرده پژمرده تر دارد بهار
سیر صحن باغ کردم گوشه زندان کجی

داغ کوی آورده و چوگان علم کرده است
از فضای سینه من خوشتر میدان کجی

دانه دل را چو کاه تن غمش بر باد داد
تا نه پنداری که کشت زار خویش و دهقان کجی

آرزوی خویش حاصل کرده از سرم شکر
نسخه از دردمن چه باید شن درمان کجا

عزت طاقت فروشان گشته بودم پیش از این
جز دریغی این زمان سرمایه دکان کجی

با خیال این و آن بیدار بختان را چکار
خاطرم از خواب به افسانه نشان کجی

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست
دامنی تا در کهر بردن بر دیبان کجا

ای خوشا دولت که سر داد از برای او کسی / مرگهای هر زمان عمر جاوید آن کجا

از ظهوری شد بلند آوازهٔ خوش اتفاق / در گدایی حشمتم پیش شوکت سلطان

عشق جامی گشت چندانی که رقم پیش رفت / لیک پیکین بود عزم پای شکیب از پیش رفت
تربیت خواهی بسعی ایدل بسان خود از عشق / مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت
سجده خاک ره و بوسیدن پا از خصلتست / حاجت تارک روا شد لب بکار خویش رفت
ذوق دارم خوش تماشاییست جنگ مرد و دل / هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت
حیرتی دارم ازین طاقت که صرف عده شد / کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت
خیره چشمان دیده ام این تیزی مژگان کراست / نیش در رگ میرود اینک کم در نیش رفت
کوهکن از دلفگاری لذتی چندان نیافت / در زمان دیگران لطف نمک بر ریش رفت
در جهان از ترکتازی طرف تاراجی ندید / سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

پیش ازین مسکین ظهوری از فراموشان مباد / میتوانش یاد کرد آری زیاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بر غم عاشقست / چون بملک فقر آیی پیش بر کم عاشقست
گریه در موج آرد و ناله در کوه ره بر / آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشقست
تا مشتاقان شود بر کعبه گشت از خود تهی / صد بیابان تشنگی بر دار زمزم عاشقست
جان بلب آورده درمان انتظار درد او / زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست
خاک راهش سرمه را در چشم بینایان فکند / کو سفال کوی او بر جام خود هم عاشقست
چشم الفت از غزالان بازی خود داده نیست / چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست

در دلم بگذاشت راز غم بر لبم حرفی نماند / زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشقست
زخم دل گر مست خواهد گشت آتش سرد شد / سست میچینند میدانم که محکم عاشقست
در کنشت و خانقه بالانشینان دیده ام / هر کجا رهرو که میبینی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس میبود کارش سهل بود / کار بر من کرده خوش دشوار او هم عاشقست

عشق معزول و هوس صاحب منصب شده است / غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است
وقت آن بود که هر کس پی کاری گیرد / روزم از رشک در ایام خطش شب شده
کار بر توبه ساقی شده خوش تنگ دگر / دل گرفتار بلای وسعت مشرب شده
عنقریبست که دل یوسف چاه ذقنست / مه دولت سیه طوقی غبغب شده است
در زمان تو مسیحا خجل از حکمت خویش / تا بیماری تو بالین نه بهر تب شده ا
اختر گریه ز موج قره اوجی دارد / گرچه بی داغ تو دلسوخته کوکب شده
نسق آه و فغان منتست آیین نخست / نفس دل شده کان الب یارب شده
طالب آنست که اول قدم از خود گذرد / وز طلب بین که سر ره مطلب شده دا
همه چشمست ظهوری بتو بینا گردید / بتو گویاست ز سر تا بدهن لب شده

گلت بر بار و دست چیدنم نیست / نقابت دور و چشم دیدنم نیست
روا گر در در و دیوار گردم / که صد گرد سر گردیدنم نیست
چه محرومی چه بیقدری چه خواری / چه حاصل از وفا ورزیدنم نیست
چو تار خار آهم پا شد ازهم / سر برگ نفس نامیدنم نیست

بساط خرده عیش از زر کان
دماغ چیدن و بر چیدنم نیست

دگر گردیده‌ام اما همانم
بخود نازم بخود و ناز بدنم نیست

ز خوار بیا در آسایش فتادم
خوشا من غیرت رنجیدنم

ندارم دستگاه کام بخشی
خوشا دم خجلت بخشیدنم

هنر کردی سخنها بر تو آمد
مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی فهمم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بپر بر باد شاهیست
ز دریا آب اگر خواهی گدائیست

بخلوت بر بپر باز از نشیمن
که در خود گم شدنها رهنمائیست

بگرید زخم خون بر ناتوانی
که زخمش مرهمی دردش دوائیست

ز درد داغ ای واعظ بردار
بشو آن گریه را کز ما بهائیست

رسید بها چه مفت از دست من رفت
سر بیگانگیها آشنائیست

ندارد غالبا دردم علاجی
علاجم منحصر در بی دوائیست

بیاد روز دگر ساقی تو باشی
شب آدینه روز پارسائیست

شکستها که شکست چیده در مغز
برای استخوانها مومیائیست

ز خوان وصل دل سیرانه برخاست
شبانم در سر پنجه خاییست

فراق از وصل رشک آلوده بهتر
ظهوری صرفه ما در گدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست
غیرو این حسرت که پیمانان چراست

ناله را باید عنانی باز زد
لب چنین آماده افغان چراست

آشنا را سر بزانو آشنا
چاره گر انگشت در دندان

در چراغم روغن خورشید نیست
اینهمه طوفان در طوفان چراست

عشق اگر رنگین نخواهد خوان خویش
خون دل در کاسه مهمان چرا

شکر کن چاک جیب انکه پرس
از گریبانم که در دامان چراست

صحبت یوسف خود نگنجی رفته بود
بیگناهی باز در زندان چراست

گر نکردی خوی فشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان

تا توانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهد نادان چراست

گر نه زد راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه از عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشکفد گل گل ز غم تا غم خزانی کرده

گریه کو بر حال خود کس خصم نی برحال من
اینچنین سودا مرا عشق نهانی کرده است

صد زبان بیابدم از بحر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در چین از برای خواب تو
باد از مویش گر افسانه خوانی کرده

استخوانها گشته اند از منزل راحت فراشیند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتواند اشک لاف قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شهد آنجا که پاشیده است تلخی برکنه
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بر جان نکرشته تو والحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

کوش و امان شنیدن هر طرف کرده است بیا　　در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

خود برای خود قرین که دیده ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است

دام بنهادم برای رام من انصاف نیست　　گردم از خود رم نگشتی رام من انصاف
مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده باشد　　گوش ننهی بر فغان شام من انصاف
از برای مصلحت بحث شکیبی میکنم　　میدهی رهبر سخن الزام من انصاف
آتش حسرت چنین در پیرو پایان که زد　　سوختی امیدهای خام من انصاف
دهر خالی کرده روز و هفته ام از روشنی　　تیرگی افکنده در ایام من انصاف
نامها دارند اغیار و منکر دو سفید　　در زبان خانه او نام من انصاف نیست
تازه ام در خدمت باعتمادی نیستم　　صندلی پیشانی اسلام من انصاف
از دو عایت چون ظهوری بر نبندم زبان　　هیچ ننهی تو بر دشنام من انصاف

می پسندش نازش بجان بنگر که جانان منست　　صید زبونی نیستم آهوی او شیر افکنست
در رزمگاه عشق او از بهر در خون کشتگان　　زخم خدنگ و خنجرش این یک ز آن یک ...
شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها　　چشم و دل و جان و زو شب از وندش ...
من خود از خود بگذشته ام او از مروت نگذرد　　بازوی او در گردم خون نفس در گردنست
در روش کشته چون گل روان در سینه ام ابد فرود　　هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمنست
از مصر می آید صبا افکنده در بستان گذر　　پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهنست
زهرت بشکر میخورم در دوت بدرمان میرم　　گر دوست داری کشتنم هر قطره چون ...

ماه کنار من شود یک صبح گو روشن در آ　　میسر نیست از شبهای من چون در شب ره نشسته است

نبض ظهوری دیده ام خونش بطغیان مائلست
کاویدن رگهای جان بر عشوه نشتر زنست

آنها تحمل و بخت دل تر نیست　　داغها دانه و زمین جگر است
بی کمال جنون خرد ناقص　　پخته ترکیبت انکه خام تر است
خون چه قدر را بهایی نیست　　لیک چون قیمتی شود هنر است
عاشقانند و عیب بی صبری　　ای خوش آنکه عیبشان هنر است
روز من کشته کحل دیده شام　　شب من جام روز من سحر است
چشم با چشمه گر کند دعوی　　عجبی نیست دیده مایه ور است
گرچه داغش ز جا نمی جنبد　　سینه عالمیش پی سپر است
نشود فرصت نیاز مرا　　بسکه نازش بروی یکدگر است
هست قاصد اگرچه محرم نیست　　محرم آن چنانکه در خبر است
هم جا پرده بر مدار از رخ　　هست جا با که در نظر است
خدمت طره تو دارد آه　　دامنش صبح و شام بر کمر است

گر ظهوری رسید بداد سخن
از ابراهیم شاه دادگر است

گنم حکایت پرویز خسرو نسبتی　　روم تقضه فرهاد نسبتم نسبتی
بدرس عشق جنون بود افاده از مجنون　　کنون حواله من کشته فارسی عربیست
ز عشق تازه نهالان جانه زیب ...　　که کهنه زنده ما را بر ارزش قضیت

بعشق رو که مباد آرزو بر در غیرت / برای مرد هوسناک زلیش حلیت
عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین / بمال چشم که مشاطه مستی و عزچیست
فتاده در قفس گفتگوی خود طوطی / گشاد کار سخن را کلید به لبیست
کند نگاه بره باکبر شاه و عجز گدا / بروز عزت بسیار عهده کم طلبیست
خوش آن حریف که شبگیر باده کرده چنان / که مست در دل نور از صبوح نیم شبیست
بباده هفته مستان چرا نسازد کس / که شنبه صفری رشک جمعه رجبیست
نشست غیر چه در بزم و بر نخیزد / فتاده کار به بنت حسود بولهبیست
سکوت گو که بتادیب لب گشاید لب / حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبیست

مراچه زهره که عتاب لب گزک سازم / ظهوری این هوس انگبری می عنبیست

تیرش بقصد صید نه برای ده سدست / نازم بزخمها که بر ایام زده شدست
در بهای بوسه نگیر از هر کسی / شادم که طرح حرف نگه دیده شد
آدینه نکته زمستان مست تو / گویا بجمعه شنبهشان مشتبه شدست
سیب ذقن بپوشش طوفان خط زما / فردا هست کز غبار زنخ توبه شدست
یاد از کرشمه گوشه ابرو کرده کاش / در دیده ام ز شرم تماشا گره شد
مه بوده اگرچه در ایام دیگران / در روزگار حسن تو خورشید گشته شد
اکلیل خور بپا فرس گشته تاج ده / داغ جنون بتارک من تاج زر شد

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح گشت / در تب دلم ز تاب هوس تو ونه شدست

سینه خصم بکاود که عداوت خیز است / دل احباب بیالد که محبت خیز است
خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد / هر که را آرزوی دیده حیرت خیز است
رم نخورد هست زخود غیر چسان رام کند / وحشت از غیر تو کار دل الفت خیز است
شکر شیرینی تلخیم نشور آورده ست / کامم از چاشنی زهر تو لذت خیز است
آن زبان گو که نه فردوسی حرف تو کند / فرد لبهای خموشم که حکایت خیز است
طره محتاج بخور است بده رخصت آه / منعم از گریه مکن چهره طراوت خیز است
شکوه از لب بری تهمت خصمانه منیست / دوستان را چه زیانهای نصیحت خیز است

شده و شهره ظهوری بسلامت طلبی / خانه در کوچه ما جو که ملامت خیز است

کامم از لذت زهرت شکرستان گشتست / درگرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست
خویش را خواندم از ارباب نظر میرسدم / دیده از شوق تماشا نظرستان
پیش از این تیغ نفس را دم تاثیر نبود / آه بر خاست درونم اثرستان گشتست
فکر عشرت ز رهم برد بجز غم خویش / ایمنم بسکه ز خاطر خطرستان گشتست
رنگ خصل آورم از زهره چو آیم تعب / عرصه دل ز خجالت قمرستان گشتست
عیش بر سینه آلوده مهیا نکند / سالها داغ غمت در جگرستان گشتست
روزن غمکده خود نگرفتم شب هجر / چرخ از شعله آهم شررستان
فصل مینای غم دین تر بر سرگا / عالم از رشک ظهوری گهرستان

نمک شهد سخن وصف براهیم شهست / دکن از شور طرز ظفرستان گشتست

مرو که میروم جان تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
ترا تسلی تو از چشم من مروت نیست

بزم من که پس و پشت غیر بنشینم
بس نگردن وی سخن مروت نیست

غرور اهیفه نخواهد بپدلان کردن
نیاز بر نگرفتی بتن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض من الهی ریاغ
بیاد داد من عرض سهمن مروت نیست

زهی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال برآراستن مروت نیست

مرو بموعظه واعظ نوز نمی آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت

تمام عمر بسر برده ام بعیب باغی
کشیده ام نه بار کفن مروت نیست

نشان راحت زخم توئی طهوری را
بسهو یاد وطن از دگر مروت نیست

از جفاهای تو خود را بوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود که بت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای خود بنود از فرق تا کردیم

دام از تار نگه بر صید ما دیگر مباف
ناشده آزاد خود را مبتلا کردیم و

انتهای بیگانه را از خود جدا کردن حسود
خویشتن را با جدایی آشنا کردیم

خوش نشنام داده تو خوشنود ار عزور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و

قدرتی در صحبت چون چرا با اینکه بود
از طریق عجز طی مدعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند بعشق
ابتدا را رو بروی انتها کردیم و

اینهمه بر خود ز درد رشک پیچیدن نداشت
حلقه‌ها از ناله در گوشش جدا کردیم و

دیده خواهد زد بحشر از دو سیه داغ
صبر و طاقت جای دیگر رونما کردیم و

گرچه جان در تن طهوری ابتری مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و

درزیر کوه درد منم کاه گشته است
نم در دل و جگر تف و تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر درا
عکسش ز آب و آینه نخواه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده ام
تا قصه بر گزین افواه گشته است

غولت بغور غیرت خواری کشان رسید
نازم بخویش غیرتم اگر آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی در آستین
چون پایم از در اهمه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بوار و نه بخیتم
بالای دار بین که نه چاه گشته است

در رکستان حسن پیر آمد چنین که دید
معمور خویش بغارت نگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته طهوری بلند قدر
در خوا حکمیت ببنده درگاه گشته است

گرچه بیزاری او بیزار نیست
نیست غم زاری من هم زار نیست

غلطش اشک همه تسبیح نیست
هیچش آه همه زنار نیست

عکس هر جا نکند جلوه گری
نیست آئینه ز نگار نیست

ست جبنند بتان در نخست
در فن خویش چه محکم کار نیست

سر حرفم چو گشایی قاصد
از لبش هیچ سخن طومار نیست

شوانند که هم راه بسنند
دیده با راه چه هم کار نیست

رازی اکنون شراکت بکنیم
در میان من و دل بیزار نیست

گردد گمان دل هرکس که بدیدم
حیف و صد حیف غمش بازارست

گو گرانتر ز علامت باری
برده باران ترا پر بارست

نخل امید دل ریشه دوانم
تو برخور تو برخوردارست

پاسبانی ظهوری نازان
خواب بیدار ترا تا بیدارست

خوشم که دیده بی‌نم در آب کرده است
ز ریزش قطره سر سو حباب کرده است

زمان زمان جهد از جانشان بیدارست
به دولت غمت احوال خراب کرده

صحیح نسخهٔ روی ترا نهاده کسی
که در کتاب به و آفتاب کرده است

شود کباب در آب نشاط ماهی دل
شکفته دشت غمت در سراب کرده

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم
نگاه از طرف ما نقاب کرده است

شبی که بر تو داغ تو داده سینه بدر
چو آفتاب در ماهتاب کرده است

پرست از گل روی تو پرده پرده چشم
زمانه به جگر اشکم گلاب کرده است

در معامله بازست سود من این بس
تغافلم که هم را جواب کرده است

تو انکرم بجنون گرچه معلمم نخرد
سر خطای ظهوری صواب کرده

رفته ام خاطر ز نقد کس غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست و بیم کینه نیست

منت نوعی ز جهان صلت هر جا بی که
من بعکس جمله گویم عکس در آیینه نیست

معنا درجو دیگر ما گدایان دیگریم
جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

کاه کاه و شکوه بی برگی رندان بحاست
تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

بانز

بام مستی تست در بنای آن خوش هوا
نردبان همت را گر زینه آدینه نیست

قطره دارد شور دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را این سینه

زهر غم در چاشنی مالیده شهد عشق را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

ز حرف باده نوشان کام مست است
برای جرعه ریزان جام مست است

عجب گر دل ز جوش خویش افتد
ز جام آرزوی خام مست است

مگو ساقی بقاصد انچه گویم
لبی هشیار کن پیغام مست است

شراب امروز خوشتر کانه خورد است
دعا آهسته تر دشنام مست است

خوش آن پیمانه کش کاکلش سراست
سهی سرو کنار بام مست است

دوایی از نشاط عمگسان هست
زهی فیض صبوحی شام مست است

صفای سینهٔ رندان که دارد
بصافی رند دردآشام مست است

بخاصان از میت گفتند حرفی
حکایت از زبان عام مست است

ظهوری گشته از خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مست است

خشک در باغ گل رویان خشک نیست
مگو شکر که شکر را نمک نیست

مبادا آن باده لب کز بساغر
که مستش را لب ساقی گزک

بعشق این شورم از شیرینی تست
اگرچه شور گردم بی نمک

سیاهی الفاهت جنت سالار
که از نگاه رو بالش زرک

جهانی در سجودت جبهه فرسایی
نشانی بر جبین هیچ یک نیست

نداردو از اجل های کمی کس / اگر از شحنه هجران کمک نیست
جدا هر یک بداغ خویش سوزد / گذار سینه و دل مشترک نیست
نزوهی با بهای پس بمانم / سمندر گر به چندان تیزتک نیست
شراب و ساقی خود ناگزیر است / مرا کشتی ظهوری کس ملک

همه مدح شهنشه می نگارم
خوشم در رو فته من حرف حک

ملک عشق است اگر کوه اگر هامون است / کوهکن حاکم این و الی آن مجنونست
زخم خوبست اگر سخره مرهم نشود / زهر من نیست اگر دست خوش افیونست
داغ از دانه خالت چه بلا دل چسپست / آه از جلوه قدت چه قدر موزونست
شراو در قلم خبر رقم حسرت آب / نامه تشنه لبان جمله یک مضمونست
دجله گریه بزمین میدرد و میگذرد / گرد راهست اگر سیل اگر جیحونست
از تف داغ جگر حال درون سیح مپرس / شعله در بن هر موصفت پر دونست
لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند / بی سبب نیست اگر چشم ترم پر خونست
از همه ساده تر و از همه پرکارترم / هر که بازیچه اطفال شد افلاطونست
ریشه وا دست فرو در رگ و یارا حت داغ / گرچه منت ننهد سینه جگر ممنونست

دل بدخواه تو خون ها دیر پرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست / نیکوست که مهر کینه اوست
تا صلح نکرده بد شمس / بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغ / دل کلفت ز حمتهای خوار دوست
روزی که ودیعت خموشیست / بازیچه نرگس سخن گوست
بر باغ گشاده گر بپایان / از حرف چمن نفس همی بوست
داغی که زمغز گفته داغست / خوش آنکه نداد زحمت پوست
زالایش خنده لب کسی شست / کز گریه خویش لب جوست
با عشق خطاست پنجه گیری / بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جانبخشی نکهت سنبل حواله است / گویا باو وکالت کاکل حواله است
از جلوه های سرو قباپوش در چمن / خوش جا که ما بپیرهن گل حواله است
هم صد داغ گل نهد دست بر دل / افغان ازین که باده به بلبل حواله است
ناصح میا بوعده برین سخن مبار / بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا دهند سال / تسخیر ملک دل بتغافل حواله است
در ناز و عشوه چشم تو بی صرفه خود نبود / خوش نگه چرا بتغافل حواله است
مستان علاج توبه خامان نمیکنند / درمان این بجوش گل و مل حواله است
لبریز اینچنین بکسی می نداده اند / آری بشیخ خرقه گل و مل حواله است

در کار ما خوش است ظهوری تاملی
دیوانه ام بعقل تعقل حواله است

دست هیچ خامه حرف گلگشت / گر نفس نهاده بند سنبلست

راست بنشین ساقی و در چرخم آر … شیشه کج کن ساز غلغلت
درد کش این چشم پیدا میشود … باج خواه ساحران بابلت
گرچه میسوزیم از رشک رخش … لیک میبازیم بلبل بلبلت
در پی عشق سر آمد میدوم … زلف از فره باد و ازش کاکلت
خار خوش در چنگ بلبل کشته تیز … اینهمه ناخن ز بیجای گلت
جرعه افشانند بر اهل زهد … دلق تقوای ظهوری گل گلست

هر خم موی ترا صد شکنست … در خم هر شکنی صد ختنست
سینه از آه حیا با بهاسا جنت … جگر از داغ چمن در چمنست
دامن هر گل کشم دامن تست … جیب هر کس که دری جیب منست
مرگ در هجر حیا نیست دگر … مرد آنست که در زیستنست
همت از عهد در پستان خواهم … کار با دل الم همان شکنست
چه قدر مرگ تمنا دیدم … از نگاهی همه را جان به تنست
خلق در جامه عریانانند … بر سخنهای حنوشان سخنست
بیستون بین که ز سنگینی عشق … پشنگی ز قصر غم کوهکنست
زد ظهوری دم شاگردی من … فیض استادی شاه دکنست

خطاست حرف ختا داستان موی تو هست … گل بهشت چه خارست خار کوی تو هست
برای صبح و بالیست عالم آرایی … ز شرم ساخته خورشید روی روی تو

بکعبه از همه سو خلق روی چون بکنند … چنین که از همه سو روی کعبه سوی تو
همین برنگ چرا نازوا میاز کنی … گلی درین چمنستان مگر ببوی تو هست
ز رشک قمری طوقش چو سرو آزادم … برای گردن دل حلقهای موی تو هست
اگرچه از خطر هجر کشته ام ایمن … بصد کشند کی حسرت آرزوی تو هست
جز از نشاط اطاعت نداری ای زاهد … بیا بمیکده می حصه وضوی تو هست
چه احتیاج ظهوری به بحث پیدادان … دلیل راهروان تو جستجوی تو هست

بدومی بزباد ما را چه نسبت … سردوی با وراد ما را چه نسبت
شط باده است و جوانان سندی … به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت باری … بویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت … بداد و به بیداد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی … بافغان و فریاد ما را چه نسبت
گدامند پشت چو شیرین چه لیلی … بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود سپندی … بمرغان آزاد ما را چه نسبت
چو مومیم لیکن که عهد و پیمانی … ز صلبی بفولاد ما را چه نسبت
ظهوری رگ استخوانی نداری … بمژگان فصاد ما را چه نسبت

نگین دسته شب بوی موی تو هست … بکش شمع مهتاب روی تو
خزان جل بنشست در گلبنی … که جان آتش گل ببوی تو هست

عجب دارم از کشته بوالهوس   بجز من رسد برق خوی تو هست
در این صف نماز جرم کاهلست   که رویش ز هر سو بسوی تو
کمین کرده خاموشیی از زبان   نفس در خم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی   ز نشاط آرزوی تو هست
ز خود در طلب خود بدر میروی   که راز بهره جستجوی تو هست
ز نه جرعه پستند دریاکشان   چه خمخانها در سبوی تو
بیارد کسی جرم مستی بروی   بده می که عذری چو روی تو
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست   دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری بروت نخندیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

ستم و سخت جانی هم هست   کوه هم و ناتوانی هم هست
سجده انداز آستان دارد   جبهه آسمانی هم هست
گوش گوشی نهاده بر آواز   دیده را دیده بانی هم هست
غیر را میتوان ز خوابش راند   راه افسانه خوانی هم هست
عیب پیری نصیب تو مباد   روزگار جوانی هم هست
بچه نامهربانی که تو نیی   تهمت مهربانی هم هست
دل و داغند آشنای قدیم   از سویدا نشانی هم هست
جمله دانی مسلم است ولیک   فوق آن هیچ دانی هم
مرگ بی من مبتو اندر زیست   روشن زندگانی هم هست

کمترم گرم و پیشتر رفتن   سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم به آه کشی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز هیچ حاصلی اندوخت در تحصیل نیست   پیش ما جز خموشی علم قال و قیل نیست
مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری   عقل اگر بحث تشکیکی کرد بی تاویل نیست
عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است   نکهد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود ایمان رنگی از وصال   هجر را در کشتن من آنقدر تعجیل نیست
بهر رود مردم از پس دود کس بگریستم   میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل کاکل سری بر کرده از هر گوشه   وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست
سینه کرد از آتش روشن چراغ داغ خود   پیشطاق صبح را این رونق قندیل نیست
هر کجا داغت پی آرایش تارک گذشت   جز خجل بر خوانسته‌ها چاره اکلیل نیست
بر سر کار رندمستان لطف ساقی بر مزید   هفته ما را همه جمعه تعطیل نیست

منعمی خوانی ظهوری فقر دست آویز کیست
حیف زاسباب سلیمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام از بلبل گلشن دشمنست   طوق زیبی خاص من قمری بگردن دشمنست
پر خوش نرگس ز سر خواهد برآرد چشم خود   بی حد بیش بازبان خویش سوسن دشمنست
بو دو اختر در کمند زبا خویشتن کردم ستم   از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست
نازش دلبر شناسی کشته تا دانم هم   از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست
تارک دل برکشیده سینه جان بین کرد   برکشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان / آتشی پیدا بود با سنگ آهن دشمنست
آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم / منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمنست
بسکه دامن زد غمش بر آتشم با گلم سوخت / این زمان خاکسترم با باد و دامن دشمنست
داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل شکست / از جگر دعوی بر آتش جان بروزن دشمنست
نوک مژگان آور ای لیلی که خار از رو برون / پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست
تا بکی گریند بر بیقدری من دوستان / دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست
دوستم خود دوست دانم دیگر از آن ایمنم / در خطر آنانکه میگویند دشمن دشمنست
با وجود مطلع جان این غزل گفتن نداشت / گر ظهوری گفته استادانه خواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشت با من دشمنست
دشمن جان خودست آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیدارست خوابم هست / در جگر تفسندگی در گریه شادابم هست
برق دنبال گیاه خشک میگردد بدشت / میرسد چاکی بهم کتان ز مهتابم هست
شیر شو آنکه ز نخچیر فربه بگذرد / عشق نازی میکند در قصد قصابم هست
آرزوی گرم خونی زود حاصل میشود / حسرت پر شعله داغی در جگر تابم هست
نیستم در کشور عشق از رعیت زیرکان / داخل ارباب عشقم شان اربابم هست
میتاند از جگر خون بدامان میدهد / سرخی روی همین چشم دولابم هست
گرچه خرجی کرده ام با خود حسابی میکنم / وجه دام طاقت و آرام بیخوابم هست
رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من / در دکن ز هند و آن کان سقلابم هست
چیست گر کردم ظهوری را بغواصی کرم / در محیط مدح شه بخت گهر یابم هست

درخرمن من پیشه برق از رگ پی هست
بر تیزی آتش دمی از خشکی پی هست

ساقی ز نگاهای تو در شعله نشستیم / گر آب بر آتش ز نم روغن می هست
مطرب بکش از ناله بم سینه قانون / در پرده به آن راز که در پرده نی هست
زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتیم / کارت نزد و پیش اگر توبه ز می هست
در جلوه گری پی سپرش تا رگ خورشید / بر چهره مه هم گذر اختر پی هست
عقلم شده خوش مست ز جامش جم و جم / بر تخت فلک چون نهم پایه کی هست
هر چند که نرگس مدد از تربت مجنون / چشم همه بر سر به گرد ره حی هست
یا مهلت صد ساله یک روز صبور / تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی
از صحبت اکرام شه عادل باذل / در هند سخن از کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
امنیت کلامم که مراعات وی هست

ضعیفم لیک مورم از دو پا نیست / سیه بختم ولی زاغم هما نیست
ز جام ساقی خمخانه نوشم / که رند اوست هر جا پارسا نیست
ز هر برگیست گوشی در چمن هیچ / میان بلبل و گل ماجرا نیست
سر پیکانی که در طره می پیچ / نفس همدوش آه آشنا نیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی / که خرج گریه گلگون قبا نیست
چرا دل زله راحت ببندد / جگر مهمان داغ سینه جا نیست
بهر اشکی سپرده گریه چشمی / مگر در انتظار ما بها نیست

دم کشتن نباید دم زدن لیک
ودیعت در زبان مرحبا نیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوریست
که مرهم را ز زخمش التجا نیست

موبی شدم ز غم چکنم کار نازکست
نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه در دو هم ضعیف و خطر وی
ره سخت و ناقه سست و پی بار نازکست

نشتر شکسته در جگرش غیرت صبا
از جلوهای گل کله خار نازکست

نه قدرت تغافل و نه زهره نگاه
در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ما چها که ز راحت نمیکشد
مرهم درشت و سینه افگار نازکست

در بیع جان و دل بنگه گونه خوش شیم
نتوان فروخت ناز خریدار نازکست

ای آنکه پرده دل و جان کرده سپر
هشیار تیغ غمزه خونخوار نازکست

از سخت جانی دل ما در تعجبی
آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام زنکر
از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب کشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست
چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

نبقل نگو و لب میکشان بیالاید
اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست

بباغ و راغ گل و لاله نمی بینم
که مست جلوه طرف کلاه ساقی نیست

کدام شام که آب طراوت سحرش
ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست

کدام دیده نرگس که بر ره نگهی
سفید کرده چشم سیاه ساقی نیست

زخوف

زخوف عجب و ریا در خمار صد خطر است
کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست

عجب که هیچکه از بند خود رهد زاهد
اسیر رحمت گاه و گاه ساقی نیست

چکار باید و نیک فقیه رندان را
برای دوست بدار بگو او ساقی

چه تیرگی که ز دیوار و در نمیبارد
بکوی صومعه کان جلوگاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست
کو دل که طپیدنی ضرورست

غمهای گرانبهاست در بیع
سامان خریدنی ضرورست

تا چند زبون خود نشستن
بر خویش دویدنی ضرورست

آویخته عمر کمان دعوی
بازوی کشیدنی ضرورست

تا رام شود غزال شهری
صحرای رمیدنی ضرورست

ای بهر لب پیاله خویش
دردی که مکیدنی ضرورست

ابرام دعا بجای خویش است
دشنام شنیدنی ضرورست

بر ریش جگر نمک نزاندیم
خونابه چکیدنی ضرورست

ماهی بزلال سیر ندادیم
بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری
زنار بریدنی ضرورست

مجنون گری عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام
اثبات و نفی را که دلایل برابرست

داد نظاره دیده قمر بابیان ما
تا روز حشر جلوه و قابل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بر دمید
با آفتاب آینه دل برابرست

گل گرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبایل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشه نقابی هست

هوس اختلاط مختلط است
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینه خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
در میان پرده حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی
میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کیست
داغ را چشم انتخابی هست

بارک جان کیست این پیوند
در ره طره پیچ و تابی هست

گشت معلومم از تغافل او
که نگاه مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر جفایی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت
برو زحمت گرچه دستوری نداشت

پشت بر دل کرد امید وصال
کشور ما روی معموری نداشت

هجر هر جا پای استادی فشرد
مرگ دستافزار مزدوری نداشت

شام هجران تو این بدعت نهاد
روز باز این پیش دیجوری نداشت

گرچه غم میراند قصابانه تیغ
استخوانها زخم ساطوری نداشت

قرعه پروانه بر آتش فتاد
تاب شرح فال مهجوری نداشت

گریه ام را این نمک از شکرست
هیچ اشک این تلخی و شوری نداشت

مدعی سرپنجه در بازو کشید
عشق شیرین خواست او زوری نداشت

نام گمنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور و مذکوری نداشت

عمر مسیحاست از دل شادم همین احوالست
وای بر من چون تو افتادم همین احوالست

هیچکس در بند هجر دوستان اینجا نکند
دشمنان خواهند آزادم همین احوال

دیده بودی آنچنان آبادم از عدل وصال
ظلم هجران کند بنیادم همین احوال

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد است اورادم همین احوال

هر که شیرین تر مذاق جان گرایش تلختر
شور طالع تر ز فرهادم همین احوال

زخم فربه دارم و بر جبهت لاغر میطپم
بی غم فتراک صیادم همین احوال

در جگر زخمی بخندیدن بکر لب کرده باز
شیشه اشکی فرستادم همین احوال

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم همین احوال

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بست

هر نگاهی گشته زنجیری و در پای دلست
عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
طبع من گر مست شیرین زبان میدارم
در حنای عید رنگینی برای دیگران
در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو
کعبه را از تیرگی وا رو صفای ننیم
کوه اندوه خودی تا کی بفرسایدم
سینه بی سوز دل آیینه بی جوهر است

چند ازین دزدیده دیدنها نگهبانی بست
زیر لب دیگر چه میگویی فسون خوانی
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بست
سبحه گلگون ترا از خون قربانی
خرقه آلوده سازم پاکدامانی بست
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی
میتوان گشت از شکر و حال گر انجا
حسرتم داغی نخوردم تا پشیمانی

سالکان آخر ظهوری دیگر جایی میپرند
محمل کوشش اگر گردی بیابانی بست

دل ز گرمی کو ملوحی نگشت
چهره لوح آرزو آورده پیش
در پی خویش افکند صد کعبه را
چشم ما را دوخت بر رخسار تو
بسته حوری نقش در خاطر که هست
منع میکردیم خوبی را ز ناز
خرمن جنت بگردون سر کشد

بر بنا فد خویش را آهی بهشت
ای سجود تو مقبلا را سرنوشت
گر کنی یک جلوه در کار بهشت
در نظر با آنکه بیناییست
خاک کویش بهتر از خوان بهشت
خوب ما امید اشت کر رخسار زشت
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست
قر با هر رگ عشق همان نشتر هست

عقل ما دست خوش زیب و زینت هنوز
دود عود جگر از مجمر دل میتابد
لب زخم جگر از بخیه نخندد بر خود
نگهم تیغ اگر نیست چنان نه هرچکان
درد دم از آرزوی رگ بسمل پهلوی دل
با خم بازوی حسرت هوس فربه ما
عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد
نه میی ریخت درین بزم نه جامی افتاد

سادگان را ز بختان تو همان یاور هست
از تف داغ تو در سینه همان اخگر
در کف غمزه بیباک همان خنجر
در شکرخند نخر دار همان شکر
خس و خار سر کوی تو همان بستر
تمنای میان تو همان لاغر هست
بر سر کوی بلای تو همان صرصر هست
بر کف دل بخیال تو همان ساغر

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پا
دستش از دست جفای تو همان بر سر

عهده در مهر و محبت همتست
مدعا حاصل نکرده مدعاست
باز خود بیرون نهادی جستجو
پرده بر چهره مقصود منتست
یکنفس گر نیست سر در جیب ما
شد پریشان حال ما چون طره
رشک هم بیهوده در کنج خیال

دل چه باشد صرفه جان حسبت
عشرت از اول روی نابد عسرتست
در بروی خویش بستی عزلتست
دیده و دیدن نداری حسرتست
تا بدامان قیامت غفلتست
میتوان دل جمع کردن نسبتست
غیر میدانم خود را غیرتست

بر سر کویی اگر یاد وطن … برخوردگاهی بخاطر غربت
گر از چه منت کشیدن فارغیم … ترک سپی چاره سازان منت

گریه باید ظهوری فکر کرد
آبرویی گر نباشد خجلت

بیهوش شو ای دل این چه هوشست … برخویش طراز نوش و نیشست
صد شعله ترا میکند گرم … در هر شرری هزار جوشست
رنج طلبست اصل راحت … سختی کشد انکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن … اندازهٔ رند دردنوش است
خوش آنکه سبیل کرده خود را … پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان … غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او … کو لب بگشای دیده گوشست

از طره صبا بنفشه بندست
از لعل سخن شکر فروشست

باعافیت جنون ظهوری … فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غمم علاجست … با خود چکند کسی فراجست
زهرست درین پیاله بختی … گر دیده شبنم چو روز داجست
نعلین کشان وادی فقر … بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق … وین دولت عقل و هوش باجست

زنجیر تعلق ارچه سختست … اما به نگاه احتیاجست
ای آنکه بسنگ برده دستت … خوش باش که بار ما زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد … این نازکیی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
مینازکه وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی همست … عیش در عیش است چون غم در غمست
کو سپندی در گزند از چشم … چشم زخم زخم عاشق مرهمست
گر نباشد درد ما را چه قسم … تشنگی را ز آمنی بر زمزمست
در بیان از پای پرده کی … گفتگوی بیهنر با نان محرمست
نکته واضح ز خاموشان شنو … داستان حرف ساران مبهمست
آنکه گوید غم فزون دارم ز صد … از کجا آورده غم خود یک غمست
نوبهاری بر سر خاطر میکند … بوستان آرزو خوش خرمست
بخت طالع سست باشد عیب نیست … شکر لله عهد و پیمان محکمست

طرفگی بنگر که در بحث شکیب
گر ظهوری میزند دم ملزمست

تکیه داغ قنا بر دل درویشان است … ریشه نخل بقا در گل درویشان است
عافیت جوی به امان نکند کوه وصل … دل دریای بلا ساحل درویشان است
مشکلی نیست که عرضش بنزد آسانی … آنچه آسان نشود مشکل درویشان است
دستگیر بیش پامردی گردون نتوان … هر که افتاده طاق دل درویشان است

دیده ما منکر عیب مزیدن دارد / پرده شرم و حیا حایل درویشانست
دلکشایی که به بستان شهان پا نخند / دست پرورده پیر منزل درویشانست
خانه در کوچه ما کعبه اگر ویرانی / دست تعمیر در آب و گل درویشانست
هیئت در نظر مقصود برات همه کس / دفتر وصل خط واصل درویشانست
چه بزرگانه ره کعبه جان میپویند / گوی گردون جرس محمل درویشانست

پاس میدار ظهوری سخنی میگویم
هر که حق مایل او مایل درویشانست

رشک عشرتکده غمخانه درویشانست / آسمان کاشی کاشانه درویشانست
بنده کاری شاهان شوال کشت آباد / گنج در گوشه ویرانه درویشانست
آبحیوان که سکندر هوس برد بجاک / جرعه ساغر و پیمانه درویشانست
شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند / بخت خورشید که پروانه درویشانست
هر چه بر لوح رقم کرده قلم روز ازل / نسخه آن دل فرزانه درویشانست
مست ته جرعه این طایفه هشیارانند / عاقل آنست که دیوانه درویشانست
برخ خویش ظهوری در اقبال گشاد / روی بر خاک در خانه درویشانست

زخم تیغش جگر شناست / تیغ غمش سپر شناست
خوش کرده سرشک پیدا را / در دانه ما گهر شناست
گو گشته شمع فارغ از رشک / میسوز که شعله پر شناست
بر دیده نگاه هیئت تا دل / شادیم نظر نظر شناست

بیماری دل برون ظهرا وید / رگ از تو همه نیشتر شناست
مرهم ز لب تو ... / گوش دل ما خبر شناست

بیناز بآب رو ظهوری
رخسار تو خاک در شناست

شادم که کار عقل طریقی دگر نشست / سرخیز غیر عشق تو از دل بدر نشست
نازم کرشمه قربانی در ازرا / در هر رگی ز هر قطره صد نیشتر نشست
برخاست شمع جمع با بند از بسکه کشتی / پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست
در بزم روی بروی تو دو شم نشاند بخت / نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست
دیگر کر منت شکیب و تحملش / هر کس که در تخیل تاب کمر نشست
امید مرده زنده بد شنام میشود / آوازه دعای من که بی برگ اثر نشست
آه از رسیدن روز وصال ... / شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردیده همچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که برافتاده ز رخساره نقابت / خون در جگر خیره کنیم کرده حجابت
خوش گرم عزوری ز جگر دود برآمد / چشمی بکشا مست کسی سوخت کبابت
شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت / نازم بگوارندگی زهر عتابت
ره بر سخنم بند که مستست سؤالم / زین باده که در ساغر من بخت جوابت
خواهم که خیالی کند دم دولت بیدار / شاید که در آیم بسرا پرده خوابت
اقبال قوی گشته بسی سستی طالع / دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه ریو جگر سوختگان را
سیراب ز تفسیده لبی کرده سراب است

برگشتن ما اینهمه تعجیل مفر ما
بر سنگ درنگی نخورد پای شتاب است

گر ضعف ظهوری سبب رحم تو گردد
در جور بیفزا اگر گناهست ثواب است

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست
شوق اگر بر سر لطفست کرمهائی هست

انکه سرگردانش از دست نداد است عنان
گو بیا همسره من عرصه جولانی هست

پیش ازین بیجگران حرف جگر سر نکنند
هر که دارد سر مردی سپر میدانی

گوی اقبال نگر در خم چوگان آرم
گوی سپر کرده و کمیں در خم چوگانی

هست کاری بسر انگشت اجل نخن بر
در رگ جان خلش نشتر مژگانی هست

مرهم لطف نهانیست علاج دل ما
در ته پرده جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غارت زده رسوا نیست
در کمینگاه نگه عشق پنهانی

حسرتم زهر اجل داده بسی چشم فراق
همچنان بر نمک کنج نمکدانی هست

شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزار است
یادم آورد جفایش که خراسانی

صد خطر روی ز هر سو ظهوری دارد
اینقدر هست که چون عشق نگهبانی

دوستان پند بهیچا ز دلم افکار است
اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیار است

داغ جان تفته ز اندازه تعداد برون
بار دل بیشتر از ضابطه مقدار است

جوی خون از رگ ایمان برادش آمد
خلش غمزه هندو پسری در کار است

مستی از حسرت ته جرعه او مخمور است
صحنا از آرزوی نرگس او بیمار است

نتو

نتوانستند ز شحنه بروم افکند
پنجه قوت دین در کمر زنار است

ناوک ناز نگاه خانه ابرو نازم
بوسه زخم جگر بر دهن سوفار است

نکته اهل نظر نیست معطل بجواب
نرگسش با همه مستی چه بلا هشیار است

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد
غمزه را گرچه سپر خیر کنی انکار است

شعله در رشته جان ریشه فرو کرده نهان
گر بظاهر ز جگر داغ غمش بیزار است

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند
نیست آن خال که مهر لب استغفار است

چشم جان گشت ظهوری بتجلیل روشن
پس زانو بنشین آینه بی زنگار است

از تیغ غمی دلم فگار است
با مرهم پراخش چکار است

هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صد بهار است

هر گل که ز باغ کوی او نیست
در هر برگش هزار خار است

تا زیب حنا شده است دستش
پس چهره دل فگار است

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطرش از ما غبار است

در گلشن کام دست عاشق
چون همت اهل روزگار است

گر دیده و دل اینچنان سبک رو
کاندیشه وصل نیز بار است

دهقانی کشت خنده ما
در عهده چشم اشکبار است

دادیم قرار وصل با خویش
شادیم قرار ما فرار است

موقوف اشارتیم ای دل
بیطاقتی اگر بکار است

سودای تو میپزد ظهوری
از خامی خویش شرمسار است

بیقراری باد میباید گرفت
پند ناصح باد میباید گرفت

بهر دشنامی دعای خویش را / زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغرم / راه بر صیاد میباید گرفت
میتوان کین گشت روز شیونم / ماتم فرهاد میباید گرفت
پند رشکی بر تراشیدم عبث / غیر را آزاد میباید گرفت
میشود نا آشنا بیها ضرور / ز آشنایان یاد میباید گرفت
چون ظهوری از غمی گشتم خراب / خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگینست / درج دو اسم اعظم اینست
رازی که ز شرح آن چکد خون / در سینهٔ چاک با دفین است
در عشق ز چاره بس فقد کار / بیچاره کسی که پیش بین است
تا کی شکری نمک فشاند / صد دیده ز خم در کمین است
خاک از نم خون کشتگانست / در جوش و خروش آتشین است
در هجر تو یاسمن مغیلان / با وصل تو زهر انگبین است
نکهت ز تن تو گل فروشست / شستی ز رخ تو لاله چین است
سر مطلبی بر آستانست / جان میخواهی در آستین است

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همینست

بیخودی در

بیخودی در اجارهٔ دل ماست / خاک سازی سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت ما را / غایب ما که در مقابل ماست
معنی اتحاد را دیدیم / بر زبانست آنچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی / دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد / جان ما دست مزد قاتل ماست
رو ظهوری که کار آسان شد / عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جز جفا غلطست
عرض خوبی مهر و وفا غلطست

در شکنهای سنبل کاکل / شانهٔ هیچ صبا غلطست
عالمی را ز هر چشم بکش / بشکر خنده خونبها غلطست
قدر بیگانگی بدان زنهار / آشنایی با آشنا غلطست
مرغ جانی مباد بند شود / حلقه در طرهٔ دوتا غلطست
از تو تحسین صبر میخواهم / شکوه از اضطراب ما غلطست
بیوفایان فراغتی دارند / گشت معلوم من وفا غلطست
زان لبم هست بخت دشنامی / مردم از بس دعا دعا غلطست

با ظهوری ستیزه جوی مباش
با گدا خشم پادشا غلطست

غم در جگر از تف درون نیست / از گریه بر آمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل / لشکرکش عشق اگر جنون نیست

زنهار ز فکر صبر زنهار بس تجربه کرده‌ام شگون
درد و غم و غصه انتخاب است صد شکر که بخت ما زبون
در شعله زدیم جام و ایاغ با آنکه حریف گرم خون
رخت خودی از گرو برآورد آنکس که رهین چند و چون است
مگشای لب فسون ظهوری این درد فسانه و فسون

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
بادی که بر عبیر زند جیب دامنش بر جیب بخت منتش از خاک پای کیست
اکسیر آب روی ز خاک رهم برند بر چهره گرد در که دولت سرای کیست
صد گنج گوهر دل و دین وام کرده‌ام اینجا تهیه هوس رونمای کیست
خشنودی نگاه نهانی برای غیر بیزاری و تغافل رسوا برای کیست
پر غمزه باد کاوش سرچشمه جگر رنگینی تبسم از گریه‌های کیست

حرف وصال او ظهوری لبم برون فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافله ناله نفسهای منست بوسه‌گاه دهن آبله‌ها پای منست
غیر کو راه سلامت بفراغت میرود خار صحرای ملامت همه در پای منست
بچه امید کشایم در دکان امید روی بی‌رونقی دهر بکالای منست
در دل آرزوی ساغر من باده شکست سر بسر سنگ بلا سینه مینای منست
باده رنگان شده یکرنگ چنین میباید نکنم شکوه بجا گل رعنای منست

صرف من کی کند از خضر حیاتی دارد خود چو من مرده دشنام مسیحای منست
ناله آغشته بخون از جگر کوه کشد صبر بر درد فراق تو چه یارای منست
فکر وصل تو مرا گر چه شکیبا نکرد لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
حسن خود تربیت خود نتواند کردن پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوان کرد ظهوری بنشین بنشین تخت جگر لاله صحرای منست

آرزوها همه حق دل شیدای منست عشق ناز کشی شاهد دعوای منست
نقطه خانه من تخم تمنا نشود عشق میروید از آن نامه که انشایی
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا به ثنای قدم بادیه پیمایی
صوفیان را که از باده فروشان بنجاست رهن از رزنده همین خرقه تقوایی
عجز من مایه مغروری طنازانست همچنان پایه خوبان مدارای منست
خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی دور بود این اثر همت والایی

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید رخت بر دیده جلا روز تماشایی

رضوان گر رنگ گل زگل روی او شکست صد خار در دل از چمن کوی او شکست
آن عهدها که با دلم آرام بسته بود در جلوه‌گاه قامت دلجوی او شکست
اعجاز عشق صد صف طاقت درست کرد از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست
محراب را که روی جهانی بسوی اوست پشت شکیب از خم ابروی او شکست
شادم که گشت سلسله پای آرزو گر آه حسرتی بدل از خون او گسست

خواهد مروتش ز دشنام باز گرد — دریوزه در زبان دعاگوی او شکست
سوگند اگر خورم بسر خویش عیب نیست — آری سرم به سنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او

آه از آن لب که مغز افغان نیست — وای آن دل که مغز پیکان نیست
راحت افشانده بر دوش دامن — هر که را داغ بر گریبان نیست
از گرفتار پرس آزادی — بوستان را هوای زندان نیست
صندل چاره آفتست آفت — درد پیرا گرز فکر درمان نیست
نافه در چین طره میباشد — عطر در شاخ و برگ ریحان نیست
وقت مردن بقبله روی چه سود — روی دل گر بسوی جانان نیست
بی وفا یا نریخت خون مرا — خجلش کردم ار پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طره چرا
خاطر من مگر پریشان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشه کو که مست غلغل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جایی که تخت قدر زند — عقل را پایه تعقل نیست
حرف ریحان و سنبلش نرسد — هر که در پیچ و تاب کاکل نیست
خیره ترمیشوند ناز و غمزه — عجز را صرفه در تنزل نیست
اینهمه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشته رنگ و مرده بوییم — رنگ در لاله بوی در گل

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هر که پرورده توکل نیست

از خطش خوبی دگر تا رخسار بست — سرگرانی باز عهد تازه با یار بست
نوبهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام عالم شورش آغاز بست
برد باغ سرکشی زو سنبلش بوی غرور — نرگس تیغ تغافل بر میان ناز بست
رازدار پیمای دل چون صبر من بیهوده بود — اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست
کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست
در قمار دوستی شمس یابن کم بالگی — کی تواند طرفی از زندان هستی باز بست
از بلا محروم شد ای دل از آنکه مرغ نغمه سای — بال خود را در قفس از رشته آواز بست

صد ظهوری از دل طوفان خیز خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست — نمک همیشه رواج از خراش داغ منست
هزار سنگ شکست از کف ستم روید — که بزم جرعه مقصود در ایاغ منست
بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی — رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست
امید هست که هم ناکسی کند کاری — وگرنه مهر ادب بر لب سراغ منست
ز نخل غم همه بر کار جگر روید — که قد کشیده خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل و تحصیل همانست / بیهوده شد این مرحله و میل همانست
در سایهٔ آرام اگر از ضعف نشستیم / ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست
در جوی حیاتم اثر غم نتوان یافت / بر چهره ولی دجله همان نیل همانست
یکشب نکشیدیم بهر شعلهٔ شمعی / پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست
در عیش کسان جامه بصد رنگ بدیدیم / رخت غم ما در گرو نیل همانست
یکحرف دگر در لب تقریر نماندست / بد مهری محتاج بتاویل همانست
کو شهد بهم بر خور و کو روز سیه باش / آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز زهم ریخت ظهوری
امید مرا ربط بتعطیل همانست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست / تهی که دست به دهد بت ما نیست
هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست / بر آن ملال که در راه کوکب ما نیست
بمشرب دگران گر نفاق وقتی باشد / میان صافی و دردی بمشرب ما نیست
بیا در روز وصال از شرار شعلهٔ آه / کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست
برای آنکه شود کار دشمن آراست / چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

برای کار خود ای دل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نوردست اگر شکار اینست / حذر شکسته عنانست اگر سوار اینست
چو زهر با که کند گریه در گلو با حل / اگر تبسم آن شهد خوشگوار اینست
گذار تو به طعنم هلاک خواهد کرد / اگر طلای شکیب مرا عیار اینست

بعبرکار

بصبر کار ندارند بعد مردن هم / قرار داد اسیران بیقرار اینست
زدست رشک بپای رقیب افتادم / فتاده کار باغیار رحم یار اینست
که گفت شهد که زهرش بکام خوش نزدود / زغصه تلخ مشو طبع روزگار اینست
برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما / توان قیاس خزان کرد نوبهار اینست
ز حرف آب زبان گشت تا به آتش / مزاج تفته درونان شعله خوار اینست
بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم / طریق سکه درستان ما بدار اینست

چه خوش نماست ظهوری سرشک گلگون
شکفته باش که گلهای خارخار اینست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت / چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی دکان خویش / سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت
بگذشت کار زانکه کنم راز خود نهان / بیتابی آشکار و نهانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمیشود / کیفیتی که دردکشانرا فرو گرفت
معلوم میشود که بدر رو که مبتلاست / زین زردیی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل و بی عرق چکید / جوشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت
منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش / افسانه که کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رساند ظهوری چو پیش لب
لذت دوید و کام زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست / در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار / جام بر حلق شیشه غلغل بست

نرگس تر کرشمه ساقی   شوخی شوق در تنزل
خویش را اول به یک جهان بخمر   بر شکنهای زلف و کاکل
عقل خوش عجز بام را فرمود   عشق آمد در تنزل بست
تا طمع را کلوف تار وفقه   زور بر بازوی توکل بست
درد کش بحت بر خراش دلم   نمک لولیان کابل بست
هر دم از آه حسرت کاگل   آرزو دستهای سنبل بست
جگر شرحه شرحه دارم   نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری او
کار خود را بسعی بر کل بست

شکر خدا که صبر بغیرت لوا نبست   طرفی رفوز چاک گریبان ما نبست
بر صید جان کمند نیفکند کاکلش   تا دست اختیار مرا بر قفا نبست
بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند   تا روز حشر زخم لب مرحبا نبست
کو زاهدی که بر سر کوی خرام او   از خاک راه عطر کفن بر ردا نبست
لعلش سر حکایت بیگانگی گشود   چشمش ولی در نگه آشنا نبست
گاهی بنکهتی نفسی راست میکنم   این هم غنیمت است که راه صبا نبست
روی مرا نجون جگر میکند نگار   چشم ترم که پای کسی را حنا نبست
با آنکه خورد آب ز سر چشمه اثر   از بخت بد شکوفه نخل دعا نبست
خرخانه که شاد شود خاطر حریف   در نرد کام مهره بد نقش ما نبست
در ناله احرام ظهوری حریص نیست   در روش حلال باد که ره بر دوا نبست

راز بر

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای پستی ز عشق باید کرد   کهنه دیوار عمر محکم نیست
روی پر گرد درد را نازم   عیش را تازه روی غم
نشود راحت آشنا بامغز   زخم اگر رو شناس مرهم
نیست در هیچ بقعه محرابی   که بتعظیم ابروی خم نیست
تا نگردی علم بمعشوقی   دعوی عاشقی مسلم نیست
گر توان بر دست خود بنشین   هیچ کاری برابر مقدم
هیچ خیری بغیر او مطلب   هیچ خیری بغیر او هم نیست

که بیا طرح وصل و سور افکن
که ظهوری حریف ماتم نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت   خوشا دلی که زند جوش از آتش خویت
بلای وحش سری کز هوای تو خالی است   وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت
زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد   شکارئی ز کمانخانهای ابرویت
شمامه در بغل یاسمین که می افشاند   نبندبند صبا بر بهار اگر بویت
جواب صد نکته از یک نکته فرو ریزد   چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت
تو گرم عشوه خود باش بنشینم غافل   زبیم غیر نگه گر نمیکنم سویت
ز من بصحبت اگر نیست خوش نما اما   ببزم غیر تو کس بد نماست پهلویت
عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد   بشرط این نفتادست بسر کویت

بزهر آلوده سرجا انگبین است
خسک دارد بجیب ار یاسمین است

دل بی‌کینه خود را بنازم / بی تخم محبت خوش زمینست
نگاهم کرده پنداری کمانی / که در دست تغافل تیغ کینست
ز رویم کرد حسرت رقص بی‌باد / نه کار رشته کار آستینست
برون آمد ز شمشیر که این زخم / که در هر قطره خون آفرینست
غمش بر جان خوشحالان حرامست / که وقف خاطر اندوهگینست
صلای صحبتت آزرده کارا / که ما را خاطر آزاری چنینست
جگر ریشیم تا با غمزه جنگست / پریشانیم تا در طره چینست
که باور میکند از شوخی او / که دایم در دل خلوت نشینست
نگاه‌شان چرا باید عبث گفت / که ما را دیده خورشید بینست
ظهوری گر نثار بت ضرورست / بجیب اعتقادم نقد دینست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست / قصه ناگفته هم بر لب اظهار نیست
چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد / وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست
میهمان گیتی ای دل کو آباد عیش / خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست
مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد / بشناسد زخم زن کین ناله از آزار نیست
صد شبستان ماه و خورشیدش بمی آید بکار / چشم تر گر در فروغ رخسار نیست
گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریختنیست / مرگهای هر زمان ورا اگر معمار نیست

از چمن دل برد گر که طوفان عشق / شستن این گرد اکاری با ستغفار نیست
برندارد بار نخل بوستان آرزو / آبیاری گر در جوی بار چشم حسرت بار نیست
برهمن را گر بهر بت ملامت میکنی / رشته ایمان ما هم کمتر از زنار نیست
ناز کو در پرده میدارش ظهوری فارغست / عشق صیقل میزند آئینه بی‌زنگار نیست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست / نامی که ننگ دارد از و ننگ و نام ماست
هرگز نبوده است ملامت باین خروش / در عالم این صدا همه از طرف بام ماست
خو قطع کرده ایم ز بیان بیان حال / تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست
پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه / خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست
کو عقل خام از تف تدبیر پر مجوش / صد پختگی فدای تمنای خام ماست
ای باد از خدای چند پیش و پر مکرو / گرد شمیم طره که حق مشام ماست
الحق که بارها مدد از بخت دیده ایم / بر بخت خویش بای بخون التزام ماست
گوی فنا خوشست ظهوری کجا رویم / بنگر که گنجهای بقا زیر کام ماست

جنبش مژگان ملم را باز در نشتر گرفت / زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت
کام را تعریف شیرین لعل در شکر نشاند / مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت
اشک بر جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد / زهر از کامم زبانم نکته در شکر گرفت
آتش از بال و پر پروانه جا نزا نواخت / در سمندر شعله‌ها از تاب خاکستر گرفت
چشم ساقی عشق بر توبه و تقوی گماشت / دست مستی دامن زلف سکن برور

بر کنار دل بیک پیمانه مست افتاده بود
درمیان بیخودی پیمانه دیگر گرفت

شعله خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میکرد آتشی در کوره دل در گرفت

ای خوشا رندی که شد چندانکه کامش تلخ‌تر
زهر غم از ساقی ایام شیرین‌تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد گاهی شد خجل
کو در امیدش از پس فربهی لاغر گرفت

انجا که حکم شحنه دیوان غیرتست
بس آرزوی کشته که بر دوش حسرتست

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شدست اشک فرو بار رخصتست

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشه نخل محبتست

ره کم نکرد ناقه و گلگون فرو نماند
وصلی نماند نیشو اینها حکایتست

زنجیر بهر پای هوس ای پندگو میار
قفلیست از برای لب خود ضرورتست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست
خود در شکاف زد جگر ما چه منتست

مردیم و یک نگاه بپرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش همره

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریده ما بلبل طرف چمنست

در دو دار سینه حرامست بر و لذت زخم
هرکه در آرزوی غمزه خنجر فکنست

پندگو باز نگه کن ز نصیحت برخیز
که زبان من غارت زده رهزن سخنست

بهر پرواز رو دود و برون از سر شمع
نیک چون بنگری هر صنمی برهمنست

انکه در

انکه در زیر سپر پادشهان خاره نهند
بر فراش غم هم بستری خاره گلست

بحدم حجله عیش است خوشا یاری بخت
سینه زخم تو بر سینه خونین کفنست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست
خاک غربت بسر رغبت هر جا وطنست

گرچه خوبان خراسان همه مشهورند
رفته بیرون ز سرم شور وطن خوش گفتست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنست

در تاب قد تست صنوبر در این چه بحث
بی آب خار تست گل تر در این چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره جوش بلند
با قامت تو نیست برابر در این چه بحث

انجا که غمزه تو کند کاوکاو جان
کندست تیزی دم خنجر در این چه بحث

از چشمه سراب بیابان عشق تو
شوینده روی ز زمزم و کوثر در این چه بحث

هر روز میدهد ز نو انجا ز عشق تو
از بهر داغ سینه دیگر در این چه بحث

زهرت که حسرتیست از او کام عالمی
لذت کرم نمود بشکر در این چه بحث

در حشرگاه کوی تو خواهد بکر در رفت
هنگامهای عرصه محشر در این چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدشت عشق
مجنون نکرده بود چنین سر در این چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان ننالیم که از یار کشیدیم عبث

بار رشک است گران کوه کمر میبازد
دوش طاقت نه این بار کشیدیم

آخر افتاد قبول انچه او بیان گفتند
روز اول هم انکار کشیدیم عبث

در دل نیش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بسیار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دل شد کمان تار نداشت … نغمهٔ ناله در این تار کشیدیم عبث
کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق کیست … سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بفکر است تعلق ز بدن
تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

شود شیرین‌تر از شهد و شکر تلخ … سخن چندانکه سازد دلبر تلخ
هجوم رشک سازد غمزه تلخ … شود هر روز چندین بیشتر تلخ
عجب گر نقش دامت بازگردد … کند طاوس اگر صد بال و پر تلخ
چه حسرتها که بر دل جمع بندد … کند چون بر تماشا بت نظر تلخ
جگر را تیغ غیرت قیمه‌تر ساخت … از آن زخمی که سازی در جگر تلخ
بقربان آورم سر روز عیدی … که دارد از شهیدان اینقدر تلخ
بپایش از خدا صد بال خواهم … کند هر پر که مرغ نامه‌بر تلخ
برآرم گرد از چون اگر آب … کنم در شستن دامان تر تلخ
نیاز عیب‌جو یا نیست در کار … اگر گاهی کنم ناز هنر تلخ
ز کسوتخانهٔ فقر است تشریف … کنم ابره بجای آستر تلخ
توانی داد کار گریه را رنگ … توانی کرد اگر لخت جگر تلخ
مکن نعلین پا همسر را آور … گرش بارها کند تاج و کمر تلخ

قرار خاک لیلی ده ظهوری
نخواهم گرد آب رود گر تلخ

نم ماندست در جگر چه علاج … خشک بندست چشم تر چه علاج

پرتو روز

پرتو روز وصل پیدا نیست … شب ما مانده بی‌سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست … غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین چشم عشق ما و ترا … جز مراعات یکدگر چه علاج
چند در کوره هوس چو شیم … پیشه و خام خامتر چه علاج
عوض حال از سخن نمی‌آید … بسته بر پاره نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل … آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ کردید
ای ظهوری بجنبه سفر چه علاج

ای غافل از شکفتگی نوبهار صبح … پرگل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
شرمنده‌ات فسرده دلیهای خویش باش … رنگست رشک بر جگر داغدار صبح
سنبل عبث مبند مدار از مرغزار شب … آوازه میدن تو نگشتی شکار صبح
یکشب نگر و بین نگاه تو دامنی … نوزست نوز برگ و بر شاخسار صبح
از شست و شوی عشق صفا کار بیشتر … این سینه چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری بغفس فزاست
گویی بجوش نفس شعله بار صبح

تنگ ظرفی که زمست باده صبح … بی اصولی که ز رقصی بسر آوازه صبح
طره شام نداده یک آه بخور … گر بهار آل ضرورست پی غازه صبح
در هم اوراق شب و روز نیز بخت بخشد … آه من بشده اگر رشته شیرازه صبح

شیشه‌های فلک از باده تهی گردید
کم از جرعهٔ خود چاره حمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا کز شوق
کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح

اشک را طرز سراپرده روی آموخته‌ام
گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران تر آه ز دل رفته غبار
دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزهٔ فتنه گر انداز شبیخون دارد
سر خورشید بپا ویز ز دروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری برسانی علمی
از صبوح تو بلند است خوش آوازهٔ صبح

سرمست ما بلب چو رساند شراب تلخ
از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نگشاید بر سوال
کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

آورده اند دولت بیدار از نخست
زهرست از فسانه ز بهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را شکر خنده او چکار
با زهر چشم ساخته‌ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب خرام
بی ساقیان چه ذوق از این ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری بخود مناز
شیرین‌تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ
چشم بر سر هست که باشد گستاخ

سدره قدان نتوانند کشید
آه آن قامت رعنا گستاخ

کو مسیحا بادب نبض بگیر
کشتهٔ دردم مبداوا گستاخ

حسن

حسن یوسف سراپا پاکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

عشق کوتالب تهدید کرد
شده اند اهل تماشا گستاخ

خشک عشق نهانی کرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو در سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

وامق و عذر که ارش فکند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

بندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوایی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبایی مباد

با وصت شوق او در هیچ با کار نیست
کار ضایع کرده صبر مدارایی مباد

مدعی انشا هیچ اصلی حاصل نشد
بادپیمایی از او در باده همپایی مباد

اشک غم آن به که هم الماس بشن دل شود
بخیه بر روی ار فتد در چهره اندایی مباد

از نشاط مست ساقی را مازی گشته رخت
شست و شوی توبه‌ام در دامن آلایی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی رو
شعله را با دود آهم دوش همتایی مباد

کشتهٔ حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برای مرده جانان در مسیحایی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشایی مباد

آرزو خوش گرم آیین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرایی مباد

نوح در گرداب ساحل مست شو بیدار حیات
هیچ بیدل در فراق از گریه دریایی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهایی مباد

لبم و بنال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند

اگر بر روز کار خود نسوزانم سپند اولی — که بهتر هم سپند از طالع من در گزند
زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر از این تلخی — مگر از زهر خند من لبی در نوشخند
نگاهی در کمین دارم نه آهو چشم صیادی — که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند
نمیسوزد ز رشک مدعی افسرده همچو شد — دل خون گرم چه باید که داغش را سپند
ادب منت بدست من عنان جهره مالیدن — ز شمشیرش سرم روزی که بر پای سمند
چه حاصل از تماشا در نظر همکانه بندد بها — نسازد خیرگی کاری صبا چون چشم بند

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی بالد کس از گردون اگر همت بلند

قسم بوصل که حرفش حریر میان آمد — بفال شوق غم هجر را گران آمد
قسم بسوز دل تفته سینه که چو شمع — بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فکن عکس نگاه پشتی — که آه را ز دمش تیر بر نشان آمد
قسم تقبصه رنگین بزر در خیارسی — که گونه داری تراشکش ارغوان آمد
قسم بسوخته جانی که بر ره قاصد — تمام دیده و شد از داغ دیده بان آمد
قسم بسنبل موی که گشت بر سنبل — شمیم زد چو نسیمش ببوستان آمد
قسم بسرو بن آرزوی حسرتیان — که در بهار بهتر خورده خزان آمد
قسم بآتش دوری که گرد هر جا دود — بیر فروختنش همسر م استخوان آمد
قسم بجان تو و جان سر که زانده تست — که پیش تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان رشک از تو جان چند بند
سیمت در قفس فغان چند بند

نافه از بوی مویت اگند — رنگ رویت در ارغوان
قرهای دراز و شنه گذار — چه خستنها که در سنان چند بند
ای خوشا گفتگوی خاموشان — همه حرف تو در زبان چند بند
لجه را در کناری کجند — قطره را آنچه در میان چند بند
کوه را از امانت غم تو — نصدا در دل الامان چند بند
شعله خواران اخگر داغت — مغز راحت را استخوان چند
شهسواران نقشه دشت طلب — گرمی برق در عنان چند بند
بدکانداری متاع غمت — نکهبان سود در زیان چند بند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چند بند

درحق در رلداد کان آن لبا تقصیر کرد — در وفا سعیش چو پرسی در جفا تقصیر کرد
از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار — خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر
آرزوی توتیا در دیده گریان شکست — شست ترجنبید از نجم صبا تقصیر
کحل حیرت کرده خوش تر با بنا تیز بین — وه چه دید انکس که در کسب جلا تقصیر
شوکت در دش ز فزونست از فغان حرف منی — بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد
وام جیابست کرد از کرم خوناب سینها — دل بگرد از بهر داغت فکر جا تقصیر

درزبان تحیاتش حرف مرهم گشته شد
سرکه باد روشش نفس بود از دوا تقصیر کرد

جان نمرد از آرزوی وصل در هجر وکسل
در زبان ماندست عذرش سوفا تقصیر

این گناه لبهایت شناسی بکر دیدیم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر

ظلمت بر آن طره که محتاج چنین شد
بوسش چه قدر چین همه تحویل چنین شد

مشکل که هم از عهده خصمی بدر آید
آن مهر و محبت همه همچهری و کین شد

بر کوچه لب خنده وگر راه نبیند آخت
تا خانه چشم زغمش گریه نشین شد

از رشک چرا محضر دوری نکنم مهر
الصبر دل غمزه ده را نقش نگین

میگفت صبا حرفی از آن طره پرچین
سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده بر دید عجبی نیست
از بسکه جبین بر سر آن خاک زمین شد

آغشته لذت شد اگر مغز اگر پوست
تا گریه ازین خنده شیرین نمکین شد

هر قطره خونم شده گنجینه راحت
در سینه صد چاک ز بس داغ دفین

مپرس ملال جمع ظهوری در نسبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر زمانه مس گرمی اثر بپرد
سمند رست اگر مرغ نامه بر بپرد

فراق سخت کار چه دست و بازو هست
کدام بیتر کشاید که از سپر بپرد

قلم بشرح محبت دروغ پرداز است
ببال شوق ز رفتم که نامه بر بپرد

بزرا گرچه همه کار بر کند رنگیس
ز کار خویش نگویم که رنگ زر بپرد

دریده چشم مپوره نگاه پر بادور
ز خیر کیت بشمشیر رشک سر بپرد

عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید
ترا که رگ بتمنای نیشتر بپرد

تراچراغ بنهد داغ سینه افروزت
که گرد آن همه پروانه جگر بپرد

چو تلخی نکهت ای زعمر شیرین تر
ز بهر چشم مگس هر گز از شکر بپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای دزد و همت ببال در بپرد

بگو با گدا اشاره مشکل نشیند
ز جان بگذرد آسان که در دل نشیند

صفا کاری خون بکردی که عکست
در آیینه تیغ قاتل نشیند

برانگیز از راه شبگیر گردی
که بر جبهه صبح منزل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری
غمش را اگر در دولت دل نشیند

تغافل نگاهست از خویش صبرم
که صیاد آگاه غافل نشیند

بتاب از همه روی برتاب از خود
چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبینا دگر روی دریای هجران
که کشتی بگرداب ساحل نشیند

تف شعله مهر در آب و خاکم
نشسته است چون نم که در گل

منع نظربازی خود ظهوری
بخلوتگه وصل حایل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد
اگر صد بار خیزد دیگر افتد

بدر ریزی بدامان بخیه از جیب
اگر جیب تو چاکش بر در افتد

چه شیرینیست تلخش با در و زه
که کام از زهر او در شکر افتد

عطش سیرابی از پروانه دارد | که در آتش فتد در کوثر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن | اگر خاطر ز گل نازک تر افتد
امید خنده برچین از لب خشک | که مهر گریه بر چشم تر افتد
بیا و دامن برچین منیرد | چراغ ما که با صرصر درافتد
تر از هجر هم حجر ست آری | برافتد یارب از عالم برا

طهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه گاهی بزمی از پروانه میسازد | برایش عشق از فانوس حسرت خانه
بروای عیش پرور مستی غم بر نمیتابی | حریف باده این بزم خم پیمانه
سر ژولیده مویان کی بغمخواران فرود آید | که عشق از خار بن در کوه و صحرا شانه
بنازم زلف و کاکل از جنونی راحت سند کارم | که تاثیرش خم زنجیر را دیوانه میسازد
کند تا خواب شیرین چشم افسانه پردازش | حدیث تلخکامیهای افسانه
تذرو غم بدام آه هر شب غم می افتد | شود صید کسی کز اشک رنگین دانه

مکرر گشت طرز دیگران در عشقبازیها
طهوری ذوق دارد آشنا بیگانه

شورید صبر و راز نهان بر ملا فتاد | خاطر در این خیال وصال از کجا فتاد
زرین کند سوزن خود کو رفوگران | از شوق چاک چاک بجیب قبا فتاد
در صید وصل ناوک تدبیر غمگسار | با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد
بدروز ذره که ز خورشید دور ماند | دلتنگ قطره که ز دریا جدا فتاد

یک آرزو نماند که حسرت نکردمش | صد عاقبت ز پهلوی من در بلا فتاد
دل در ره امید چنان پیش میدوم | برگشت روزگار چنین در قفا فتاد
دیگر شدست طبع زمان در زمانها | فصل بهار بلبل از آواز نوا فتاد
روبی اگر دهند سخن روی میدهد | ملزم شدیم کار به چون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیریی که طهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد | ولی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد
ز دود دل بچشم خلق کردم تلخ بیداری | اگر شیرین در آغوش خواب کوهکن باشد
نگه گر چشم من دید ز تاریکی بسر غلطد | ز تلخی پوست انداز سخن گر کام من باشد
بحمدالله که گشتم از مقیمان بار و | نمیخواهم که دشمن از عزیزان وطن باشد
نمی افتد کلیدی جز سخن گنج رازاری | خزانان ترا باید که قفلی بر دهن باشد
کسی از شکوه بخت نگون وقتی نمی افتد | که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد
مقرر دار بهر هر گلی عیدی و نوروزی | بهر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد
زبان زو ند از حرف لطافت نازک اندازان | حدیثی در قفا گفتنت پیش نسترن باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل طهوری را
بیارایم اگر پیش تو بازار سخن باشد

دل با دو بهشت رو دارد | که نگار بهشت رو دارد
عافیت را چنان بگوشه کند | هر که این چشم فتنه جو دارد
بدل سخت جان خود نازم | نازکیهای خوی او دارد

تا کس کوی بیکسان گردد / چه قدر بیکسی غلو دارد
تا صبح آن چاک جیب می‌نگرد / که لب بسته در رفو دارد
غیر را سیر باغ زاغ حرام / چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب رویم / خرقهٔ زهد شست و شو دارد
دل برآورد داغ حسرت گرد / نگهبان سینه آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته‌ام / نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا باقی / تا نفس یار گفتگو دارد

عشق بیشی تر ز ظهوری را
که فسون روا و فنو دارد

کار نفس از دعا برآمد / خوش آه بمدعا برآمد
هر رنج دوی براحت افتی / بر درد زدم دوا برآمد
دشمن ننهند دوستان را / بیگانه که آشنا برآمد
یکداغ تو چشم گشت در دل / از سینه هزار جا برآمد
پایی بجفا فشرده شوکت / صبر همه بیوفا برآمد
بربوی تو خویش را صبا دوخت / پیراهن گل قبا برآمد
گلگونی پنجه‌ها بنازم / خون دل ما حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ / زین سرو که از سرا برآمد
مهروی ازین فزون محالست / خورشید کم از سها برآمد
دوشی ته بار غم کشیدم / بشکست کمر صدا برآمد

باعشق

باعشق صلاح بین ظهوری
ندید چه خرد خطا برآمد

آنکه بهرت نظیر می‌آرد / هم ترا از ضمیر می‌آرد
همه شیرافکنان آهورم / ترک چشمت اسیر می‌آرد
قدر اندازه فتنه را نازم / کز نگاه تو تیر می‌آرد
در دل گل زند نکو بلبل / ناخنی از صفیر می‌آرد
خواهم اندوه عاقبت در تو / همه شب آه قیر می‌آرد
شاه داغی کزید سینهٔ ما / کز جگر پاسپر می‌آرد
فقر در دید پای مایه دراز / هر چه جز حق حقیر می‌آرد

مغز می‌پرورد ظهوری را
باد کویی عبیر می‌آرد

روندگان نظر از تشنگان دارند / کلید بهر در بگشاد و بستگان دارند
درنگ کرم روان تازیانه بر قسمت / دوال سخت روی بی‌گسستگان دارند
قرار و عهد قراری نه بیقرار است / دل درست همان دل شکستگان دارند
روندگان کشد کان راست تا در منزل / که ذوق برقدم پی‌خستگان دارند
کدام کار که نه بر منت سامانش / چه شعله‌هاست که از خویش بستگان دارند
که حال شیفتگان نظربازی گفت / که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند
ز آفتاب بنظاره دیده بازترم / نگاه تیز پی چشم بستگان دارند
بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتارند / بهانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر غمکشان با هم درافتند
مگر با هم برای غم درافتند

دمی بالیت خود از همه مانش
چو مجروحان که با محرم درافتند

فلک خواهد که با او در ستیزند
دلی باکم فرزانان کم درافتند

چه راحتها که ریزد پینه برهم
جراحتها که با مرهم درافتند

بروز پستی جام غم او
گدا عیشان بعیش جم درافتند

چه غم گر درد کار پسم اینست
که غمها با دل خرم درافتند

دلی دارم که خوبان بر سر هم
گر تقسیم دل با هم درافتند

ظهوری عاشقان را عالمی هست
کجا با مردم عالم درافتند

هیوجبینش چمن نسرین ندارد
ببین اسکم فلک پروین ندارد

زچشم نرگشم صد گریه تلخ
لبش یک خنده شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانی
برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که کردست
نگاهم طالع تحسین ندارد

چرا پرویز را آورده در شور
اگر با کوهکن شیرین ندارد

نخواهد بود ذوق صلح در خلد
ز قهر ابروی حوران چین ندارد

بجنس چینی گرفتم جا در آن کوی
گلستان ارم گلچین ندارد

همان بیطاقتیها آزمودم
دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گسترد و بهر اسیری
که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غربی مرد و شاد است
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه بر گردد
بیاید صورت معشوقیم آئینه برگردد

بزیورهای فقر باطنی زیور بیارایم
بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد

بتعریف بلندیهای پستان خطبه خوانم
اگر از منبر گردون گروان آدینه برگردد

نگرده شرح گردناز کیهای خشن پوشان
رود و پا بگردد ار خرقه پشمینه برگردد

کند پر شور شبنه سال و ماه می پرستان را
بجشنهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چرا گر بید شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل واژون بن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعده تو دستی داد
دایه در جیب صد درنگ بهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
چنو در سینهای تنگ نهاد

روزگاریست بی رو رویت
صبح را پیشکار جنگ نهاد

پرده در در رانجم مزرد
در جگر رو ز ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تسلی سنج
تیر از دور ظهور پسنگ نهاد

صیقل گریه بکار برد
هر که آئینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاد از این مطلب
کم ناموس و نام و ننگ نهاد

آن گنج نجویم که بویرانه درآید / وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

امنیت اگر باده که در شیشه ساقیست / بس تو به که چون باده به پیمانه درآید
این چاک که اندوخته پیراهن فانوس / از جانب شمعست که پروانه درآید
زنار نمازم همه گردون نخ تسبیح / همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید
از ننگ تب و تاب دم تیغش ننوازند / مرغی که بدام تو پی دانه درآید
از منصب سرحلقگی خویش نخفتیم / هرچند ز زنجیر تو دیوانه درآید
در آرزوی اشتلمی تو بخرابست / بر نرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان خفت برون برد ظهوری / چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسوده کی بسور درآید / زداغ طور جگر ظلمتی بنور درآید
فسانه ایست که اقلیم فقر نیست سفر کی / اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآید
برای بی نمکانست شهد خوان تمنا / چه لذتیست که کامم بتلخ و شور درآید
ز زهر گوشه چشمیست آه عاشق تلخی / ز خنده نمکین گر به ام بشور درآید
دمی چو نیست در نگشت بصد تضرع ورا / چرا بخاطر بیچارگان بزور درآید
لب ز حدیث بهشت وصال بهره ندارد / اگر بکام زبان گفتگوی حور درآید
زنازا دوست همیشه حسن و لبریز نازم / سپس که عجز عنانه با غرور درآید

دگر مباش خطایی بگوی عشق ظهوری / که راز با سپر اپرده ظهور درآید

بیابد

انظر

از غمت در دیده سرکش نم کشید / شد جگر با نقشه هرجا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را / راحت از زخم تو در مرهم کشید
هرکه بر زانوی مشق غم نشست / خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش وانستیم پیش / بار خاطر ماند کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیادگیر / رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کشند / شادمان آنکس که دل در غم کشید
آب خواهد برد هجر و وصل را / چشم تر خوش گریه در هم کشید
دیدها در گریه هم چشم همند / خوشان عشقت بروی هم
مستیی شاها نمی بخشند عشق / نقش جامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد / اینهمه کز مردم عالم کشید

امام شهر بسرچشمه می تو وضو کرده / نهاد قبله یکسو بابروان تو روکرده
بنوبهاری وی تو لاله رنگ برآورد / بچین موی تو تا نافه دعوی بو کرده
حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی / که تارهای نفس حرف گفتگوی رفو
غم تراوش خون لاله از کلم بدماند / بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو
دل خراب چو آبادی ذخیره نهادست / مگر دگنج بویرانه انچه با او کرد
برای طره گره جز دلم نگشت پسندش / بناز اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی کجاش ظهوری / ز حرف بازی شبها حریف را که رو کرد

غم آشامان بهم چون جام بخشند
دو عالم را بتلخی کام بخشند

هم از تار نگاه خود بجو بال
برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد تا پخته ماندم
مگر ما را بآه خام بخشند

درنگ التفات از مهر و احسنت
اگر صد کعبه در هر گام

بر آساید فلک از بیقراری
اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم جز دعای خودسری چند
که صد غیرت پیک دشنام

بتی از من سجودی چشم دارد
مگر پیشانی اسلام بخشند

زهی همت که بیپایان نقاصد
جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را غنیمت
بجم دردیکشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند
بخون غلطیده هر گام دارند

نگه دارند ننگ از مهربانی
همه در بیوفایی نام دارند

بپندارند چون ماس دل کس
چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود را دلارام
چنین طاقت چه بی آرام

چه شکرها کنند از نظرها
بآن مهری که در بادام دارند

کمینگاه مست از آهو نگاهان
برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طرکان از زوانه خال
جهانی مردمک در دام دارند

ز روز و هفته بیرون مهنگت
فراغ از شکوه ایام دارند

ز فیض عشق و مشتاقان چه پرسی
غم خاص و نشاط عام دارند

بیازار از اثر ارباب غیرت
دعا پیغانه دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرایی
نظر بارکنار بام دارند

جواب قاصدان مهرزبانست
ظهوری را همه پیغام دارند

رند باید که درد ناب خورد
ور ز دل خویشتن کباب خورد

دل چه گنجشک دام عشق بود
دانه از دیده عقاب خورد

بساحت چو چشم کار و داغ
سینه از آه غم طناب

با خوی آلوده مغز او چیم
گردم نکهت گلاب خورد

خواهدش رشک کرد رشک
این گذاری که آفتاب خورد

خوانده مهمان خویش را سد
پهلوی ز بسم از حباب

از شهی کشور دل آبادست
که خراج ده خراب خورد

در کتان وی ماند شیخ
چه قدر سینه پیچ و تاب خورد

چند داغ تو روی بر تابد
با تو گرمی بماهتاب خورد

گر فضولانه باد پیش رود
سیلی دامن نقاب خورد

از ظهوری است تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حرمتم افکند بخت در گرد د
هنوز دور هم افتاده کاش برگردد

سراغ خاکی ما ره صبا زده است
وگرنه کوی بگو از چه دربدر گردد

چو تیز کرده بناکشتنش عزیزان تیغ / مگر که خواری خون پدر پسر گردد
برای بیسم نگه صد جگر بخوردم داد / اگرچه خود همه جا از پی نظر گردد
شراب ساخته از عکس ساقیم بر عکس / کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد
هزار دانه الماس اگر خوری بهتر / که نیم قطره وسر سنگت ز دیده برگردد
بشوق نامه نویسی نی قلم بردار / که نامه شاه پر مرغ نامه بر گردد
کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا / همیشه شام شبستانش در سحر گردد
کباب کرده فراقم چنان که گر بینی / دل تو بر من و از من کباب‌تر گردد
نگاه شعله کش از لب مریز خنده فزود / بنوعی رسم که پروانه در شکر گردد

تلاش بوسه ظهوری بسر زیاد مباد / که شرمسار ز لبهای لابه گر گردد

ز قصه جانی من سوز و ساز می‌بالد / که میکده از دم مغنی کده از چه می‌بالد
که راز راهروان بوده این سرافرازی / بدشت و در ز نشیمم فراز می‌بالد
نگه ز ضبط تغافل اگرچه گشته تراز / کرشمه از فره عشوه ساز می‌بالد
بشیوه دکنی زادگان بنازو بس / دکن نظر ز بتان طراز می‌بالد
بصد همای برابر نمیکنم دل را / کبوتریست که در چنگ باز می‌بالد
ببوستان وفا در گل و گل محمود / هنوز زنگ ببوی ایاز می‌بالد
بخلوت دل ما هر کسی مذار دراه / ز شوق محرمی خویش راز می‌بالد
برای رشته تدبیر مصلحت با مال / چه کوتهی که ز زلف دراز می‌بالد
باختلاط ظهوری نگاه غیرت خود / کر اعتبار پس از احتراز می‌بالد

بجای اشک ریزد چشم اخگر تازگی دارد / ز بهر اخگر بریزد صد سمندر تازگی

حدیث زهر او افکنده طرح دوستی تا لب / ز کامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد
کجا در کشت زار راحت این نشو و نما بودی / رگ جان جای پار آب نشتر تازگی دارد
زهی خجلت نگاه آلوده گردید دست فراکش / امید فربه و خنجر لاغر تازگی دارد
نمی‌یابند چون من باغبانی باغ رخسارا / پرم پروانه دارم حسن تو بر تازگی دارد
فروغ گریه شگافد شامم را سحر دارد / درخشانی بدر چیدم ز اخگر تازگی
چو طوفان میکند از نور پاشیها چراغ تو / کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی
جوش از لاله داغ تو گردی تازگی آرایی / خزد هم زد گل این باغ بر سر تازگی

دم بیجش لب ساقی شراب آلوده می‌باشد / ظهوری اختراع بوسه تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود / هزار فصل سخن صرف یک مقاله شود
اگر بعشق تو امنیت مایه غم ورد / نفس دمم ام بستانم که آه و ناله شود
حکایت تو به بزم مگر به پرده گوش / که حرف حور و پری جملگی نخاله شود
چه سیر گشته‌ام از دیگران بدولت تو / گرسنه چشم ببینم ماه اگر نواله شود
ز روز باج بستاند شب شراکت / چو صبح باش بخورشیدی پیاله
ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم / که چون دمد ز مزارم کباب و لاله شود
ز اربعین چو برآرد کمال باده بنوش / که نقص ذوق حریفانت گر سه ساله
بترزبانی مژگان سخن تمام کنم / چو آب چله بچشم اگر حواله شود

بخور آه ظهوری بدر دل فرصت / که مشک موی کسی عنبرین کلاله

رندان بجرعه حوصله مستی سبو کنند / چون دوره برفتد در دیدن فرو کنند

که بوی ابتر بیت چشم کرده رنگ / که رنگ را بتقویت مغز بو کنند

اورا بسعی اگر بتوان ساختن ز خویش / فرصت این تلاش که خود را از و

آلودگان که آب ندارند در جگر / دریا بآب دیدهٔ تر شست و شو

در بستنم کمند نگه خورده همچنان / آزادگان اسیری من آرزو کنند

سودای غیر خویش برین کوچه / پرمایگان خرید سر چارسو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت کار خان / ناخن بناز بسکه بدطها فرو کنند

بیرون پای خم طلب آب زندگی / مقصد درینت خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب شمع نیست / هر جا بخون خویش شهیدان وضو

از گریه دار شحنهٔ عشقت بسوز اگر / خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا بم ز تاب غم همه شب رشتهٔ هوس / تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دلت / در بیعش اهل حسن چرا این غلو کنند

بربگذار صبا آگهان چه بیهوشند / ز خود تهی شده در آرزوی آغوشند

بعرض حال اسیران خود کهی کوشی / که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند

چه حلقه‌ها که بها دست طره بر سر هم / اگر گدا ستاگر شاه حلقه در گوشند

ز دیده حور و پری اندرین میسرانم / وگر بپا دو را آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان خام عیش نیم / خراب لای کشانم که مست سرجوشند

بهشت را زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت / از آن حریص گدایان زله بردوشند

گرسنه ناله همه دردوغم نواله کنند / برشتگان حرم بین که دشت نوشند

در آشیانه خود عندلیب کو چون من / مشو شکفته که گلها شکفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخکامانت / بدوستداری زهر تو دشمنی نوشند

نفس گسیخت دلم آه ناتمام کشید / نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کوره اکسیر هنر از بها / بجای خود همه سیماب از مشام

همای من شده گنجشک دل سعادت بین / که خال دانه پراکنده زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم امشب / رهم بدیر مغان دل بانتقام کشید

نقد سخن شده بنجاله لب قاصد / چه خوب کرد که این کی می ز پیام کشید

نهند عشق چو مجموع میکشید چشم / علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جامی لب تو زاید بهر / به بیتر منی خط بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر همس / شمامه‌ها ز شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته‌اند / اشک نازک شده باغ سمنی ساخته‌اند

بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد / از غبار سر کویت کفنی ساخته‌اند

هر داغت که شبستان درون روشن از و / از جگر سوخته جانان لگنی ساخته‌اند

هیچ کامی بنکه پا خته امروز نشد / بتوان یافت برایم سخنی ساخته‌اند

مغان اگرچه بافلاس محبت شهرند — کار خود را چو زر از پستی ساخته اند
پیشو زر انگر چون شومندی عشق — هیکلی بازوی خارا شکنی ساخته اند
باغ رویان بهار نگهم محتاجند — سببی هست که با همچو منی ساخته اند
چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری — قابل دیدن نازک بدنی ساخته اند
معنی صورتش افکنده به بتخانه گذر — از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند
شور صد کان نمک بهر جگرهای فگار — وقف رشک گنج دهنی ساخته اند
هست سوزنده تر از تب شبهای تب — صرفه ماست که با ساختنی ساخته اند
غنچه در جیب دری کار خود انداخته بیش — بهرش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران هنر پیشه ظهوری دل و دین
توده بر رهگذری راهزنی ساخته

زود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود — باید اش بود که جان از تن بسمل برود
همه آسایشم از سعی خود دشوار است — عشق حلال نکرد دید که مشکل برود
چشم از سینه سراغش بجگر داده نشان — پی داغش عجبی نیست که تا دل برود
که در این بحر شناسنده شناور نگشاد — کشتی موج چه دانم که به ساحل برود
رهبر انش نصف خویش براند اگر — خضر این بادیه را راه به منزل برود
شمع را شعله شوخی نگشاید فشرد — مگذارید که پروانه ز محمل برود
کز پی گاهی خود فهم کند می رسدش — تا سر از نو برسد که غافل برود
به غم چشمه مهر نوسرشتند گلم — گر شوم گرد عجب کین غم از گل برود
کشته را نیست ز اسباب تعلق رنگی — خون نشستش اگر از دامن قاتل برود

اگلند

افکند قافله از رشک ظهوری در پیش
که چنین گر به کنعان از پی محمل برود

هزار اشک بهر کنج دیده پیش آید — بسعی خویش بنازم چه خوب پیش آید
دوید لذت در دم بریشه دل و جان — و گر بنوش دو کام رگ به نیش آید
به عشق نسبت عاشق درست میناید — حسب میرس نسب گر بقوم و خویش آید
ز دوری تو چه تمدید که شد بخویش — هزار مرگ فزون بید چون بخویش آید
کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن — خوشا دلی که ز زور تحسرت ریش آید
ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد — اگر بفرض سه شش خواستیم پیش آید

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری چه تو دکیش آید

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید — فشرده پای و دستی ز شهد کام کشید
یکی نخست ز چندین پس که می بخمم — دریغ کاتش من شعله های خام کشید
به نیم جرعه فلک اینچنین بسر غلطید — خوش آن حریف که خمی بها تمام کشید
زیاده بود گناه از عقوبت پاداش — بشرمساری عفو از من انتقام کشید
بر آهوان تو گرده خصم صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید
ز تیره بختی خود آفتاب در کویت — بسوخت پایه چو خود را ببام بام کشید
بشهر کبک هر عوای جلوه آمده بود — خرید در قفس و پای از خرام کشید
گلی بخنده جم از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید
حلال مردن بیچاره که در دم مرد — کشیده منتو کسی گر نفس حرام کشید

شد دست تو دو چو قربانیان بکوی تو عید | بناز عشق تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب جواب
بجذب عشق چرا در لبت سلام کشید

ازو نمیتوان کسی نیم جان خرید
بازار زد برشتهٔ مژگان دراز ریش
کرمست در معامله معلوم کرده ام
تا تحفهٔ شقایق رخسار او کند
این مفلسی که من بدو عالم خریده ام
فرسودگی ز جیب حیاتم کشیده دست
آراسته است رسته و شمشاد و سرو را
دیدیم لاله هیچ دلش را خبر نبود
تا جیب چاک از غم نازک بتان زنند

مشکل بصد طرف غمی از من توان خرید
در نیشتر دلم همه زخم سنان خرید
داغی بچند سینه ازو میتوان خرید
امسال هرچه داشت بهار ارغوان
ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید
از ماهتاب عشق برایم کتان خرید
موزونی از قدش چه قدر باغبان
بیچاره آنکه همچو تو عمری زیان خرید
بفروخت شیخ دلق خود و پرنیان

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خ

کوهکن و غم شیرین همگی دعوی بود
دعوی عشق در ایام من این صورت یافت
دوش تریاق وصالم به در آورد از زهر
شهد و شهری ز من گشته وصالت تمام
دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت

شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود
تا بعهدت سخن حسن چه بی معنی بود
از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود
صرف من کرد و هر انصاف که در دینی
این فزونیش ز من ورع و تقوی

دست چنبر شده بر پشت من از بار غمی | گرچه با شیر سر پنجه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

می کشی کار ظهوریست که منفیست بهار | چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از نه تاب رو
قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
عشق هر دل را که سوی خود کشید
کشته ام بیچاره در پیچ دل
تا خراش نغمه کار زخمه دل
پیش بندی گرچه کردم گریه را
لب گشاد از بخت من افسانه خوان
من چنین خوار و چنان خوار عزیز
با چنان تنفسانی دشت حرم
خدمت میخانه با هر که کرد

صبحی از جلوه اش مهتاب رو
نسخه از ابرویش محراب رو
از خم گیسوی او قلاب رو
میتوانم رعشه از سیماب رو
ناخنی از ناله ام مضراب رو
خنده و پس ستیم را آب رو
گفتگو را در زبانش خواب رو
یادگاری ام من انصاف رو
تشنگی را گریه ام سیراب رو
ذره ذره آورد و ناب ناب رو

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

از جنس مع پر کرده ام دکان بازار مینا | برای ساده لوحان مشتری کار
به نعل و از کون عشقبازی را وطی کرد | بعد من کم داری قرب ایمقدار مینا

زتاب شعلهٔ رخسار ما که دیده میسوزد / میان دیده و دیدن نگه دیوار میباشد
چنین مست از تماشای می و مطرب نگه تا کی / زبان کام دیگر مست استغنا
مسوزان داغ حسرت در گلستان روی آن گلشن / مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباشد
زبان تر کرده ام صوتی ز سر و خوش کوهی / که قفلی بر در آوازش از منقار میباشد
شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما / نگه زین بیش تر تشنهٔ دیدار میباشد
کجا بار همین باید تواند جهره کردن دل / ندارد سبحه ام آن دل که زنار میباشد
به آسانی میسر نیست رشک غمکشان کشتن / غم هر روزه بی رحمی چه غمخوار میباشد
بغیر از من که بیرون و درون خون میکنم از غم / در آن مجلس اگر بیمار اگر تبدار میباشد

بنای زهد را باید زلال باده پا بستی / ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباشد

بکار عشق استادی زمن افزار میباشد / دل حسرت پرست آرزو بیزار میباشد
بکوی عشق هر سو پای سر آمد ز منصوری / برای عبرت اهل هوس دار میباشد
برو ای خضر خواهم کرد این سرگشتگی گم / بخوابای بخت ما را دیده بیدار میباشد
زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را / تعجب نیست چندان عشق جا میباشد
محبت تا تف مجمر توان از مغز چیدن / هوای کوی یار و سایهٔ دیوار میباشد
نگر در رفتن من کرده دیدن ای بر حالم / برای مقصدم شبگیر در دیوار میباشد
شود سیماب گر فولاد بگدازی بنام من / ز تاب شوق بی آرامی ایمقدار میباشد
نمی باید که یکجا جمع کرد سنبل کاکل / دو قوفی در پریشان بستن دستار میباشد
باستحقاق هر چه خواهان بوده ام عمری / برای عزت من زلف بت زنار میباشد

بکاو بدل

بکاو بدل برخوردارشان مشغول می جوید / هنوز ارباب همت را گلی بسیار میباشد

ظهوری از نفس بر صفحهٔ ادراک خط میزن / سویدای تو مهر محضر اقرار میباشد

با دردا و معاشرتی تا نفس نکرد / لب را صلای مائده ترز و نغمه بس نکرد
انصاف بین که دید مرا در قفای خویش / وز چشم من نهان شد و روی به پس نکرد
وز شور خلق کوچه خراب و محله هم / تحویل زیاده باده که پروای کس نکرد
در کنج آن دهان شکرین بوسه جوش زد / پروانه ماند که خود را مگس نکرد
اعجاز عشق دان که رگ و ریشهٔ جگر / گردید خشک و دیده تر گریه بس نکرد
سالک رساند ناقه بسر منزل حرم / بارش اگر گران بصدای جرس
ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را / جان داد نی ز شوق نوروزی هوس
در صحن باغ مینو دل آن ناله کرد دوش / کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان شناختند که مردم چه در همند / کردا نخه محتسب ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری ما کی کساد باشد / خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد
غم چون موافق افتد از غمگسی چه بدتر / ذوقیست نامرادی خود گر مراد باشد
تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم / بگذار تا ز بندان بی اعتقاد باشد
شوانداز آرزو بی در دل نهاد خرمن / برقی ز شعلهٔ خوبی گر در نهاد باشد
خواهم سری نهادن و زین براستانش / گر زیر پای بختم تخت قباد باشد
از ذره کمتری را همچنانه گرد با خود / بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

بکند بدنست و خلقی تقسیم باید نمی گردد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری این اعتماد باشد

سر آن جیبی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد
گر آرد رشتهٔ مریم رفوگر در نمی افتد

چرا مهر بد گهر از جهانت خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

ز خون گیری غیر آید نه از من جانشین گیری
مگس را آتش و پروانه در شکر نمی افتد

چه سیر است از خیال جور مهمان جمال او
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نمیگویم که صید قرب هم لب افتد در دام
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چو نزدیکم بجان دادن نهی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

از آن سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چه اخگر نمی افتد

ظهوری جان با امید طلب در آتشش دارد
چه مانع امتحانی را کرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلها را چنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار چنین باید

نیاز هر دو عالم رخت در بازار دکو هم
بیرزد نیم نازش را خریدار چنین باید

زهی طلعت تجلی خیز سر تا چشم تماشایی
نظر با جمله رخشان گشته رخسار چنین باید

شنیدن در نمک پاشیدن زخم سینه می نالد
شکر گردید آب از شرم گفتار چنین باید

برون آورد غوغای خرامش گوشه گیران را
نشست حمله با پامالی رفتار چنین باید

ظهوری

بالا بُر

ظهوری در حرم افتاده از تشویش بدنامی
طوبی هوادار چنین باید

ز طوف آهم ایمن ز زنجیر رزم فارغ
به آزادی گرفتارم گرفتار چنین باید

بان جرم جار بر دار چه بر دار سر دهم
چه گویم ساقی لطف سرشار چنین باید

ز یاد او نگارستان بسر خاطر آوردم
ظهوری ساده کرد آینه زنگار چنین باید

نشیمن دشت تماشا شد نگاه را چنین باید
خموشی مست غوغا شد صبا هوا چنین باید

دو دستی داد محنت در فراق رحمت انعام دم
طلبکار بلایم عافیت خواه چنین باید

بعزت کس جواز کی دهم کز احتیاج افتد
لب الا آید بدشنام دعاگو چنین باید

رهی انگنده وصف جلوه گاهی بر لب داغ خط
بحرف خلد بار زد سرکوا چنین باید

ز کام از مغز می چیند بوی سنبل استانی
دماغم عطسه تا تار زد گوا چنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی
پریشانی بنیاز و جلوه هوا چنین باید

بجوی کاوطنان چه روی عشوه سازی را
نگه گردد دستشی بر همه رو چنین باید

بعشق صد زبان ده دلی احسنت داد عالم را
ظهوری از نظر افکند یک رو چنین باید

بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد
نگه چون موی بر آتش شد خوا چنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسید
بجز رنگ صبا پشت زمین شاخ نسیمن بوسید

بجا مُردن نه دادم پشت دستار نسرو بالا
که نتواند کسی جز غبغب شیب ذقن بوسید

باغوش با خوشم از قبا زد تنگ تر آمد
برو دستی که نتواند ز دو رس پیرهن بوسید

کند انگشت تیغ رشک تار عمر را کوته
خم زلف دراز ش را اگر گاهی شکن بوسید

نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا بنهد — مدهوش آرد مستان و برگ نسترن تو به
شکفتم از نسیم عشق تو گلشن دمیدم دم — عجب گر بار دیگر غنچه را گنج دهن تو به
خوشا افتادگی گردید حاصل آن سرافرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من تو به
زهی لذت هوس تو تلخی ز شیرین دهانی زد — که شواند لبش را در سخن گفتن سخن تو به
ز دیدار تو بر جوز دهت بازاری به ستانی — طغرایی سالها صد بار چشم خویشتن تو به

تا بطرف چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد
یک تماشا تخت سینه گرم — که دل از آه سرد خام نکرد
بی پریدن نغمه‌ای سوخت — تا کسی رم نکرد رام نکرد
ناله ایم کاره دل ما — نفس سست رگ تمام نکرد
تا گروگان تنگ در کف بود — دیده خوابی ز بخت وام نکرد
دود آهم کجا شرار فشاند — که سحر با شرار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد
طالع من ندید چو دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد
جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچکس بجام نکرد
در حرم بر بند است تیغ از ما — عمر بر صید خود حرام نکرد
قاصد امید ما کس گرد — گوش و لب تو بر پیام نکرد

چون طغرایی که ام شکر کنم
از جفا و ستم که ام نکرد

کار عاشق تمام از صبر و تحمل می‌شود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل می‌شود
خار صد دشت ریا در خرقه پشمینه بود — سخت آن کز سالکو سرشار گل گل می‌شود
حالت من گر نه مند عمر گو خوش دل است — صدنگه چون جمع گردد یک نگه تعاجل
وحشت مجنون ز خوبان در عاشقی تا می‌رسد — مایه دیوانگی سودای کاکل می‌شود
با چنین دیوانگی وصل بعاشم رسید — نقد تقوی صرف ایام گل و مل می‌شود

بازگشت های طغرایی چو بلبل زنگ آلوده شد
چند روزی گر بسازی با تحمل می‌شود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما بچید — بجز مجمر دل هم در آن زلف دوتا بچید
نماند چون گریزد از لب ای ناصح این غوغا — ترا بیگانه گر در نگاه آشنا بچید
کجا به تیر را ماند مجال چشم وا کردن — چو فرق عافیت از غمزه در تیر بلا بچید
زده مهر خموشی بر لبم چشم سخن گویی — که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا بچید
غزالی گر که دام دل دار بستگان باشد — مگر بر گردنش روزی کمند آه ما بچید
گران باری نسازد سیاحی صد بار قافا صید را — ز بس که امید در عمر ناید ماند جا بچید
چه بیکم شکست هر لحظه در آغوش درد او — سیا بزم طره برقی را که بر شاخ گیا بچید

چه من دز تو تنها من ای درد طغیانی
طغرایی تا یکی بر خویش از بیم دوا بچید

چه از تو سو فا بکسی این جفا که گرد — تنها که می‌کنی تو با اهل وفا که گرد
صد بار دی تو می‌کشندم در دانکی — ور نه برای در و تلاش دوا که گرد
هرگز کسی هزار دل و دین نداشته — بی رحم من نگاه ترا ای سبا که گرد

تهمت زبان عیب جویان بربین باد / در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد
ای گرم خوی غمزه به بیگانگی مباش / با سینه داغهای ترا آشنا که کرد
گر عطر طره تو نیفشاند دامنی / این نافهای مشک شمال و صبا که کرد
گر فتنه راند گردش چشم تو خیز و ساخت / دل را چنین بعربده دست و پا که کرد
یا رب که مینداز دل هر چه خواهش چنین / این داغ وقف سینه افکار ما که کرد

صحبت بهجر با طهوری شکفته شد
دشنام مفت تهمت بی‌ست دعا که کرد

از آن عارض لطافت میتراود / وزان قامت قیامت میتراود
نه بنیش غمزهٔ دل در چه بندیست / ز زیر شیشه راحت میتراود
سخن از حرف نهرش پوست میکند / ز مغز کام لذت میتراود
نگاهم را چه دارد تا تن ور ته / ز کلکش تراوت میتراود
نداوم آب چشمی از حجابی / به اشک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم نقش بستاد / بجوی از جبهه خجلت میتراود
ز مهرش دل چو پامال گردید / ز کیش من محبت میتراود
کجا دحشک سال دشت تو هم / ز ابر جود منت میتراود

طهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیاران مهر خود ز من که گرد کینه بنشیند / شکفتن داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند
ز برزم خود بعیب شوخ او بیشتر مجمرانم / نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

چو طوطی شکر از لذت بجنب شور بر گردد / بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند
یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود / که هر سو پرتو قصد طهور در آینه بنشیند
دل امسال از برای صافی خود گوشه‌ای دارد / خوش آن گر نیشیبنی چون پری با پری بنشیند
از این فخری که شعبه گرد گرد از صحبت بند / عجب گر ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

طهوری بر در دلها برای گنج می‌گردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد / لب دراز داستان باغ نزد
مرا بابخت حنبش کم تقوی زد / هیچ پروانه بر چراغ نزد
طالبت در طلب بجهد رسید / پا به سنگ ره سراغ نزد
نپذیرفت گوئه هیچش / هر که در خون دل ایاغ نزد
آه تا عنبرین طناب بتافت / نکهتش حنجره بر دماغ نزد
سینه خام است در رفو کاری / بر جگر بخیه‌های داغ نزد
هماز در دو غم طهوری گفت / حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از حرارش نعامم / شبیار هست دعوی مکر دانه گردد
از این خوبتر شعله صبر ندارد / که تا صبح در بال پروانه گردد
گلستان سرفرازی افتاد کارا / گدایی در عشق شاهانه گردد
چه جویی درین کوچه بند تعلق / ز بیگانگان شو که هم خانه گردد

باغبانانه نگه گوش محروم | که خوابت به بیداری افسانه گردد

طهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

همه آن در رزم مغفر بردارند | سر اندازند و خنجر بردارند
مه ترسان شعله خورشید دارند | چراغ از راه صرصر بردارند
شود بالین سری بر آستانش | که در غوغای محشر بردارند
سخن پرسید ز طوطی زان قد | نظر در سرو صنوبر بردارند
از آن آبی که حسرت کش شود خضر | چرا از جوی خنجر بردارند
به ملک خود ملکان سداد شد است | که از راه سکندر بردارند
بسی شور سخنان سر خوردم | که کام انجان شکر بردارند
رگ جان چون نی کلکی بفرمان | که مژگان تو نشتر بردارند
گذشتم از دهها این راه تمکین | که خوبان هر طرف سر بردارند
طهوری شکوه خویش بر شاخ در بر | ز نخل الحنس بر بر بردارند

داغ جا در مغز دل میخواهد جا بر اکرم کرد
خون کف جوشی برون آورده جا اکرم کرد

کام در زهری فرو رفت لذت شکر به | جلوه طوبی خنک سروی کیا اکرم کرد
مرحمت بین ذره می‌برد به بال آفتاب | علنه هم برجبین شه عشق گدا اکرم کرد
ذوق غیرت هیچ با این حشمت آن لب بر | حسرت دشنام خوشی ز دعا اکرم کرد
خونبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر | کز برای کشتن جز آشنا اکرم کرد

جز

۲۴۰

صحبت

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد برزم شد | مژده ارباب وفا خوش جفا اکرم کرد
تا هوس هر سو میندازد بساط خیر کی | عشق دکان دار بازار حیا را اکرم کرد
ناله را از همدمان خویش کرده آخر اثر | دود و شکر و آتش در دی دوا اکرم
در گلستان برگ گل صحبت شبنم از عتاب | نفحه احکر شد نقاب هم صبا را اکرم کرد
خواهشم ایام را اگر دست رغم انجمن | خوش بین در عافیت جویی بلا را اکرم کرد
تا دیان کسوه و واعظ وصف ساقی بشنود | غلغل می ز گلو ساقی ادا را اکرم کرد

میتوان ز خویش بالین طهوری کو سخن
کاه را همچون نگاهش کهربا را اکرم کرد

سینه بکاوش گشاده رو باینند | شال پوشان حریر جو باینند
پر سیجانه مین و یک رنگ کاش | سرخ رویان سفید مو باینند
لای خواران عقیق رنگ باینند | خاک خیسان عنبر بو باینند
نعمه جانان کنند شعله بجام | گرچه با خضر هم سبو باینند
داد دی داده اند دکم همت | این حریصان زیاده جو باینند
راه گوشم همه حرا اشیده است | هند کوبان درشت کو باینند
در گذارم ز سر شم مدعیان | نرم چشمان چه سخت رو باینند
تان طهوری بگر به کار افتاد | پاک بینان نگاه شو باینند

انجم کس از خاک سر بردارد
اگر تیغ او سیه دگر بردارد

یمن عیب دارد که خود نمائی | که انداز هر نظر بردارد

سیلیست زهرش برای چه اشک / حلاوتا ازین بیشتر بر ندارد
چه مقدار شرمنده‌ام همچو داغم / عجب گر ز من منفعت بر ندارد
مرا صرفه منت در کنج کاوی / شنیدن پی هر خبر بر ندارد
نه آن سعی و صیقل سینه دارم / که شامم صفای سحر بر ندارد
به افتاده‌ام میرسد سود کوشش / که جز توبه زاد سفر بر ندارد
برد باد عوض خروش و فغان را / نفس تا خراشش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم / که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز روز و زر بر ندارد

مانده باقی اگر جفایی چند / وام خواهم ز خود وفایی چند
کشته ما را ز شق فلک صد بار / چشم داریم خونبهایی چند
مدعی یک نگاه غافل گشت / عرض کردید مدعایی چند
کرده بیگانه ز آشنایم / عشق بیگانه آشنایی چند
ساقی ما بخانقاه نرفت / لای بالا نشد ردایی چند
مطرب ما ره حجاز نزد / مانده در کعبه پارسایی چند
بسرود گرچه میر قافله‌اش / هست همراه در قفایی چند
مرحمت پای درد اگر هست / میشود زنگ کش دوایی

از دل تیره ظهوری گرد
صبح در یوزهٔ صفایی چند

حز

عشق بر در هوس نمیداند / لابه و مهتش نمیداند
بلبل و قصهٔ گل و گلزار / سخن خار و خس نمیداند
بال طوطیست در شکنجه درد / زاغ رنج قفس نمیداند
صید یکچند شیر می‌خواهد / شاهبازی مگس نمیداند
بشکست آرزوی عواجیش / هر که پاس نفس نمیداند
آخرین کام اولین قدم است / راهرو پیش و پس نمیداند
ناله از محملی جرس زده / که زبان جرس نمیداند
دل ما مهر خویش ساخته صرف / مهربانی بکس نمیداند
شد سرا با هوس ظهوری لیک / گر به سعی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمی‌گنجد / گله‌ام در سخن نمی‌گنجد
باهمه نزاکتی کسی / بیش ازین رستن نمی‌گنجد
هجرت آنجا که عرض جلوه دهد / مرگ در جان و تن نمی‌گنجد
در غمت آنکه میرد از شادی / لاشه‌اش در کفن نمی‌گنجد
لب برافشانی راز فادرفت / سخنش در دهن نمی‌گنجد
یک سخن از تو طرح کرده است / در هزاران سخن نمی‌گنجد
در نگاه فتادگان قدت / جلوهٔ نارون نمی‌گنجد
گل غارت بهار برسر زد / خرمنی در چمن نمی‌گنجد
خوش وقتی سجه استا زدی عشق / خاک در پیرهن نمی‌گنجد

عشق تو عونت که شور رسوایی / در فضای وطن نمی‌گنجد
از تو تشنه عاقبت طهوری تو / سخن ما و من نمی‌گنجد

عاشقان چون نظر براندازند / ناف شارنده و سر براندازند
بتماشای چشم اشک فشان / لخت لخت جگر براندازند
پرده شب بباد آه دهند / از جمال سحر براندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو / بنفس نیشتر براندازند
کوه را چون بناله بطرازند / خون دل تا کمر براندازند
اوج پرواز شان اگر بکمال / نرسد بال و پر براندازند
از سر شوق سر بجای کلاه / در نشاط خبر براندازند
چون طهوری در آرزوی نثار / اشک رنگین گهر براندازند

زو ارشته را آه شبم مشعله چند / با شغل غمت فارغم از شغله چند
از بوی شراب تو جنین مست و خرابم / گفته در هر بن مو حوصله چند
دریغ که خاطر سود از دوکانت / آورده خیال تو فرو قافله چند
در هجر تو بسر دن جان بدعت ما بود / داریم ز دل بستگی خود گله چند
ویران شده دل کلبه صبری نکند طرح / تا صرف نباشد بکند زلزله چند
در دشت طلب گرم روان هست که از برق / در هر قدمی پیش فتد مرحله چند
از خشک بیابت تشنه‌اند در این ریگ / در آب نشان برکف پا آبله چند

فصلی بسر آییم از این قرب که ما راست / داریم میان گل و بو فاصله چند
بر بحث خرد چند نهی گوش طهوری / از علم محبت بشنو مسئله چند

غم از تیغ جرح وا نخورد / زنده روز کار تا نخورد
بحریفان نقش باز نگوی / ساده بازار کهی دغا نخورد
گر نه بیگانه گوی گرد و لب / حرف بر گوش آشنا نخورد
مغمان فکر دست فرد کنند / جز که از خم خونبها نخورد
نقل تسبیح بر کفش بنهند / گر شراب تو پارسا نخورد
سر و هوش کار رسوایی / از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را بیست اگر نخواهد نا / می بیاد دهان ز ما نخورد
سند کرد به ناخنی چین و خار / پیش نشتی رگ صبا نخورد
عجمی نیست زین نفس که مرا است / گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ / استخوان هر اهما نخورد
پیچ آسود که کشیده دلم / غم آسوده کان جدا نخورد
گشت طاهر زسیل خضر نجات / وای او باطل فنا نخورد
قدم راه روز رهبر است / اشنا کر در هستی نخورد
چه خوش افکند غم طهوری را / اگر از دست کیمیا نخورد

در ابروی کسی اینقدر چین نخسپند / جز اچین در آن زلف شکین نخسپند

قیاسی مدار و زعهدم چه پرسی
تو پروا نداری که بر من ببخشی
بمن گشت عهدست در راه یاری
میاورده بختی بدزد و دل من
وگر زاری بلبل امنیت برسم
زبیراهنی کو شمیمی بیاور
مبر چو ابهم کسی از بر ایم
مدار دمی که صد رخم برو
چنین حال کان شوخ بدکیش دارد
مدار طهوری بهجر اضطرابی

کسی مهر در دل بتمکین نبخشند
چرا بر رخم گریه پروین نخسند
حریفی که در عرصه فرزین نخسند
که پرواز در بال شاهین نخسند
گلی هرگز از غم گلچین نخسند
صبا عطر در برگ نسرین نخسند
سحرخفت آن کوی بالین نخسند
زتیغی به افسون تحسین نخسند
چرا داغ بر سینه دین نخسند
که در خاطرش وصل تسکین نخسند

دلی دارم که روی از تیغ دلبر برنگرداند
چو بام گان دل افتد رگ رشته بر نگرداند

سیاه خنده را عذر هزیمت میت در بانی
که دولت الحسن صبا ده تر ستان مروت
بساط دیگر از مهر قرار و عهد خود بردم
زگل زیباست درس بازی بلبل زبر کرد
نباشد حشمتی در جرگه نعلین تو شایانش
فلک بیهوده کاهی دلی افتادگان آفت
لطافت نیست احتیاجی منت داغ چنینه دارا

براه افتاد اشکم گریه شکر برنگرداند
که زخم فرنه ار بچگر الماس عنبر برنگرداند
مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند
بتحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند
گدای کوی عشق از سر کرا افسر برنگرداند
زبس خونش تا راحت ته بر نگرداند
چراغی بر بفسرده زم که صرصر برنگرداند

بنودم اگه از لبهای خشک دجله و جیحون
کجا سد ره من گریه‌های سیل و کوه گردد

دگر سیلاب حسرت دیده تر برنگرداند
زغوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

طهوری شاد از این شادابی امید خود میری
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز مستان دل‌نفریبش جلوه‌های سدره بست آمد
کهن شرط میا زونماز نوشتند در زبان ما
حمار از مغز من طرفی نه زلب دهم می بندد
برون کردم ز خلوت خویش ابهنگام صحبت شد
بجنت خویش نازم نسبتی کردم در دست احیز
حصیص فرش و اوج عرش را یکجا نه میباشد
براه شد سیل باده صافی چه میباشد

سخن میرفت از رویش سخن بر هر بر بست آمد
چو دادم دست بیمان یادم از عهد الست آمد
راه نجاست خواهد رفتار از اینجا هر که همت آمد
زخود در جستجو برجو انسیم وقت شست آمد
چو زلف بر شکنجش دل لبکار صد شکست آمد
اگر بابی بقادت فکر همت کن که بست آمد
بنای تو به بندان که لایش پای بست آمد

طهوری با بخوردی تو به بشکستی غلط کردی
نه انسی مغتنم کاین چنین ساقی بدست آمد

گریه حاب ددانه میباشد
شعله بر برق گشته بال فشان
می کند تلخی مرست کام
خواب او در دسر کشته ترسم
چشم تر عوض گریه می کرد
نالهای نخراکی دارم

چشمه در چشم خانه میباشد
زاغ را آشیانه میباشد
زهر را سینه خانه میباشد
ناله در فسانه میباشد
شوخیت را خزانه میباشد
دادهای بهانه میباشد

دشمنی هست در کمان آورد | دوستی را نشانه می‌باشد
زیر دستی فتاده بالا دست | صد ره از آستانه می‌باشد
چون ظهوری بحر ظهوری مست | در محبت یگانه می‌باشد

زبس تنگی عجب دارم که حرفش در دهان گنجد
ولیکن بوسه جدائی که گنجائی در آن گنجد

بکنج شوق هر دم گریه در آستینش چینم | به امیدی که شاید تاری از آستان گنجد
نمی‌گنجد که او را مهربان خوشتر و اهم | کنم شکرانه صد جان وام اگر نامهربان گنجد
بنا در دولت تا کنون سواری آنچنین گردون | که ماهش در رکاب و آفتابش در عنان گنجد
نمی‌ماند کسی از سنگ باران سر کویش | شکستش بیش از این باشش گنجد
غرور ناز خواهد هم در خور عجز و نیاز خود | نیاز عشوه پردازی که نازش در جهان گنجد
درین سودا زیان نرخ مالد سود را حب را | بنجز اسباب غم چندانکه دل را در دکان گنجد
سر دکر نسبت یا جوز و شوق تشنه بلبل | حیا بالش در دل تنگ آنچه آه و فغان گنجد
چو برگ لاله زنجران نجنبش در دست یا چند | بدل زنبدانی باز اگر هوای بوستان گنجد
نمی‌باشد خرابی بیش از این تا صد تو خود دیدی | برازمن حرجند اکنه در کام و زبان گنجد

ظهوری گرچه مجمل شرح حال خویش می‌گوئی
عجب دارم که یک حرف تو اندر داستان گنجد

بداغ سینه داری منتی بر سینه می‌باید | بضبط راز مهری بر در گنجینه می‌باید
تماشا گر ز اکنهای عکسش ذوقی دارد | جلای چشم دیده صافی آئینه می‌باید
نگار مهر استادم زکس مزدی نمی‌خواهم | وهم تعلیم آسایش دل بی کینه می‌باید

زهکر

زهکر عشق تو معانی پروانه نقل افشان | مگس را بر سر خوان هوس لوزینه می‌باید
بتقوی که مستان روز خود و امند شنبه را | پی تکلیف زاهد در شب آدینه می‌باید
ولیشح نو در آمد التفات کهنه رندان بین | پر بر آمد بر لبش باده پارینه می‌باید
گزند چشم بد دوری مبادا اطلس ابراهیم را | دعای صاحبان خرقه پشمینه می‌باید
بدین کام و زبان شوخان فغان و ناله پرورد را | ز شوق داغ خویش داغی ظهوری سینه می‌باید

بزم عشق تو واعظ پیاله می‌گیرد
چو دیر کرده می در پیاله می‌گیرد

به گلشنی که گدا رو تو نوبهار افشاند | نگاه بوی گل و رنگ لاله می‌گیرد
رسانم جبهه داغ تو ماه مهر نشین | بزیب بندگی از طوق هاله می‌گیرد
چرا اخوان انجمن سالد دل | برای داغ تو خود را نواله می‌گیرد
بشرح غم ز خاموشی دفتری دارد | که من هر سخنی صد رساله می‌گیرد
بموی سنبل آتش چها خس گردد | کسی که دل ز سنبل کلاله می‌گیرد
بخو اجلی سهم سندی که بند کیم | قبول کرده بختم قباله می‌گیرد
به پرده نظم ز تخت عارش نوری | که بر تو به وجود را نخاله می‌گیرد
شکست طره ساقی تو بام بر جوزد | بعشق عهد درستان پیاله می‌گیرد
ز کار عشق و جنون جمع می‌شود خاطر | اگر بخویش ظهوری حواله می‌گیرد

حدیث داغ چه گویی نشانه می‌خواهند
ز آه گرم چراغی زبانه می‌خواهند

امیدوست که راحت نشین شود خاطر | که داغهای تو در سینه خانه می‌خواهند

کرشمه‌های چشم ابروت کمانداران / جان نشان من و از دل نشانه میخواهند
خوشا تغافل بسوی عشوه پردازان / برای دیدن نهان بهانه میخواهند
شنیده‌ام همه کس پادشاه وقت خود است / زنند و طوق اسیران خزانه میخواهند
زنامهای تری ذوق دارم مطلوب / برای خشک نشاطان ترانه میخواهند
بساو کی که از آن قوم نقش سازهاش / که خویش باده و روی یگانه میخواهند
در معامله بر چین مباد خواجه کسی / به آن متاع که اهل زمانه میخواهند
معاشران ظهوری ز بخت بیداران / برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آ مرغ گر آشیان برخیزد / ز تربت اگر خون فشان برخیزد
نفس با سر و از افکنده حرف / چرا قصه از داستان برخیزد
جبان زنده بردم رخ زرد خود را / که از ترس رنگ خزان برخیزد
کند شعله‌های درونی کبابش / ببال نفس گر فغان برخیزد
بگویم خطرهای دیوانگان را / که از روح سر عاقلان برخیزد
رسیده دلم بلبلی گلشن شد / که از زدن با جهان برخیزد
کجا شمع گو بدر پای توبی / که با دو دست سنگ ران برخیزد
عجب باشد از جذب عشق زلیخا / که چون گرد خود کاروان برخیزد
بجلدی کبوتر کنم قاصدی / بیایم اگر از زبان برخیزد
کمش زنم خویش راحی برآمد / نوی ز اطلس پریشان برخیزد

ستمگ روحی عادیت کن ظهوری / زهی ننگ اگر تن چو جان بر نیزد

دلم را همیشه مهر از کمین برآورد / حسنم را لطفا ز حسن برآورد
بزرگیهای عشقم تربیت کرد / هم از خوردی مرا نگین برآورد
ز حشمت آسمان سبزه نخواهم / برابر آستان بالین برآورد
شمیم بستر زار گریبان / ز مشغوم خوش سپر پرین برآورد
صبا و سنبل آن طره بچید / ز هر چین نافه صد چین برآورد
ز روئیت داد گل ترتیب دفتر / که فال بلبلان رنگین برآورد
خوشا گنجشک دل بخت همایش / سکار تشد ز رنگین برآورد
شب هجران زبس اختر شمردم / شهر شک از چشم تر پروین برآورد
چه غوری چشم تر در گریه گردید / ز غواصان که در چین بن برآورد
ظهوری دیگری گردش یمین / اگر دشمن دمم نفرین برآورد
رفوز انسیتی گر ز بخت من نمی باشد / چه کار آید گریبانی که در دامن نمی باشد

مل خاکسترم در سایه دار و بود و سنبل / اگر هست گلی در جهان گلشن نمیباشد
سر از تشریه دور زمگاه عشق تا پا ز خاک / بجز زخم سپر بر مغفر و جوشن نمیباشد
نخ آهی مدبت تکر خود ابرو دوری / چرا سوی تو ترش زین هوس سوزن نمیباشد
بجاروب نفس حرف تمنا از زبان رفتم / حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد
ز رشک عیز دل انبار و داغ غم نمیاسم / که هرگز خوشه چین را برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا آرد / مسلمانان کو رهٔ حرمان دل از آهن نمی‌باشد
ز در تا در بینایی روشنی بر بست می آمد / ره هیچ کس ز چشم بر روزن نمی‌باشد
حنایی از گل قربانگه خود آن کف پا را / که خون به که شد پامال در گردن نمی‌باشد

چه پروا گر جهان پر از سر خوف و خطر گردد / ظهوری در امانی دوست را دشمن نمی‌باشد

تا چند تمنا بزم و خام مرا آید / تا چند سحر پر و رم و شام مرا آید
از هیچ دلی رم نکند فهر غزالان / انسی ای گر آرام تو آرام مرا آید
از کام اگر ناله بر آید چه تفاوت / مشکل بود از ناله اگر کام مرا آید
در مزرعهٔ عشق عجب آب و هوا هست / گر ننگ بکارند همه نام مرا آید
این حوصله بر قطره کم نام که نمود / خواهم که بدریا کشم نام مرا آید
حاصل شد از او آرزو هم لیک نیست / چون کام گدایان که به ابرام مرا آید
در خانهٔ خرابان فکند آتش دیگر / خورشید قیامت گر از بام مرا آید
از نیش خاری نکشد دست نوازی / تا کام دعا از تو دشنام مرا آید
گر صفا بطرهٔ حسن ترا در نظر آید / نور مه و خورشید همه دام مرا آید
میخواست لعل آتشی از شعلهٔ خوبیت / ترسیم که خاکستر ما خام مرا آید
گوید خبر از تیرگی روز ظهوری / هر فال که از دفتر ایام مرا آید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد / بهره آن سینه که ز نگار سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه به مرهم داند / درد من نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه زهرشوم آبم محک آبید لب / ای خوش آن تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد
بر ره باد چراغم شود افروخته تر / پیش و شعل اگر بر دم طوفان افتد
غنچه دل است بگفتن بر آن بلبل را / گر ز نقش بال گشاید به گلستان افتد
دست در جیب دری بکنه دو اش گرد امید / در گریبان چو کنم چاک به دامان افتد
ذوق از عید طلا به نبات در عشق / عید می آن که به شمشیر تو قربان افتد
در پی نکهت موی تو رود چند آنی / که نفس ز نفس نکهت ریحان افتد

بار دوش است ظهوری سرت از خویش علا / که سر بر چگان بر سر میدان افتد

جنونم خفقل را در بند دارد / دلم را غم ز غم خورسند دارد
زبان از حرف زهرش تلخ گردد / به شیرینی سخن بر قند دارد
بجز مهرش نمی‌باشد هماهی / جهانی را سعادتمند دارد
بعض را از ورع در هم جهان گرد / که هر آهستم دو صد سوگند دارد
میان بر کرده در بار اینک نیک / چه راهی گریه ام در بند دارد
کند ساقی بنای توبه را / که صد با بیت از سو کند دارد
برو ناصح مجلس خوان نصیحت / که گوشم اصلاح پند دارد
ز ره او شست بجان از زخم بنگا / که این چشمان ترکش بند دارد
ز بهر چشم خندان حاجتش نیست / جهان پر شور شکر خند دارد
بجان بازان خوی و چند پی بنازد / کند فکری که چون من چند دارد
ظهوری گرده روی خود خوروز بیش / همه شام سحر مانند دارد

مژه‌ها اشکبار باید کرد / دشتها چشمه‌سار باید کرد
نمکی را اگر بشورانیم / دل و جانی فگار باید کرد
هر بن موی را بجده کمی / دیدهٔ انتظار باید کرد
در جهان سخن هوایی نیست / هر کوی اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت / ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پاره گشت بر کنار / لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه بختیار انند / خویش را آنچکار باید کرد
بر بر پهنه ام کبوتر دل / شاهبازی شکار باید کرد
میکند سینها جهیز جگر / گرد داغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز / بعزیزیم خوار باید کرد
داغش افکنده بر درون گذری / جگری بر گذار باید کرد
شد طهوری علم بسر بازی / یاد داد و بهار باید کرد

خوشا رندی که کاسش از شراب کام بردارد
نهد حرف جم از لب بر زمین و جام بردارد

در عشق دلارام تواند گوفت عتابی / که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد
شغالهای صیادست آنکه حق نگهدارد / نگردد صید نخجیری که چشم از دام بردارد
گدایان نگه را اسیر چشمی عجب باشد / رضا جمند مباید کریم ابرام بردارد
اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر / چنین کر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افشد چو بر جا صید / نمیگویم لبش چون بنهد پیغام بردارد
کنم از داغ داران تنگی در بوته میجوشم / کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد
چو در طاقچه زنار زبان زهره باشد / بسجودی سجده مستانی اسلام بردارد
درازی منیت چندانی که پایی رهبه شبهم / رسیدنهای بی پهنا سکاثر ام بردارد
بچر واز گرانباران این ره پیش در ما شد / بچرهاش حرم سالک اگر آرام بردارد

چه پوید طریق وادی هوس بیاید
طهوری تو تشنگی پر این نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند / چشم روبش لاله زانو میزند
شاه زمین را در طاعت / خویش را بر خنجر او میزند
میتوان سر پنجه خورشید تافت / تا تو آنی لاف بیزو میزند
با جمالش گر زند خورشید دم / در دمش شمشیر بر رو میزند
کاروان دعوی اعجاز زد / راه آن چشمان آهو میزنند
عشوه بر تیر کش زد از چشم تو دست / شیر مردان را آهو میزنند
لاله از روی تو کار رنگ ساخت / سنبل از موی تو بر بو میزند
جان می سنجد به ابروی تو ناز / این ترازو در کفش مو میزند
سگ گر ز بهر طهوری هست خوب / هر چه بر کوبش تو بد گو میزند

چند چه ام بر هوس دکانی چند
سود خود کرده‌ام زیانی چند

خاطرش غنچه ماند آنکه بخند / از گلش باغ و بوستانی چند

در بر انگشت و پشت دستم ماند / خواستم از لبش نشانی چند
لعل و یاقوت تر اگر خواهی / ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد / کم نبار آورم میانی چند
سحر حدیث تو قصه میبالد / گشته هر حرف داستانی چند
مذر آتشکده غمت دارم / خشکتر از نی استخوانی چند
پای در جستجوی نگار افتاد / در سراغ اگر کم زبانی چند
خضر در آتش تشنه از آتش / در محبت بکنند جانی چند
سینه باز از میز بدکر داغ / و بکند هر طرف دکانی چند
نشنود قصه ظهوری را / بکمند کرد دفعانی چند

زوالغمها

بهار آمد نه دل شاعم در گرد / بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا از صبا نیست / دلم با در هوس این گفت و شنو کرد
تبارک بسکه مجنون خاک افشاند / بهاموس تماشا را حمله گو کرد
گشاد ابروی دربان گلابت / نهال او در بیش پنجم ترو کرد
بجای شوق در دل صبر کشتم / بجز من خوش کنندم که جو کرد
بهار گلشن به فصل خط اثبت / کهن کرده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی بروبیش کم افشاند / تو آن خورشید از روشنی دو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنباله رو کرد

داغ درون چو شعله ز بیرون بر آورد / در چاره گریه موجه جیحون بر آورد
تا فصل حشر از چمن و لاله تو بهار / لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد
شیرین کجا به زخم جگر کلگون دهان / فریاد اگر ز سنگ به جگلگون بر آورد
سحر چنین که به بلای عشقم هوس شده است / آری سبکسران دکم [illegible]
غم در کجاست کاش عشقم جگر بکند / کو نشتری که از رگ ما خون بر
غم جابکار است لب به گزیدن سپرده اند / زهری بخورده ام که کس افیون
آورده چین دعوی روشن سودای / تا سر ز خط عارض او چون بر آورد
در دست عاشق است فراق و وصال او / تا خویش را عشق بکسی چون بر آورد
غمنامهای من همه ننوشته میبرد / میاید ش نشسته که مضمون بر
در رزم عشق و عقل و سپاهش چه کارها / در روز کینه دود از شبیخون بر آورد

سودا نکرده هر که ظهوری بمدح شاه
و هر ش نه بهر معامله مغبون بر آورد

هر کس که بسجده پیش بر ابهیم رسد / از سجده سر بنقش قدمش بر آورد

غیره چشمت حیا گر خطبه پرداز د
بد عافیت دعا چون به اثر پرواز د

جمع کرده دل از سینه بر جا افتاد / وقت آنست که داغت بجگر پرداز د
حیث سامان که بدل زخت کشد از روش / پا نهد از سر آنکس که بسر پرداز د
عطر آیت که بر سنبل مو حیدست / تازگی در گل رو و میخ تر پرداز د
دیده را سرمه دیدار کشید بجشم / شانه ام از پر تو روی تو سحر اندازد

ای خوشا حال خیال تو که خاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت نظرپردازد

از جگر دل بپذیری گرچه جوشید بهشت بسر
دم شمشیر غمت کی به سپر پردازد

لب خود از توبه تهی بر قدم قاصد شد
حق دیده هوش که کوشم بجگر پردازد

هیچ از تیرگی انجم خود داغ نشود
تیره روز تو خود از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد بدر رو تو خود دامن چکند
کسی که کشت شهید تو خونبها چکند

کسی که فرق هوس دارد ابر خجه بیابان
اگر نه فرق کند در ره تو پا چکند

چمن ببوی تو هر روز تازه می گردد
اگر تو منع کنی رایت صبا چکند

لب تو بوسه بخیل و گدای دل
چه وعده پاک نشد کهنه تو گدا چکند

بروی زخم در مشورت بند خویشتن
خوشت فتاده به بیگانه آشنا چکند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است
بغیر از این که بیازد کم دعا چکند

خراب حالی من گشته عرض و ام تنش
سفر نمی شده تا تار قضا چکند

جدا ز هم نتوان کرد کرم خونابه را
عجب ز سینه من داغ خود جدا

بهر رهی که فتد پیش رو برو آم
زمان زمان نکند روی بر قفا

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
جهان گرد هوایش هنوز تا چکند

اگر چه چیز نکیم هم
بروز وصل ندانم من جدا چکند

بهر کسی شده کاری حواله روز نخست
خطابت شکوه جفا گر نکرد جفا

نبود جای در آن دل بجز ظهوری را
نمانده است بر اش بزم جا چکند

هوشیار از همت بیهوش کرد
حرف ساز از غمت خاموش کرد

مبتلایان قدیمی را مباد
همچنین موحلقها در گوش کرد

تا روم بیرون بجوش از خود بدر
عشق در جامم می سرجوش کرد

دل حریف رحم بیرحمان نبود
حسرت خود را فراموش کرد

چشم ساقی تا بجوی آن سراب
دارویی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم کشد
خضر جام زهر رشکی نوش کرد

باد امروزش سراپا چند نگاه
از تغافل آنچه با من دوش کرد

ذره را نازم که نهد فراخ
سعی با دزدیکی آغوش کرد

می کنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو پا گل روش قمار میبازد
چه با جهان که چنین بهار میبازد

چنین که دل شده مفتون وعده میهم
که خویش را به انتظار میبازد

گره مبند صبا کو بتار طره آن
که عطر قافله های تتار میبازد

بساط خوش بصحرا اگر کشد داغش
بهار سینه فزون لاله زار میبازد

اگر چه هیچ غزالی ندیدشت این چشم
ولی ز نهر نگاهی شکار میبازد

چنین که نغمه فشاندست در نیستم
ز ناله گر کنم در حصار میبازد

کسی نباخته بهتر قمار محنت از من
اگر بکینه روم روزگار میبازد

کسی در عشق آب رو هوس کرد
که خاک ره بچشم ملتمس کرد

زهر کس همتی دریوزه میکن / مگر خود را توانایی بیکس کرد
چمن چون شکفته در سیر گوشش / گل ریحان خود را خار و خس کرد
بچشم دعوی ارنبت حجاب / که دیدم چشمه چشمش تر اگر بس کرد
ز این افغان که بلبل کرد در دام / نه تنها خود چمن را در قفس کرد
شد امین از پس نشسته غم / خوشا آنکس که از آهی پر نفس کرد
زهی بیگانه کاه چنان میش / که هر جا آشنایی بود بس کرد
بشنبه لطف ساقی جمعه داشت / از آن همسایگی با او هوس کرد
زنده یادش طغرایی ماند محروم / همین بیچاره داد از داد رس کرد

صبا بگوی تو گل عطر بخش کند
ز چین موی تو بوی تتار بخش کند

نظاره تو بر شنابی که گردد جمع / سحاب شیفتگان روزگار بخش کند
ببانگ سرخ رخ زردی توان توبه / که عشق درد نهان آشکار بخش کند
کند زحمه بوی کرده تو در بوی / طراوتی که بگلها بهار بخش کند
کسی که کشت تطوفان گریه دریایی / دو هزار سیان بر کنار بخش کند
ز شعله خوی خود این شکر بر زبان دارم / که داغ بر جگر داغدار بخش کند
هزار صید شود کشته در یکبار چم / اگر شکار رهی خود بر شکار بخش کند
خو چشم و ناز که نا کرده ماند وقت گذشت / مگر دو سه که بیار و یار بخش کند

بان

برون کند فرو غنچه در کهت بخشی / که تا درانش بجیب و کنار بخش کند
کسی بعشق تبان چه میند از زنار / که دلق تقوی خود تار تار بخش کند
ز سوز خنده او روزگار می کوشد / که بر نمک دل و جان فکار بخش کند

در اعتبار طغرا نیست صدیک اعیان
از این حسود که موی هزار بخش کند

خوشا آن کز هوا سایش ز بخت برون آید / هنر منی کند از عیب دیدن برون آید
تو آن چشمی بروبش در تماشا شاهد / بروش کر نگاه از ظلمت دیدن برون
زمانی از زبان لاف نکفتن آید ما در آید / که گوش از عهده معنا شنیدن برون
از آن مستم که منتی را بیایش یک کی آرم / کسی این تلخ کر خواهد ز سنجیدن برون آ
بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم / اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید
مبادا خار راه عشق در پا هیچ دشمن را / نگاه وم تا به تابا رگ کر نگاه دیدن برون آید
بهار آمد ز نرگس داغ دار چشم تر راست / که گل از غنچه میخواهد بکلچیدن برون آید
با تنبید جوابی گوش بر جود تا یکی حجب / شود روزی که روزی لب ز تب پیدن

طغرایی است بعقیده بازدی خود ابرویی
که در شکر دی گوی از تپیدن برون آید

سود عشق آن قدر می باشد / صبر اگر در سینه نمی باشد
لب بی ناله را که لب خواند / سر سد ره دسینه نمیباشد
در دل سد لان غمزه بر بست / رگ بی نیشتر نمی باشد
کوه کاهست در ترازوی عشق / کم و بیشتر نمی باشد

ای خوشا گرمهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمی‌باشد

تلخ کامی بشربت آورده است
چاشنی در شکر نمی‌باشد

سخت فیروزه دوستان دارم
دشمنان را ظفر نمی‌باشد

کوه را زیر بار هجران است
مهرهای کمر نمی‌باشد

لب بدشنام بادیش آلود
که دعائی اثر نمی‌باشد

غالبا مرده سخت خفته من
گر نه خواب اینقدر نمی‌باشد

با طهوری دگر مشو همراه
که طهوری دگر نمی‌باشد

گاه داری که جز مهر و وفا از من نمی‌آید
چو تقلید بد مشهور آید جفا از من نمی‌آید

اگر حیرت کند لازم که راه سر همی پویم
روم تا آشنا گشته بد از من نمی‌آید

عزیزان بر بنیاد زدل اشکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی‌آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم
به تسلیم و رضا چون و چرا از من نمی‌آید

گدائی شه که در ترحج آب روی افزون تر
زهی دوری به گرد دونی التجا از من نمی‌آید

تلاشم آنکه در کام نخستا زمین افتم
فتادن در قفای هیچ از من نمی‌آید

نمی‌افتد خطا تیرم ولی دشمن نمی‌ترسد
بلی در شصت بگشادن خطا از من نمی‌آید

اثر گو را همی بین و لجاجت بابه گو می‌کن
برای مدعای خود دعا از من نمی‌آید

بحمدالله ز مرهم بستم مشرمنده ز زخمش
ازو گر درد می‌آید دوا از من نمی‌آید

بجلدی چون نگاه تیزبینان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی‌آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میترسانی
طهوری در خوی خجلت ثنا از من نمی‌آید

فصل مینا و جام می‌کند زد
زاهد باز ننگ و نام می‌کند زد

روز ساقیست چون باده حلال
زندگانی حرام می‌کند زد

حلقه در پس نچیگان دیدم
چه سخنهای خام می‌کند زد

خارج مجلسم بحمدالله
بحث خاص و عام می‌کند زد

رخنه در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام می‌کند زد

سخت تیز است آتش هجران
شهد عمر از دوام می‌کند زد

در فراق زمانه آهم
چه سحر تا شام می‌کند زد

بود قارون دلم صبر و سکون
روزگارش بوام می‌کند زد

خدمتی نیست سجده در حرم
که چرا پای سلام می‌کند زد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکل است از کدام می‌کند زد

کارت از عمر هم کارت هنوز
غافلی و تمام می‌کند زد

شد طهوری ز دشمنان پامال
در پی انتقام می‌کند زد

انچنان شو بما ترا سوگند
که خوری هم تو خود بما سوگند

رجفای تو عاشق است وفا
دل و جان جدا جدا سوگند

بر دوای کسی ندارم چشم
بهمین درد بی دوا سوگند

حرف بیگانه در زبانم نیست
بسخنهای آشنا سوگند

دل بوی تو میبرد جانی
بهواداری صبا سوگند

ثانیم نیست در پریشانی بر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریزپایی هستیم بشکیب گریزپا سوگند
زاغ خود بهتر از تذروی باش بهمایونی هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور بسحرخیزان پارسا سوگند
کوششی در فضای حضری بانسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم درد بکشتیهای کهربا سوگند
آب رو در طلب بباد مده بعرق ریزی حیا سوگند
زو ظهوری دلیل حرص مباش بگدایان پادشا سوگند

شیدایی تو با دیر و حرم کار ندارد
افکنده ز کف سبحه و زنار ندارد

گر دیده چراغ از که روی تو روشن خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسرا دست و صبا برده مشامی چیبی نکهت خلد سمن زار ندارد
جان گر چه دو چار رخم تو زمین را بینش که زبان قوت رفتار ندارد
در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری گل بادبرآن آینه و هوا ندارد
آرایش گلزار بحسن تو بسیم شود است گل چشم بر آن گوشه دستار ندارد
از ناکسیم تربت عشق بر آورد نازش ز بنیاز خود ... عار ندارد
تا جنس فروچیدن و برچیدن دکان کالای وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن تو کعبه
ره بند ظهوری ره بطحا ندارد

آرزو

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند
انتظارم چه جگرها که نداد است بسوز سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند
صرف کردیده همه عمر بپامیدن وقت عرض احوال فراموش بفرصت سوگند
زلب خویش تو خود رحم نداری ناصح رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند
این بلاها همه دل بر سر ما می آرد بدر بش میکشم از سینه بجرات سوگند
اگر از تیغ زبان تو برون آید زخم مرهمی بهتر از آن منت براحت سوگند
در ستم از رگ و پی سفره و ... بسر ده مهمانان زبهر فراقم بمروت سوگند
خاری از کیست چرا حمله عزیزی چو منید هم بغربت قسم و هم بمذلت سوگند
خصم گو صبر مرا عجز تصور میکن بستم مرد عداوت بمحبت سوگند
تنگ دستان چه دل و دست فراخی دارند نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بگوی از جبهه ترا دید ظهوری صد بار
مهر گردید لب خواهشت بخجلت سوگند

بسر کوی تو احوال غریبان دیدم ظلم را اهل وطن رفته بغربت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه بر آید ز انکار بدل کشتم امید بر آید
شد طلعت صفای دل خود جوهر ما را درج در عهد است که از کیسه بر آید
چون حسن محابات دگری نیست در ایام یک شنبه بیاقی تعبد آدینه بر آید
بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشانیم زنار شد از خرقه پشمینه بر آید
اسباب که این همه در عشق شود صرف سهلست اگر شاه ز گنجینه بر آید

هرچند که گرم است دل صبح بخورشید
ور آتش روی داغ تو از سینه برآید

شستن از شکر شهد لبان دست طمع
در کام و زبان زهر تو لوزینه برآید

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند
گونه از لالهٔ روی تو بپستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی
خاطری را که ز یاد تو پریشان بخشند

تیز شوقان بره کعبه پراحت خود
پای از دین کهنه مغیلان بخشند

دیت مذهب عقل است کف سیم و زری
ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند بادی بخور دبر دل تقپیده من
دارم امید که جاکی به گریبان بخشند

دل عشاق بموییست ز خوبان در بند
تاری از طره با این جمع پریشان بخشند

حکم نشکر گرمهای کمان ابرویان
بر دلم شیست گشایند که پیکان بخشند

روش قاعده امنیت سپه روز ترا
که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خندهٔ غنچه ببر ز جیب بهار دهر دل
تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

غزالان گر نگه دامی نسازند
چنین دلها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان پرجوش لرزد
چه پیمانم که با سیلابی نسازند

خوش آن خامان که صبحی برنخیزند
که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران
رسند شاکر بدشنامی نسازند

بجرج صبر طاقت چون نسازند
اگر با صبر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خود هند
حمیند اما بجامی نسازند

فغان از قاصدان تهمت
زخود یکبار پیغامی نسازند

هواداران برآوردند خوبیست
که از کار مرا خامی نسازند

مقصد اکرام را سازند بام
که جان کربابرامی نسازند

نه آن رهبت که بیچاره نوزد دل
دو عالم طی بهر گامی نسازند

هیچ که نام من رقم نزند
که ز شوخی بر آن قلم نزند

خار کوشش بپاس عزت نوبهار
بر گل و لاله آرم نزند

بر جگر نشکفد گل داغش
صد چمن سینه تا بهم نزند

زده بر سینه سنگ او برهمن پای
سنگ چون بر بر صنم نزند

کشته ز غمش حرام خور بر مست
داد از آهوی حرم نزند

بفزودی مبادا آه علم
آه بر چرخ اگر علم نزند

هر که دم در میان ناله زند
بر بود بر کنار و دم نزند

همه جا غم برای دل سپر است
دل برای چه تیغ غم نزند

گریه بر نابهیای اگر برود
اشک گلابک بر قدم نزند

جام عادل منشی طهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا سازند
که در هر لحظه صد شیدا سازند

فسونی خوش تر جوانان دمیده است
که تهیایی بهر سودا سازند

از ایشان روز و از عشاق زاری
علاجی بهر شان با ما نسازند

بلندیهای عالم حرف تمکین / شکر حرفان درین سودا ببازند
نپردازم بحرف صبر و طاقت / اگر دزدان باین کالا ببازند
نگردند آشنایی عشوه سازان / که از عجز من استغنا ببازند
برای سیدلان سازند صد جیب / برای خویش یک پروا ببازند
بهنگام دوای وعده خوبان / زنگ امروز صد فردا ببازند
چه حرصی در عمارت دلبرانراست / بهر دل صد هزاران جا ببازند
خوشا ژولیده سودایی که در مغز / پی سیر جنون صحرا ببازند
ز رندانم ظهوری گرچه دانی / سر دگر رندی ام تقوی ببازند

سر خود را ببازم فکر سامانم نمی یارد
ندارم شکوه از درد درمانم نمی یارد

نمایان‌تر شود از پرده پوشی رازهای من / ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمی یارد
اگر در باغ جای هم کلم بر چشم می آید / غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی یارد
نفس را نالهای قیمتی در بیع می آید / بسودای محبت در دو ارزانم نمی یارد
که باشم من که جایی گیرم شرح جنت خود دوزم / گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمی یارد
چرا از شور بختیهای خود در زهر بنشینم / لبش یک ره تلخی شکرستانم نمی یارد
نشاط من گردید برانداز و من عاشق / لب خندان من بی چشم گریانم نمی یارد
کمند افتادگانرا نیز دارد چین گیسو آری / شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی یارد
تحکمهای زهد اندخله بم بانکه گر جنیم / تری کاهی چرا چون زد دامانم می بسازد
ظهوری شد در دم خوش طلبند افتاده گامم / گذشت از ناله حرف یاد افغانم نمی یارد

ز آه سوختگان تو آسمان می سوزد
براه کرم روان تو آه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند / سپند بر تو خورشید و ماه می سوزد
فسرده جلوه خورشید روی گرم امید / که تا نگاه کند پس نگاه می سوزد
کشیده آتش غم شعله در گرفته چشم / یقین شده است که روز سیاه می سوزد
تا بسکه سوز دران دشت حکم میکارم / که آب برق بجوی گیاه می سوزد
بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن / که کوه صبر تر از برگ کاه می سوزد
ز مهر روز در آتش فتاده خود را / اگر برون نکشم سال و ماه می سوزد
چنان بجانب من گرم گرم می بیند / که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

سحاب عفو ظهوری اگرچه افتاد است
همان ز دوزخ شرم گناه می سوزد

کام بخشان که کام جان دهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف مکانکان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند
می خمخانه محبت خود / جز بدان پارسا ندهند
عاشقان را ز خلوت دل خود / جا دهند و به بزم جا ندهند
تیز تر باد چشم بینایان / خاک رهشان به توتیا ندهند
میتوان داد دل بعشق تباه / داده اند اهل دل جدا ندهند
دل بدل میشود بدل در عشق / می توانند برد تا ندهند
عاری آنانکه در بساط گذار / سینه مفت در عزا ندهند

از نفس ریزهٔ شکسته‌دلان
ناله واری به صد دوانده‌اند

حقه کردند بر سپهر افلاک
سینه گر چاک چاک وانده‌اند

نشوم آشنای خونریزان
جز بسبزطی که خون بماندهند

از حفار احت طغرای من
دیگران زحمت وفا ندهند

آنکه خو بنکهت کاکل گرفته‌اند
در بوستان دماغ ز سنبل گرفته‌اند

وزنی نمی‌نهند قرار و شکیب را
با سنگ کوه کاه تحمل گرفته‌اند

دانسته‌اند صرفهٔ اوقات خویش را
ایام گل ورع کر و مل گرفته‌اند

در کوی عشق رشته بدو پای احتیاج
خو در ابر حجاب تو گل گرفته‌اند

از بس که کرده‌اند مدارا به همسایه دشمن
اقلیم دوستی به تطاول گرفته‌اند

بزم خیالشان الصنه ز ابرش بهشت
اصل وصال فرع تخیل گرفته‌اند

سازند کاسه‌ای قفس از چوب سرو گل
آهن‌دلان که قمری و بلبل گرفته‌اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته‌اند

از روی و موی اوست طغرای چمن چمن
در بند رنگ و بوی گل و سنبل گرفته‌اند

مستان کی خاک جست امل سپرده‌اند
لبها بجای نقل به دندان سپرده‌اند

پیچند در سپاه ستم اعتصام
طومار یادداشت به میان سپرده‌اند

گر دل نهاده‌اند به دلبر نهاده‌اند
در خاک سپردنیت بجانان سپرده‌اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری به نقطه قلزم و عمان سپرده‌اند

از عاشقان کنه که بنابشد سست عهد
هر محکمی که بود به هجران سپرده‌اند

عاشق که درد دارد و درمان که می‌کند
وارد دکان که درد به درمان سپرده‌اند

زندانیان نشیند سنگدل
زین باغ و بوستان که به زندان سپرده‌اند

انگشت محرمانت کلید در بهشت
باور نمی‌کنم که به رضوان سپرده‌اند

در راه کعبه‌های نگاری خطر و رست‌اند
خوش مرهمی به شوک مغیلان سپرده‌اند

آتش بلند کرده طغرای بباد آه
روشن‌دلان چراغ به طوفان سپرده‌اند

به بیداری خوشم گر تاب غم بیمارم اندازد
که ترسم خویش را آسیب دیگی در خوابم اندازد

چراغم باد لعبتهای خاشاک از ته پهلو
اگر در خار خار بستر تسنجابم اندازد

به آه سرد خویش از سینه گرم لیکن گدازم
که گرد و برق و ذره بر خرمن اسبابم اندازد

ز بسو نی نکشم طاق مند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین کاد عرض حال کوه آتشین بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

بدوران بروز سیاه عشق دارد انچنان سستی
که عید آمد بپای خنجر قصابم اندازد

بطاق ابرویش چون در کشم جام و سر عظیم
مردم بوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیده
اگر افسانهٔ زهر شبی در خوابم اندازد

سها بیون برده عشقم کشتی بر جنگ میرابم
سر دگر گرد باد آه در گردابم اندازد

ز شوق این آب رو خواهم گزین بر جبهه پیمایم
بروی او آورد در گریه تا دابم اندازد

گرفتم میلش دارد و ندارد مستی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

طهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادی
جنونی در پی سودا که از آدابم اندازد

رباهت هر که بنشیند ز خاک از خاک برخیزد — زپا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد
ضرورت داشت کوی عشق خونریزی بی تمکین — که در تعظیم نعشش از جگرها چاک برخیزد
ندیدست این شکارستان چنین صیاد مغروری — که سرهای هنر از نعش خود از فتراک برخیزد
ده هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا کشید — چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد
کجا در سینه آلوده داغش مشود ایمن — که تخم کرم خوبی از زمین پاک برخیزد
بصد مینای اول بخون خود کند بازی — چه فردا کشته آن غمزه بیباک برخیزد
طهوری در بروی دوستان از دوستی بستم — چو با خاشاک بنشیند کسی غمناک برخیزد

جو والا رتبه مدح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد — وقت غوغای جنون شیست شنیدن دارد
گر به پیرا راه بر بولهوم طلب درپس آن نیست — قطره بر داشته انداز دویدن دارد
دو جهان بر دل و دین همت یکتا زیبان — گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد
سالک آن به که گرانبار نسازد خود را — رشته هر که تمنای دویدن دارد
گرچه آئینه مشخص نفسی می آرم — روز طوفان نگه آه کشیدن دارد
گل اگر دوخته بر جیب تو خود را نرسد — حب از شوق تو در دست دریدن دارد
چون کشی باده کشند ز بد ال جام لبانش — بسکه اندیشه آن لعل مکیدن دارد
هر که باشد که تواند بد افتد از تو نیست — مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست به بوییت زده باشد لاقی — نرگس از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال طهوری بحیا وا گذاشت
از خجالت بخوبی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس هم از ننگ برآورد — نازم بخون صلح هم از جنگ برآورد
از موی تو از نافه نفس بوی بر افشاند — بر روی تو گل دو دخت نظر رنگ برآورد
پامال کند عشوه نرگس کهستان را — این سر که نگاه تو به نیرنگ برآورد
گر سرو و اگر گل دل من قمری و بلبل — در روز و هم مرغ شب آهنگ برآورد
منشور بصیقل گری از خلق گرفت — چشمم که هم آئینه از زنگ برآورد
در تو نه چنین صلت بشو فصل بهارست — بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد
بر خویش رسن تنگی جا چرخ بجنبند — وصل تو نفس غم ز دل تنگ برآورد
صد مرحله دور از قدم راه نوردان — راهی که توان کرد به فرسنگ برآورد
در پله محنت کشی عشق طهوری — جان سختی فرهاد به پاسنگ برآورد

الماس فلک از دیده تر رنگ برآورد
کان یمن از زخم جگر رنگ برآورد

افتاد ز رقص آه سراپای صولت — دردت ز دلم ناله چه آهنگ برآورد
روی همه گاهی هم سرشک سه گلگون — عشق تو جهان را همه یک رنگ برآورد
گردونه نمیر نغمت تیر غنا من آه — عذر چه نفسها تنگی لنگ برآورد
سالک نشود تا سبک از بار گرانش — از لب چه منزل و فرسنگ برآورد
تا سینه دل در هوس ناله بخوابم — رگها همه در سینه من چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدایی چو ظهوری / از خاک رهش خود و او زنگ بر آورد

چون عود ز طنبور به شد انجمن تراش / ناهید اگر نغمه از چنگ بر آورد

رنگی که لاله راست ز روی تو رسید / بویی که نافه راست ز بوی تو رسید
آتش پرستیده چه در کار خویش گرم / گویا نژاد شعله ز خوی تو رسید
تا رنگ سوزن مژگان کشیده‌ام / نازم که چاک دل به رفوی تو رسید
در سرمه روشنی نتواند سفید شد / چون توتیای گرد ز کوی تو رسید
هر جا که حرف فتنه و آشوب میرود / نقش بچشم عربده جوی تو رسید
این گلستان ز لاله عذاران که داشت / میراث نوبهار تو میرسید
هم خود میان بخشش خود جست کرده / سالک بمقصد از تک و پوی تو رسید
ای خضر خورده غلط اب [illegible] کی / کی آب تیغ او بگلوی تو میرسید
ساقی بسنگ کاش تو در سبو نمی آمد / کی سنگ محتسب بسوی تو میرسید

رو در نماز خویش ظهوری دگر مخند / کز جوی گریه آب وضوی تو میرسید

وقت است که فرقم ز تن من بدر آید / لب بر سخن غیر یا و [illegible] در آید
درشید [illegible] شیخ ندارم / بازی خورد از
زاهد [illegible] روی زند [illegible] / کاید [illegible]
پر زمزمه [illegible] عشقت [illegible] / شاید که از آن [illegible]
در پرده [illegible] / هکذا [illegible] در آید

بگریه

هر کس به پس خاطرم از آرزوی تو آید / جا نیست که از یاد تو جا سوی دل آید
از شرم گدایان تو بالا نتوان کرد / از سایه‌گی سفینه پر زاغ ظهوری
گر سر به افسر کاوس در آید / نقشی که به بال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نهفته / زان چهره نقاب بر نهفته

هر شب بره نسیم منشین / تا مهر تو بر سحر نهفته
بر لعل زهم دل نغلطید / گر بوسه نکید گر نهفته
بر خنجر تو امانت دل / هر جا که به بر جگر نهفته
زهر تو برای کام جور نیست / در چاشنی شکر نهفته
بر راز تو می‌طپد چنین دل / از سینه اگر بدر نهفته
شعبه نسبت و جمعه شاید / بسیار عجب در نهفته
آماده خاک مال دیدیم / کشتی تعصب اقتدر نهفته
از پرده بدر رفته ظهوری / گر پرده راز بر نهفته

غمیم از برای دل که شاد از غم میگردد / فتاد از چشم من چشمم که گرد غم میگردد

نکه خشکیست تا اگر صحبت نمدارد / نفس را و ابست تا با ناله همدم میگردد
دلی را کعبه در صحرای خود بر تابه اندازد / که از تاب تمنا ماهی زمزم میگردد
ترقی نیست در عشق دل از آن اسیر را / که آتش پس از مردن دما دم کم
نمونی نغمه‌ها دارد سخن پرده از [illegible] / سخنیش انکه ساکت هیچ که با زم میگردد

حسود از گریه‌ها شکست بخت در صبحم	گل ز ترم پرده هرگز تازه ایستم نمی
ز دلقش نقطه ریزی سکیم در سینه وشادم	که فال از جمینار او قرعه بر هم میکردد
گشته شرمندگی ز جشمانی گریه‌ام چشم تر	چرا صد گریه در هر گوشه بر هم میکردد

دلم را تب بر گشادش کوششی دارم
طهوری پی کشش هر گره محکم میکردد

وای از آن اگر عشقت آتش بر تنم بکذرد	در دعایم کس بلا از دست و گردن بکذرد
شغل فکرت فارغم کرد از شکاهای عشق	دوستم چون در جهنم یاد دشمن بکذرد
قادرم در عجز نگذارم که بردارم قدم	گر فلک خواهد که بی وصل تو از من بکذرد
کلبه‌ام از شعله آهم چنان گردیده گرم	کافتاب شد گر از بالای روزن بکذرد
از خس و خاشاک کوی گلخن آمین ستیام	با جنان از عشق تازه‌های گلشن بکذرد
صبح را بر رسم پای انداز انداز سپهر	تا شب تاریک من بر روز روشن بکذرد
در نبرد بی صلاحان حکس را صرفه نیست	تیر آهم چه خبر از ترسم ز جوشن بکذرد
امیدوار نسیم خواهد نه بار زم رسید	نیست مرد و زنک من از بیت زمن بکذرد
حلقش خوش پیشان بر رو جز از ریاضت درد	چشم میباید لکا بی شبدین ز سوزن بکذرد

برتری از مدحت شاهی طهوری خسته است
کاسمان از در که قدرش فروتن بکذرد

بباغ رو که چمن از بهار بر گردد	ز بسکه خار شود گل بخار بر گردد
همیشه جلوه کهت بر کلبت منفعلم	چه گونه گریه بی اختیار بر گردد
گل بفرح روی تو جو را اگر جبینی	چو پای جلد نهد شرمسار بر گردد

چمن ها

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز	مجال نیست که امسال و پار بر گردد
ز هجر تو چنان زخم در خوری خواهم	که مرهم به جو زخم دار بر گردد
اگر تو خوب ز صبر و قرار بر گردی	عجب که یار ز صبر و قرار بر گردد
ز روزگار تو بر گرد و انتظار ایشان شود	دلیل آنکه از روزگار بر گردد
قدم عاشقی چشم در پیش آهو	چو صید پیشه من از شکار بر گردد
امیدوار طهوری بیاری خو	قبول کرده که از اختیار یار بر گردد

هر و برد داور عادل چو انیاب شمشیر مست
شد است حکم که از می خمار بر گردد

دلم بجوش هوسهای خام می افتد	فسانه دانه که عنقا بدام می افتد
فتاده بر سر هم حلقه بار بارهای کمند	خوشا رمیده شکاری که در دام می افتد
اگر امید کند صد بها تمام شود	ز رشک ز لزله اش تمام می
مریدی من شود خود را اسیر بخلوت خود	ببین که شیخ چه در ازدحام می
شکوفه گر کند در بهار بخت ای	بر نهال تمنا که خام می افتد
نشان تیر تو تهر سجل نام و سم	که در شکار تو صید بنام می
قد نکوی تو بر بام ماهی خورشید	ز رشک سایه که بر پای بام می
ز شعله‌های غمت میشود جهان کاهی	که در دگر به صبحم شام می افتد

نظر ز جوخ شکیب و قراری یابیم
که عنقر تب طهوری بدام می افتد

تغافل تو قصد افکن این سر زمین باشد	که دایم مهر تو تغافل نکاهی در کمین باشد

رود عالم مباد گوشه داماں معزوری … که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین تیر بر خود زنم در صید پس تن بخاک اساسی … هوس دارم که دل نخچیر تیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روئی کشته ام در دل … نهند از مهر و مه خرمن سها گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری در تو دود اخگر … اگر بیرون دهم داغی که اندر دل دفین باشد

به بینک مصلحت بار بر بنیاد تیر کامان را … پس افتادن طلب سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش مکن بحر سینه پاکان … که داغت تیز خیزد چو حالت خوش نشین باشد

ز بس سنجیده گی تحقیق و زان عشق می گردد … دو عالم بر زبان آمد همانا هیچش ازین باشد

دلی بنمای گر داغت بدرد زد احتیج ترجوید … درین سودا همی باید که دل چندین من باشد

ظهوری میتوان با عشق آورد دست و بغل کشتن … سپر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

مستی مرد جز بغم نشود … واکه گرد بدستش کم نشود

جگر را داغ محرمیت منست … شبنک دیده آهوی حرم نشود

هیچ رشکی بنا نشد [illegible] … تا ز کر خون دل رقم نشود

سر و در بند کیش بسته کم … چون بآرزدگی علم نشود

در هوس های گشته تونش تا رگ … بستر خار ره قدم نشود

نخل بی برگ و بار قد کسی … که بپا بوس یار خم نشود

بر کمر دنفس قدم رفتم … گر عصا آه دم بدم نشود

چه بلا تنگ و عار بوده وفا … بوفا خصم متهم نشود

میکشد منعم از تماشایش … گر تماشای جنه کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور … که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشتم عبور افکند … ماهی تر را به فکر سور افکنده

خاطر از یاد غیر رفت بخت … پس کدر بر دل عبور افکند

عجز تا زور شکسته بین که حیان … پنجه در پنجه غیور افکند

انیم از خمارش ابر حسرت … درمیم رحمت غفور افکند

حال دیدار چون گرفت کلیم … قرعه از لمعه های طور افکند

ذره را عشق گرد ظلمت شوی … خویش را در محیط نور افکند

رسته تا سنگ چاه بیژن را … چاه عشق تیره دور افکند

منت چشم بهشت و دیدار [illegible] … گوش هر کس بحرف حور افکند

بر جگر داغ ظهوری جید … بر جبین پر تو ظهور افکند

حرف هر طره نفس دسته سنبل بکشد … چهره رخسار تو در جیب نگه گل تکشد

مرد عوض گلستان ارم [illegible] … ره بر کوی تو گر عوض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی … هیچ در کشتن احباب تحمل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است … کند الکار ره آرا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میداند … که مرا بهر تکلیف تحمل بکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال … گر نه ضعیف چرا منع تخیل نکند

همه را عشوه رسوا کشد از پرده بدر … گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف سودای لب — سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند
گر کند زیور منقار حدیث گل من — بر گل خود چه قدر ناز که بلبل نکند
عجبی نیست که از گریه دهد بخیه بروی — بجگر داغ فزو رفت اگر گل نکند
ابر رحمت چه تیر که زد ریا کد زده — موج سیلاب بسر سنگ اگر گل نکند
جز تحیر مدد این ره بجایی نرسند — راه رو تو بسته اگر پا ز توکل نکند
در طریق است طهوری تقناعت نام — حکم فقر است که از هیچ تنزل نکند

بجز عداوت از آن سنگین نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سر و کردن سخن کم تمام — نفس اگر بنهای سخن نمی آید
حدیث خار و خس کوی او بهار لیست — زبان بحرف گل و نسترن نمی
برای مایه نکهت بحس گلسوس است — کدام روز که یاد ختن نمی آید
ز زهر گوشه ابرو بآب سوسن جرات — بشهد لیسی که کج دهن نمی آید
برم بخدمت بتخانه هدیه همیام — که سجده صنم از برهمن نمی آید
غربت کوی تو ممنون خاطر خویش است — که هیچ گاه بیاد وطن نمی آید
مگر که حق بگرمیان دهی دیده دستی — شکاف چسیده بسان جز سی نمی آید
شهید تیغ تو بر خود چنان بالد — عجب بنا شد اگر در کفن نمی آید
سمند همه پروانه پادشاهی بیست — شبی که شمع تحت لگن نمی آید
زمانه چشمه ز بیستون بگرداند روان — که آتش از شره کوهکن نمی آید
مرید من شود خاموش شو بگو بیاهی — ز شیخ خلوت در انجمن نمی آید

سپر باغ مخوان باغبان طهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه دست ترک ترکتازی کرد — عجز اعشوه چاره سازی کرد
گشت کجکلکی دل اشک تار غمش — همتی داشت شاهبازی کرد
چشم بر راه جرعه ساقی — زهد و دلق و ورع نمازی کرد
گشت دلق رو گرانبار مرد — شوق با جیب دست بازی کرد
زر خالص شدم بیوته عشق — نقد حیرت هوس گدازی کرد
ما بهنای عمر افزودیم — خضر اگر سعی در درازی کرد
چه اثر ها بپای رقص آورد — ناله هرجا نفس درازی کرد
عشق در کشور حقیقت آن — دیر را کعبه مجازی کرد
نتوان کرد در شهنشاهی — الحذر محمود در ایازی کرد
چون طهوری شد که صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد
بطواف مقام ابراهیم — در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش شنو که گفت گو دارد
بجستجوش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از ما هم سلام گرفت — تعهد حسرت خود بهر کس آرزو دارد
بکیست روی سخن اعتبار مجلس ازو — اگر چه پشت تمکین کرده غیر رو دارد
در آنکه بر رویم نمیتوانند نشست — چنین که نرگس شوخش بیار خو دارد
گلش ز تاب حیا شبنمی چه رو شست — حیا همیشه چنین تاب آب رو دارد

بار درهم بسته‌ام دستی بکشا دل ببر — اینه نامهربان منشین محبت میبرد
سخت تر و مهیا ظهوری کرد در ترک سفر — غالبا زمی شده است اکنون برخصت میبرد

داستان شاه عادل سید بود در سخن
گر بگویم ظلم ز حرف و حکایت میرود

سودای تو گر بسر درآید — هردم بهوسی ز در درآید
گردیده ز غمزه تو تیر کش — هرگه که به نیشتر درآید
بادیده‌ام سیل گریه گلگون — تا شاخ گلی بسر درآید
گویا نظری ندارد از عشق — حسنی که بهر نظر درآید
بر روی زری صنوبر دارم — شاید که با آن کمر درآید
آمد خبر نیامد بهنا — ذوقیست که بی خبر درآید
دشنام دهیست در دعا باش — باشد به نفس اثر درآید
باشد قفس هم آشیانش — مرغی که بدام پر درآید
عیدیست برای کام طوطی — گر زهر تو با شکر درآید
در غاشیه داری تو چون سینه — از کرم روی بسر درآید
چشم همه گوش بر لب من — حرفت بزبان مگر درآید
چون بزم دهیت مهند فردا — خونم ز در دگر درآید
روز تو گشت شب ظهوری — با شام تو کی سحر درآید

سهند سعد ز لبهای شکرخای تو تا نه
سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند

فریب خوبتری از خویشتن ندارم یاد — چو لوح ساده من عشق نقش او دارد
رگی چنانکه کند غمزه قصد نیشش کو — فرو نشانده‌ام آن جوش خون که او دارد
ز جیب عجز مگر دست فکر کوتاه است — گشایشی بدهم من که رفو دارد
گذار باد بگلزار ار مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز نهرهای گل نسبت رنگ بلبل را — که غنچه خنده ده او گریه در گلو دارد
بپردهای که خون دل بیالایم — کدام شاخ که آبی چنین بجو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران — شراب خانه مستان رحم سبو دارد
ببزم یار ظهوری نگر حدیث مرا — کند دراز که پنهانی گفتگو دارد

گر بعوض محنت ایم عوض راحت میرود
خوش سبک حیده غم از رشک عمر میرود

از شکیبایی کسی در دوستی کاری نساخت — مژده دارم برای خویش طاقت میرود
وقف من کرد ز لبهای ملامت مسکنان — گر بنا شیء الحسنی خبر ملامت میرود
چند پیش کمین نوبش مهر بر دارد کسی — عاقبت دل در سر مهر و محبت میرود
سجده محراب برود در چو لبها خوشست — چون حرم نزدی حوز ده وقت طاعت میرود
آخر مهای جهان از گریه پژمرد کاش — گر بگریم از گل صبح این طراوت میرود
ذره خود را بسته بر خورشید تقاضی نگر — قطره‌ام موجی برآرم حرف نسبت میرود
آه اگر آگاه می‌گشتیم از تقصیر خویش — صرفه ما اینکه عمر ما بغفلت میرود
چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی — خلوتی از خویش مستتر شد بخلوت میرود
میمردم ناخوانده و بر خویش منت مینهم — میفرستند از پی عجز و منت میرود

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم / تیغ را نیز به ما دعوی فردای تو ماند
جلوه خود و یوسف اگر برد بسی چه مصر / سبب آن بود که پی زلیخای تو ماند
سیمیا پیشه دهد صبر و شکیبایی را / هر که در عرصه سیماب ز سیمای تو ماند
چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید / خال هر بر دو مکش بر رخ زیبای تو ماند
از جبین مه و خور سجده یکتایی خواست / اگر از عکس تو در آینه همتای تو ماند
چرخ خواهد همه غوغای سرافرازی هست / بر در آن فرق که از دوری سر پای تو ماند
صبر و آرام و دل و دین همه یک یک رفتند / آرزو یکسر و یکسو سخنهای تو ماند
ساقی ارباب ورع مرد خود و رو بنهند / خون بس پیش تو به که در گردن مینای
گر بتان غارت آرام دل ما کردند / دل و دین عجبی تحفه یغمای تو ماند

سعی در تعمیه زین بیش ظهوری که نکرد / ره به ترکیب تو تحلیل معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد / لیک بهر دیگران از روی هم می آورد
حرف من نقل شبستان طرازان مباد / شنوا و افسانه ام کی خواب چشم می آورد
قبله دیگر برای عشقبازان کرده است / آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد
بر رخ حاجی در بتخانه ها خواهند بست / این همه نامحرمی ها کز حرم می آورد
حرف شاهان دگر آگه کی دریافت است / رشح جام این نازکی در نام جم می آورد
ساقیی دارم که شبها از فروغ روی خود / بزم مستان از ابهام صبحدم می آورد
منظر حسنش جهان عالیی که عشق تر بچمن / در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد
بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد / عارضش خونش لشکری از خط بهم ... آورد

کعبه را نعلین حمد انداخت در کام بخت / در مغیلان نشتری بر قدم می آورد
از نگاه کرم هوستانی چگونه چه تنبیه نزد / گر کند دود آتشی چشمی بهم می آورد

با سیه کاران به سر بردن نه خود بهر گنت / با ظهوری بوده ام تاب ستم می آورد

خوش آنکو دل به دلبر وا گذارد / ز مژگان رگ به نشتر وا گذارد
سرافرازی تو آنچه سجده کردن / که بر خاک دری سر وا گذارد
نه اندازی درین پروازگاهست / که شاهین را کبوتر وا گذارد
مروت فربه از صیادی او نیست / عجب گر صید لاغر وا گذارد
مدار و المجان قیصری گدا نیست / که دربانی به قیصر وا گذارد
نه طوفانیست در دریای چشمم / که کشتی را به لنگر وا گذارد
سیه بخت تو گر گاهی چراغی / برافروزد و به صرصر وا گذارد
صبا خاشاک کویت می کند جمع / که پهلوی به بستر وا گذارد
نیازم می تواند کار را ساخت / ترا نازت به خود گر وا گذارد
کند خمخانه ها خالی ظهوری / گرش ساقی به ساغر وا گذارد

بنو جانیم ز تن گرچه ازو با صبا آید / کشد رشکم که هم آغوش صبا بوش چرا

ز بس خو کرده ام در گوشه محنت به تنهایی / سنانم گر به سر برسش در دم دوا آید
جهان نگرفته زنگ تیرگی آیینه صبحم / که از خورشید صیقل گر پذیرایی جلا آید
بجز شوق بیتابی نو آمد دست و پایی زد / که هر ساعت به موج گریه خود در شنا آید

بناسند دل چرا در تو یکی اتفاق در اندازی   که مند دشمنت اگر بر دیگری ترسش خطا آید
بناگفتش مکر در وصل حرفی بر زبان آید   بنا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید
مکر دم غوت و دشنام حال واداز این جواری   نفس را گو اثر نبود بترسم که حرفی بر دوا آید
نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من   بیا هم داو اگر با دشمنان از من وفا آید
نگردد هست انچنان سکین دلی مقدار و مقدارم   که حرفی بر سم از کوه و جوابم از صدا آید
مروت غول کردید است در دیوان ناز او   عجب گر انقدر بیمهری از صد بیوفا آید

طهوری انقدر گردد است کوششش در نظر بازی
که گر بیگانه آید چشمش آشنا آید

بسینه دیگر نه آه می برسد   دیده از گریه کاه می برسد
سرم از خاک پای میکوشد   فرق شاه از کلاه می برسد
زین سپس که روحم کنم خود را   که با جاه کاه میبرسد
با دیم خرمنی بر آورد نت   برق کی از گیاه می برسد
از گران محکمان در کاهم   رحمش از گناه می برسد
پیش سراغ نمی نو پرسیم   در قفا انکه راه می برسد
گر بخوت سخن زبان بسته است   بمروت نگاه می برسد
هرگز آئینه ندیم مگر   نسبت مهر و ماه میبرسد
با طهوری نمیتوانم گفت   که مرا هیچ کاه میبرسد

جرعه خواران   از شراب شوق مستان هوشیاران خودیم
از فلک پیمانه بر کف هوشیاران خودیم

جسم فربه تر زکاه و درد فربه تر زکوه   با همه نازک دلیها بردباران خودیم
سینه باز دور بد و عشرت گرافته بار غم   در مقام پایمردی دست یاران خودیم
آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه چین   از صفای گریه شب صبح کاران خودیم
دست سیه داری بروی بختشان افشانده ایم   دیده و مرگ خواب خوش شب زنده داران خودیم
پیشتر زین دو بالی میند آرد کسی   با دل و جان تحفه کرده شهر یاران خودیم
طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میرانید   محنت و غم شان گوارا سوگواران خودیم

چون طهوری در غزل با خود قراری داده ایم
زمستان امید تسکین بیقراران خودیم

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد   بر تر آشیدم زبانها گفتگو آخر نشد
دیده بر دشت شقایق مغز بر باغ سمن   شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد
در تری ز غوطه چیحون واداز این دامن تر   گرد از دریا بر آمد شستشو آخر نشد
در محبت هیچکه نگشت نقش شادکام   کینه و رزیهای چرخ تو بتو آخر نشد
زین چه حاصل مختصر مهر و وفا کردم درست   در شکستم سوفتار ا غلو آخر نشد
انتظار برق صد ره خرمنم را سوخت   ماجرای عشق و حسن و شعله خو آخر نشد
صفحه روز و شب از اشک خون گلنار شد   شام هجران لکار صبح رو لکو آخر نشد
کو سر آمد ترکیبی از من ز نبد الان عشق   دام کردم صد بهانه و ناز یار آخر نشد

نیستی کرد دود دل طهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

الکنه بکل بحر فتح فصل باده شد   از نقش تو به صفحه اندیشه ساده شد

نخل پای شیخ غنچه بر شاخ نو برگ بود
از بیخ و ریشه کنده به سیلاب داده شد

کشتی مرید شیخ زیاد و کشت کم
پیرم قناعتت کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردم است با چشم
دهن گشاده در پی گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه
پنهان او بجنبش مژگان گشاده شد

ناصح مکن عتاب که دل بس گرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیهٔ صحبت حسن است
کشتی سوار شهرت و یوسف پیاده شد

مهتاب بافت سنت ز رخت خویش عاریه
دامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید بت ز عادت خود هیچ برگشت
هرچند بندهای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن و عشق چه گرم افتاده شد
منشانه عقل و هوش و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف آمد و این اراده شد

گشت استخوان سینه قلم نامه کوته
از اوج مهر بر عنوان نهاده شد

طغیان مهر شکست آخر مرا خراب
هر چند خواستم که شود کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شده است دل
پرکاریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان
مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شده است زهر
بر نوک تیغ غمزه نه بر آب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن
صد چشمه ناله از دل خارا گشاده شد

آوازهٔ کرشمهٔ خوبان فرو نشست
از ابروئی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف جور ظهوری کشیده است
در جرگه سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه زنده پیر برآورد
گر دیده خراب و در تعمیر برآورد

رشک است بر آن صید که در دست شکست
رم داده از شکم ز سر تیر برآورد

بر صید معانی اخت ز تقریب گذاری
همای مریدی که بدان بیشه برآید

دل را بیکی موی ز چاه زنخ آویخت
شوخی کش صید تو به زنجیر برآورد

دل آسمه جاسوسی خود گوش کر فشیم
خاموشی ما را چه زبانگیر برآورد

شاید که کند ناله در آواز ملایم
افغان مرا ضعف بشبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع
کاخون مرا بخت سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که تمام است قدم را
نام عجبی شیخ زنده و بر برآورد

در مزرع غم تخم فنا کشت ظهوری
از کشت زبان خوش تو فقیر برآورد

از ترکش نازت چو نگه تیر برآورد
پیکانش مرا دل بتحجیر برآورد

خوش آنکه بر سوخت دو جهان داد
هر وصل ترا از فر تقدیر برآورد

یادست که عهد تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نکردیم بهر کام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید تو دگر حرف شناسی از ظرافت
تقریر ترا تا که ز تقریر برآورد

آن به که خرابی بهنر بسراپا
گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد

صورت که چو چین نظر از نقش بر آبست
دل ساده و تشبیه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خرد هم حمله عیاری است
سهمای مرا عشق بتکبیر برآورد

برفشند تمکین و قرابت طهوری
درشادی و غم حال ز بعضی برآورد

زخوش تا منکوچم محل افسرده می آید — بر ویش تا نمی خنم نگه پژمرده می آید
دگر این کمیت در میدان نیازم کرجی جولان — بجولانگاه خود خورشید را افسرده می آید
بگلشن رفته و ز شوخی نهند و بس پای چون — نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید
نه دیدی چهره خوی کرده بنشین بر در لب آن — تماشا بست آب روی گلها برده می آید
برایش ساقی صد بار همدم اگر خواهد — بگاه این زمن جانها چه دل مرده می آید
چو هر سو سر ابتر و تیغ بلای او — مگر در طوق بخش گردن بسپرده می آید
نگار گریه کرد از خون بهار رگ بر انگیخته ام — خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید
باندازه جان بالله بدی سکند آه هم — غم خود میشمارم اشک از آن نشمرده می آید
ز بر دین یاری چشم تر خود دو ده نهاده ام — نگاه ز روز بازار شبم این خورده می آید
مگر میکرده هم دم پشتی تر در عزیز هاست — چه خار بها بر روی خویشتن آورده می آید
بیا زنگاه خود دل میرود و زد ز غمهای او — بسینه غصه شطرنج غم گسترده می آید

دیبی افتاده شیخ شهر از مجلس رندان
زهی دریای عرفان کز تهی کشتی خورده می آید

طهوری را امانت داری افتاده در گردل — ز بزم یار نقد جان ما دل سپرده می آید

عشق گو تا ز گفته دین روید — خون نگارم گمان نقش روید
ساعد از داعهن شود چمن — گل خوناب از آستین روید

مژه

خوش است اسپان طره بکنار یی — تا ز هر چمن هزار چمن روید
هنگام غوطه آب رلحان داد — دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر بکدم از تو ماند دور — چمن پرستش از چمن روید
پایم زمکان برون کنم باست — خون چو گریم همه نگین روید
نه از این جز نه سبزه ناز آن — دل گران مهر این و آن روید
کوزه گر از سفال آب خورد — گر نه عشق از دل حزین روید
تا نباشند نیخ گوی بستان — کی ز کج لب انگبین روید
بره باغ کس عنان ندهد — شاخ گل از میان زین روید
هست بر دشمنان طهوری رحم — که ز دلشان همیشه کین روید

کجا دست کشش در گردن افتد
مگر در گردنش خون من افتد

نجوی بازجس گر گل زند دم — نرشتی در زبان سوسن افتد
ز خجلت باز گردد پرتو مهر — ار ز گر بر توی بر روزن افتد
به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست — ز عشم زخم خود در جوشن افتد
به امیدی بپایش می شد عید — مگر بر دست قربان کردن افتد
جنون خانگی ز نجر پسخت — صدا با یکوبی در برزن افتد
چو چاکی دو خشم تر چسب شست — گر از دست رفو گر سوزن افتد
ز بس برگشته از اغیار چشمش — نمیخواهم که چشمش بر من افتد
جهان رفتیت کار دوست از دست — که میخواهد بپای دشمن افتد

خورشید اگر که در بغل تنگ ره دوید / این آرزو بخاطر من از کجا رسید
افتاد عشق و حرف دیا کشید پس / دام امید کم شد نی زینهار رسید
دامان پرده بهر چه برداشت محملی / بیرون روم ز خویش صدای درا رسید
این گرمیی که خضر نیابد خوش به سر نبرد / از شعله فنا زوال بقا رسید
چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد / صد باغ رنگ و بو بگل بوریا رسید
انبار حسرت از غم خرمن نهاده‌ام / خوش آتشی به خرمن مهر و وفا رسید
کوتاه گشت پای صدا جان دو دیده حیف / دست دراز غیر بند قبا رسید
خوبان میان مجلس و منعم نهند فرق / در عشق تیز تر روی کار بوریا رسید
بیماریم بود که بصحت رسیده بود / از درد و زود بمنع دوا رسید

بالین نه زخست ظهوری که بهلویم / از لاغری بغیر نهی بوریا رسید

گدای عشقم از تن حشمت جمشید میبارد / چراغم کشته زودش بر شمع خورشید میبارد
زاشک ناامیدی گرچه دریا کرده‌ام صحرا / از آن ابری که بر من میبارد آب امید میبارد
بحشر میبرم از دولتش مژگان پرنم را / بسحاب چشم مشتاقان او جاوید میبارد
مگر از ناله خود مرهمی بر ریشها بندم / که زخم جان و دل از زخمه ناهید میبارد
به گلخن می نشینم شعله چون سنگ شد بر من / به گلشن میروم بیکان ز شاخ بید میبارد
ز عکس خویش ساقی کرده خوش لبریز ساغرها / بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد
بحرف صلح لب کرد آشنا از مهر خاطرها / ولیکن از نگاهش همچنان تهدید میبارد
چرا کین ناشد عیش و مهر از تیغ نازاد / که بر بال وی از قربانیش صد عید میبارد

بگلشن انجمن کامیده بلبل / که مبادا اگر در گلخن افتد

دعای صبحی بلبل همینست / که شام مرگ خود در گلشن افتد

غم انبارت کرا از گشته خویش / کجا رفتیم اگر در خرمن افتد
به جوی در تجلی بر مسیفروز / مبادا آتشی در ایمن افتد
ز بس صلب است در ایمان ظهوری / ز موشش رخنها در آهن افتد

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید / بیرون نسیم رخت کدورت صغار رسید

خورشید و مه سینه شدم ایمن از گزند / داغش بحال تیرگی سینه وا رسید
صد درج دل بحور زده / یک دانه در اشک بسلک بهار رسید
گشته از تو بلبل و قمری رقیب هم / گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید
دندان بخیه گشت بخندید بدین آشکار / چون نوبت رفو به گریبان ما رسید
آنجا که طرح گرمی خود کرد خوی او / برق هزار گشت بشاخ گیاه رسید
با خنجر کشیده تغافل نساختن بود / خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید
پیراهن شخدمت نزدیک گشته‌ام / دست گشاد تخت به بند قبا رسید
آن ای شبیه خار و خس از مهر سرو و گل / نخوت ز پادشاه بعجز گدا رسید

ما کار کاش مدد ظهوری مکرر بسند / بیداد غیر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدن جان تو تا رسید / تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

ورنه

تغافل از که سررشته در دست میدارد
مروت بین که از ناز دیدنش وا دید میبارد

طهوری بخیهای خرقه می گریند بر حالت
محو ز بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

عشق اسباب تعلق چه بغارت ببرد
خرقه تسبیح خم و خضر ترسا ببرد

عشق میباک بتان تا حکند یاد گران
عشق یوسف که چنان عوض زلیخا ببرد

کام انجا که کند چاشنی تلخی غم
زهر حسرت کر ما شهد تمنا ببرد

حشری ترکش از غمزه نهان دارد
حکم ناز است که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بدشنام کند جان عجب
گر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

انچنان آید دل که کند خیل محبت جر
تن وامق همه دل گشته که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد بسبک کاملان مست
گرد این راه کسی نقش کف پا ببرد

غیرتت نیست که از رشک طهوری کشته
میرد و حسرت نهانش به جا ببرد

عشق

ناله تیز زبان تر ز فغان میباست
که مدد بر تو سلام نفس ما ببرد

کیست تا که پیامی بر ما ببرد
هم بگیسی ما خبر ما ببرد

عمر شیرین شده در هجر جهان تلخ که منت
زهر را زهره که نام شکر ما ببرد

اکه ایام شمار روز سیه ز رانش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

میشتر را که کف پا برکه بینش بید اند
خصم خاشاک خود از بکد زما ببرد

ببشهار اینهمه از نقص عشم آید بردن
جنگی از خنده ما گر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش جز بس حسرت علیک
تیشه داغ بدوش جگر ما ببرد

گر به همتی گرز ساتیم بر تیغ
روز خاک صدف آب گهر ما ببرد

ساقی این باده سر جوش ز میخانه کیست
دو سه جامی که همه شور سر ما ببرد

ساد کهنهای جنون بش بکند میشی
خرد این جنبر کی خود سر ما ببرد

چندی کسب غم عشق طهوری هر جا
عوض هر عیب بعوض هنر ما ببرد

لحظه زینک حرم باد به جا بند برد
گر کف گوهری از آبله پا به برد

اینهمه صلت شش در ورع و زهد چه سود
عشوه ساقی اگر پای دل از جا ببرد

طاقت و صبر دل و دین همه در هم روشن
مژده ما را که بت ما دل تنها ببرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب بنهند
در طلب گر سر سالک کرو از جا ببرد

خصم در خصمی ما اینهمه زحمت نکشد
صرفه دوست اگر صرفه از ما ببرد

لب در اندازه فغانت دمی میدزدم
ناله را درد اگر بر سر غوغا ببرد

چشمک غمزه اگر دل بدهد عاشق را
بر بسر وعده او وفا رهتقاضا ببرد

بت عشق تو تعصب است تشخص گردد
هیچ کس نقص تشخیص مسیحا ببرد

غیرتش بکند نیست چنان معترض
با صبا کوی که بوی تو بهر جا ببرد

باد از ذکر میت کام طهوری محروم
نقل مجلس اگر از سبحه تقوا ببرد

چو گل شکفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری سپای جنون برده جوش داغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روز ما تمام چه شد
نگاه شعله این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آتشم که ز اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کمند نکهت شدگان در ره تو راهبران هم	لب نیاز زبان خضر در سراغ که دارد
صراحی تو به گردن کشیست شهره مدام	بهار میکده هستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی چو نکرد توفیق سود ظهوری
جنس معامله آن طره با دماغ که دارد

آنرا که قبول عشق رد کرد	هر کار که نیک کرد بد کرد
جایی که سر و دل نداشت	بیش که ره بر جسد کرد
با خسته دلان به محشر آیم	مشتاق تو خواب در لحد کرد
در روز ازل غم مرا عشق	پیرایه عشرت ابد کرد
طبل کلیم نقد درکش	کاقبال کلاه از این نمد کرد
با ناله نشست نداشت پیوند	در دل دل بیدلان مدد کرد
آورد نهال بیخودی بار	صبر آمد و آب در سبد کرد
پروانه کجاست کاتشم دود	از شعله رخان شمع قد کرد
غیرت سر صبر از تن افکند	در گردن دعوی خرد کرد
بلبل گله نشست جدایی	در پرده گوش زد کرد
در هجر که سبزه جان ظهوری	نگذاشت مرا و فکر کار خود

ستان که صبر و شکیب شه و گدا زدند
ز نخل وعده خود جلوه وفا زدند

چمن چمن همه از باغ و بوستان [illegible]	دهند جلوه و دورنگی حباب زدند
با این غرور که صد جان به نیم جو نخرند	به ناز و غمزه دلی را هزار جا زدند

چه قادرند

چه قادرند که ما را زیاد ما زدند	چه عاجزند که خود را زیاد ما زدند
رواست حسن بتان را که کوی جلوه گران	که بو به تخیل زلفش پا زدند
صبا به مجلس نکهت [illegible] اگر از آن باد	مباد از نفسش بوی آشنا زدند
نفس به حرف شهادت توان دگر کشید	اگر به سینه تمنای خونبها زدند
جگر که خستگان تمنا ز طبیب کشند	بدین امید که صد درد در دوا زدند
خورد به گوش [illegible] حرف تلخ زهر کشان	اگرچه چاشنی شهد در ادا زدند
سیاه روز کسی باش کز غبار رهش	برای دیدن خورشید توتیا زدند

مدار دست ظهوری از این جریده روان
که اهل ره خود در ابتدا زدند

عشاق که خون حلال کرده‌اند	دنبال غم و ملال گیرند
از عیش و نشاط [illegible]	امید دیت وبال کرده‌اند
تا راه جواب کس نمایند	لب قفل در سؤال گیرند
غلطید چو زنگ [illegible]	از قرعه اشک فال گیرند
عطری که کشد شمامه در مغز	از طبله شمال گیرند
تا سینه نقشه در دل [illegible]	گر شعله رسید زلال گیرند
در گوشه شوق گریه هر روز	سامان هزار سال گیرند
از نهر وصال جام نشأه	چون معرکه خیال کرده‌اند
تا ماه تمام عید باشند	ابروی ترا هلال کرده‌اند
از شرم تو خود فسرده [illegible]	چون قد ترا فرار گیرند

از چهره گاهی ظهوری | پیرایه رنگ آل کشیده اند

باده تو غم کشیده از خاطر شاد میدهد
خشم تبسم کشیده از روی تو داد میدهد

بس همه آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم | هرچه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد
از طلبش فتاده‌ام بود غبار خاطری | گرد مباد بر دولت خاک بباد میدهد
گوشه چشم در کمین تیر کرشمه در کمان | سینه صید میبرد شصت گشاد میدهد
راست نکرد کار کس فرز بساط کجروی | مهره نبرد دو دستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه جمع درد تو
هرچند ز دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی باده موج بسته‌اند | کمند باده احرام کنگری بستند
رهین کاهش خواهش نشسته‌اند و آسوده‌اند | دم تعلق خاطر زده و وارستند
ز شوق گریه سراپای موج گردیدند | حباب ستان بهوای نظاره بر جستند
بعکس خط که بهای راز افتادند | ره سرشک بر کاله جگر بستند
چو گرد باد فشانده خاک بر سر خویش | بدست سعی دمی گر ز پای ننشستند
دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست | گکشتیان سر کوی بی غلط هستند
خلل پذیر نه مغز خردوران درست | که سر شکست سر کوی عشق نشکستند
درست از تو نگردد شکسته زندان | میا بعربده واعظ که توبه‌ها بستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

جانان

ملامتکشان که دل از تیغ غمزه جستند | ز زخم کهنه بران تازه مرهمی بستند
ز چشم نم زده اشکی بر سنگ افشردند | ز جان سوخته آهی براه موج بستند
ز سیل اشک بطغیان دجله همدستند | ز برق آه باسباب شعله هم دستند
ز تیر دستی مطرب چو نغمه رقاصند | ز شوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند
چه باده‌هاست که این تلخ ساقیان دادند | چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند
برون نشست ز دل جان بگلگم لطافت زان | بنازه آمده در جای خویش ننشستند
خوشا معامله خوبان درست سودا اند | بنیم جز آن دل که خورد و نشکستند
نثار خون شهیدان چرا علم نکشند | خدنگ خورده ترکان ز ناز بنشستند
حیات در نظر عاشقان خوش خوارند | گر از فراق عزیزان بمرگ ما نیستند
مگو که منت ننگ از حیات خویش کشند | بهیچ فرصت اسباب فرقه ننشستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب دستی ذره پرتوان بستند | که بندگان ز خداوند خویش خداوندند
ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیق است | که اهل صومعه از بزم رانده چندانند
باختیار قدم زن براه رسوایی | که ناصحان همه جا در کمین که بندند
بغیر گریه برپا نهای خوش نکنند | وگرچه ضعیفان بناله خرسندند
بساقیان حکیم تو ام چه جان دارد | نهفته کرشمه بلای هزار سوگندانند
ز فکر کعبه باحرام دیر عمر تا چند | بتان هند ز راه مجاز هم فکندند
نقاب یکطرف و دیده چند بار آشود | حجابها طلسم جا نظر نبندند

مرکرهبای تر و خشک خنده کان مباز
نکار خانه چین در جبین توان پرداخت

گر اشک تلخ طراوت ده شکر خندند
مپوش رخ که نظر میکشان هنرمندند

نشان بخت ظهوری مهر وصل رسید
که رنگین دلش نقش دولتی کنند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند
سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب

با تن زار ترا نگاه همه هوس جان تن
لعب راحت از آغوش دل افکنده برون

افکنده از روش سبک صبا بکام
جام از زهره لب از نوحه برابر دارند

بال و پر از لب بام که دارد ههیات
پر تو دیده بریزد هوس دیدن حور

هرچه چیز تو تا قبال تو در باخته اند
شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

در ته کوه غم و غصه کمر باخته اند
سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

بر سر راه خضر گرچه خضر باخته اند
نفس زمزمه و کام شکر باخته اند

قدسیان در کشش دم تو پر باخته اند
زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند

مایه دارانه ظهوری پی آب قوم گر
که بسودای تو اسباب سفر باخته

بوی تا تیر ز گلهای دعا می آید
دل تجسس خبرهای رسا ساخته

تیر سید قاصد جان سید چو ز ارگرد
استغاثی که کند وصل بهجران آری

دل امید دگر سینه صفایی کردند

مژده عارکه بهار دل ما می آیم
اینک از من کمی رو تقفا می آیم

جان احباب فدا اش نگاهی آید
فرصت در دکان است ددا می

بعلی از کمند سینه صفا می آیم

ابلبا

در عیار غم اگر کم شده خاره چه غم
باد کوبی بهوا داری ما می آید

خوش فرخ است ظهوری بعلی همت عشق
بر تو مهر در آغوش شبها می آید

ز داغهای جگر تاب سینه باید ندارد
کجا بدانه اشکم شود بشمرده غم من

ربایست جهان از تجلی به روییت
کدام زاهد به خلوت نشین که درین بر هو

کدام عشوه بدر تاز دار ز صنف مژه او
شنه آن کرشمه ممت از برق حرم

در دبست عشق به دل سینه نمکدان شام

کسی ز سوختگان این دل کباب ندارد
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

کدام ذره که در حب آفتاب ندارد
ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد

که صد خوشه ایام در رکاب ندارد
بدیگران نکهت شعله عتاب ندارد

هزار کوثر و زمزم شراب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
مه بزیر جگر در سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه با همتیان اصلای صبوره
ز گرد چهره ما دامنی عبیر زند

بجرأت نفس از نالههای خود خجلم
ز انفعال سر افکنده پیش میکدهیم

چرا نه ساقی ما دم نمیزند دا غلط
با آفتاب چه سنجم ذره خود را

ز تلخ و شور هوس کام ما فتنه همت

ز طول جلوه او دو من نور عوض دهد
ندود سنبل طره بخور دهد

اثر دهنده انفعال لب صبوره
اگر سیاه تو بخشم نکهی عنبر دهد

که تو به نفس از کفکوی خورده
فروغ عشق تپانست کوه طور

که تو به بنه رنگین شکری ز در دهد

صد آفتاب ظهوری به ذره بخشد … جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله گر در کلیم نور بخشد
داغ شررش در جگر طور بخشد

زین ساغر نیز که لا جرعه کشیدیم … ته جرعه بجام خانه منصور بخشد
دارند گدایان سفال سر این خم … عیشی که در آب و دل فغفور بخشد
ناخن بزنی نغمه بشیوه تاران … در آه نی و ناله طنبور بخشد
قصابی عشق است که بر داشته زخم … این زخم که در سینه ساطور بخشد
این نقش که در چشم و دل از شب شیرین … در صفحه طراحی شاپور بخشد
برخیز از این معرکه چند بگیریم … تا در دل واعظ سخن حور بخشد
زان پرده نشین گشته دگر کوی ملامت … هنگامه رسوایی مستور بخشد
در عشق بر آن پای من گو عجبی نیست … فریاد اگر در صف مزدور بخشد
تا دل نشود ذره بروز بر کار حرامست … تاراج تو در کشور معمور بخشد
از زلف سیاه تو اگر حلقه بگیرم … در دامن و جیب شب دیجور بخشد
دوران همه نزدیک رهی جا غلط عشق … نزدیک ظهوری است که از دور بخشد

صفحه معنی منزه از حرف صورت ساده بود
گر تماشا نیست بکه خیمه سحرت داده بود

تا جگر خاران بلذت ریشه خاربن برورند … خنده های شکرین خوان نمک بنهاده بود
طره گر خوبان دامان باده بخشد ننگ ننگ … بر مشام خود ان جیب خیش بگشاده بود
آرزو از یکطرف دامان دل از یکطرف … دلبر آبی ملی الصد جواب آماده بود

عشق

عشق مستی در بر تقوی لباسی میدرید … بخیه دلق ورع از قطرهای باده بود
دیده را تاب تجلی در جلوه خورشید داشت … کام را از حرف دریای نبی از شکر افتاده بود
بهر مجنون حسن تدبیر بسودی نگرد … مادر او از برای عشق لیلی زاده بود
طالع یعقوب چشم از خواب عمری بر نداشت … عشق تو خوش آفتابه یا زلیخا داده بود

تا سوداند در وعادت ها که طبع پیر شیخ
لای بالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوش لوح سینه از نقش جدایی ساده بود … وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود
تا رگ جان نشتر خون قفس سر الفت نداشت … داغ حسرت چشم تر مهر جگر بنهاده بود
دل زشادی در کنار عیش شکر می نهاد … از نسیم طره ها عیش مدام آماده بود
یاسمین بوسه در گلبرگ لبها می شکفت … عشق بی پرده هوس را دست حیدل داده
نرگس کاری را می لرزید دست طره گیر … پنجه نیش خوم در زلف تو ساز داده بود
قطره می می چکید و لاله و گل میشکید … روزگار نو بهار خرقه و سجاده بود
مهتاب با شمع مجلس روز بر شب میفشاند … قرعه برداکی بر آفتاب افتاده بود

روز مستی در بهشت تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور صبح آماده می گردد … نمک بسود بهت آشکم خنده شکر سود میگردد
نقاب از سر کوی فنا در ترتیب دارم … بهمن عشق تا خود دمن آخر بود می گردد
بحسن عشق حو ترتیبم زبانک حشمان کس نمی بینم … نگاهم از نی ناز نیاز آلود می گردد
بضبط آه بر من گشته تهدید نفس دارد … اگر بگذارمش خود شرار فرسود می گردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از او حاصل زهی جانی که از داغ غمی خشنود می‌گردد
غلام زهد سرشارم هم کز پرهیز خود را که از نه جرعه ساقی شراب آلود میگردد
فرو نشاند آب مرگ تاب آتش محبوب ز آهش همچنان در چشم آهو دود می‌گردد
دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد ببازار وفایی ما به رسوا مردود میگردد
ایازان گر محو انفعال هم در لحد دارد که داغش در سراغ سینه محمود میگردد
ظهوری گشته تا گرتی هر لحظه گرد خود
به اندازه طواف کعبه مقصود می‌گردد

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند ز چین طره ختن بر مشام جان ریزند
بلاک تلخی شیرین تبسم نهی لذت که شهد خنده ز شکر بنکته برمنش ریزند
امید سلسله گردن اسیر نیست چنان به مرکب زنجیر فراق نگر بریزند
عجب که شام غم ز کل جهان ملولند چنین که در هوس از خزان خاک بریزند
ز بلبلی نقد حرم باغ و بوستان پرسی که آهنین قفسش را به شعله آویزند
به عجز همت ضعیفان قوی است مباش که غالبند اگر با زمانه بستیزند
سپهر در پی زانوی زیرک بنشیند فتادگان چو به تعظیم خویش برخیزند
سزد ز جذب محبت که دل ربایان را سر نور حسن ز آغوش ما برانگیزند
اگرچه دل ظهوری ز تار تیر بیز است
چنان نکرده که زنار او بهم بیزند

خوش آن کسی که خود را به پای آتش چمنی ز داغ وفایی رساند
بجایی که بال اجابت بریزد پر و از همت دعایی رساند

میان جنت و هند و شمال و صبا بگل چمن جام گیاهی رساند
بی سجده پیشانی بخت یاری در بارگاه دولت سرایی رساند
حدیث مس سر و بازار خود را بعرض تو کیمیایی رساند
رسیدن بیار دو رساند که شنیدن به بانگ درایی رساند
به تسلیم قربانیان خون خود را به پیرایه مرحبایی رساند
زهی بخت بسیار بعنید کشتی که برگی به نشو و نمایی رساند
ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا مهر بر دست دوایی رساند

گر بتی جانب قبله نماز آید دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن از صید گاه عشق تپش کبک آنجا به صید باز آید
حسن تن در دهد به خدمت عشق گر نیازی بکار ناز آید
از نقش پای گرم روان راه بر نامه کی دراز آید
گریه رقاصی تواند کرد تا بهانه ز ترانه ساز آید
مدت کاری سینه آید گر ز تیغی گلو نواز آید
دو جهان با حقش بسر داوی از حریفان پاک باز آید
اگر انقت بخت رسوایی چه سخن با اهل راز آید
تا قیامت ز سینه محمود نفس طره ایاز آید
از ظهوری تو آل صبوری جست
اگر از داغ جراحت آید

خوش آن دل که از اندوه و شادی برآید
شود گم درین راه ها دیدی برآید

نگردد ره ماهتاب از کتانش
متاع عشق ز گرد کسادی برآید

ندارند اهل هوس بها مهتاب را
که تهمت ز والانژادی برآید

مراد دل از رهنمایی بپرسیم
بترسیم که از نامرادی برآید

بسی را پی شعله بر جوش ناله
کیایی که زین نقشه وادی برآید

با خلاص لخت جگر نه بر آتش
مگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم داغ گردد
یکی ز هزار اعتمادی ندارد

بهار است تا بد بی باغ خود شود
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدایی کسی گر نگردد ظهوری
ز کاوسی و کیقبادی برآید

کامم دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند پاک تن ما نشاط
گویا که از مور سلیمان گله دارد

گو خضر که در معذرت تشنگی مرد
از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطرهٔ بی آب که ابر اکثر سحابی
از گریهٔ پر شور که عمان گله دارد

ای درد نفس سوخته بر ساز نیابی
از نالهٔ پر شعله که درمان گله دارد

ای شوق لب صبر ز دریوزه نگارست
سر پنجه میانهٔ هم گریبان گله دارد

ای کعبه روان نازکی ره نه اگر
چشمم شده مغیلان و مغیلان گله

لغزیده مگر پای تبسم ز نم اشک
کز دیدهٔ گریان لب خندان گله

فریاد ز بی‌مردی بخت زلیخا
صبح چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

بعشق تب دل ز ایمان برآید
ز ننگ زاهدان رهبان برآید

سر خود رای خود را رها سازم
ز سودای سر و سامان برآید

مراد دیده‌های تو سیاه چوبی
ز گرد عرصهٔ جولان برآید

ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل
به آب چشمهٔ پیکان برآید

شود در هر نفس صد نافه تو بر
متاع درد خوش ارزان برآید

تف بی‌مردمی که خرم ترش ساخت
گیاه ما که بی باران برآید

چه دلکوب است لاف چاره جویان
خوشا دردی که بی درمان برآید

هر بغضی نبارد دیت خود را
نگاهم در نگارستان برآید

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآید

خوشا عشرت که خاطر در غم افتد
غم و اندوه در دل بر هم افتد

ترنم زو دید از کام و زبانی
که با آه و فغانی همدم افتد

دلی دم می‌تواند زد ز راحت
کی تیغ محبتی را بر دم افتد

شود گم در غبار خار زخار
معاذالله که چشمی بی نم افتد

چه مجلسها بپا دید تماشا
چو روی راز نگاهی محرم افتد

وصال اندک از دل غم نشوید
نگاه با بی نگر درد زخم افتد

نیستم شکسته دروست فراقش
که چشم زخم کس بر مرهم افتد
صفای گریه‌های صبح با همه
که بر گلهای عارض شبنم افتد
ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو بست گوشه محکم افتد

سر از سودای سامان گر حسابانی دارد
به کنجی رفته تا بی دل فند و ویرانی دارد

بنامم دیده گریان کنندم قرعه روشن شد
که از آیینه روی طالع حیرانی دارد
گر فتم فال بهر دل مقصد میرسد آخر
به مشت غم در اول گرچه سرگردانی دارد
بحمدالله که همان طعن دارد بر دل خوابم
اگر با جمعه ایشان بخت هم همایی دارد
خسک در جیب جان از غیرت زندانی دارم
که از باد بهاری خاطر بستانی دارد
مکرر زین کرم خوبی سرد کرد و اندکی با صبح
ز محلب میگذارم صبر با فرمانی دارد
سر و برگ شکر ریزی ندارد خنده شیرین
چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد
بکه اگر ده منع التفات ام اسندید
که هر ساعت تغافل دیدن پنهانی دارد

یکی خود را صد بساز د ظهوری خرج در مجلس
کند تا مدعی راز سر و بالا خوانی دارد

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد
خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد
هوس الفت آهو نگهان کشت ترا
حسرت نیست که از خویش رمی میباشد
سر خطش چون در نظر عقل و دین
ز گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد
گر دلی در هوس طوق خم زلف کشش
در سر طره پرتاب خمی میباشد
در بیابان حرم ریخته گردد ضایع
پای بر دار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را ز کدورت بدر آر
تابش در کف صبا جام جمی میباشد
شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده‌ام
از جایی که در دو بشن کمی میباشد
ترک کافر منش و مست شکاری دارد دست
میتوان گفت که صید حرمی میباشد
بت بترس شکر عیش ظهوری تلخی
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض نازکی تا بی میکشید
زان گل تر نکهت گرم کلابی میکشید

ز زبان نکته ز شکوه زبان نیست مرا
از لبش جذب سؤال از جه جوابی میکشید
ز جگر تشنگی خضر دلم میسوزد
که ز سر چشمه تیغی دوم آبی میکشید
ز رخ چین دگران مشت دل [illegible]
ای خوش آن تشنه که دل [illegible] شرابی میکشید
شیخ در مرتبه تسکری رندان [illegible]
خصم او سند و رغص تا بوی شرابی میکشید
سوخت در آتش افسردگی از جه
نیش مستی ز جگر لخت کبابی میکشید
غافلان جز وکس مصحف جهل بند ولی
عقل در مدرسه عشق کتابی میکشید
مرهم لطف ظهوری بجه تو تب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی میکشید

ز تاب چهره ساقی بستی جام محو شد
ز گرمهای شبر دل آرزوی خام محو شد

چه صیاد از خیالی دانه‌ای بستی کرده هر جا
ز بس افتاده بهم طایر دل دام محو شد
نشد روزی بجامی شیخ را دشنام خود کامی
عبث در حلقه اوراد صبح و شام محو شد
ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش روزی
سیه بختی که از خورشید طرف بام محو شد
بچشم گرم خوبی از دعا کردید هم شیرین
که شکر بر لبش از تلخی دشنام محو شد

بی تو ما یا این فنا خضری بمی باسید
زلال زندگی صد چشمه در هر کام مجو شد
نقد داغ درون در شعله گرفت سر نرا
میناغم چه خواهد بخت دل خوش جام مجو شد

بردن اوره ازلی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام مجو شد

آخر چه کند نگارم آسود
تیغ ستمی بخونم آلود
کرد سر آه خویش کردم
از آتش مهر کمتر از این دود
هر خنده که سر ز لب برون کرد
گردید ز دیدن گریه آلود
گوشم سخن ز ریش ار شنید
لبهای تو نا صحا نفرسود
یارب جگرم اگر خند ار
از آفت زخم مرهم اندود
اسراف ز باده نه کردیم
خوش کج شکسته رفته رود
مارا بسر رهت فرستاد
بر قد تو اگر جلوه بنمود
صد شکوه فتاده بود برهم
گشتیم هلاک کرشمه خشنود
آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا به ناز سرو قدت جلوه گر شود
صد جان ز دل سپند گرد کم شود

اندیشه جمال تو شبهای بی سحر
هر که ز دل زبانه برآرد سحر شود
نزدیک بود دوش که از گرمی نگاه
زهر معارضه با شکر سود ده
خونی بمحکم زرگ ناله تو
گو زخم تازه که دو چار جگر شود
سالک عجب که کند زد از کام اولین
در راه سعی پای خود اگر هم سفر شود

از دوست

از دوست حرف خوبی تو آید لب باز
چندی دگر که حرف جهی آلوده تر شود
حرفی ز زهد گرمی بین مطربا بگوی
تا در لب تو زمزمه خشک تر شود
بکان شصت تجربه دل کی توان گشاد
جان از شراب وصل نگر بیخبر شود

نخجیر لاغر است ظهوری از آن زدور
قربان حلقه های کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا بر ضوان داد
که خار کوی کسی عرض بر گلستان داد
برای سینه جان خوش شمارتی دارم
کرشمه دشنه گدایی بنوک مژگان داد
نابس شکست بدیدم طره ساقی
مگر بتوبه عادت عهد و پیمان داد
خبر ندارد از این کار درد او یا رب
زبان تشنه مارا که سر بافغان داد
کشود داغ دل عیر چشم بر مرهم
دلم بسوخت بر درد اندرمان داد
علاج حرم دل فضولی دارد
بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد
ز آب و تاب بنفشه بباغ باغ خزان
گلی که پرورش او بهوای زندان داد
ز چاک جیب در گوش گل حکایت صبا
که چاک های گریبانش سر بدامان داد
بهار دیده مارا بلاله تو سپرد
کسی که سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش بخواه
دل ضعیف اگر نگشته به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبتستان داد

عشق رسید و زجان دماغ برآورد
عقل سراز جیب ز نهار برآورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت
باد غم از خاک تیش غبار برآورد

تا رگ دل زخم و حلبه ریزه خورد
سینه جان داغ شعله خوار برآورد

صبر چه از سینه عاشقانه بدر زد
شوق چه غوغای کینه و دار برآورد

گرد خلاصش ز رنج راحت مرهم
غمزه کسی را که دل فگار برآورد

در غم و شادی ز من شکیب نیاید
صبر مرا شوق بیقرار برآورد

خرمی گلشن امید بنازم
از بن هر برگ صد بهار برآورد

وصل مگر میرسد که گریه شادی
اینهمه گوهر بی شمار برآورد

شکر که کاری لکار و بار نماندست
فکر تو ما را از کار و بار برآورد

دشمنی دشمنان هراس ندارد
دوستیت گرد ما حصار برآورد

خون صنوبری بجام کرد ظهوری
آرزوی چشم چنار برآورد

بچنگ خود گرفتم نشتری چند
مگر در خود نگیرم کشوری چند

بجستی ز مژگان دل سری را
شکستم در رگ جان نشتری چند

کی از سوز دل حرفی نوشتم
که ننهادم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر
بگریم از برایش اخگری چند

ز درد رشک نالیدیم و گردید
فزون تر قدر از خود کمتری چند

نصیبه خاکم از ننگ اهلیت
غم فربه برای لاغری چند

روا ز رحم افتاده ساقی
بپای لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش امنیت فرمود
مرا بس نیست تنها کوثری چند

یکی در خوابگاه غنچه گلهای تر ریزد
یکی بر سینه از الماس حسرت نیشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهر از پستان لب شکر ریزد

بسینه تیغ خود کردم که هر دم حسرت تیغی
درون سینه آید صد شکاف بر جگر ریزد

ز رویی دیده را فرموده ام گلگشت بستانی
که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

شدی محمل نشین از رشک ماهم رخصتی باید
مبادا سیل خونی بر سر راه سفر ریزد

معاذالله مبادا شعله در دامنی پیچد
صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او عشقانه پردازی چه میداند
کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افکنی تا که
دعاها کز دعاهای سحر بسوز اثر ریزد

چه کار آید دلی را کان غمی در خون نمیدارد
ز بیم اضطرابی هر دمش بیرون نمیدارد

خوشم در دشت وحشت با تف و تاب جنون خود
خوشا کز سایه بر فرق من مجنون نمیدارد

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را
که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمیدارد

درون سینه بر تابیت ز اندیشه
چرا خود را از این زندان غم بیرون نمیدارد

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما
هنوزم ره بزم یار بخت دون نمیدارد

ترقی کی نماید خویش را در کار سید ردی
که خود را او بلای درد روز افزون نمیدارد

ظهوری اشک غم جایی بریزد در فراق او
که چاک از سیل خون در دامن هامون نمیدارد

عشق تو با دل مبارک چشم حاسد کور باد
چند روزی شعلهات در پرنیان مستور باد

حلقت میان سینه نو شنیده زنده است
دست رسوایی ز جیب روزگارت دور باد

نیست جانبازیی داری جدا فرصت دهید / زخم شمشیر نگاهی خورده ناسور باد
از لب هردم شکرخندی گدایی میکنیم / زهر رشک طالع در کار زنبور باد
طرح محنتخانه افکنده ام در کوی دل / یک جهان فریاد و مجنون هر طرف مزدور باد
در تلاش وصل سودائیم طالع را معاف / نام ما گاهی بتقریب پرسش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق / کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یاری نگنجد / دگر هیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد
ز حسرت سوختم در آفتاب دشت ناکامی / کنم گر آرزوی سایه دیوار میگنجد
دهانم گر پر از گفتگوی شاهد و ساقی / زبانم گر میگیرد باستغفاری نگنجد
چه شتابی گران لبها سکر پرسش ز نادی / پناسیتی گر نمک بر سینه افکار میگنجد
لبالب گشته تر دامن و در دل اخترت دستی / نگنجد گر اثر در نالهای زار میگنجد
دکان دلربایی چون بمصر حسن بگشایی / اگر یوسف ستاند بر سر بازار میگنجد
سری برکرده از هر گوشه شاخ سنبل گل / نمیدرد گر باین تنگی بدستاری نگنجد
بجنبشهای مژگان حکایت در میان آری / اگر گاهی لبی برهم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک بر جان ظهوری زد / اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خاست دل از آتش حسرت کباب باد / داد از خمار عشوه و ساقی شراب باد
بقسمت داغ دل چو کند خانه قضا / در پای ماتمم انتخاب باد
شوقت مهمان و تهی دست میزبان / رخت شکیب در گرو اضطراب باد

پر روز گشت صحن شبستان از آن دو / امشب بسر فسانه ما جان خواب باد
ای دل فریب وعده دشنام خورده / نومید نیستیم دعا مستجاب باد
هر دل بسوز فراق تو داغ جان / دوزخ ز شور سینه ما در حساب باد
گردی مباد دست زند در عنان تو / هر جا روی سر شکن منت در رکاب
زخم جگر بهان بسوال نمک گشود / گاهی بخنده شور تبسم جواب باد

بر باد کنج محنت ظهوری خرابه کرد / آبادیش دولت جان خراب باد

صبر راست در رسیدن باد / دل بر آسوده در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرده شب / غمزه در تیغ برکشیدن باد
باده ز عقل ماند از دست / چشم مخمور مست دیدن باد
بستر نیستم بپا بر تخته جان / ایمن از خوف پارسیدن باد
مرغ دل را که بیم بسمل اوست / بس او طالع طپیدن باد
درد صد زخم رو نهاده دل / سینه در ناله بر گزیدن باد
حیف بود دست عشق تا دگران / لب افسوس در گزیدن باد
گوش تر در لبم حدیث وصال / گوش را مژده شنیدن باد
اشک شادی بکنج دیده دوید / مستعد فزود دیدن باد
بس سهند غمی ظهوری کرد / محو در لذت چشیدن باد

بیچاره کسی که زیستی زار نباشد / در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شهر دلان سر بگرفتند … آن سر که سر او در سر دار نباشد
در شکوه چه افتد لب تکبیت حرف عیش … با یار بگو بنده که اغیار نباشد
در غیبت رای جگر و باغ و بهار حسن … هر گل که در آن گوشه دستار نباشد
گرد و شکرت چون به تبسم نمک افشان … رحمت بر آن سینه که افگار نباشد
اعجاز مسیحا شو اسنهر سی کرد … تا نگهت حبیب تو هوادار نباشد
در جان برهمن بدود رشته زنار … گر از سر زلف تو آن تار نباشد
حلطیده بگویند چه کافر چه مسلمان … در مذهب هجران تو زنهار نباشد
بیهوده پریشند زما گرده ما را … در روز جزا هست تو هشیار نباشد

فرد است بیانی که نکی حسنه طهوری
حلدی که در آن وصل تو درکار نباشد

ای صبا عطری که مستان بر دماغ خود زنند … سنگ بر جنجانه و جام و ایاغ خود زنند
گر بمغز فتنه گاهی بهر خوابی سر دهند … آب بر رخسارش از خون دماغ خود زنند
خویش را در چاه سوی بی نشانی گم کنند … حیله با یکی برسر کوی سراغ خود زنند
شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان ... … باز در گیرند خود را بر چراغ خود زنند
بر نشاید سایهٔ بال هما بر تار کی … تیره بختان فال بر گلبانک زاغ خود زنند
سرخ رویی گل کند از باغ مستی در کنار … جام اگر در قطرهٔ دامان دماغ خود زنند

تا طهوری پیش گیر در راه زندان خونن
لاله رویان عطر ریحان باغ خود زنند

دل زندانیان سیر بستان بر نمی تابد … چو در وارسته بار عار درمان بر نمی تابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری … اگر زلف پریشان خوش افغان بر نمی تابد
زده و داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان … صدای نکهت نسرین و ریحان بر نمی تابد
مبادا فوت گردد یک نفس از روزگار غم … که ذوق عشرت جاوید تاوان بر نمی تابد
گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی … شکاف پای گر نیش مغیلان بر نمی تابد
سحاب دیدهٔ تر مایه ابراز کجا دارد … که سیلاب جهان شوق طغیان بر نمی تابد
جگرخواری کن ای غربت بمجلس مخیر اغم … که پشت دست حسرت زخم دندان بر نمی تابد

طهوری کو که یار آرزو سنگینی دارد
در آید دل بزیر بار اگر جان بر نمی تابد

لباس شوق ما چاک گریبان بر نمی تابد … بلی طوفان آتش باد دامان بر نمی تابد
سکون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد … جگر در زمگاه عشق خفتان بر نمی تابد
سر نظاره داری در صف قربانیان بنشین … که این اقبال الحق چشم حیران بر نمی تابد
مگر جذب توجه کوتهی در راهها ورزید … که شوق کعبه وطی بیابان بر نمی تابد
حذر از سینه چاکیهای شوق ما نخیتا بد … که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی تابد
مدبت سوز هجران نامه پیچیده شد در هم … که دوزخ شعلهٔ مضمون عنوان بر نمی تابد

طهوری در بیابان درد دل با لب زبانی داری
زبان مکشا که حرف شوق پایان بر نمی تابد

غمزه چون تیغ کینه بر دارد … چاک صد کار بر جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم … ناز از روی یکدگر دارد
شد بر پای دل چه اندیشد … کاکل و زلف پا کمر دارد

گوهر شوق منت بسیار دارد / گر دلم صبر بر ده بر دارد
زنده گردید در دو دهان مرد / ناله‌هایی که این اثر دارد
عشق آورده کوه اندوهی / مرد افتاده که بردارد
دیده هر روز خویش میگرید / دامن روزگار تر دارد
نیست تقصیر تا عنان وفا / سیه پهلوی که اثر دارد
آرزو بار خویش بر بهم بست / با طغرای سپه سفر دارد

دل اگر در پیمانه بادهٔ سرجوش زد
نعرهٔ مستانه‌ای بر لب خاموش زد

آتش اگر شعله بر سینه افسرده ریخت / دجله پر مایه از چشم بی‌نم جوش زد
در گرهم سوخت در هم طاقت و صبر و خرد / شوق آمد دامنی بر آتش خس پوش زد
خواست شیر مستی کند در کار زهر خویش را / عشق اول شور بحیان صلای نوش زد
عقل از سودای زلف چو خود را باز خواند / عشق عطر اصل کاکل بر مشام هوش زد
برکشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش / بخت گویی دولت آغوش خویش زد
در طریق رشک دل از غصه پهلو میخورد / حسرت بار تمنای تر لبان دوش زد
جز حدیث وصل در لبهای گویایی مباد / بر سر راه تمنا هوش فال گوش زد

چون طغرای هنگام از تکلم پا کشید
هر که چون بس از حسرت لبهای همچون نوش زد

بحث گوهری که بیرون از شکست آهوی تو خورد / طالعی فرقی که سنگی از سر کوی تو خورد
بارهای دل بجای لاله و گل بر دمید / بسکه خوناب جگر خار سر کوی تو خورد

لشکر اعجاز و طاقت هر کجا آراست صف / صد شکست از رنگ نگاه چشم جادوی تو خورد
طوق نخجیر جنون را کی بر و بگمان عقل / بر دماغ غنچه بوی حلقهٔ موی تو خورد
مرغ دل را ذوق آزادی ز خاطر بر پرانید / هیچ ماهی در شکنج دام گیسوی تو خورد
فرصت دل بود چون تیغ خطا کند ای / ظلم بر خود کرد حیف دست و بازوی تو خورد
کاشکی بر رشتهٔ ایام حرمان بخت می / آن گرههایی که بر دنبال ابروی تو خورد
اندکی بهر خدا چاک گریبان تنگ تر / در ازل بر مغز بیهوشی مگر بوی تو خورد

جرات خود را طغرای گرچه ظاهر ساختی
این چنین زخمی دل از سکین ز پهلوی تو خورد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد / گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد
تجلی کرد در طور تماشا شعله حسنی / که ذکر پرتوش در قصهٔ ایمن نمیگنجد
سر انگشت رفو کو بخیه کاری جای دیگر کن / که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد
صلای باغ زن ای باغبان آسوده جا با را / که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد
مگر زد برق حسرت بر دل از گریه شوقم / که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد
برای غلغل بحر کوه و دشت سی میباید / جنون عاشق در کوچه و برزن نمیگنجد
ز تیغ دوست بسم تر جگر این هزار ناسوری / بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد
گر فهم باد طالع پرده بردار در روی او / چه حاصل چون تماشا در نگاه می‌گنجد

طغرای داده جان در کوی دردمندی گویا
که فریاد و فغان در پرده شیون نمیگنجد

ماه من چون رخ نقاب کشد / سجده از فرق آفتاب کشد

نوبهار از رخ تو قفا کش / در گل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ندارد آن پروا / که خدنگ نگاه تاب کشد
ساقیان مجلسش چه رسند / دل ز رگهای جان طناب کشد
تا به آتش سپار گران / ابر مژگان من حباب کشد
دل ز گرمای شوق میخواهد / که کتابی به ماهتاب کشد
همت هر ز انفعه سوال مرا / کو لبش زحمت جواب کشد
رشته عشق تن که نیلوفر / چرخ در چرخ آفتاب کشد
عشق اگر دل به کشور ترا / جگر از سینه عقاب کشد
کحل بیداری نسازای بخت / که طغرا ز چشم خواب کشد

سر لشکر ترک ساقان بر نخورد
دل بدرد و لب با فغان بر نخورد

چشمه‌های خون ز مژگان سر بگرد / رگ ابجنبشهای مژگان بر نخورد
بر بچیدم بستر خارای در تیغ / در دو سیده مان مدد جان بر نخورد
خواستم چون در ابرم از یاد خورد / بخت چستی کز دلستان بر نخورد
خاطر شوریده میخواستم / دلبر کاکل پریشان بر نخورد
آرزوی سیر چشمی داشتم / از جگر لختی بدندان بر نخورد
نامه این عطر در بغل آورم / باد گلزار از گریبان بر نخورد
کام جان شیرین نشد از بخت بشوی / بوسه کنج نمکدان تر بر نخورد
سیکند دولت از کوی سری / گر ز هم ز ایلی بچوگان بر نخورد

راه ما با کوچه حرمان فتاد / دل به دلبر جان بجانان بر نخورد
تا طغرا را تغو ابیسه برم / دیده چون ابر نیسان بر نخورد

خوشا رحمی که از صید عشقی در بتکده غلطد
اگر سازم ز روز شوق با لخکم بسی غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم زبخت میوازم / تبسم کی لب شیرین دهانی در شکر غلطد
جلای چشم تر از چهره چو خواهم که چون گریم / بجای اشک بر رخسار پاره جور و قمر غلطد
باشد که شاید آرزو بار بخت رنگی / دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد
در آن کشور که گردد باغبان عشق چمن را / ز نخل آرزو هر لحظه شاخی چون تبر غلطد
ز سوز شوق میخواهم بروزی گریه چشم را / که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد
خیالی از نبوی نمک در آغوش جان دارم / که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

طغرا ای آن غان بر بستر آسودگی غلطی
که دل از شوق مژگان هر زمان بر نیشتر غلطد

شرار دوزخ از دل چنین بر جان فتد ریزد / ز خجلت لاله خلد از کف رضوان فرو ریزد
سر از افسانه دردی گر زواین کیمیا دارم / اگر یک شایم از هر حرف صد درمان فرو ریزد
خرامیدی و شد صحنهای صبر و هوش پامال / بیا بنشین که هر کس بر تربت صد جان فرو ریزد
به سنگی عشق بنوازد اگر فرق تمنا را / کی از مغز سودایی غم سامان فرو ریزد
خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمکاری / بانگشت ترحم اشک وا ز مژگان فرو ریزد
خوشا روزی که قاصد آید و این گرد محرومی / ز رخسارم بیاد گوشه دامان فشاند ور ریزد
خوشا سر بسته مکتوبی که در غمخانه هجران / چه بگشایند وصل از معنی عنوان فرو ریزد

شبی خواهم طهوری آنچنان سر بر زمین کوبی | که دیوار و در کاشانهٔ حرمان فرو ریزد

عشق چون جوهر هر روز هویدا میکرد
داغ را روی شناس جگر ما میکرد

گشت شمع تغافل چو بخون می غلطد | نگه از دور بتقریب تماشا میکرد

تا زند شیحه بازار ملامت بر سر
بر سر کوچه بچارگی از قوت ضعف
لب جام از لب ساقی چو شنیدی لب بار
در بهم بر زدن مملکت صبر و سکون
یوسف از قافله در عهد تو میبرد مصر
ناقه از طرهٔ لیلی نخریدی مجنون

صبر کم حوصله هر لحظه کلید آ میکرد
مژه لبهای خموشم که چه غوغا میکرد
آرزو خون جگر در دل هوا میکرد
کار صد حیله حشر ناز تو تنها میکرد
چون تو رهزنی عشق زلیخا میکرد
معرکش از در حسن سوی تو سودا

گر مفید است طهوری تف سودا از دل
قیمت داغ جگرسوز که پیدا میکرد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد
بروی کار خند بجا اگر رندی
بیک نگاه کمینگاه گوشه چشمی
ز جاه حسن بصد جان بها کند نگهی
کم ای غصه دل از رشک خورده پهلویی
چنان بعشوه نگه کرد سرو جوان را
شکسته عهد تو بر سخن سپید آمده

زتاب مستی حسرت چو من بجوش افتد
دو روز در پی زنار خرقه پوش افتد
هزار تفرقه در کاروان هوش افتد
ملامتی که تو با اگران فروش افتد
ره دلستان اندیش اگر ز دوش افتد
که دیگ آرزوی خام ما بجوش افتد
اگر گهی گله بر لب خموش افتد

عوابد

بصد فریب طهوری زبان کشیده بکام | چنان بکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را اگر کسی مهربان و دشمن خو گوید
ستمکار مرا شناسد و این را باو گوید

کما از رنگ و بو در لاله و گل از نفس خجلت
کنند ار صاحبان جیب می بخشند دمی کمجذب
کند در روز مرکم هر چه اظهار یاری و غمخواری
مگر تا از نگاه و شوخی مژگان شود حاضر
بزیر سر درع از خواب مستی مینهد بالین

هزاران جان و دل گر قیمت یک تار مو گوید
از او گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید
ز غمخواران یکی خواهم بخاک من فرو گوید
که دل اینجا که چه صبر و طاقت از زو گو
طهوری گر چنین افسانه جام و سبو گوید

باغبان آن گل چنین گر سیر گلشن میکند
روی گلهای پشیمانی بدامن میکند

دوستیهایی که در کارش اسیران کرده‌ام
محو ما از زهرهٔ دهن گرفتن بهار بود
دل که گشته در جگر بر باد مژگان می شکست
در شکنج دام مکر عیز خوش خوش آرمید
حسن خواهد چند روزی دیگرش در کار کرد
وقت چشم خط از آهم صبحها شام کرد

یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند
بازوی عجز این زمان انداز گردن میکند
از برای خار پا تهیه سوزن میکند
اندک اندک مرغ دل ترک نشیمن میکند
غیرت این خوبها که حالا در دل من میکند
دو دیده اند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مردم که فهم تا طهوری ماتمش
عشوهٔ پنهان دگر جانش چه در تن میکند

دل که در کنج قفس جا دارد | جای در کام اژدها دارد

لرزه روزگار رهینا پی | مده از بند جان جدا دارد
جان بملک عدم رسید و هنوز | روی امید بر قفا دارد
صلح کرد هجر و وصل همان | درد ما حکم با دوا دارد
زخم دامن فشانده بر مرهم | خنجر غمزه مرحبا دارد
کشته تیغ دوشنه مژگان | که تیز خونبها دارد
چشم شب زنده دار کوی نشین | حاجت گریه را روا دارد
مردن زیستن نمیدانم | دیگری اختیار ما دارد
از ظهوری بجز ظهوری را | گرچه صبر گریزپا دارد

دل خود را بنازم فکر در دجا داوان دارد | مدار کار و بار سود و سودا بزیان دارد
بیا ای عشق الحق همین نرگس سینه جا دارد | گر چشمش انار بروی شوخی خدنگی در کمان دارد
کسی در قحط عزت روی کا بهیدن مید ... | که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد
زبان آورده بیرون شعلهای داغ ... | برآن رازی که با مغز دل و جان در میان دارد
چنان بر لب بهم مهر خموشی با چنان دردی | که فریاد و فغانش ریشه در کام و زبان دارد
بروی دل دری شاید کشاید همت عالی | که فرق عرش سایی نه ز خاک آستان دارد
چو گل خندان ببستان بیچراغ لاله روی من | چو خونین گریه باز شک از برای رخ خوان دارد
کند تیغ ستم بهر جا علم جلاد هجرانش | ز خون تا روز حشر خاک جوش الامان دارد
باستقبال محمل کو برون نه باز خود مجنون | که از شب خواب تحقیق رو مغز ساربان دارد
صبا با سیر مجلس کو کجا گل کرا باری | که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

مجمل باشن اندکی از صید سنان عیر افسرده | سرت گردم بکن ذکری بکناهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج خاموشی
حکایت در حکایات و داستان در داستان دارد

شکر کا خر بو ادم سر و کار آخر شد | عمر آخر شد و فرقت یار آخر شد
تار قانون جدائی گسستن چو بدست | در رگ و ریشه جان ناله زار آخر شد
رفته شد اشک خیالی ز سر ابر دو چشم | همه عمها بتماشای نگار آخر شد
ساقی دوری لطف گردش انداخت | صبح صبا پیت بلی شام خمار آخر شد
مرا بدر زوبال اختر طالع اسپال | ای خوشا عیش غم یار خمار آخر شد
تا کمبوی بتی در چمن نکهت افشاند | مغز را آرزوی مشک تتار آخر شد
شاید کام بغل بر دل من کو نکشد | عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد
ناصحان لطف کنند از سر پا بنهند | لب بر آئینه که آرام و قرار آخر شد
برو ای دل تو حریفی دگر انداز که من | با چشم بهر چه بجز یار قمار آخر شد
در تماشا دل و دیده ندارم حاجت | منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی قصه ظهوری سر کرد
سخن خرمی فصل بهار آخر شد

تو از هجر شد دل غنچه ات پژمرده را ماند | ز جان خون می‌چکد صید نگاری خورده را ماند
چرا هر دم تمانه آرزو در حسرت لعلی | که دشناس دعاهای اثر پرورده را ماند
چه رنگین میرسد از سر خونم کش ای غیرت | سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند
بدوش از طره خوبان کجا بی آرایش میدان | که حالا کان گو ز خوصه سرون برده را ماند

چه حاصل کز خس دست قوت پرده بردارد
ز رخت مه نگاهم کاه دیوان پرده را ماند

ز زور ذوق نسبت مرد مجنون تو گو ساقی
بجای کرم سازش ز ابر افسرده را ماند

ز فیض نکته ماند ده از آدم که تا بعد
ز خوشحالی قلم طفلی معلم مرده را ماند

با امیدی که صیادی کند سرپنجه رنگین
ظهوری آهوی پا بر کلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد دلیر زد
نزار دست بر طرف نقاب او دلیر زد

مپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او
مشرف کرده خاطر را ز دهشت باد دلیر زد

زهی حسن شبرنگ که چون خورشید گردون را
دل از نظاره خورشید مادرزاد دلیر زد

مبادا بر چراغ داغ مهجوران زند پهلو
مدار و تاب این آتش دلم بر باد دلیر زد

ز زنهر گریه خسرو هنوز از تربت شیرین
کباب و تیغ شیر دید پی فرهاد دلیر زد

غزالی کز نگاهی صد هنر پیش در کمند آید
چه خوش نزدیک دام آمد دل صیاد دلیر زد

برسم داد خواهی میرود نجم به بر پایی
که از صد باد در کام و زبان فریاد دلیر زد

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای حیرانی
چو کوه بر زمین سر کوه را فرهاد دلیر زد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد
بروی سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه‌گی تو آمد کرد
بانکه تهمت رنگی برای خزان بندد

بجز ملازمت اهل صحبت علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب میخواهد
بروی شعله زبال و پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده خوش با جان
امید هست که دوری در دکان بندد

خداک

خدا کند که نشیند دگر چنان نقشی
که چهره نقش تر آن خاک آستان بندد

فلک بغبت وصلم اگرچه می‌پرورد
چنان نکرد که مغزم در استخوان بندد

کجا بهما همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک ار رفت
وگرنه زور غمت بازوی توان بندد

مهر را گونه منزلی که کس بر تابد
عشوه سرکش بطرازی که هوس بر تابد

آنقدر گریه بغربای که از چشم آمد
ناله چندان طلب از لب که نفس بر تابد

محمل وادی اندیشه بمنزل برسید
ناقه سعی گر افغان جرس بر تابد

شهد کو تا کندش نسخه غیرت بردار
دل شکر دو که نهد بند عسس بر تابد

کو عجب هم مرد غیر که آن شوخ نگاه
شکری نیست که پرواز مگس بر تابد

وصل اندازه ما نیست ظهوری میسوز
شعله کی تنگی هم آغوش خس بر تابد

مردیم و چاره غم پنهان ما نشد
درمان بکوشش آمد و درمان ما نشد

بر دو انگشت دست تمنا هزار زخم
یک ره لبی گزیده به دندان ما نشد

یک روز کاری آشفته کاکلی
تعبیر خوابهای پریشان ما نشد

دوران گره ز کار فرو بستگی گشود
قفلی کشیده دار در زندان ما نشد

افتاده دل در نصیحت صد زبان ز نگاه
زنجیر او بریده به سوهان ما نشد

نیضی نکرد جیب بگلهای دیگران
تا خار او معارض دامان ما نشد

با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت
جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد

صد لخت دل ز آتش حسرت کباب شد / یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

مخلص

رضوان چمن ز روی ظهوری نکوبه رفت / گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بر جور باشد مهر اگر بر بیوفا افتد / خوش آن نگاه که چشم آشنا با آشنا افتد
نگاه دل شکسته تنگ زخم کاری دارد / خداوندا که در دست جگر خواری کجا افتد
اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست شواند / معاذالله که کس در کوشه هجران کجا افتد
مگر هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را / که دامان وصال او بدست بخت ما افتد
بجز راحت نمی‌باشد بلی محنت جدائی / که چشم داغ او بر سینه اهل وفا افتد
بحمدالله که در کنجی نمی‌گنجد شب من / اگر این اندیشه آرام کند از دم بلا افتد
دماغ دل معطر شو که آخر ز گلزاری / نیاری جنبش هر صبح دنبال صبا افتد

به روی عافیت از رنگ چشم دیده بگشاید / گهی شوخ خسمی چون ظهوری در بلا افتد

بسوی موی تو تهمت ز مشک ناب برآید / ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید
سزد اگر رود از خاطرش وجود حیات / ز بس که جام تو با اضطراب برآید
قدم نهم بسوی تو به خانه لیک ز تابی / که عکس عارضت از ساغر شراب برآید
برای زمین که فروغ رخ تو داده جهانی / ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید
نیم طالع ما را دهد خدای تو آنی / که در مجادله با دامن نقاب برآید
بخسوان روزن افسکان بشمرد کسی را / اگر ز عقده داغ جگر حباب برآید
شب شرب با اغیار وعده کرده خدا را / روا مدار که دود از دل کباب برآید

بکن

شبی ز رحم در ابی اگر بخواب ظهوری / دمی که دیده گشاید فغان ز خواب برآید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد / دوام عیش مخالفت غم زوال ندارد
ز بس که نشئه غم در لباس عیش درود / بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد
گذشت در دو زدن علاج عیب لعل / بعیش و عشرت خود کلفت عیال ندارد
ببین که حیث حضر درس تو خود آرای ظهوری / ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوت سرای خواب درآید / بتن ز هر سر مویم صد آفتاب برآید

زمان زمان بدر افتد ز چاک سینه نگاهم / چو از نظاره او دل ز اضطراب برآید
چه روز من بدر آمد سیاه از تف آهم / بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید
ز تاب حسرت خندان سر تنگ شور بریزم / که شور خنده او با دل کباب درآید
زند کرشمه شوخیش آب بر رخ خاکسترم / خوش از هجر چه بیدارم بخواب درآید
گناه کارم در سوار آربافت تغافل / مگر نگاه نهان از در ثواب درآید
سوال را شکسته در دل نگاه اسیران / تغافل تو خود در معرض جواب درآید
ز راه آید و گرد تو گردد و نشنید ز / بمجلس تو ورع گر با احتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب وعده وصلی / که تشنه از نظر جلوه سراب درآید

چون دل شود آزاد و ز بند آن تو باشد / خاطر که شود جمع پریشان تو باشد
هر چشم که حیثیت رخسار تو افتد / هر دست که دست تهیدامان تو باشد

این حکم که حسن از خط شکین تو راند / تا حشر سرش بر خط فرمان تو باشد
خورشید اگر بر سر بازار نشیند / جوش دل و جان بر در دکان تو باشد
اندازهٔ صحن چمن خلد نباشد / آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو باشد
در حشر تو آن سوخت غم دوزخیان را / زان داغ که بر سینهٔ جانان تو باشد
زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا / دلها همه بر حسرت پیکان تو باشد
آن عطر که در مغز کشد خرمن نسرین / از باد بهمن زار گریبان تو باشد
آن شور که خونابه کشاند ز جگرها / بر خوان ملاحت ز نمکدان تو باشد

امید که جان در تن از او یافت طهوری / جان در تنش از عشوهٔ پنهان تو باشد

چند بد از ورع هر که شرابت نخورد / وه بچه امید مرد آنکه براهت نمرد
عشق تمیز اگر ساخته خوبان مرا / با خرام خویش را باز ستم نسپرد
عقل نشد تابع تا زدم بر جنون / صاف نشد مشربم تا نفتادم به درد
زینت تصنیع یافت نسخهٔ دانشکده / هرچه بجز یاد او کز لک نسیان سترد
جیب ز جیبی فتاد کار رفو کرد ماند / دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد
خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد / جهل بماتم نشست شکر که تقلید مرد
شکر که آخر ز من عشق حسابی گرفت / نالهٔ صد قمری در نفس من شمرد
پنجهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون / بر گلوی آرزو خوش بمویی پا فشرد
گرمی دیدار را یار باندازه ده / حوصلهٔ پر تنگ نیست جام نگاهت خورد
دارو و درمان بهیچ درد دوا بخش را / عشق بدل از جان جان بطهوری رسید

۱۰

سینه ز تیغ تهمت چاک باد / سینه‌ات از کینهٔ ما پاک باد
سنه ز جگر بر زده امید و بیم / دست خوش غمزهٔ بیباک باد
بوسه‌پیما نیی نخچیر تست / بر دهن حلقهٔ فتراک باد
بس تغافل بی‌چه قتلم کم / تیغ بدامان نگه پاک باد
در هوس طرهٔ پریشان شدم / آه غم آماده پیچاک باد
افعی دشت ورغم زهر زد / ساغری از دست تو تریاک
چیر نگاه زهرهٔ عشق آب / فارغ از این کار خطرناک
عشوهٔ ساقی شب ابم فکند / باج بدن را رگ و پی تاک
عمر سبکبار شد صرف یار / شرم هم از این خست و امساک باد
یافت طهوری رقم آب رو / بر سر صد عیش ده طرف خاک باد

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد / چشم رقیب بر پی جانان کس مباد

خواهی کرانه‌ای ز شوقش بکر دو پاک / آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد
صیدی که به ز خون مگس منت خاک او / در خاک و خون طپیده تو میدان کس مباد
خوش عاشقانه شیخ فرو برده سر بجیب / در آرزوی چاک گریبان کس مباد
آئینه شد بصیقل شمشیر سینه‌ام / زنگار خورده حسرت پیکان کس مباد
دست اجل گلی نشکسته بارها / کم فراق بر در زندان کس مباد
هندو لبم تمام مدار است وای من / کم زین چنین معارض ایمان کس مباد

ای لب تنگت عیش تو شیرین بخنده
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

چیزی که هست بر سر خوان فراق نیست
لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر بقعه سود کیسه طغرای عشق دوز
جنس وفا که تو به دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

بر چهره فشاندیم غباری به صد امید
یک روز مگر پاک به دامان تو گردد

من خود ز غم مرگ برون آمدم ای دل
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار طغرای مکش آن لب زاری
هر چند اثر در پی افغان تو گردد

موشان چهره دل از پیش حیرت بر نمی‌تابد
سخن بکمر جگر سوز ملاحت بر نمی‌تابد

برای کامکاران التفات ساقی دوران
سفال دردنوشان صاف عشرت بر نمی‌تابد

چه سنگینست برجان طالبش کوه آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت بر نمی‌تابد

صبا حرفی مگر از روی و موی کشته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نمی‌تابد

جگر زخمی برای خویش کو در مع طالع کش
که در سودای داغش سینه شرکت بر نمی‌تابد

چو مشتاقان دیگر از برای وعده وصلش
ندارم انتظاری وعده مدت بر نمی‌تابد

معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد
دل آیینه سیمایان کدورت بر نمی‌تابد

به تنگ آمد به سر و کاری نمی‌خواهم با اغیارش
با ایشان کینه گردد و محبت بر نمی‌تابد

طغرای چنین بار ضعیف و ناتوان منگر
که بار ضعف را صد جو قوت بر نمی‌تابد

گر به رسمی بسکلم تا ما هیانی برخورد
تیره گردید است دل شاید صفایی برخورد

خضر توفیق است رهبر در بیابان سلوک
هر دم از فنا شاید بقایی برخورد

از خدا بهتری نخواهم عزیز ترک مدعا
گر نفس روزی به تاثیر دعایی برخورد

کاروان گم کرده‌ام در وادی سرگشتگی
گوش را گو بخت کاواز درایی برخورد

از دم تیغی شکاف تازه‌ای دارم گمان
میدوم هر سوی شاید خاک پایی برخورد

ساقی خونین دلان خوش باده در جام ریخت
صاف گردد گر بلا بش پارسایی

گرد جلاد و تغافل جلوه کرشمه کمین
چشم دارم گر نشیند خونبهایی برخورد

چون طغرای داده‌ام با خود فراز مهدی
در گدایی را همچو تا پادشاهی برخورد

شهد لب چو بر سر حرف شکر رود
بیش بی از شکر ز خجالت به در رود

کیمیا عیش به سر زود در هزار سال
عمری که در فراق بلابت به سر رود

تا دود از سری به قلق بر آورم
خواهم غمت ز دل دو سه روزی به در رود

آواز ابرون کشند از صوا استخوان
وز داغ از ایجی که مغز جگر رود

خواه پنهان در کمر کوه چشمه سار
این سیل کو به دار که از چشم تر رود

با قاصد از ره نرسد این قد این فغان
یک از دل غبار سیاه دی خبر رود

صاحب جمال را دو نیاید به هیچ دل
ای وای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد و فلک حسن ز کواکب به نیستی
در راه شام ما چو مرا به سحر رود

با اهل روزگار طغرای بعرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب فغان صبح از سینه آه شام می‌روید / ندارم شهد عشرت زهر غم از کام می‌روید

همایون طایر دل ذوق بال افشانی دارد / در آن بستان که از پرهای مرغان دام می‌روید
در آغاز سلوک افتاده راه من در آن وادی / که در هر گام صد صحرای بی‌انجام می‌روید
در آن بتخانه کین صندل دمید از جبهه کفرم / سجود در که پیشانی اسلام می‌روید
در آن مجلس که برقی پرتو افکنده است رخسارش / گل صد آفتاب از شیشه هر جام می‌روید
جگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاند / که در بزم تعرض زهره زار از بام می‌روید
ز تاب آه من با آنکه سعفه برق می‌سوزد / همان از داغ سودا شعله‌های خام می‌روید
ظهوری لب بگردان محرم و نامحرمی فهم / چو چشم افتاده بر قاصد ز لب پیغام می‌روید

داد از آن چشمان که خوابم را به افسون بسته‌اند / آب از چشم ترم بر نیل جیحون بسته‌اند

آب کیمی از شعله تیغ تماشش می‌چکد / فرو دخانانی که جوش مهر بر خوان بسته‌اند
رو سفید آنانکه خون مرده خود را به سعی / بر دم شمشیر شوخ خامه گلگون بسته‌اند
عاجزان گویی آبی چه صاحب قدرتند / با چنین دردی زبان ناله را چون بسته‌اند
تا نیاید نرگس لیلی نظربازی کند / در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته‌اند
چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی / آه از این سدی که اهل رسم و قانون بسته‌اند
بسترا آن قوم ای زاهد که بر دوش عمل / بار امید بهشت از همت دون بسته‌اند

چون ظهوری خورده‌اند آنانکه بر جان زخم / تارهای ناله بر رگهای قانون بسته‌اند

ز تشنه

ز تشنه‌لبانی که آب تیغ چشیدند / تیغ تغافل بر آب خضر کشیدند

در نظر دوستان چو گل بشکفتند / در جگر دشمنان چو خار خلیدند
از کف هر خار آه و ناله ندارند / گرچه گل از گلشن زمانه نچیدند
فارغ از اندیشه بهار و خزانند / نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
روی نمودی به باغ و جیب گشادی / لاله و ریحان ز رنگ و بوی تو دیدند
خلوتیان از هوای خلوت قدرت / بر سر هر کو چو اشک خویش دویدند
انس گرفته به یاغم تو ظهوری / از طرب و عیش روزگار رمیدند

می تو خونابه کشان تو شرابی نزنند / که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند

سیر آنانکه نشینند به خوان غم تو / تشنه آنانکه به تیغت دم آبی نزنند
تشنگان تو بر چشمه حیوان نزدند / ای خوش آن جام که در موج سرابی نزنند
تیر چشمان همه از حسرت حیرت مردند / در دو در حشر زنند ار نقابی نزنند
مرهم مرحمت آماده نباشند تبان / بر دل ریش اگر تیر عتابی نزنند
در شکر غوطه زنند گرچه سحرگاه سؤال / تلخ حرفان ز پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان / نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت به عمر تو امشب ار کباد / خمار بدید تقدم قیام مبارکباد
غم تو عشرت و خارم به گل مبدل شد / در آمد از در خوشم فرح جام مبارکباد
بعشوه ساقی صافی دلان درست شکست / شکست تو به صد پارسا مبارکباد

طبیب دیده که درد از علاج بیرون نیست   نوشت نسخه ترک دوا مبارک باد
گلم بدیده نگاوی برسید کوی   تمام شد برهش خارپا مبارک باد
رسید کار بدشنام زیر لب او را   سپند خواه اثر دعا مبارک باد
ز ذوق میوه مقصود بهره کام   شکوفه کرد نهال وفا مبارک باد
هزار میکده در هر مشام محو شده   شراب عشق تو بر جام ما مبارک باد

زعوف شکوه ظهوری فراغتی داری
رسیده ای بمقامی رضا مبارک باد

داشت شوری از تو دل جان شد لذیذ   شهد بر زهر تو زان شد لذیذ
میزبان گردید چشمت دور نیست   گر نمک در چشم مهمان شد لذیذ
دار عشقت درد و غم را چاشنی   یک نگاهش آب حیوان شد لذیذ
یک سخن از شکر کنج لبت   طرح شد صد شکرستان شد لذیذ
بسکه شیرین میکشایی شست ناز   در دل عشاق پیکان شد لذیذ
دوش در بزم وصال از رشک تلخ   کاسهای زهر هجران شد لذیذ
گر نوای میهمان عشق شوه   خطل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهرش ظهوری کشته شیخ
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید کمت ز شوق یک تیر   صد سینه ز دوش بسته نخجیر
چون گریه با گل تو سیر آب   چون چمن تو عشق تا جهانگیر
جو با آن نکند که میکند لطف   ویران نشود کس بتعمیر

هم پرده چشم محرمان نیست   خوابی که نمود و ره بتعبیر
کردیم اجاره کشت داعی   صد حرف ز راحت تو شنیده
هرگز دم مدعا نخوردیم   محتاج دعای هست تأثیر
بستیم درون شعله آیین   داغت ز جگر مباد دلگیر
این راه بگریه میسپردمش   از دیده تر خوش نیست شبگیر
بودش هوس جنون ظهوری   بین سیه دار تو لوی زنجیر
خجلت زده لب ز خنده بر گیر   مژگان ز نیش سنگ در جگر گیر

شیرین شو و زهر را شکر نه
روشن شو و شام را سحر گیر

نزدیکترت بشوق خواهم   خود را ز شکیب دورتر گیر
نازم بتوان ناتوانان   گاهی شو و کوه را کمر گیر
بردار موج گریه شب را   گو سیل سر ره سحر گیر
از جام اجل چه لرزدت دست   از عمر لبالب است بر گیر
داغی بنه بر اخگر داغی   تاریک دلی ملامت در گیر
انداز نظر که همتان است   هر چند او بت مختصر گیر
چیست ظهوری از تو تلخی   زهر همه را بشهد بر گیر

پیری بخر تازه جوانان گیر
تا نشود عشق و جوانیت پیر

ناخن گل با دل بلبل چه کرد	میکندش حمله خراشش از ضمیر
داد زا آیینه زهی بخت رسای	خواهش بایست بتراشد نظیر
جیب چمن را نشود در صبا	گرد ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو در داغ به سر درپی	از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق دل از روز نافت	گر شکرت کام روا بود شیر
نام نگردیم با آزادگی	تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گردیده ضمان حیات	آب حیاتست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زره	غمزه تو دست برد چون تیر
بر دل افسرده مو باد مرگ	نیست ز داغ تو جگر را اثر
بر سر کوی تو خرابست کار	نوش با گر نشود دستگیر

دور ز رخان آفت این مردگان
تا نشوی زنده ظهوری همیر

زلف تو فرو دشتن زنار	از دین طلبیده تشان زنار
در خدمت کفر طره خویش	محکم بستی میان زنار
تو کفرم و این کهن شیشان	خواهند ز من ضمان زنار
نیاید چنین رسیده باشد	ای سبحه من کمان زنار
بازار قبت خانه هم	پشمینه نمزد کان زنار

تسبیح شنو ز بت ظهوری
گر می شنوی زبان زنار

کو بکم نامی ز من مشهورتر	کو بویرانی ز من معمورتر
میروم زین درگه شتابم بسر	من که دورم با ره کو دورتر
طرفکی شکر که رسوایی کند	راز پنهان تو ز مستورتر
قطره ام لیکن چو آرد در عمت	گریه روز از فلکم پر شورتر
بیشتر از شیرم از قدرت بسی	عجز اگر پیش ز مورم مورتر
چشم زاهد از شرابم دور باد	دیده دار ز بختم شورتر
عیز اعتباری چندان نبود	رفت بر کل هوس ز دو کورتر
عجز و رازی در ترقی آنچنین	چون نباشد هر زمان مغرورتر
عادت چرخست باد افسر کون	میکنند نزدیکتر را دورتر
کار بصیران اگر خواهند بعذر	از ظهوری نیست کس معذورتر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر
نیست چشم از چشم من بیخواب تر

پیچ و تاب رشتهای جان مپرس	از خم آن طره بیتاب تر
بیخودی میباشد و بیخودتری	صبر و سیماب ز من سیماب تر
سرفرازی در خور افتادگی	کامرانتر آنکه بی اسباب تر
صرف من شد حمله خصمها خلق	دشمنی از دوستی نایاب تر
خنجر خود را به هجران داد اجل	کس نمی بیند از و قصاب تر
شعله رنگین تر ز آه من کجاست	آتشم از آتش گر هیس سیراب تر
نغمه زمان راه یاری دیگر است	زاهدان از نکبه گر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام / گشته از رشک طهوری خواب‌تر

روزم از بختم خضاب آلوده‌تر
لطفش از قهرش عتاب آلوده‌تر

در سؤال من چو خوش بنیادی / از سخنهایش جواب آلوده‌تر
آشنا می‌بایدم بیگانه کرد / اختلاطم اجتناب آلوده‌تر
صبح از خوناب داغم تن بشست / سینه من آفتاب آلوده‌تر
بختم از افسانهای خویش ساخت / صبح را از شام خواب آلوده‌تر
دیدم آخر دامن پرهیز را / از لب ساقی شراب آلوده‌تر
سیر ساقی با رخ خوی کرده دوش / گردنش را ماهتاب آلوده‌تر

مولوی علم ورق شویی نخواند
هر زمان بخشش کتاب آلوده‌تر

داغ تو اگر شود چه بلا / آرند چه سینها ببازار
هندی تا طره تو آ / صد برهمن گسسته زنار
سرگشته نه همین وشت محققت / از پای گرفته کار پرگار
برخوان نشاط باد دوری / از منعمت یک استخوان دار
هر سال وظیفه بهار است / از روی تو رنگ ارغوان زار
افسانه شام دوری تو / هر خواب که بود کرد بیدار
تا کیس تو دربناورد عکس / بر آینه رانده‌ایم زنگار
در ناله همه زیاد خوش نشستند / فرمنیالم زیاد ره اغیار

ار ما برنجم

از ناز و نیاز چشم دارد / کاهی که عزیز میشود خار

یکبار ز خود برم طهوری
هرچند سری بخویشتن میدار

ای غمت کنج وطنها معمور / صحت از حسرت بخت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل جلد / جگر از داغ تو هم شعله طور
سخت تلخ تو دهانت شیرین / نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف درد تو بی‌مایه تو / گرده از ناله چه لبهای معمور
سینه از بیدادی غم آه ترا / نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی / چشم رضوان رمد از چهره حور
گریه شور زد بستور کشیم / که دهد خنده شیرین دستور
کس مبادا از تو مهجوری نزدیک / دور از دل شد کان هجر تو دور
شرح سطاقتی تهابان را / واگذارم چو طهوری بطهور

بر جفا زن وفا بکار مپسند
در دوداری دوا بکار مپسند

چون بهبیگانگان نظربازی / نگه آشنا بکار مپسند
با من بکینه باید بشمن جهد / این جدا آن جدا بکار مپسند
زهر هجر تو خلق چون بچشید / اثر ابی حند الکار مپسند
این گرهها که ابروت دارد / همه در کار ما بکار مپسند
بمجلس همچو من بمنشانه / درد و خود هیچ جا بکار مپسند

نیفتی پی اثر ظهوری حبذ | در دعا اند عالکار مستر

از گل آرزو دیم رنگ بهتر نکت بگیر
دل خود را شکست دل من نیک بگیر

وسعت مشرب از تنگ دامان زنیاب | مردم از حسرت یکبار چنین تنگ بگیر
ای که الکاره دلها تیغ کو ره عشق | تیغ گردی بجا جوهر خود رنگ بگیر
تا بجایی برسی توشه صلحی بردار | مگذر از عهده به سامان ره خنگ بگیر
از ته پای تمنای رسیدن مرا | پس نمانی خبر منزل و فرسنگ بگیر
هیچکس تیر غنا شر ز کسی منت نیست | تو بس همت خود را سهم تنگ بگیر
باش در پله تمکین سبک بردار ز من | خویش را گاه نه و کوه به پا سنگ بگیر
صد بهار از تو اگر میکند ز دستگیر | از برای گل خود بوی مخور رنگ بگیر

تا رگ افسر اقبال ظهوری داری
جز خاک ره شاه دگر رنگ بگیر

صبر بر جور و جفا از من سے آید دگر | بی وفا یار وفا از من سے آید دگر
هدرت صبر جدایی منت میکویم دعا | عجز غرض مدعا از من سے آید دگر
گریه شور از برای خنده شیرین مخواه | مهر و شناسات و دعا از من نمی آید دگر
چشم شد بیگانه از هم چشمی بیگانگان | آه که آشنا از من نمی آید دگر
در سخن کو باش مغز غمزه با معوج جگر | مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر
عطر حیث : مغز هر که بیجوا ید برد | ره گرفتن بر صبا از من سے آید دگر
عشق چون تعلیم در ز دهن بگردد نفت | الحذر از من حیا از من سے آید دگر

در جواب بند کو چون و چرا درکار نیست | با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم سوفار تو فانی انقدر
آشنایی آنقدر ناآشنایی انقدر

رو نما شد خود دل و دینی که می آید بکار | سیل اشک رنگیان من خود نمایی انقدر
در محبت کم میندازی بر جمن راز من | از خدا اندیشه کافه ماجرایی انقدر
از برای خود حد اسباب زبم اندوه دگر | گر کاه داری ما صبر وحد ای انقدر
انجمان خالص نمی بینم هنا ز عیرا | شرمی ز اخلاصیان تا آزمایی انقدر
در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده را | از کجا برگ آورده برگ بینوایی انقدر

شه ظهوری پارسا دلق تو تعلیذ زهم
با دخصمت پارسایی پارسایی انقدر

چیده در عشق دل دکان دگر | سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید | اشکم آورده ارغوان دگر
گوش گو تا بناله انبازم | دارم از درد داستان دگر
سید بد آب روی جبهه باد | سجده بر خاک آستان دگر
در دل مرگ کرده ام خونها | زندگی میکنم بجان دگر
تا محبت ز خویش دام کشم | ای دریغا چو من ضمان دگر
حرف سازان مهر لب را | بی زبانی دهد زبان دگر
رهشناسان کنج خلوت را | بی نشانی کند نشان دگر
بوح آن دل که مغز بکان نیست | جهد این تیر از کمان دگر

انجم رالبروج بودی مست — گر بیابند آسمان دگر
زمی از من مجو که در سختی — دارد این مغز استخوان دگر
از ظهوری برای سی مهمان — عشق آورده میهمان دگر

گر نتر کن ز جوش آه از شعله جولانی بحر
خون خود را قیمتی مگذار بر سودای بحر

تا که گر فولاد باشد میتوانش موم کرد — شیشه‌ای بر سنگ تست پنداری بحر
شیشهٔ خاطر خراشی ناصحا خوش کرده — از زبان تیشهٔ در شکست سودای بحر
کاروان شوق تیس بر پایه مد از سفر — چاک گردیدست خوش از ران گریبانی
موسم آمد سعد اد طوفان بر یقش — چشم تر گو بهر فصل گریا طغیانی بحر
در حرندا از درد عالی همتان کردند کا — شد آه و نالات بیست اغفانی بحر
خاطرت را حرف پهلو دار میباز دنگاه — رحمتی شاید شود در سود سیائی بحر
خود فروشان از امنیا شد بهابی افتد — جرئت از صاحب کالان کیر و نقصانی

بر دو عیالی ظهوری باد ارزانی بتو
تازی بر آتش من باده اما بحر

رونق از دکان بد رجین روز بازاری بحر — نیستی از مشتری گیران خریداری بحر
سود و ر بازار بحر تم‌بست سودای دکن — ترک تارک گر نباشد ترک دستاری بحر
در دکان مغان باید که باشد هر متاع — تا کنی در کار اهل عیب پنداری بحر
ناله بگزین بار تا دادن بر مستانه نفس — نا سزائی نشنوی در دسر اداری بحر
خرقه دار دهم خود آخر از تو خوبان میخرند — با وجود طاقت کم تا ز بسیاری بحر

مرخ روی سود این سودا بت بازاری بحر — زخمهای کاری از تیغ ستمکاری بحر
ای که سودا میکنی در حسن کاکل رود باش — مهوشی بعاند از هر تار تار برابحنه
رشته باید چه در کفر و چه در ایمان کهف — گر گره نکشوده از تسبیح تا تاری بحر
خوبی بنگرین که بهتانی بسیار داز دعام — تا نه جند روی عکس آئینه زنگاری بحر
بر گرفتاران آزادی گذشتن عیانان — خند سکاری فروشی مهر کاری بحر
پیچ جنس رو مکن نقد قبولت در کف است — صد زبان مهر زنگ نکار اقراری بحر

برخ خواب ظهوری چشم تر آبی بزد
گوش کن افسانهٔ غم تحت بیداری بحر

چو دی سیر گرد اگر حرف سفر از ما مگیر — یست از احوال خود ما خبر بر ما مگیر
بر دل آشفته طغیان جنون افسرده با — راه بر آهی اگر گردیم سر بر ما مگیر
گلشن کوی تر ابی خار و خس میخواستم — ما کیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر
اشک گلگون برخ رزد که نگاران دو دم — عذر نکمین شد بحو ناب جگر بر ما مگیر
کار ما از پیش میبخشن افتاد پس — رخت خود را ما خستیم از دل در بر بر ما مگیر
بر امید انکه بگذاری در فتنش نزدم — هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما
خویش را نحو نکشتن داده بودیم بارها — الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر
از برای عیب جویان کار سید اکرده ام — بخت بکس یارب نبخشد بهتر بر ما مگیر

بر سر کوت ظهوری را وطن از یاد رفت
فکر رفتن گرده از خاطر سفر بر ما

محنت رسید و دلم نشد خرمی هنوز — مردیم و ره نبرد دلبهایمی هنوز

از ذوقهم

جنس غمی نماند ببازار کاینات
حال مرا معامله با درهمی هنوز

صد دشت خار غم ز نم گریه بر دمید
گلچین خنده از لبش منعمی هنوز

خوناب درد موج برآورده در جگر
جز زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز

پا نیستان حریف می بزم محرمی
ما در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

داوند صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره مکیت مسیحا دمی هنوز

سراغ داغ کی ای سینه بر خیز
نداری مهر بر گنجینه بر خیز

زخود بر خیز تا عکسش درآید
نوی زنگار این آیینه بر خیز

نکشتی بکرم از اطلس برآری
بشوران خرقهٔ پشمینه بر خیز

زبازیچهٔ طفلان چه سر بست
نوی دار دغم دیرینه بر خیز

ازین خوان نیست چیزی بهر آزت
ندارد لذتی لوزینه بر خیز

نشست دو هستار نیابی بپا هنوز
نشین در شنبه و آدینه بر خیز

ظهوری صبح کن خود را که شاید
بشب گیر صفای سینه بر خیز

سوختم و ز ساقیان در چشم کامم هنوز
مردم و از بوسهٔ جنبان لب جامم هنوز

در هوس کشتن تلف خون گشته خویش بهر حرف
از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

جز زبان نخواستم شیرین بشکی از لبش
ریخته در کامم اجل زهر دو ابرام هنوز

با وجود آنکه شوان بر دو پیشش نام من
هر کرا خواند شود ننگ ز لبش نامم هنوز

از نه

کشته حسرتخانه‌ام ویران و خاکش او برد
از دو جام محنت و غم بر دو داجم هنوز

گرفتار و قطره‌ای با مبرد دم ازسیه بدر
میرود با آنکه صد میخانه از جامم هنوز

سجده نوبت روی بر تابد از بیت الحرم
سر خم با دست رحمت میخواهد اسلامم هنوز

لب بدندان میزند از انفعال قتل وفا
خصم قادر بخت عاجز کش در ابرامم هنوز

الفتی خوش میرفت با هم و چشم افتاده است
دشت وحشت از خویشتن رم کرده دامم هنوز

فال نیکم گر مستاره شکست اختر در گذر
به نخوهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشت ظاهر چون ظهوری میتوانستم نهفت
خویشتن را خاص می‌پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردیده کامی و ناکامم هنوز
شعلهٔ زآتشی بر چیدم و خامم هنوز

با وجود آنکه دل بر سینه تمکین نشست
یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز

فاصلم اما همان بر خویش دارم با همی
هر دو عالم زیر بار دام و در دامم هنوز

لب چشش زهر غمی در شیر خواهی کرده‌ام
میرآورد طعم شهد و شکر از کامم هنوز

دل بغفلت داده است از طوفان آه آتشین
بر دم گرداب و داغ سینه آشامم هنوز

مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پرش
عشق تا زمین ننهاد ره بست در دامم هنوز

در دلش جا از برای سکه بگذاشتم
و آنکه داده در زبانش جای خود نامم هنوز

در جوابم قاصدش دارد بخش صد نامه دا
از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

کفته‌ام بی دهشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

عشق می ورزی از هوا بگریز
درد میخواهی از دوا بگریز

می صحبت از زده برترسم / از حریفان بی وفا بگریز
قدر پیکانکی نمیداند / وام کن یار آشنا بگریز
از شهیدان خونفروش مباش / رو ز محشر ز خونبها بگریز
نکهتش خود سراغ میگیرد / ز تسلی منت از صبا بگریز
گریه خود را بآب جو ندهد / گوهر اشک گریه‌ها بگریز
پس نشین پیش پیش عرصه تنگ / عار بی عاری از غوا بگریز
در نشیمن تازه کاخ نقاب / یکهمه دخمه فنا بگریز
حیف باشد که مدعی با همه / تا ظهوری زند عصا بگریز

جانان کسی نشنود آن داستان هنوز
افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز

جرم نیست اینکه قرارش قرار نیست / دارم بخویشتن صبر و قراری گمان هنوز
در بزم در چشم از نقش بهره نیست / از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز
هر چند دل ز خنجر مژگان سپر فکند / معلوم نیست غایت نامهربان هنوز
معلوم نیست غایت نامهربانیش / هر روز عشق تمکیندم مهربان هنوز
خاکم به باد اگر نکشد از هجر / گردنش ز کف نکند از دهان هنوز
پیکان بجذب مهر در آغوش دل کشم / تا چند ناوک ستمش از کمان هنوز
بستر ز خاک آن سر کو تا فتوح نشسته / بالین نیافته سر ز آستان هنوز
از حرف داغ نو خیزدم برق از نفس / با شعله است داغ کهن همزبان هنوز
بیزاران راه در پسم نهاده‌ام بر کران / بر خاطر است خوش سبکباری گران هنوز

خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

سود وصال گشت میسر بسعی بخت
رشک شکایه دار ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزم از جان هنوز / شعله گشت آتش حرمان هنوز
هر طرف اسباب فروچیده درد / ناله من هست بسامان هنوز
نیست پی در جگر و می کشد / گریه غم گوهر طغیان هنوز
غمزه همان دشنه کش و خونخوار است / حیف نگشت آن صف مژگان
میشمرد دل المجانی که داشت / جور نهان لطف نمایان هنوز
دامنم از چاک گریبان پر است / داد از آن چاک گریبان
نقوه تر خاطرم بسته جمع / آه از آن زلف پریشان هنوز
چشم ظهوری بهوس میکند / گریه آن غنچه خندان هنوز

گرچه رسوا شده‌ام راز نهان است هنوز
مشکل حل شده محتاج بیان است هنوز

گرچه دل سوختم از رشک همان میسوزم / بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز
مصلحت بر دهنم مهر نهاده است ولی / لب خاموش در انداز فغان است هنوز
غمزه بر مغز جگر گر نکشد دشنه کین / مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز
گر زبان از سخن ناله سری پیچد / گریه را بر مژه‌ها حکم روان است هنوز
همچنان نیک کالای ملامت کردم / کیسه سعی پر از سود و زیان است هنوز
سجده داغ خون میدمد از جبهه جان / گرچه عاقل شده دل آماده داغست هنوز
کو ندانند ده ظهوری ز کمر نگشاید / همتایی ستان پیر جوان است هنوز

خون ارباب وفا از خنجر صیاد ریز
خاکها گل کن ز خون طرح حنابندی دراندازریز

تا ز تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند
شمعی از نقل گرک در مجلس رنگها در ریز

آنکه بر جگر شور خنده افتادی شکر
ز بهر چشمی هم زکات ناز برفها در ریز

سعی در صید گرفتاران مفرما عیب نیست
گو کمند چین خود بر دم آزاد در ریز

با عنان چون کرده آهنگ قتل قربان
لطف فرما خونشان در سایهٔ شمشاد ریز

کشته ام خوش صلب در بزمی اگر دشمن نگین
میزند سر پنجه گو پیر پنجه از فولاد ریز

پس تمامی از بهر سر موی پای بر آتش
در رهش چون خاک گردی خاک همش باد در ریز

کشته تیماری چشمی صد دل دوین وام کن
جمله در نشتر بهار غمزهٔ فصاد ریز

شیشهٔ دل‌ها بر و زغم زر سنگ دردداد
خوردگی بر دست و پای ناله و فریاد ریز

کاه و بیگاه رگهن اشکباری مخبر
میتوانی گرد صیدش دانه بر صیاد ریز

اهتمامی منت در تعمیر لخت داغ را
گو خرابیهای خود در سینهٔ آباد ریز

تازه در وجود ظهوری نشانی حاصل کند
در صبوح جشن جرعهٔ رنگ صبح بر اوراد ریز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانت باز
دل کباب شعله صد شعله در جانست باز

هیچکس را نبض دل در دست بیدردی مباد
در رگ جان نیشتر از نوک مژگانت باز

خوش سبک روحانه دنبال سواری مسدوم
کوه طاقت همعنان گرد جولانت باز

سخت دیگر کار باید کرد سختی میکشم
واقفی ای دل که دلبر سست پیمانست باز

در تماشای بهاری دیده را گلها شکفت
هست نوروز که عالم گلستانست باز

در دو زلف بی‌پیچیدم سر دم حبال طره
ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز

دیرگه از طعنه افسرده جانی نسیم
داغ دل صد شعله دارم در گریبانست باز

عشق تسلیت حکم آورده از دیوان حسن
نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

در سر کوی ظهوری سر سفر ماندیم
فارغ از گلگشت با غم‌های زندانست باز

خاطرم خوردکان صید دلارامست و بس
در شکار مرغ دل تا زلکه دامست و بس

جلوه گر گو باش صد خورشید از اوج فلک
عالمی را آفتاب گوشهٔ بامست و بس

وعدهٔ خوبان ندارد طرازی از وفا
در تسلی کاری دل طور پیغامست و بس

خبر کی میهم که صرف طلب دیگر کنم
از زبان من دعای بند دشنامست و بس

دارم امروز آنچه در کار است اهل عشق را
دانچه فردا هم نخواهم داشت آرامست و بس

شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر بدنبال من سر گشته ایامست و بس

عقل اگر خضر است ای وای توره دور است
طی صد وادی بپای عشق یک گامست و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرت و ناله خامست و بس

بوالهوس گو از ره میخانه پا مکش
عشق و رسوایی بجای باده و جامست و بس

هفته‌ای دیرهم رزق دریایی بخشند
نی همین نقدی فروش شهر بدنامست و بس

پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
خوش برا با بد نامی همین کامست و بس

سیمینی را شایسته مفتی تا بر شام کس
بر ایمن باد دوایم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد منت ز عاشق جای آن دارد
که می‌گیرد دوش گمره ابا نداز پیام کس

عبث در پرده دل آرزوی نامه می‌جم / زبان خامه خوبان منکر دو نام کس
ملک را سفر از اوج فلک از تاب [illegible] / اگر خوشی برآورد روی تمناهای خام کس
تمنای خوالان و شکیبائی زهی خجلت / چه می‌کردم اگر آگاه ام کس سود برام کس
ز مستی جرعه بیکارم [illegible] / ملی گر ز دست ساقی لب‌چشتی در کار جام کس
کنند کم شاه راه صبح سهمهای سپه زوران / چراغ داغ دل ننهند اگر بر راه شام کس
ز رنگی در بلای [illegible] از دشمن / همان خود می‌کشد از خود جنون انتقام

نخست مان بحث الزام طهوری کی در آید / سخن در لب بکش تا نباشد الزام کس

کشتیم ناتوان تو گر میتوان بپرس / با یار سوز شب کس ز خود نهان بپرس
داد از تو داد و داد ستمدیدگان مده / آه از تو آه با حبث آه و فغان بپرس
در سمع ماست شادی و اندوه و هجر و وصل / سود ایم قصه سود و زیان بپرس
با گریه گشته دیده بیگانه آشنا / احوال دوستان خود از دشمنان بپرس
مارا که چشم پرسش هر روزه از تو بود / یک روز از زبان تو گو همزبان بپرس
داغت بمغز رفته فزو حال جسم و جان / از شعله‌های لکده استخوان بپرس
تصدیق مهربانی ما جمله می‌کنند / انکار تا کی از دل نامهربان بپرس
سنها که طوف کعبه کوی تو میکنند / مژگان قدم که می‌کند از پاسبان بپرس

بر چشم خون چکان طهوری ترحمی / در دل ز غمزه که خلیدش نشان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار می‌پرسی مپرس / اشک غم شد حسرت دیدار می‌پرسی مپرس

صد وفا و یک جفا تا خود داری نگاه / دوستی را قیمت و مقدار می‌پرسی مپرس
آتش یار افکن در گلخن غم تیز تر / بلبلان را از گل و گلزار می‌پرسی مپرس
نقد و جنس هر دو عالم رفته در سودای کسی / از زیان و سود این بازار می‌پرسی مپرس
دار اول پایه معراج عشق و عاشقیست / کو جگر از آخر این کار می‌پرسی مپرس
خنده لبریز هر کو آشنای لب نگشت / دیده را از گریه سرشار می‌پرسی مپرس
تو نه بشناید بر شکست طره سیاهی زنند / از ندامتهای استغفار می‌پرسی مپرس
حرف کف از دستان زبهای خوبان چاک چاک / داستان بود و حرف یار می‌پرسی مپرس
هر زبان دوستی تن زبان خود هم بسیج / کمتر است از خود و از اغیار می‌پرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود طهوری گر لب نبند / می‌شوم نومید از غمخوار می‌پرسی مپرس

نیست منت ز هر که هست بپرس / مه چنانشد ز مه پرست بپرس
حال بیمار و صبر و طاقت را / از خم موی پرشکست بپرس
صفت زور بازوی غم خویش / از نفسهای آه مست بپرس
ای ز لعل تو خنده عقده‌کش / اشک ما را اگر و که لست بپرس
ماه زنگ شکسته دارد / گه کله گوشه پرشکست بپرس
هر شکستی که رخت بر دلها / طرفی از عهد ما نبست بپرس
وانکه دیده شادی جاوید / که زدم غم تو نجست بپرس
دل نداری نتابوان پرسید / میرود کار دل ز دست بپرس
عیب بالانشینی دشمن / از هنرهای بخت پست بپرس

همه شهباز روز من بر جوابست / که با این روز من نشست بر بس
بست کاری بجان ظهوری را / از اسیران دل پرست بر بس

با انکه شهره گشته تر از داستان کس
حرفی نگشته گوش زد نکته دان کس

خارم حریف سیر غزالان نمی شوم / خاری بس است در کفم از گلستان کس
پنهان در اشکار نکه ضبط کرده ام / سوگند میخورم بنگاه نهان کس
افسرده کو بعوض تمنا آر جوش / کز تاب سینه سوخت سخن در دهان کس
فیض سمند سعی چه مهمیز میکنی / بیجاست طعنه چون دود از کس عنان
آسان مدان چراغ وفا بر فروختن / باید که کار رشته کند استخوان کس

ترشیف زبس عشق ظهوری برکشید
هم جلوه اند شال کس و پریشان کس

دردجو دارد و درمان نشناس / ناله در لب شکن افغان نشناس
جز خیابان نشناسی بهار امید دل / باشناسیست بلی جان نشناس
جوهر دل ستم کو هر حیست / قطره خود شو و عمان نشناس
از مقام غم و شادی بگذر / خاطر جمع و پریشان نشناس
شوق را زور پنجه دراز / چاک زن سینه گریبان نشناس
دیده صیقل زن و حایل بردار / بنشین کنجی و دربان نشناس
دم نغمت منت دم آب / خضر و سرچشمه حیوان نشناس
سود کم مایه ظهوری سهل است / مایه داران غم ارزان نشناس

ذو

عشق تو برق و هوس خار و خس
شکر که رستیم ز ننگ هوس

شعله کش است آتش ظلم و فراق / سوختم ای وصل بادم برس
ره نرود مس اگر خویش را / کام نخستین بگذار از نفس
زهر غمی نوش که فارغ شود / شهد تو ز آلایش بال مگس
ناقه لیلی نرود یک قدم / گر دل مجنون نباشد جرس
کعبه دود در بن ره گردد / خار بیابان تو در پای کس

باد پر از خاک دهان سوال
از تو بجز نیست اگر ملتمس

جور و جفا زحد مبر ای بیوفا بترس / ای بیوفا بترس و بترس از خدا بترس
بیگانه زالجنس نه مژگان دگر مخوان / نشتر مریز بر جگر آشنا بترس
تا چند لرز در وجد ایی کشد کسی / بوی چسم وجان شده از هم جدا بترس
در تن رمق نماند ز دست خاق زنگ / بر حلق اهل عجز منه پا بترس
بیجاست التفات تو با غیر و بد بجاست / بر خیر کی مور ز طعن بجا بترس
هشیار اگر چه صاحب نفسی نه باز کم / در نزد دوستی زحریف دغا بترس
مست مجال آه بهر زه دل من ! / ز آیینه تو روی نتابد جلا بترس

در دست کال باف ظهوری دگر منال
فکر شنید کن ز گزند دوا بترس

غش بر خاک کرست شتابد از رنگ بی بس / شق نکرد بدار شکو دغم لت در دلنک با بس

در گلو نالهٔ بر آتش فکن لخت جگر / دل ز غم خون کن خجل از گریهٔ بی رنگ باش

بی اصولی کن نه رقص پیرزان میکنی / جز بدرد آرزومندی مثال آهنگ باش

آشنای خویش را افکنده در بیگانگی / چند بگشایی بغل با آشتی در جنگ باش

بر بستهایش تراز و گر بنام من نهی / جسم چون کاهم ببین صد کوه کو با سنگ ها

سود بازار زیان بر مایه دارد دم درا / نقد نامت هست چو پای بساط ننگ باش

بر کشاد جبهه بس دین خواهش بود ز / نیست باکی روز بیت چون خاطرت کو تنگ باش

وعظ صیقل میزدای ایام تنهائیت پاک / تا نبینی روی عکس آینه کو در زنگ باش

گرم رو سوز دم اول منزل ز زبان / برق شو در سالکان راه بی فرسنگ باش

کار تو برکرده خوش ریختی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز ملامتهای رنگارنگ باش

صد وعده قضا مکن فراموش / فرض است روا مکن فراموش

شاهی ز گدا مباش غافل / سروی ز گیا مکن فراموش

ما را بجفا زیاد بردی / دین وفا مکن فراموش

افسانهٔ ما نبود خواب / بیداری ما مکن فراموش

ما در دو دوا نمی پسندیم / اما تو دوا مکن فراموش

هر چند که آستان نشینیم / بیهودن جا مکن فراموش

هر چند گذشته از دعا کار / همدم بدعا مکن فراموش

ستانی شکست طرهٔ خویش / گر تو نه بما مکن فراموش

بر ناقه جرس منه بار است / بار است صدا مکن فراموش

شد خضر ز بقا ظهوری
گو خضر فنا مکن فراموش

ای دل جگر سپر به بر کش / امین شو و تیغ بر خط کش

در عشق غم بلند و پستی / خطی بفلک ز آه در کش

بر اشک غمت نشسته گردی / در گریه طراوتی دگر کش

جسمی نگار بر نگاری / صد باغ بهار در نظر کش

در پرده شام دل چه سنجی / روشن شو و پرده بر سحر کش

دل تشنه چشمه سار عشق است / نم در رگ و ریشه جگر کش

تنها شدگان باو نشینند / از آینه عکس خود بدر کش

در داغ نشان نفس ظهوری
خام است آتشت بشعله در کش

ببین یوسف و سجده مهر و ماهش / برآورده عشق زلیخا ز چاهش

نشیند درست آن ماه نقش خاطر / که یاد نگاری کند نگه کاهش

رسد صد خطر باشد از زندگانی / بعمری که مرگی نباشد پناهش

ننازد شهنشاه بر خاکپایان / که پامال کرده است طرف کلاهش

تجلی طلب وادی خوش دارد / که طوریست در هر قدم سنگ راهش

بسویان نشانید طوق اسیری / که بر ساق عرش است زنجیر آهش

را بر کرم کو نم نیجه داری / که در دست برق است چپ گناهش

رمی خورده عقلم ز زنجیر خیشی / که صد دشت مجنون چراند نگاهش

بسی کو نهان بای روز قیامت / دراز است سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت با آن پله سنجد
که صد کوه گر دیده با پشک کاهش

خوش آنکه عشق گران گوشه نشانند بس / باده دهند شراب و ز خود ستانند بس
بهشت مهر و محبت طریق صید است / که صید رام کنند انگهی رمانند بس
تخم داغ نکارند کان آن نازیم / که از زمین جگر در زمان دمانند بس
بدین نژاد که دولت حق کرم کرداب / دلی که عشق و خوبان قوم و خویش دانند
نشد داغ زیره و آنه داغ دار است / میان سوختگان خام سوز خوانند بس
سزد که تو به بدریا کسی مثل گردد / ز سیاح تو اگر قطره چشانند بس
زنیکی رشید شکوه خاکساری را / که گرد چهره شمال و صبا نشانند بس
هزار تیغ رسید بر سرم نمینالم / که نارسیده و طفلت میرسانند بس

چه دست و پا که ظهوری نزد مدام خودی
مگر بهمت آزادگان رهانند بس

خوشا تازه رویی که از انشاءش / مرو گرد [illegible] ماه و سالش
زهی عیش نیکی خونابه نوشی / که یاقوت ترگشته [illegible] سفالش
سراپا نهفته جانی بنازم / که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه بشکست بر قد زیبا عبارت / که شرمنده پرستی منت حالش
از آن محو ذاتم که هر دم بسویی / دو اند صد جا صبا و شمالش
وصالش کجا بس کجا در تلاشم / که سازم خیال آشنا با خیالش

چه عشرت که کردی به پروانه در آتش / که آتش نمودی از سنگ بالش
بر خساره دیده هم دوخت حسرت / که شد مردم چشم مشاطه خالش
بگر بیه سخن بر لب پر زبانی / که بخت جوانی ندارد سنه سالش
دل چیره در سر کشید دست بازی / بزلفی که افعی خورد گوشمالش
ظهوری که جا پر کردی بتواند / که گردنده با نفس خود در جوابش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش
جامی کشم بیادش جای کشم ز دستش

هر گریه شور ریزد از لعل نوش خندی / بر تو به سایه افتد از زلف پر شکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم / خم خانها بگریم از خنده های مستش
گرد زنو نگردد جایی که دل فکارم / تا سینه مزد و زخم بر بادکی نشستش
در دلبندی شد ناخن زده است در دل / معلوم می شود اگر داغ نالهای پستش
صد جا کمیس و بدل کرده است پر شغالی / باور مکن که هرگز صیدی زدام جستش

خواهد کند ظهوری تحویل کنج آن لب
زخمی که کرده و ندا در کار شست دستش

درد کالوده کند در عاشش / نشود ناله دم با کالش
/ کله نیشتر مژگانش
سستی رشته خام ار نفسم / گفتم از محکمی همت نیست
میزبان من که چه خوان آراید / جگر خویش مهمانش
کم عیار است مرا نقد شکیب / چه زنی بر محک هجرانش

قیمتی تر گهری نیست ز اشک / کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ بی گل که بیاورده بباد / بر گلستان رخت تا دانش
زاهد خشک چو من رفته فرو / در خلاف تری دامانش
از ظهوری ابدی گشته سخن / شعر چشم و صفت ریحانش
عید که گوی براهم شد است / کله کله دل و جان قربانش

نگرفتم بسباح دامانش / پر نکردم ز گل گریبانش
جمع کردم هنر از رسوائی / که شود خرج لطف پنهانش
تا لبم با لبش خلط نشود / کنم اول نشان دندانش
در رخ خوش نشست فلاطون است / منکر خود و بال دامانش
در و بام دلم امید گرفت / هست خوش رو گشاده دربانش
نفس از تنگ نیست بر سر چنگ / که فرستم بسری امیدانش
گرد جولانگهش کف خون است / ده چه رنگین شده است جولانش
عقل طفلیست در محله عشق / که جنون کرده سنگ بارانش
داغها لقمه های خوان جنون / بخت فرقی که گشته مهمانش
دیده تر ز شوق کعبه گذاشت / زمزمی چند در بیابانش
خنده در غنچگی بباد رفت / گریه های شکفته تا دامانش
هر چراغی که میکنم روشن / روغن آرم ز مغز طوفانش
که بصد جان شنیده یک دیدن / چشم شوخ تو کرد ارزانش

هنوز بود سر دوش دایه در ته زینش / که ماه غاشیه بردوش بود و مهر جنیبش

رسید که خانش رسیده محضر خوبی / بلی درآمده اقلیم حسن زیر نگینش
نصیب گردن مه مه اگر چه شد ظاهر / ز عجز نامه تنهائی نشانده ام بکمینش
برای تحفه اسپیه عزیزی خوشم / حلال باد اگر مدعی نداشت براهینش
میان زخم ریشان ز مهر خویش ملازم / اگر جگر بکنم مرهمی ز خنجر کینش
ز بحر گرچه کبابیم ز تاب زشک خلاصم / که کوچه گردی من کرده است خانه نشینش
حصار زینه دورع بر کسی دبال نباشد / که چشم کافر او رخنه کرده در دل دینش

رجوع دارد در مان بدست او بت ظهوری / نشاط و عیش نماند ولی که غیب غمینش

چیز سوهست با عشوه نهان مفروش / مشتری نیست شکرست مبندان مفروش
زهر گوشه با دام سحر دارت هست / شور کردی نمک گنج نمکدان مفروش
بنیازی ز تو صد ناز توقع دارند / دو جهان قیمت یک ناز تو ارزان مفروش
غنچه با کیسه پر زر ز تهی دستی سوخت / بصبا عطر سمن زار گریبان مفروش
ساده لوحان ز تو این عشوه خریده دولی / سر و اهوش نفیسه همه پنهان مفروش
هیچکس نیست که از زهر تو تهدیدی نخراند / شوخ چشم تو دلو کو همه در مان مفروش
مدعی را نخرید است از او تاراجی / گو بما سرو ساقان سرو سامان مفروش
در چراغ هوس اهل رمقی هست نماند / آه حسرت نفسان اینهمه طوفان مفروش
مایه داران تو دارند جنابی در رنج / یک جهان دار ظهوری است بصد جان مفروش

افکنده ساقی ما عکس در شراب خویش
ساغر کشان چرا نشوند آفتاب خویش

شیرین کسی که زهر تو خورده است چاشنی — آباد آنکه گشته تعیش خراب خویش
تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند — تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
بر من نمانده در عمل خویش باقیی — صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش
خواهد بسوده ام گرفتن صد اختلاط — هرگز زیان نکرده ام از اجتناب خویش
فولاد تیغ عشق ترکان مروت است — حاشا که آتشم ننشاند بآب خویش
نهی بهشت دشت طلب پای هر خار — کوثر بجام تا نکنی در شراب خویش
کو جز که زینکه هنر برگزیدگان — ایام رنجانیی تا ز اصحاب خویش

لاف سخنوری برسد جز ظهور خویش را
در هر سؤال گفته ظهوری جواب خویش

سخت نا پخته تجوش بجوش — خوش بس افتاده بکوشش بگوش
منت چهره تابکی بر چشم — حلقه طره تا بکی بر گوش
ناخن ناله را خراشی نیست — مجلسم گشت بی اثر مخروش
دو جهان را سودا الیس نظر است — بتماشای نظاره بفروش
کو خیال ناز توانی که توان — ضعف از مستی فکنده بردوش
نقد صحرای عشق را ناز زدم — از نفس قطره گشته دریا نوش
انجمن دل از مسکوته بغل — که بمینه ای هست سینه آغوش
میرسد با خزین جگر ریش — بجگرگون فشان و سینه پوش

بر ظهوری و بال باد سخن
گر نگردد به قصه تو خموش

کنج خوابی ساکن و یرانه باش — عاقلی داری هوس دیوانه باش
تا نوائی کف دل دلدار کوی — تا شود جان از تو جانانه باش
میتوان مویت میباید برید — میتوان شد آشنا بیگانه باش
خوش خماری رفته در موج فرو — چند گاهی خادم میخانه باش
سبحه و سجاده دارد صد خطر — در بهای ساغر و پیمانه باش
آرزوی عیش تا افتد بخواب — در شب غم گوش بر افسانه باش
صد جهان غواص در هر قطره ایست — در تلاش گوهر یکدانه باش
شاه مهمان گدا هم میشود — در پی آرایش کاشانه باش
خانه تا شاه در دل تازه و نذر — باز کن در خود متاع خانه باش
سخت بر ترسند کشتن چشم تو — خون ما در دیده کش مردانه باش
هیچ در شکلی نیست بر کام کس — وه خدا را سینه پروانه باش
در توی میشنم ظهوری در عشق — در فن دیوانگی فرزانه باش

بو عظ بر خرد ساقی نشستم دوش
دل سحر نشنو برکشید پنبه ز گوش

سخن نهاد من روی در دهی داد سخن — چنین سرود که مسکویم از زبان سروش
در معامله دل مه لبه ان در بند — نثار کس بکردی خود بخود بفروش
مسایش از هر تا سینه ریش و تشنه نیش — سوز کنج دهن تلخ کام چشمه نوش

چو راست لب بتمنای بوسه وردم گاه — چرا است دست بغل دل بحسرت آغوش
ترا چه کار که کاکل رسیده تا کمر — ترا چه کار که بگذشته طره از سر دوش
رساند کار بجائی ز نکته پردازی — که هم نبود بشو لوح ساده ام منقوش
چو عشق دید که از کار عقل می افتم — ز مرحمت بنهد خویش را فراموش
زکات لب براحات قهر گشود زبان — که ترجمان بطلب گوشهای بند اگوش
مباش غاشیه بر دوش در رکاب کسی — که وا ز دوش تواند عنان نفس چموش
کنند غافله سالار هوشیاری را — که خویش را کند ز اسپیده از گره بهوش
نخاله است همه نطقهای عقل و خرد — مدر به پرده بحثش شنیدن گوش
بنام خویش خرد زدنس زر اندوده — ببکه خانه عار و حسن زر مس نوش
میا بمیکده عاشقان که در کار است — سبالهای لبالب بانگ نوشانوش
سبوش آن می سر جوش جرعه بخشان — بشیخ شهر که از سر بدر برقه پوش
صنوبر قیست خراش دلی بناخن غم — برای گرمی هنگامه فغان و خروش
اثر زند بر پرش بر توی جادویی — شود نقاب فله ناله گر نفس بهد وش
بیسته بندی موی شفته ریان — مرو بباغ چو سنبل که ام مرز نکو گوش
مپیس بصید که عشق گشته صید حرم — که گرده درد هس شیر خواب خویش خرگوش
بنا زنه بزنمارت وحید ز جهاد — بگیر دگر دهی که تو پس سر گوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج امنیت
برای سعی ظهوری مباش بیهوده کوش

چون جوز دامن متمم بفضل ریز دش گوش — جان فدای تبسم لبخندی دارد هوس پرباش

ز مرهم و کوثر ندارند آن کو ارای پرس — از جگر تفیدگان جو بیا خنجر پرسش
صد قیامت پایمال اضطراب ما شود — آه اگر هیم نگیدم ور ریز در محشر پرسش
رفت ظلم از حد و صاحش الحنین غافل مباد — از مسلمانان چه میخواهد فراق کافر
بر ریاضتهای مجنون نیست رشکی اعتدر — مه لیلی بود در فربه ساخت زینان لاغر
همچنین پروازی کی از شوق افتادی بحر — دخل دارد التفات شعلهٔ بال و پرش
کوهکن در شکر احت گشت سر تا پاد این — عشق تیشه شیرین تیشه هم برپای از دهم بر سر

همه خواری که در کوی ظهوری میکشد
در دو سر میبر داگر میو دجای دیگرش

مرده ام در دیم درمان گر نباشد گو مباش — شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش
پس شو دانیان سود و زیان از الکنهای — هر متاعی نیست سامان گر نباشد گو مباش
چاشنی گیران زهر مرگ دو می دیگراند — لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش
سالکان را نیست هم گم کردن خود مطلبی — در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش
گشت حاصل رتبه فرمانبری از فر عشق — بخت نافرمان بفرمان گر نباشد گو مباش

نقد این دو دل ظهوری میتوان بعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

ندارم گرچه برگ و ساز آغوش — بر قص افتاده ام از ساز آغوش
سحر را از بال افشاند بر آتش — کند پروانه چون انداز آغوش
لباس عاریت رسوا دریدیم — بجز عریان نماند از آغوش
سحر دتا گل کند پیراهن این — بگلبن گر فروشی ناز آغوش

چو صبح خویش خواهم بر پریدن / چنین کز میکشم بر دو از آغوش
خوشا حالم آبادی جهانم / شدم پامال دست انداز آغوش
هوسها در تن من مرده بودند / دگر شان کرده اعجاز آغوش

طهوری کرد بر اقبادی از نو بیت / شمیم طره شد غماز آغوش

بپرسن برگ سمن کشته ز لطف بدنش / ای خوش آن منعزه بوی کشاد پیرهنش
سرو را تاب بکمر سر د از تاب کمر / پیر دجون هوس جلوه بسر چمنش
وای اگر لغزش پای ز ند دست بر او / دل زاری که رسد بر لب چاه ذقنش
زین جمونیی که کند رفت کام و زبان / همزبان می شود آخر سخنم با سخنش
دل بجه است مگر جلوه تو انداد دل / سینه در نظر غمزه خنجر فکنش
عجب از دلق و ورع پاک در آید در حشر / تخت رندی که شراب تو بجگا بر کفنش
بر در بتکده یکبار خدا اگر دربی / افتد مهر بتان طاق دل برهمنش

نذر کرده است طهوری که بمیرد از ذوق / آورد وصل تو گر بار دگر جان بتنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش / چگونه از سر کویت برم گرانی خویش
قلم بعیش نهاده در کشم همین عشرت / نظر کنم چو بعهد است کامرانی خویش
ز سیر چشمی حسن برور آن غنچه / که کرده‌ام بخیال تو میهمانی خویش
بیا که بیدم منظر صد هزار باغ و بهار / ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد ز شرم چهره آرم / بمجلس تو من این چهره خزانی خویش

چو بر ستاده است ز شعر استخوان بیاالحان / برنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسی که پای وی از شکست خار غمی / گلی بسینه برد از باغ زندگانی خویش
فدای طره جوانی شوم که پیر و جوان / کشند صرف غش پیری و جوانی خویش
نگاه میم ز ناخورتابی از دنیت / بجان رسیده‌ام از دست مهربانی خویش
زبان بکار نیاید مگر حواله کنم / بیان حال بتقریر بی‌زبانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمی‌خواهد / برو بناز طهوری بهیچ دانی خویش

سنبل دماغ باخته عطر سنبلش / گل صد زبان که نقل کند حرف کاکلش
از نازکان که داشته این کاکل دگر / زنند زلف کی بکشد هیچ کاکلش
گردید جهان خراب نگاهش تا کرشمه‌اش / گاهی گوشه نشانده تغافلش
کو گل به نیازی خویش آتش بعقده بشانه / در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش
بیطاقتی خراب کن کار دیگران / عاشق خراب کرده صبر و تحملش
سامان کار رو بار همه بر بدیهه است / آسوده آنکه نیست دماغ تاملش
در هر که جریده روانش دهند راه / همراه راه رو نشود گر توکلش
از غار غار جلوتیان تا بی‌اثر نهست / کو خرقه که جرعه نکرده است کاکلش
دارد همین عشق طهوری تباهی خ / خود را خلاص کرده ز عقل و ترا

ای خوش آن بزم که گوییم غم نهانی خویش / زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق / دیده جان راه گریزی بی‌آسانی

خوی انفعال رخ یاقوت فرو شوید رنگ / که کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش
آنکه لیلی ز تف پنجه کند دیده کباب / تو و در سایهٔ اقبال هما پای خویش
می برد راه بجایی که اگر دیده ما نیز / تو و نظارهٔ خویش و من حیرانی خویش
دل که تا رکشد طالع عاشق بر دوش / چون در آئینه کشد حسن تو عریانی خویش
هیچ اندازه نیست مروت از تب / در بستت کسی دیده قربانی خویش

عشق گویا که بمعماری دل بسته میان / کشور آباد شده معمور ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار باد جولانش / ز بس آغشته در خون شهیدان خاک میدانش
کند زیر و زبر تنها سپاه صبر و طاقت را / مرو آن تازه نمایان عشوه گر کج مژگانش
سکاکی از بن هر بخیه دل نقش بر آرد سر / اگر افتد ورق را چشم بر چاک گریبانش
فرو میرد دم از زخم گریه سوزی که گر زوری / بخت تلخ من خندی بدر خندد نمکدانش
بجای زخم نیشتر کش نخل عمر جاوید آن روید / بجای آن نگهدار اند اگر در سینه پیکانش
ز چشم خون فشان بعلین راه گریه آوردم / زبان عذر گو ظلم است بر خار بیابانش
هوای سیر غش ز اربحه بست باد در باغ‌ها / زهی اقبال اگر گنجم ما در کنج زندانش
ازین روز سیاه و خاطر آشفته مینالم / گاهی جمع گردد در کنف زلف پریشانش
چرا دامان رباید بوسه‌ها از خاک پای او / که میدوزد بر آتش جامه دست تا دامانش

ز ذوق جوهرهای آتشکار من کردارم / ظهوری بر تو باد عشوه‌های لطف پنهانش

ای نگاه تو خصم طاقت هوش / نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده

کرده کیفیت تماشاییت / هر طرف صد نگاه را بیهوش
حرف زهرت چو بر زبان آید / چه شد از کام زهر چشمه نوش
شد خوبی چنانکه نتوان کرد / با خیال تو دست در آغوش
شاید ار گوزه را کند کرسی / بار دردی که دل نهاده به دوش
پند ناصح ملامت ایمن باد / عاشق تیز بان ز آفت گوش
خسرو از پلاس در بر کرد / جلوهٔ سرو قد دیبا پوش
دل میتاب عشوهٔ پنهان / مرد دیوانه‌ای سپر جوش
دل ظهوری با آه و ناله بهم / نیستش زهرهٔ فغان و خروش

سهل باشد که بر دو هم کنی از محفل خویش / گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده تر افتاده دلم می ترکد / که با آوارگی آسان نکنم مشکل خویش
بدل سوزی هم مهر کیمیا رشت چه سود / نم امید دگر خشک کنم در گل خویش
تا شدم بیدل او کیفش خوش نزدم / ساقی خوش کنم و بازستانم دل خویش
کرعنانی نشکند در دل دنباله دوان / محملی می شنود از جرس محمل خویش
حرج بسیار دستیابی کم کس حکیمند / باقی آورده ام و مطلبم فاضل خویش
ناله و آه بهم سینه مجاور نشوند / می‌شناسند غم و درد تو سر منزل خویش
هر جفایی که کنی شکر برابر دارد / نیستم آنکه جفایی نکنم در دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی خود / به امیدی که شود یک نفسی غافل خویش

دودی که برآرد ز دلم چشم سیاهش
گردون برباید که شود سرمهٔ ماهش

بر کج کلهان معرکه داری به آید / بس معرکه را بر شکند طرف کلاهش
شاهی که به یک حمله بهم بر زده صد صف / خود را زده دل کشته بر قلب سپاهش
از روز من امروز خبر این تیرگی ایام / فرصت که برون کنم از سفتهٔ ماهش
خود را همه جا خواجه سبک کرده چه مقدار / زین کوه نگر که بکهی اند کاهش
گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل / آنکس که ز موی تو در آرند به راهش
خواهی که به افسانهٔ رخسار تو آید / دارند چراغ مه و خورشید براهش
دیوانه ز زنجیر نگاه تو نشستست / دیوانه که دارند ز زنجیر نگاهش

اثبات وفاداری خود کرد طهوری
دعوی چکند مدعیانند گواهش

طرح الف کند دشت جفا بر تنش / که ز مرهم نزند زخم دل انجمنش
نگهش بر صف مژگان زند من چه کنم / که مرا صید کند آهوی آهوکنش
بر سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا / صبح با شام حکایت کند از شبگیرش
دوش خوابی هوسم را شکر مهمان داشت / محو لذت شده کام سخن تعبیرش
با جنون عشق ویران توهم سلسله شد / سخن کاکل تا انداخته در زنجیرش
قره از عمر کسی کرد که در روز ازل / شکر مهر تو برآمیخته با شیرش
ریش بر دوش دل احباب نمک می‌پسند / در دکن رفت ز خاطر هوس کشمیرش
هر که دایم چو طهوری غم طفلی دارد / در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش
زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

قوت ضعف انم دلم چه خواهد کرد / فغان اگر نرسد ناله بفریادش
بجای خویش تبسم نمک نمی‌باشد / خجالتی ز جگرهای خون چکان بادش
بصرفه باز دگر بر رقیب ما نرکرد / جز برید شیرین که مرد فرهادش
خرابهٔ دلم از درد چشم خالی باد / که کرده آرزوی زخم راحت آبادش
چو دیده لالهٔ صحرای بخت نخجیری / که لاله می‌چکد از دست و تیغ صیادش
ز رنگ قد و تاب کمر چه می‌فهمد / رقیب باز ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت طهوری ز بند کی برهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا حبابی که از زلف پریشانی رود تابش / خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش
چه حالت اینکه داغش ریشه در مغز جگر دارد / چه زلفت اینکه در رگهای جان بندد تقلابش
هلاک بخت آن فربه شکارم کافرین خواند / صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش
چو ذوق چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد / ز نیش خندهٔ شیرین دهانی زنده در آبش
رسید ارشبی خود طرفی بستم سعیها کردم / شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد بر خوابش
متاع عقل و هوشی در دکان دل همی چیدم / ز پنهان عشوه برچیده بازاری اسبابش
چنین عاشق نمی‌کردید زاهد گر نماز خود / نشانی گر ز ابروی خمی آورده محرابش
اگر لنگر شود صد کوه نکلیس کشتی دل را / بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش
رفو بدبینهاد بر کتان عصمت خوبان / مناسب نیست با اغیار شبهای مهتابش

سرافراز شرمندگی شد ظهوری چون کشید بالا　　خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

کرده ام حاصل ز دردی دوای کام خویش
منتی از ناله دارم بر زبان کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود　　کوسپندی رهینم از طاقت و آرام خویش
برهمن آلوده دار و صندل احباب را　　در حرم کردم نمازی جبهه اسلام خویش
سنگ دل بشکند داشتن منع خود زسیر طرف بام　　تا نینداز فلک خورشید را از بام خو
روز هجران دیدگان میباشد از شب تیره تر　　داده ام ترجیح صبح خویش را بر شام
سینه ام بیرون ز خود هر دم عشق قاصدی　　وا کنم پیش بکر روزی سر پیغام خویش
سالیان گاهی گرهباز ابتقلید افکنند　　خویش را کردم خراب آنقدر پس ابرام خویش
جمع تر میباز دم در جمعه سیمین جو اسیتم　　هفته را از جمعه مالامال در ایام خویش
می چنین ساقی چنان مسعود اگر جم آن زمان　　بسکه فهم تجربه از جامش نزد بر جام خویش
همچنین گر بی رخش در کدگر میافم آه　　می کشم بال و بر خورشید را در دام خویش

عشق ناموسی دگر دارد ظهوری کوششی
فکر ننگی باید کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش　　تازه رو گر دیده از چشم تر نازی بکش
گاه گاه نوک مژگان تعب بر جان مجوز　　هر رگ دل کو جدا از نیشتر نازی بکش
بایدت هر روز جان تازه در تن کشند　　جان فدای گوش از باد سحر نازی بکش
در خمار ز چه بودی ز جمساقی نگر　　لای شیشه چند لیتار در دسر نازی
نیست آسان شهره بر سر بودن در هنر　　بر جگر دندان نه از هر هنر نازی بکش

ادوا

کرده اند اهل دعاوی بلند از هر کنار　　مدعایی در میان فی گوارتر نازی بکش
ناز میباز ز اینا بدکر چه ناز کس کشید　　نیست عیبی که اهل هنر نازی بکش

تا نگردی کم نمی یابی ظهوری خویش را
خود در سنگ را ستاره از ره بر نازی بکش

دگر خوش بر سر سوداست چشم عشوه پردازش　　بصد گنجینه جان و دل چه ارزان است یکبارش
درودی بر سر بروی چرب دستک اثر هر دم　　ز چشم گریه بر دارم لعل نکته بردارش
فغان و ناله آخر شد چه شد احوال دل یارب　　دو روزی شد نمی آید ز کنج سینه آوازش
بجای خود رساند یارب حیا بر و ر نگاهی را　　که دارد دور باش غمزه در شیوه ره نازش
جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی آید　　برافکن پرده از عارض ز تاب رشک یکبارش
ملایم نغمه مطرب کردون طمع داری　　بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایان است از آیینه دل جوهر رازش

بکشتم تا پی تردد در سینه میدانش　　گوی سر در بخور دتا بحکم جوگانش
بت لشکر کری جلوه و دید بر راهش　　کفر از اشک در آغوش کشد ایمانش
قاصد این نامه بی نام ندانم از کیست　　محض بر کاریم از سادگی عنوانش
کرده آشفتگی رشک بکم نزدیک　　گرچه جمع است دل از دوری نزدیکانش
خوش دلم عافیت اندو حکایت محروم مند　　از جیبان چاک نتوان کرد ملا گردانش
عاشق آن وقت کند نسل جگر جا مید ان　　کلب جیب بدوزد هنر دندانش
از کجا گوشه ابروی تو تیر بحبت　　گر بپرسید دل از نخجه نشه بیکانش

برگل خلد دلم جست هوس نگشاید
خار بستان تو آویخته در دامانش

مرگ شیرین گشته بیچاره طهوری چکند
هر زمان هول فراق تو دود در جانش

خوشم به صبر دل و ذوق وصل جاذبه‌اش
که بالکی بخشد اختلاط امیدیش

در آفتاب بیابان غم بکوش ای دل
حلال سالکیان باغ و سایه بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداندش
برآر ترانهٔ حکمت چنانکه ناهیدش

نهد گدای درش چون پای بر سر دارائی
بفرق سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد
که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش

مبادا از ره تاراج هوش برخیزد
چو در کمین بنشیند که میبایدش

حدا فتاد طهوری ز مجلسی برباد
به آستانه سجودی نه فرق امیدش

خوشا فرقی که افزاید از خاک کف پایش
خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش

بپیچ و تاب بتابی تن چون کاه میباید
که گرد تکیه گاه در دیای کوه فرسایش

برون می‌آید آخر آرزو از قفلها یکجا
ازین چشمی که حسرت دوخته بر لعل شکرخایش

رسیدنهای آهو چشم شیر انداز را نازم
که گرد آزاد ادم از بستی نگاه لطف افزایش

نگاه عاشق از اعذار حاجت نیست بیگانه
که در روز جزا بخشند دامن را لعذر آسایش

طهوری بسته بزم آرزو را طرفه آیینی
مگر روزی نیاز از در درآید مجلس آرایش

خوشدل آنکو ز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از کنج زندان شد خلاص

جمشیدش

وصل آن

وصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

پهلوی زندانیان جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد بر چاک دامان بخیه ریز
از رفوکاری گریبان شد خلاص

درد درگاه امیدی در نوبت بود
کو سوال از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرتهای ظاهر گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان باشد دل هر که برت
شبه از آسیب زندان شد

عاشق از مهرش بمردن دادرست
دل گرفتار است اگر جان شد

حل اشکال طهوری سد پی
خوش ز نقیهٔ زهد آستان شد خلاص

ای از تو کده اوشاه در رقص
بر راه تو کوه کاه در رقص

تا کرده بخاک آشنایی
از شوق تو مهر و ماه در رقص

از پست و بلند راه عشق است
افتاده چو دلو چاه در رقص

در جلوه گهت ز سرفرازی
زیر قدم تو ذره راه در رقص

از رندی و پارسایی تو
میخانه و خانقاه در رقص

از جرعه فنائی غم تو
مستانه فتاده آه در رقص

هر قطره خون بسمل تو
انداخته صد نگاه در رقص

در باغ صبا ز دار نورانی
افتاده گل و گیاه در رقص

افتاده چو ز آستان طهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

کر نمی‌ندرابت ز لقا حاجت عوض
درد اگر بیش نگردد ز دوا حاجت عوض

عشق ای چاشنی از لب شکر حرفان است
عمر در دشنام تو ما را ز دعا حاجت عوض
بخت پیران که بپابوس تو نزدیک شدند
کفتم از آرزوی قند دوا حاجت عوض
کر ببالند بوی تو جهانی چه شود
در کلستان خود از منع صبا حاجت عوض
قیمتی تیغ تو دارد سر و سودای همه
خون ما را ز ساندی بهبا حاجت عوض
چه نظرها که بحسرت نخورد دیده قند
بر سر خوان تماشا ز صلا حاجت عوض
چند روزی دگرش گرم جفا خواهی دید
خواهمت کف طغرای ز وفا حاجت عوض

درد اگر کردی مرهان اختلاط
کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت وصل و هجر از یادم که کرد
از غمش خاطر فتان اختلاط
دین عاشق دین عاشق زینهار
کرده ام با شیخ و رهبان اختلاط
کو ز خود کر رشته در سوزن بکش
کرده جایی با گریبان اختلاط
قادر اندازی بنازم کرده است
موز دل با نوک مژکان اختلاط
داغ او از کرمجو نهایی او
میکند با سینه پنهان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست
باد را با کرد جولان اختلاط
اختلاطش با لب او خوب بود
با لب من کرده دندان اختلاط

تا بکی بردم در آیم از در یی
در نمیگیرد بدربان اختلاط

کجهان

کجهان مردن طغرای کرد جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زوار پی کهنان کرچه کناهی غلط
چشم دارند ز تو چشم نکاهی غلط

خرمن من بیش سوخته از برق خط
سینه بر داغ دکر جسته پناهی غلط
چون کمان حلقه شود قد من از کجرو بشکر
بر دل از داد اکر تیر تو راهی غلط
آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو
ده که بر قلب کدایی زده شاهی غلط
مغز حسن کران سنک بسازد کشش
کرچه با کوه مقابل شده کاهی غلط
من که باشم که بهم دوشی خوبان کردم
دسته با لاله و کل کرده کیاهی غلط
عمر در دعوی اثبات وفاداری خویش
از دل او که رآشنیده کواهی غلط
رهست شد قصه افسردکی ما آخر
بر زد از سر خس کر شعله آهی غلط

ظاهر است اینکه نداری ز طغرای نکهی
افتد از عشق نهان تو کاهی غلط

درد ندارد به زند او چه خط
دم مکش از ناله عمدا چه خط
وصل حرم منت ز اهل حرم
تا نشوی باده بیما چه خط
آنکه کل ریزش شد در دست
خاطر آورده از آنجا چه خط
داغ تمنای سینه چر دکان
کر نشود داغ سویدا چه خط
کر نکشد چاشنی هر زمان
در شکر وعده تقاضا چه خط
کر نخورد دیده اهل نظر
صیقل حیرت ز تماشا چه خط
درد نهان کرده ام فرصتی
کویم از این ناله رسوا چه خط

حلوائیان کوزه نباتی / گر ننمایند زلف را چه خط
فصل بهارست خوش حالتی / سر ننهادیم بصحرا چه خط
ای عطش ما عطش تشنه نیست / غوطه نخوردیم بدریا چه خط
زهر غمی نیست ظهوری بجام / کام اگر شد شکر اندا چه

سوز عشق است که پروانه ببال و پر شمع / خویش را گرم از شعله کشد در بر شمع

گشته پیراهن پروانه قبا بر سر پیش / گر کشد پیرهنی زیر خود در بر شمع
چتر افراشته از جلوهٔ پروانه بفرق / شعله از باد چرا کج ننهد افسر شمع
ماه و خورشید بپروانگی آیند بزیر / در شبستان تو گر عرض دهم لشکر شمع
خواهش پروانه شود بر سر جانش روشن / گرد بال و پر خود بر ورق دفتر شمع
از غم آنکه پری سوخته پروانهٔ او / میرود شب همه شب دود برون از سر شمع
از همایونی پروانه چه داغ است همای / سوختش از چه گرفته است ببال و پر شمع

حیف باشد که چنین بیکی از جگر سوختگان / تا ظهوری نه جگر گشته لکن لشکر شمع

سر ننهادیم بپایان چو نزاع / جان نسپردیم بجانان چو نزاع
تا نشد زخم دلم هم چه سخن / گفته شد درد بدرمان چه نزاع
اینهمه خاک بسر باد بکف / بر سر ملک سلیمان چه نزاع
گفتگو بزم نشینان دارند / کوچه گردیم بدامان چه نزاع
دامن از رشک صبا درچیدیم / گو ببر عطر گریبان چه نزاع

ما که از زخم جگر سینه زدیم / گو مده دشنه بمژگان چه نزاع
دل ما را سپر رسوائی نیست / نیست گر عشوهٔ پنهان چه نزاع
گشته ضایع جگر از خامی داغ / چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع
جمع کردید ظهوری دل را / با سر طرهٔ پریشان چه نزاع

از همه خود را ز تو ماندم دریغ / هیچ پس از همه ماندم دریغ
مهر افسرده کیم مهر شد / سینه بداغی نرساندم دریغ
قاصد آهی نفکندم براه / زر عقب اشک دواندم دریغ
قیمت خون رفته زنی جویبار / بر دم تیغی نفشاندم دریغ
بر دل ریش از هوس غمزه / شورش الماس نراندم دریغ
باغ جگر میوهٔ راحت نداد / گلبن زخمی نرساندم دریغ
آه دم تند نسیم خوش زده بود / ز نفس خویش بنماندم دریغ
جز و غمی داشت ظهوری بکف / بر دل از آن هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ / فریاد که گرد ظلم برد داغ
در کوی عشق تو به تمام / ماند ابکه گشت تیر به داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت / گردید جگر به چشم تر داغ
داغت ز شمار اگر چه بیش است / صد سینه سپردم به هر داغ
افتاده شرر چراغ عقت / اندوخته سینهٔ سحر داغ

چون شعله آتش کشیده تیغ / روید ز جگر بر سر داغ
در دل نشست به است راحت / تا کشته نگردد جگر داغ
از مرهم روزگار میو خست / کز سینه نمیکر بخت در داغ
در بتکده دل طهوری / جوشیده ز روی کید کرداغ

دیدیم منع ز سنگ جگر معدن داغ
مهری از داغ نهم هم در مخزن داغ

زند ظلمت افسردگی از سینه به در / نکشاید گر از مهر طرفی روزن داغ
سینه اندازه گرفتست بتنگم دارد / سعی واجب شد درپهن بر آوردن داغ
بچه شعله چه کیر است گریبان نازم / جگر از پرده دل ساخته پیراهن داغ
باد و دو آفت افسردگی از غنچه دل / خوش سر الخوش چمنی ساخته در گلشن داغ
داغ هر ان نور بر سینه بر بید الف / الخوشا جلوه گر بهای سیه کردن داغ
در گریبان بس اخگر تف نجوان نور تخت / عجبی نیست که دوزخ چکد از دامن داغ
تخم از اخگر فشان سینه اگر کشتیا / راحت انبار کند دل اگر از خرمن داغ
مش میاید و در نوش فتاده است مرض / سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام طهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

من ز کوی تو توهم سفر دروغ / من ازکجا و جز این جز دروغ دروغ
جز آستان تو جا در جهان نمیدانم / من و تصور جائی دگر دروغ دروغ
ز حرف مهر تو کامم چه کام ها که نیافت / من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ

ز خاک راه من اکسیر آب روی برآید / من و جدائی ازین خاک در دروغ دروغ
سمندرم که کس شعله شعله در پر و بال / من و ملاحظه بال و پر دروغ دروغ
ز شکر خشک لبی لب امان نمی یابد / من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ
امید نیست که جائی دگر برآن دوزم / من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ
بپای درد تو سرهای مبتلان آید / من و معالجه درد سر دروغ دروغ
ز جلوهای تو اهل نظر نظر بستند / من و بغیر گشودن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطرهاست امن میدارد
طهوری و ز بلایت حذر دروغ دروغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ / بتماشای گلشن آمده داغ
خورده سنبل ز تاب آهم تاب / شده اخگر ز رشک اشکم داغ
منت کار تو اضع مینا / فرق چشم باد و سجود ایاغ
گر شناسنده نکته آهنگ است / نغمه بلبل و ترانه زاغ
بزی بی مرهم راحت / نیست مجروح اگر زبان سراغ
پر پروانه راحتی که بسند / تا ببینند جلوه های چراغ
نسیم امروز بوی دیگر داشت / دوش جیبی گشوده بر در باغ
با خیالی نشسته در کنجی / بر طهوری مسلم است فراغ

بوالهوس مرنز ز عشق تو لاف
تیغ عاشق کسی نکشد ز غلاف

شکوه گرده ز طاقت ما / گه بجدی درین نهی انصاف

در مصاف فراق عمر گذشت	لافهای شکیب و صبر و گزاف
بره کاروان وعده تو	هر طرف در کمین هزار خلاف
کعبه را ز نسیم در کاکت	زجبین کرد آرزوی طواف
هدر سید او خود نمید ایی	ترسم آخر شود دمکی اسراف
ایکه بجرم تیغ کین راندی	بشنو از خویش حرف خوش معاف
دل زاهد ز تیر کی زهد	تا مدبر دی کشان نکرد و صاف
رو ظهوری مدد ز تنک لبانی	نیستی مرد بحر هرزه ملاف

عرش در سایه ام سایه عشق
از سرم کم مباد سایه عشق

درکدای جهان بخور ده عقل	خویش را خواهه کن بهایه عشق
در دیر وای وای تا نزند	نشود حاصل از تو دایه عشق
از شبستان آرزو خطر است	بکنی کر برون طلایه عشق
دار اکر بی علاج کانی نیست	کفته منصور در کفایه عشق
سرح ز وسید عاشقان در مهد	خون بار شیر دایه عشق
زهی شیخ را صلا زنند	صندلش نبت در صلایه
چون توانم صریح عقل شنید	من که هنیده ام کنایه عشق

نور کاهستا آفتاب چند
تا بن ظهوری در آب سایه عشق

در دبا صاف مشرب عاشق	اصلها فرع مذهب عاشق

دود

خرد و عقل مصلحت بین را	ساختن غول منصب عاشق
صبح آغوشی بوس که نهند	سینه بر سینه شب عاشق
نه شکایت از این نه شکر از آن	مطلب دوست مطلب عا
دست داد استین کشیده طبیب	سوخته نبض در تب عا
تا ظهوری ز خود تهی نشوی	قالب مثبت قالب عا

کامرانی خاصه ناکام عشق
کنجهای کام زیر کام عشق

تازه روی شبنم ارباغ حسن	هوشیار جرعه از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام	سرخسته از اصلای عام عشق
تا هما از حسن چون پرواز کرد	کرد جا خوش در کنار بام
راز تا ای این نگارستان مپرس	حسن خود هم می طپد در دام
صرف شد در هجر تو صد جان که هست	وصل ضامن وراد ای وام
حسن بکشاید زبان در عذر کو	نشنود روزی اگر پیغام عشق
کشته از ده و خوشحالی برهمه	بر بقه عاشوره و عید ایام عشق
کوه شد دره بس صحرا نشست	طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیک نام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشق فتاده در آفاق	چشم کردید و طاقت همه طاق
روز نو روز و ناز و عشوه تو	ذوق تحسین دیگران بر طاق

آرزو دوش خورده بر دوش — صبر بدبیت پای پا جد و ساق
پر و اشک از آرزوی نهار — دهن چشم کجهیان مشتاق
نازد و نازکی گشند از هم — دل معشوق و خاطر عشاق
دار امید داری گر نه — در فراقت چرا امیزد فراق
برخ رزد جلوه گر گر داست — اشک سرخی طهوری رزاق

ماند از خنجر غمی دل چاک — ناتوان خفت شاد در دل خاک
گلخن تن همین شعله شوق — شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چو پر دلافکنده — بردم تیغ غمزه بیباک
نرسید در شکارگاه کسی — هیچ سر را شکایت فتراک
ای منجم ز ستاره شناس — ماه و خورشید نیست بر افلاک
ناصحا بر مکو منه باشد — عاشق و صبر و ناصح و ادراک
گرده پیوند رشته جانرا — هست همانه تو پاکی از نمک
دیده در گریه میکند اسراف — که تو در خنده میکنی امساک
زنگ سازد بلا کم از داعم — که طهوری برای کیست هلاک

دارم از بس عشق پرهیز نک — دل یک رنگ و درد رنگارنگ
دردهای قوی و جان ضعیف — غصه های فراق و [illegible] تنگ
تا مغنی بگو بیدار ز حالم — برنخیزد خروش از رگ چنگ

بابدو

بابد و ننگ کار آخر شد — از وراستی درامد جنگ
هر که غواص قلزم عشق است — کام پر دن زکام نهنگ
وصل جاهیت هجر کو بخشش — تیغش از خون ماندار در زنگ
نام و ناموس از تو این ناصح — که طهوری ز نام دارد ننگ

عقل را بر کار ما شکست ز ننگ
گشته دل ز نخجیر خار شکست ز ننگ

بر لب چون و چرا مهر ست مهر — گشته پاکی ما چه از شکست ز ننگ
گشته از آشوب چشم سر ما سای — کوه طاقت تو نیاز شکست ز ننگ
شد بهم بیگانه خود پیکانه — آشنای آشنا ز شکست ز ننگ
از هجوم درد بهر ناله منیت — در فضای سینه جا ز شکست ز ننگ
از گریبان جگر بر کنده شد — گلهای اشک ما ز شکست ز ننگ
ناله و درد جدایی ریخت لب — گشته ام از خود جدا از شکست
گو بگردان کو اثر لب کرده بیت — بر دعای حاجت شکست ز ننگ
دیده ره چه ماست نازک شیشه رنج — خدمت خود کرده ما ز شکست ز ننگ

خویش را گم کرده آخر در طلب
شد طهوری از شمار شکست ز ننگ

ای قدت سرو سر ابستان دل — آه زلفت سنبل و ریحان دل
ناله لب درد سر بیمار آورد — درد می خندد ز مغز افغان دل
حسن را دارد چنین مستور و مست — ننگ رسوایی پنهان دل

از جانب ممحملی و کلیت — در کف و شنود رای محمل
صد مرحله هر قدم پس افتد — ره رو که کند سراغ منزل
بر خواسته از میان ظهوری — دیوار و دری نماند حایل

برداشتی نقاب و بدیدن آمدم
در گفتن آیه‌ای ز شنیدن برآمدم

یوسف کجاست تیز تر افتاده حسن تو — دل همه تنشد ز دست بدیدن برآمدم
بر دست آمدیم از زخم غمزه — کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم
از تاب درد گشته تفس آلت فغان — در کنج غم ز آه کشیدن برآمدم
بر شاخ گو نماند گل بستان آرزوی — دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم
در دوستی ملامتم کرده تربیت — گل گشت خار من ز چشیدن برآمدم
از خودی سینه در دیدن رسیده کار — شادم ز تنگ جامه دریدن برآمدم

از حمله لت دیده ظهوری چه شکایت داد
تعلیم دیده‌ام ز ندیدن برآمدم

دل را بغم بر مراد دادیم — وین مژده بجان ستاده دادیم
عشقی تنها و ما در آمده — بر هر چه دلی نهاد دادیم
نقشی که حریف خانه‌هاست — از جبهه بر گشاد دادیم
دل خدمت درد کرده عمری — تا ناله بسینه باد دادیم
در آه نفس نکرد طوفان — ناموس غمش بباد دادیم
در بحث صنم بر همن نراز — الزام بااعتقاد دادیم

بحیان جان زکجا آرد کسی — آه اگر خواهد کسی تاوان دل
بارها در امتحان دم رحمت — تیغ کین مرگ بر خفتان دل
حیدهٔ صد درو در بالای هم — از کجا آورده جان سامان دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل — در درد تو ناله رشک بلبل
محفل سینه حریفان — از جوش می تو مست علغل
ای ما در چشم جادوی تو — در هر نگهی هزار بابل
از جلوه کاکل تو آهم — در نشو و نمای شاخ و سنبل
استادی شوق بین که چون لب — از موج سراب دیده ام پل
هجران تو عجب میشمار دست — در کشتن دوستان تامل
از پرده مدر رفت دکانیم — می برج نگاه بر تغافل
هر چند کنی حمایت عیز — در دست ظهوری ز متن ل

خاکی که زخون ما شود گل — گر نشاری فره حکید دل
از عکس تو باده در حلبیت — آئینه نهاده ام مقابل
تکه انجمن جان وایمن و آن را — از داغ تو تهنیت بر دل
حظ بر همه آرزو کشیدم — رستیم ز فکرهای باطل
ز بستت که باشی آگه از ما — گشتیم ز حال خویش غافل
کشتی بکنار چون رسانیم — گر و ابی بحر ماست ساحل

دل ساخته تست رازها را — کم حوصله رازها دادیم
هر کس بر آید از دو بینی — آیینه با بخت دادیم
در صبح تو آنچه دل کشف داشت — دین بود که در عزا دادیم
فریاد که شد فراموشش — هر چند که پیش یاد دادیم
از ذوق کار غم ظهوری — بر روح روان بکاد دادیم

حرفی ز پیچ سر زلف تو رقم نکنم
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک همه دریا که نه در رشته کنید — با امیدی که بپای تو نگردانه کشم
آشنایی من این طور معوّر کردت — گر اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم
در بر دل کردم و از شوق بخم در پیت — این خوش آن روز که در مغز دلش جا کنم
دیده در گریه نداشته بخیلی هرگز — دارم امید که این کار گرانمایه کنم
شب عیدست پی روغن کشتی دل دارد — خویش را ماه تهی که بجا یکم
مژده در صومعه جاروب کشی کرده کسی — چند روزی بروم خدمت خمخانه کنم
شمع و این جلوه بیاتش نزند کس خود را — شعله هیکل یا بال و پر پروانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا بر گوشم
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب بپیمایم — لشکر بر شیخ و شاب بپیمایم
از خجالت دهم بذره فروغ — نور بر آفتاب بپیمایم
گریه در جگر به شور آرم — نمکی بر کباب بپیمایم

یا قسم گنج عشق آباد است — بر جهان خراب بپیمایم
توان دیدنش به بیداری — سرمه بر چشم خواب بپیمایم
چهره نمودنش بعهده آه — صرصری بر سحاب بپیمایم
شرح متن غمم از آن پیش است — که رقم بر کتاب بپیمایم
سخن لب گشوده خاموشی — بر سوالش جواب بپیمایم
با دم آه طره تو کشید — بر نفس پیچ و تاب بپیمایم

بر ظهوری دو دیده بیتابی
بر سکون اضطراب بپیمایم

رگی دارم ز نشتر بگذرانم — دلی دارم ز دلبر بگذرانم
بتحصیل مطالب بر نشستم — برات دل ز دفتر بگذرانم
بپرواز افکنم آیینه دل — با آیین سکندر بگذرانم
نمی‌باید فرو خورد از فرو دان — عجب گر چرخ دیگر بگذرانم
کنم دعوی گر نیل و دجله خشکند — گواه از دیده تر بگذرانم
سجود من پسند آستانت — ز اوج آسمان سر بگذرانم
ظفر در من اگر در عرصه رزم — به تیغش خود و مغفر بگذرانم
زنم بر آتش غم دامنی چند — تف دل از اخگر بگذرانم
فسون دوستی فانوس بندم — چراغ از پیش صرصر بگذرانم
زهی حسرت که مردم زخم در زد — ز پیش صید لاغر بگذرانم
چرا افسونی ز نیش نباشم — که حلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری و زخم در دل ز تسابیت
چه پاس خود را ز کوثر بگذرانم

روزی شود روزی که از شکر جانان بگذرم — در بوسه آن چاه ذقن از زخم دندان بگذرم
آورده ام تخمی که مغز سنبل دسته کن — در رنگ دارم گریه از لاله دامان بگذرم
عشقم معلم ساخته از قلزم بیطاقتی — با اینهمه بی لنگری کشتی ز طوفان بگذرم
تا کی بپستی عهد من از موم باشد تکیه گر — جهدی کنم در محکمی پیمان سندان بگذرم
از سینه صد سنده و قد ابرو کمانی ساخته — بر دست بنشینم نگر دل را به پیکان بگذرم
از عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری در خزان — در گوشه غم بشکفم رندان پستان بگذرم
در چیدنم هوس چندانکه دل از دو دنیا — بر سبزه نگردم این جا گر فکر سامان بگذرم
بیگانه جنس وفا اند دو عالم داده ام — پر دقتی ریزم برون بازار دکان بگذرم
آب رخ زهد و ورع با خاک کو آمیختم — در مجلس مستان کنون جامی با بستان بگذرم
کردی ظهوری احسین افسانه در نامحرمی — ترسم که شهر و کوی از زان پنهان بگذرم

در موج ابر اسیمه دریای معنی گشته ام
از لجه های گوهری گوش سخندان پر کنم

بدر افتاده ام خاصیت از درمان پرهیزم — گشته هم جام زهر رنگ لذت در شکر جینم
ز راه روز نکهت بر بخور شام پیمایم — ز اشک شب طراوت در سمن از سحر چینم
دل آمد از طپیدن در درون تنم برون امشب — جگر را لخت لخت آرم شکاف سینه در چینم
بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را — بجای قطره گوهر دریا که بر مژگان پرچینم
جنون هر جا پی داغی می آرد باند ارشاد کس — اگر افتد زبر قم از برای سینه پرچینم

مپرس از من گر انبهای باز استیاق خود — اگر با کوه گویم صد شکستش در کمر بینم
بماند با حور و خلد در پیرون ز بس تنگی — ز تب های تو بر خاطر بروی یکدگر چینم
لبم مهرست و چشمم بر چی روزی کند روزی — که بنشینم نگاه از چشم و حرف از لب بر

ظهوری از تماشای این و آن قطع نظر دارد
روم کنجی بریدن ور زبان لا به گرچینم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم — میدهم عرض جنون و عرض مجنون میبرم
دیده را با گریه دیگر شوق صلحی داده است — دجله اشکی بجنگ نیل و جیحون میبرم
اهتمام کوششم بین کز خوان قضا — محنت و غم از نصیب خویش افزون میبرم
تحفه شوخی که از پیشش دلم کرده خون — صد دل پر حسرت از هر قطره خون میبرم
حرف پرسش گفته ام شکر لبم اینکه — درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم
بر شاید عشق بالا دست تقدیم هوس — پیش مرا خود را ز وصل خوب ممنون میبرم
جانی از آتش لبی از پرشنگ پیاید مرا — اینهمه خواری بفرمان بخت پیرون میبرم
در تماشا شیت سوز خمیاز آن دو خوشد — سینه از پیچکاه داغ مغبون میبرم
عشق لشکرگیری بهر ظهوری میکند — بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

هر کجا بینم نشانهای برای سمشاه
از نثارش گوهر تاج فریدون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشویم — زهی کار از صباف صبح در دشنام میشویم
نفسها دسته می بندم شکست از سینه میروبم — ز غم خوناب میسازم ز دل آرام میشویم
عیار خود گرفتم هم عیار باده نوشانم — ز رخ زردی ها که سر شقایق جام میشویم

در افتاده است از بام بلندی طشت بامم
صدا در شهر و کو پیچیده دست از بام مشوم

ز هر عضوی شیر زا برون آوردم از تلخی
شدم از چاشنی گیران شکر کام مشوم

چنان بی‌رحم در صید افکنی کز بیم بیداد اش
بخون صید وحشی خون صید رام

خوشا رندی که در میخانه راه خدمتی دارد
زلال خضر میخواهم سبو و جام مشوم

کشد ذوق حرم زمزم ز مژگان تم بنگرم
که حاجی جامه احرام و من احرام مشوم

برون می‌آورم ز آلودگیها عشق میندوزد
بعشق صندلش پیشانی اسلام

نکم با گوش قاصد بر لب از گفتن سیاه نام
ولی از گریه مضمون جمله در پیغام مشوم

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم
بموج شعله از دل خوشه‌های جام مشوم

زخم شکفته تر از نو بهار میدانم
غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز بس حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس
همه حکایت عهد و قرار میدانم

چو کوتهی شده دست تصرف خوبان
بعهد تو همه را پیشکار میدانم

می زخمکده عشق نفته در جامم
که مستی گران از خمار میدانم

طراوتی دگر از گلشن شبنم زا
صبا بگوی که زد بر غبار میدانم

خوشست علم اگر زیور علم گردد
چه شد که علمی صبر و قرار میدانم

ز بس کناره بکنج دم از میان خود را
قسم بهوس که اگر من کنار میدانم

بروزگار خزان نالهای بس کرد
شکفته ترکه بدانی بهار میدانم

نهاده داد ظهوری بالش بر خواست
متمرست نشان قمار میدانم

بر سر کوی وطن می‌آیدم
از غمی جانی بتن می‌آیدم

در صف پیمان درستان شکستم
دلبر پیمان شکن می‌آیدم

در نهادم گرچه شور زمزمست
آبی از چاه ذقن می‌آیدم

نیستم پروانه هر شعله‌ای
شمع و شمع انجمن می‌آیدم

ناتوانم برد داغش ابر
سینه رشک چمن می‌آیدم

شیشه‌های سر بر کامم شکست
شکر گنج دهن می‌آیدم

حرف جیبی میزدم مرد ابفعش
صد بهار پیستان سمن سا آیدم

در صداعم کو گلاب و صندلی
صاف ساغر در درون می‌آیدم

کس بخت بلبل و قمری مباد
طالع زاغ و زغن می‌آیدم

باخت خود را هر که نرد صبر چند
ناصحی چون بس شکن می‌آیدم

بزبانی لب بکفش کرده باز
صد زبان در سخن می‌آیدم

از قبا پوشی بدر رفتم ز خود
خلوتی در پیرهن می‌آیدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد
رخصت شاه دکن می‌آیدم

ناتوانم کرد وصف خوی او
نازکیهای چمن می‌آیدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم
پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

برگ دو پی دگر از طره کاکل پیچید
پیچ و تاب سر آه کشیدن رفتم

زخم عشق و خم فتراک بجوم افکند
خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

جگر پس نبود رابطه پیوستن
تا بر دو وزم خود را بریدن رفتم

از دل تیره چراغ سنگدل شب باشم — غیرت سینهٔ صبحم به دمیدن رفتم
سجدهٔ دایمی بود تمنای جبین — گرد پری مده اینک بجنبیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد — لذت از بس به سرانگشت گزیدن رفتم
تا تنزل برسی بال و پری میباید — به دویدن نرسیدن به پریدن رفتم
سبز گلزار رخی کرد ظهوری کم هم — دیده صد باغ گل بوسه بچیدن

از خودی گاه گاه برخیزم
کهربا کو که کاه برخیزم

آرزو دستگاه بنشستم — چند حسرت پناه برخیزم
گرم دیوار ناله میخواهم — که بشبگیر آه برخیزم
چند در ماه و هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد — از صواب و گناه برخیزم
آنقدر هست شور شب آهنگم — که بروز سیاه برخیزم
گرچه لبها تهی کنم ز سخن — دیدها بر نگاه برخیزم
گر بقتلم گواه میخواهی — صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر تو اند حاشا — من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شرم رگ ظهوری شست
تر زبان عذرخواه برخیزم

ویران تو کرده ام آباد برآیم — در بند تو افتاده ام از دیر برآیم
از شدت درد تو فغانها ده به نشئی — گر خویش بهرهای فریاد برآیم

از گرمروی رفت آبم شده آتش — خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم
در عشق تو خواری نرسد خبر بعزیزان — غمگین تو با کشته چسان شاد برآیم
گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم — شیرین ز ازآن تو که فرهاد برآیم
با خویشتن آورده ام این مهر و محبت — شاگردی تو کرده ام استاد برآیم
روز و شب و شام و سحرم ریخته برهم — گر تفرقه ات زاد و راد برآیم
بجلوهٔ موزون تو انداز هم برد — صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم

در عشق ملامتی شدم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب و نه فولاد برآیم

قسم راستی‌ها خوانم — بلبلم کو بعشق ابدالم
عشق چندانکه بیش و لت بیش — همه دولت تمام اقبالم
همه وقت من بعشق پرست — کیسه کشتی خالی ز روز و شب سالم
آسمان گرفته اوج و حضیض — از فراز و نشیب احوالم
سبکی داده عرض سنگینی — عرض خسرو ار برده مثقالم
حشمت جاه و فقر اگر اینست — چند بگیرد ز بریان شالم
از غمی چهره کرده ام کاهی — چشم بر راه گریهٔ آلم
مشق و راغ و الف چرا نکنم — در نقطه سر خط و خالم
مرغ دانش قفس نمیخواهد — قفس من نهان پر و بالم
جان ندادم در اول هجران — گشت بیهوده آخر اعمالم
آگه از حال محرم خویشم — دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت هیچش بسر نبردی کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخ رشک را ز نادیدن سیمین تنی دارم
گریبان را ز چاکی گل پیراهنی دارم

درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد
بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم

بکش کو شمع بر غیر و رگ گردن تماشا کن
زمو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم

بعالم هر که می‌بینی اسیران دو دستی دارد
بسعی دوستی از هم چه پروا دشمنی دارم

بامیدی که شاید گلشنی روزی بسر آید
نهاده دیده‌ها بر راه کنج گلخنی دارم

بقصد عالمی از تیغ خصمی کی علم کرده
ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم

بجاده عشق بس کاروان‌ها بر در آرام
متاع دین و دل بر ره نگذارد رهزنی دارم

هوس دارم که از نادیدنیها چشمی بر دوزم
نگاهم رشته می‌تابد ز مژگان سوزنی دارم

ظهوری دل بلخت داغ در ظلمت برون آید
چراغان بکنیم شبها درون روشنی دارم

بشاگردی قبولم کرده دارای هنر ور
باستادی غرور یک فغان مغرورتر

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل گر تأثیری نکردم

به پیری خدمت طفلی ضرورست
بطفلی خدمت پیری نکردم

ز راه صحبتم گر خوب زشت است
چه تهمت گرکت تدبیری نکردم

اگر در عقل کردیم تقصیر یک
ولی در عشق تقصیری نکردم

دل پیکان طلب رنجیده از من
تلاشی بر سر تیری نکردم

رهی ننهاده پا کره عشق هیچم
که در ادوار شبگیری نکردم

دریغ

دریغ از گریه‌های دانه دانم
پیاپی خنده زنجیری نکردم

بکنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیری نکردم

سودا زده بازار ببازار برآیم
ور سود و زیان کم و بسیار برآیم

تدبیر خرد گرچه برآورده بکامم
عشق است مددکار که از کار برآیم

واعظ تکمه است گر از دیدن ساقی
مپسند که از توبه کند کار برآیم

خار و خس کوی بی‌شدم از تب بهاری
در خاطرم افتاده که گلزار برآیم

سر تا قدم از غمزه شدم سوزن الماس
مرهم شوم از سینه افگار برآیم

شاید بدر افکنندم در نظر آید
گرد دل غارت زده صد بار برآیم

از یار بسازم بکرانش که زنهاری
آن روز ندارم که ز اغیار برآیم

بیگانه خود دینی و عقبی نشانم
دریغ تو از مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار برآیم

نیچه دارست ناله سینه درم
پیشه‌ام گریه است و حلقه گرم

اشک را تازه روی از مژه‌ام
داغ را نشئه گرمی از جگرم

سینه‌ام چرخ و داغهایش اختر
دیده‌ام درج و اشکهایش گهرم

چشمها می‌نشد از خشکی
جاودان فیض چشمهای ترم

همه نادیدگی فتاده ز چشم
خوانده اند اهل دیده دیده ورم

سر طرف سر برآورد دل شب
گر شکافند سینه سحرم

نیست خصمی بس درست دگر
که ز پیمان تو شکسته ترم

در سراپیم ز تلخکامی خویش
آب گردیده ز سر و لب شکرم

با منش وعده در آمدنست
نان ظهوری خود بدر شکنم

از برا همیشه نظر دارم
دو جهان کم ز هیچ در نظرم

ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم
هزار بار بسوزم مباد خام برآیم

گران تنگ که ناموس در عوض نام
همه بنام برآیند و من ز نام برآیم

ز کام من نشد او حدیث شکر و کام
اگر بکام برآیم دگر ز کام برآیم

جفا کشیده ام از اهل کین بهین نیام
که با وجود تسلط ز انتقام برآیم

بقول عشق عمل میکنند زمره خاصان
بعقل کوش ندارم مباد عام برآیم

غم آنقدر نگرفتست دامن خاطر غمگین
که کنجهای طرب باشد و ز دام برآیم

در آب مانده بدینسان که ذوق گریه صبحم
عجب نیست که گاهی به آه شام برآیم

بگریه های حلالم مداد شوق تو رخصت
خوش آن زمان که ازین خنده حرام برآیم

بگو اجلی چه نشینی فلک بعجز بنالد
که از نیابت خورشید و مه غلام برآیم

بر بام من ای ناصد و بگوشه خلوت
سرنحس بکشا تا خود از پیام برآیم

دوای گوش شای شه کلک ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را بیام برآیم

ز باغ روی تو گل در نگاه می پیچم
ز چین موی تو سنبل در آه می پیچم

ز بیرگوه فرا قم چه رسی ز کاهش
نباله از من بیتاب گاه می پیچم

اگرچه

اگرچه شعله عفو تو سوخت جرم مرا
بگو و چو موی تاب گناه می پیچم

مباد صبح کشد طیلسان شام بروی
ز روز تیره که در سال و ماه می پیچم

بباغ سینه چه گلهای ناله و سنبل
بجای رشته بر آن کار راه می پیچم

برای من مکش و خیره باشد
هزار برق سد برگیاه می پیچم

اگرچه روی ز حسن فم نیازی پیچد
بعرض حال سخن در نگاه می پیچم

سخن ز روی تو رو میدهد ظهوری را
که در حکایت خورشید و ماه می

سال نو گشته بیا تا می ها پیمانه کشیم
خرمیها چمنی ساخته در سینه کشیم

زاهدان امروز صحبت رندان دیروز
صحبت شبنمی رخ او سینه کشیم

شاهدی اگه بر اطلس بخشاید عوس
ده چه ذوق و فیضیست که در خرقه پشمینه

دیده را حوصله مستی بیدار کجاست
باده عکس پیمانه آیینه کشیم

سینه بر راحت زخم آفت مرهم مکنیس
مهر ای ز داغ مگر بر در گنجینه کنیم

شکر تقدیر که ز ارباب محبت شده ایم
خصم باد و ستی از دشمن اگر کینه کشیم

در پس ده بماند مگر افسرده دلی
داغ بکلخت ضرورست که بر سینه کشیم

تمکین جوان هوس گشته ظهوری عجبست
کام در تلخی و شیرینی لوزینه کشیم

خطبه رفعت دارای دگر منجواهیم
رخت بر در وه این منبر نو زینه کشیم

بسیار خندد درین کهنه جاچه جا کبرم
بیال عشق برم خوش اگر ز جا بپرم

بخت اختر سعدم از این درخشان تر
بکام گریه همه خرده بر سما بپرم

ز آن رهت که خود سر نهند پای بر آن — یکی ز کشتگان کو که آشنا گیرم
رسید نوبت بیدار بختیم و هست — که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم
چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم — امید هست که در خاطر تو جا گیرم
غبار رهگذرت نیست سرمهٔ سر چشم — برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم
لب چه کار بدشنام چون منی دارد — مگر بسعی اثر کاری ز دعا گیرم
شکیب توتی از ضعف خویش دارد — که از فسردنی دردت کم دوا گیرم
ز جوی شعلهٔ شمع نواب گشت منت — هزار برق چه بدرد رشته کجا گیرم

فتاده راه ظهوری بغیبت دشت جفا — خوش آنکه جا بلب چشمه بقا گیرم

چنان نشسته ام گر گوشش افلاک بر خیزم — مگرد تو گرد دگر دمی که خاک بر خیزم
اگر غلطانیم در زخم از رحم بالام — وگر بنشانیم در زهر اندر تریاک بر خیزم
نزد هر که چیاب تو پر چیاب بنشینم — ز پیش هر که غمناک تو بی غمناک بر خیزم
براه شوق در شبگیر خود طفلنها دارم — بکه ترکرچه از صبح گریبان چاک بر خیزم
بهم آمد پس از یکدیگر و بس بسیارم — چو می جوش آورد بالا ز زیر تاک بر
بهل خرج سنگ و دخل دل کو واخوانی گر — شدم قایل باسراف خود ز امساک بر خیزم
یکبار انجمن گرمی قمع انبت آتش — مبادا خام سوز شعلهٔ خاشاک بر خیزم
اگر صید است بس لاغر چه غم ز حرص خوش تر ه — سری کف باند از خم فتراک بر خیزم

ظهوری چو شش هدحسک گردنی بالودم — بستی زیر خشم تر نشینم پاک بر خیزم

راه تعریف چو بر کوی شراب اندازم — شیخ را زود تر از زند خراب اندازم
قابل تر بستم صاف توانم کردید — خویش را چندی اگر در می ناب اندازم
هوس بخیه دل از آه کمندی بر باد — رشته‌هایی که بود خام بتاب اندازم
در میان در بلا چون گران باید بود — هیچ باکست که خود را ز حساب اندازم
شرط کردم که سوالی نکند ارم در لب ها — دیگران را چه بتشویش جواب اندازم
ساعتی خوش کنم و پارهٔ گریه کنم — وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم
تا چو من مست شود هر چه در آید بنظر — در نظر نرگس مست تو شراب اندازم
از سر کوی تو معمورترم ساخت عشق — خویش را ز برای تو خراب اندازم
دیدن وصل تو اندازهٔ بیداری نیست — به ز پیکین دل ای عیش بخواب اندازم
شحنهٔ عهد بر آن بسلطه نهان بستم — بستی بخت در آن بند نقاب اندازم

گر ظهوری هوس مرهم لطفی داری — خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم — دشمنم گرد دوستی دارد منم
بلبل آوازم باند از فغان — در هوای طوق قمری گردنم
صبح طرف گلستان نالش روی — با طراوتهای شام گلخنم
وای وای از دم کشان نالرام — های های از جا و شان شیونم
رنگ آب خضر خون زخمیان — اشک از هر قطره جانی در تنم
تا گریبان غرق در آلودگی — پاکتر از نیل و جیحون دامنم
کلبه ام دارد تجلی از رخش — آفتاب از تابان روزنم

انتقام نازها خواهم کشید — صبر کن چندانکه او گردد منم
تخم عشق حمله از انبار من — خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هرچه میگویم ظهوری کرده ام
گردن من پیش کار کهنشم

چرا بر خود ننالم سپرد مردم بر دودم — که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم
اگر مطرب باشم غیبت خواهد کرد رقاصم — وگر ساقی این بیت خواهد کرد بیهوشم
براه او اگر خضرم نخواهد کنده بر پایم — نفس گرد اسپنان و نرسید پیشه در گوشم
نظر بر بستگان اندا آیین نگه کردن — زمین پیدا آداب سخن گرد و کی خاموشم
دهم گر خویش را با دشمن حال خویش می انجم — منم در خاطرش از عمد کان عمدا فراموشم
بر بر چشم داد دست آب نشترهای مژگان را — نشاید دست آلذتهای نیش غمزه در نوشم
نشد رنج ورع ضایع در آن میخانه ایامم — که ساقی تا نه خم میکند در کار پیر جوشم
عجب گر برضای دو تواند کردن این سو — خیالش خویش ای افکند مردم در اغوشم
زبان را بر سر کار انچنان آورده حرف او — اگر خواهند شوان خرج نگر فش ساخت خاموشم
نگاهش می نهانی عشوه ها دارو وی بیهوشی — بهوش از ناهیهای و رخش آید نگر هوشم

ظهوری ابرون آورده ام ازبرد غربانی
نبعل و داغ کسوتگاه عشقت سک پوشم

درد ورع ز دل بیتاب شسته ایم — وز جوش داغ سینه نکوناب شسته ایم
افسانهای زمرتو گردیده گوش نه د — از پرده های دیده شکر خواب شسته ایم
بر آتش جمال نقاب سوزان و ناز — در چشم ترکو بهار آب شسته ایم

فرسوده

فرسوده شد ز وعده کمان شکیب و صبر — شبها بانگ شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشی تر دیبای کسی خون ناکپان — پس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جایی که جفت ابروی و طاق قبله نیست — از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق — هر حرف الصبد نفس تا شسته ایم
در عشق طرفه واقعها دیده ریشتیم — از خون دل سرور سهراب شسته ایم
از مهر و وسپنکامی خصمان خویشتن — مهر و محبت از دل احباب شسته ایم
تصحیح داد نسخه حسن سلوک خویش — در اختلاط صفحه آداب شسته ایم
خوفی چرا کشیم که اکسیر پیشه ایم — شمع هوس بکشتن سیماب شسته ایم

کس را اگر به غیبت ظهوری نوان ما
در زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

شجاک افتاده در کوکب چو راهم — زره نهم برون با پیر برآهم
که اثبات محبت کرده چون مس — برای عوی خصمان گواهم
در آیم چون تن بربار کوهم — شوم کاهی که بار خلق کاهم
چو گردندی بجانم غافلتها — نبودندی بلاها گر پناهم
سیه ترگشت چشم سرمه پرسش — نگر افتاده بر روز سیاهم
ز مویش پیش ازین نکهت بخیزند — قسم ریحان و سنبل را براهم
بچشم آفتاب از ذره کمتر — نمیگنجد جمالش در نگاهم
نه تشبیه رخ عالم فروزش — چه منتهاست بر خورشید و ماهم
نگون غلطاندم هر روز ناری — پرستا ز عید قربان سال و ماهم

ثواب عالمی ریزم در آتش / اگر سوز دو سپندی نگاهم
بآزادی چه کارم راست آیم / اسیر شوخ چشم کج کلاهم
ظهوری از گلی کشتم بهاری
خزان رنگی ندارد از گیاهم

غمزه کو که ز شوخیش بهم بشکافتم / همه الماس شدم بر جگر ریش افتم
خلق او پوست چه درهم درم از بی مغزی / هیچکاری از آن نیست که در خویش افتم
خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم / ده نگفتم که چنین مصلحت اندیش افتم
پی روان اهمه بر پی رویم ننگی است / عجبی نیست که از پیش روان پیش افتم
کشته سود و زیان فسرده لاغر گشتم / پیش از آنم که نبود ای کم و بیش کم افتم
درحرم عمر بستعانی زمزم شده صرف / نسبتی هست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زهر تو بر نوش زند / دارم آن رگ که ز مژگان تو در خویش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم و رفت / که بهر وقت پی منعم و درویش افتم
مهربانان فکنش ظهوری دیدم
میروم برره یاران جفاکیش افتم

جان انجم فروخته دل شاد کرده ایم / خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم
از راحت زمانه نگردد دگر خراب / خوش سینه بداغ تو آباد کرده ایم
خواهم نفس بلندی فریاد وام کرد / زین نالهای پشت که بنیاد کرده ایم
گردیده ریز ریز بسنگ تو استخوان / لب وقف حرف دشمن بر باد کرده ایم
از لقمه تلخی غم کرمای آن مپرس / دل را ز شعلهای جگر یاد کرده ایم

جان سخت تر ز خود نشنیدیم در وفا / در مهر کوه کاوی فرهاد کرده ایم
تمکین نخواه آینه از موم ساختن / دل را بسعی غیرت فولاد کرده ایم
بر ما ستم نبرد از شکسته بالی سیم / این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم
با دوستی چگونه شود چهره دشمنی / گر خصم کرده خبر کی امداد کرده ایم
از اشک صبح و شام ظهوری سبحه ساز
اندیشه طراوت اوراد کرده ایم

روی در گریه چو بر خاک نهم / چشم را دیده نمناک نهم
با دم بخت اگر آرزوی / دیگ بر شعله خاشاک نهم
سخنی را که نه وصف رخ اوست / رنگ آیینه ادراک نهم
پاکبازم دو جهان یکدا اوست / بر در آبا خش پاک نهم
ساغرم را نشه خم داده / مستی در رشته تاک نهم
چه غمش است گریبان در عشق / سینه‌ها در گرو چاک نهم
آهوی شوخ تو دل صید نهم / گر سری در پی فتراک نهم
تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس مایه بیچاک نهم

گر ماه شدی شمع بکاشانه مردم / رو ساختی از گریه پروانه مردم
مجنون بهمین معرکه میشوکرا کنون / لیلیش گرفتی پی دیوانه مردم
در تربیت چشم ترم شوق چها کرد / از گریه سفید است سیه خانه مردم
از خوشه بهر گوشه دهد خرمن حسرت / در صید گه وصل تو از دانه مردم

دلها همه پیمان بدم تیغ تو بسته شد
از عمر ابد پر شده پیمانه مردم

درسجکه داغ تماشای تو هر سو
صد توده جگر ریخته پیمانه مردم

تا درد شود بیش بگیرم کم درمان
خوابم شده بیدار ز افسانه مردم

در شهد ز شکر دو ای در بره مهتاب
چشمی شده هر روزن کاشانه مردم

بیگانه او هم شوم ایست اگر دوش
خوشحال ظهوری شده بیگانه مردم

بست خواب فسون و فسانه نگذارم
بکار و بار در آیم بهانه نگذارم

تلاش شادی و غم بر سر دل از هر سو
میانجی کنم و در میانه نگذارم

زگریه ریخته مژگان کجاست خار زنی
که بهر مرغ نگاه آشیانه نگذارم

خوش آنکه پیش درت بسترم چنان افتد
که بالشی نه سر آستانه نگذارم

نیام مغز جگر پیکه گداز دم
برای سینه ز داغت خزانه نگذارم

بطاعت که سر و گردنی کرم فرمایی
که جبهه ز تو در سجده خانه نگذارم

مراست خود غم خود بیش از آنکه بیاید
غم زمانه باهل زمانه نگذارم

مباد تیره سراغان بداغ می نزنند
چنین شدست درخشان نشانه نگذارم

چه در خیال نشاطکی شوم بخود
زپنجه در خم آن موی شانه نگذارم

ز جفت ابروی و طاق افت محرابم
دوگانه زبرای یگانه نگذارم

خراب کشته ام از دست دل علاج آنست
که چون روم او را انجا نگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که بنهند
ز دل بصید غم و درد دانه نگذارم

چون

چون بعشق شراب خورده دلم
درد اگر بوده تاب خورده دلم

در شراب تهیه دکرم
از جگر با کباب خورده دلم

آری آری بخواب خوانم بود
عشق خورده و خواب خورده

چشم بینا زبان گویا کو
دم ز نعم حجاب خورده

راز فانوس شمع بی پرده است
سیلی در نقاب خورده

تشنه سیر آب شعله زار جگر
که بهجر تو آب خورده دلم

صفحه سینها جگر داغ
رقم انتخاب خورده دلم

موجهای بی آب بس بگشت
غوطها در سر آب خورده

عاشق طره بودن آسان نیست
چه قدر پیچ و تاب خورده

از ظهوریست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپای رسانم
جبینی بداغ وفایی رسانم

ضرورت شود کاهی رهای هوایی
بفریاد و افغان صدایی رسانم

بی داغ خوان کرم گسترانم
بافسرده خوانان صلایی رسانم

ز بیر گل و لاله چون باز گردم
بخاشاک کوی دعایی رسانم

چو خون مرا از دیت نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبایی رسانم

ز ژولیده مویی نهم آشیانی
ز داغی تبارک همایی رسانم

بگر غم کند شبی می که پشتی
بدیوار دولتسرایی رسانم

بهمت رفیقند ناموس وردان
که آوارگی را بجایی رسانم

درین خاک نشو و نمایست خود را
ظهوری باب و هوایی رسانم

چرخ را خود زیر کردم در تلاشی دیگرم / اطلسش را شال نشمارم قماشی دیگرم
بی غلط در بعد رنگی داد قرنی کار را / مزمان ترد کیتا از دور باشیی کاری قرب را
صرفه در احتیاط پیش مینی میکنم / کشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا / آن گهر پاشی کر من لعل پاشی دیگرم
کو جراحت دوست تا اکسیر ناسوری برد / زد غمی بر سینه ناخن در خراشی دیگرم
کاسه در پای سبوی خویشش از هم بشکنم / کو فلک می پر زکین هر روز آشی دیگرم
در تراش اهل طمع خوش دل که اش اقبال دادم / میکنم هموار خود را در تلاشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی

سیر گل کرده هوس خار زره بردارم / از سر سرو باین مژده کله بردارم
تماشای فن سپردم بخت بلند / لغزشی بهر در افتادن چه بردارم
نازکیهای کنایت شرا و د ز صریح / صرفه بس که تغافل ز نگه بردارم
تا شوم باج خور نامه سفیدان حشر / نسخه نامه از آن زلف سیه بردارم
بس که باشم که در معذرتم باید زد / خجلتم با دل لب از عذر گنه بردارم
قبله ابروی تو سازم فلک آرم نماز / بسجودت کلف از جبهه مه بردارم
بستیم تاب شد از درد خمارم بس / بر سر خم زدم و صاف ز ته بردارم
دست کوتاهی اوار تبرک زبد / دوری از راه ز رشک نگه بردارم

پرانداخته ام شمع میکردم لنگ / یکه حمله ره قلب سپه بردارم
انتظارم بره عشق گران سنگ شاه / نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

از پی تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکی اگر از درگه شه بردارم

فروشم ناجدت از زوفا جنس کساد آرم / نشد روزی که سودایی بیازار مراد آرم
گشاد جبهه ام ظاهر گشاد دست ظاهرتر / نیابم دا و اگر ترد خبر نقش گشاد آرم
سبکروحی چه پری گر نهی میزان سنجیدن / کنم پا سنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم
رسیده مختصر گشتم بهر تیره روزانش / ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم
فروچیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی / بساز و برگ خود را بر سر ترک مراد آرم
کنم تا هوس خرچ خوشه و در دل سوزد خرمن / کنم از شعله خوی باده برقی در نهاد آرم
بر خ کف میکشم از گرد حسرت قهقهی منعم / چو در خاطر ز طرز جلوه اش یاد آرم
نباشد عیب بد عهدی هنرگر عشق بیاز ار / برای عهد شکن از جهان خود صد اعتماد آرم
خوشا چشمی که بی تقریب هر سالی فرو گرید / کنم با دیدهٔ نمناک با تنها یاد آرم

مدد باد از غم عیب پستی در نقش دادم
ظهوری آه را خواهم ز عشق امداد آرم

ز دل بصیقل عشق تو زنگ بزدایم / اگر چه عکس تو نموده نیست بنمایم
نگارخانه فغفور اقتدار چشم / بدیدنت نکنی گر گهی بهار آیم
نگاه بهر تماشا نگاه میدارم / بهشت و حور چه باشد که دیده بگشایم
بلای عافیت عقل دور از همه کس / بر نج عشق در افتم کر پا سایم

بوسه کاری لبهالبی نکردم زریش — مگر سجدهٔ درگه سری بفرسایم
تب نفس همه از تاب حسرت یک دردست — امیدست که نبضش بناله بخایم
بمن کمال محبت زیاد ازین دارد — ضرورتست که درد و بیشی بفزایم
برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی — بدیده در ره او خدمتی بفرمایم
بعشق گرچه نداری ز من حجیم بری — مدار چشم که بر خویشتن ببخشایم
علاج درد سر زها صندل دردست — روم به بتکده پیشانی بیالایم

قدم نهاد ظهوری بوادی حیران
هزار بادیه در هر قدم بپیمایم

زبیم خوشخویی‌ها خوشخو بمیرم — بدم باید مگر نیکو بمیرم
ز خصم التماس این مدد هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم
بپرسش از رنگ در خونم معطل — بمیرم از برای او بمیرم
سره افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت سر مو بمیرم
خیالش گرچه ته گردست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم
دم آخر بگردان روی از من — که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم
ز خاکم نرگس اعجاز روید — اگر زان نرگس جادو بمیرم
پس از مردن نقلم نیست حاجت — که کوی دوست در سر کو بمیرم

بمرگ خود نمیرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

چسان میرم که گر خواهم بمیرم — ندانم از که این علم بپرسم

بای

بای حسرت اگر جان دادم او را — تو میداری نه دامن هم بمیرم
کنم در حشر دلهاریش از رحم — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم
حلالم خون دل در جام کردم — حرامم گر ز رشک جم بمیرم
بنیرانم چه مثقال و چه خرد او — چرا از فکر بیش و کم بمیرم
بیابان خم مرزین بقت تر باد — جگر تفسیده در زمزم بمیرم
در آن حالت نمانم از حجابت — اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم بمیرانی ظهوری
که خواهم پیش او مردم بمیرم

زبان غصه را اغیار بندم — نفس را داستان‌ها بندم
ز سرگردانی از ره چه خوشتر — قدم بر گردش پرگار بندم
نگه بینایم و این چشم دارم — که روزی دیده بر دیدار بندم
دگر بستم بمطرب گفته تا نی — که عذر صوت بر اشعار بندم
کلید عشق در ساعت گشاید — بصد قفل ار در اظهار بندم
چو دارد علمی صبر و تحمل — محالست اینکه بر کر کار بندم
نفس بیتابتر از رشته خام — چسان بر چنگ افغان تار بندم
بجوار آمدم غم در دل تنگ — چو در خاطر ز کویت بار بندم
بجای لاله و گل بشنود در باغ — ز مژگان دسته‌های خار بندم
طراوت از خس و خاشاک گوبست — کنم دریوزه بر گلزار بندم
به بلبل از گل روی تو گویم — ز غوغای گلش منقار بندم

عالم

مرا در عشق بسنجی با برهمن / نترسد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری / که بر ریش دل افگار بندم

غم بتی همچو دود بر خاکسترم / شعله ور شد دود بر خاکسترم

گرمی کابام از هر شعله کاست / داغ هجر افسرده بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش بگرد / خوش بکابم آسود بر خاکسترم

حلقه کردی بر آتش همچو موم / گر فشادی دود بر خاکسترم

جان عیش سوخت خواهد جنت عشق / تا قیامت سوخت بر خاکسترم

گر ز خورشید آتشم حسنی جسود / جبهه مهر سود بر خاکسترم

آتش زار اگر نمی‌بودم زبان / توده میشد سود بر خاکسترم

گرمی خوی لبی شعله است / می نشاند زود بر خاکسترم

آتش عشق جنون میکرد دود / تا ظهوری بود بر خاکسترم

شعلهٔ هجران ابراهیم ریخت / دوزخ نمرود بر خاکسترم

گاه خود را خیال او سازم / باغ گردم ز بس بو سازم

کعبه در سجده شد چون سر زلف / قبلهٔ آن خم ابرو سازم

تا دهم روز شکار اندازی / صبر را غیرت آهو سازم

کنم از ناله گریبان درخواست / آنچنان درد که دارو سازم

عشق کو تا ز دو رویی درهم / کار خود با همه یکرو سازم

بسنجر

روی نمای که بجود گردم / چند از دیدنی درو سازم

از جمالت تجلی بسازی / ماه و خورشید ترازو سازم

گر کنی کو مکنی خویشتنم / کو بها هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز وفا جویانم / برخ از گریهٔ غم جو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود ما برویم / خوارتر زین نتوان گشت بپا تا برویم

خضر را نیست پی سکر وحی همرایی / صرفهٔ راه در نیست که تنها برویم

گرچه عالی تر از آن است لبی پایه درد / ورنه دوا طلبی تا بمسیحا برویم

بر خود از ذوق بیالیم ز ارشاد فنا / پر و بالی برسانیم و ببالا برویم

شیوهٔ زهد پس از شیخ زندر است / می‌کشیم پس پسر گرده تقوا

گوهر راز تو در سینهٔ دریا صدفست / همه گریهٔ خود تا دل دریا برویم

نکهت موی تو پیمانه گرفتست ز مغز / ای جنون شا سودا اگر بر سر سودا برود

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد / در دل اهل نظر تا بسویدا برویم

باشد از وصل اگر رخصت آسایش ما / پا نهاده همه جا بر سر فردا برویم

چون ظهوری ز تو بر خویش ببالیم / آنقدر جای نماندست که از جا برویم

از بد بخت سست سخت حجابیم / ناله ندارد اثر درد دوا میکشیم

جوهر عشق تو کرد خون مرا قیمتی / تیغ اگر بر کشی زخم بها میکشیم

کار نفس مشکلست درد جدایی بلا / ناله جدا میکنیم آه جدا میکشیم

میکشیم

میکشیم

حشمت من که بود غیرت من کو ممان
حیف ز دشنام او لب به دعا میکشم

برده ز من در نقاب عقل و دل و دین و هوش
بر کف دست جان و دل بنما میکشم

نیست بکس ز عشق چون من او هیچ جا
تا بکجا میکشم چیست کجا میکشم

سالک وقت خودم بر روش و بحرال
خار ز پا میکشند خار ز پا میکشم

خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا
تا بکشاید دلم بند قبا میکشم

تا جگر خویش را خون کنم از انتظار
از لب او وعده‌ها بیهده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوش است
نقل بقا میدهد جام فنا میکشم

وای وای از دم کشان نالهٔ آرام
های های از چه دوشان شیونم

رشک آن بخش خون زخمیان
اینک از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاکتر از نیل و جیحون دامنم

کلبه‌ام دارد تجلی از رخش
آفتاب از تاپیان روزنم

انتقام از ناز با خواهم کشید
صبر کن چندانکه او کردن نهم

تخم عشق جمله از انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هرچه میگویم ظهوری کرده ام
گردن من پیش کار گفتنم

چرا بر خود نبالم مهر و مه مردم برود دوشم
که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب این شوخ غیبت خواهد کرد در قاصم
و گر ساقی بیاس نسبت خواهد کرد بیهوشم

براه او اگر خضرم نخواهد کنده بر بابم
نفس گیر داستان و نرسیده پیشه در گوشم

نعـ

نظر بر پیشکان و استدا این که کرد
زمین سپید آداب نخی کردن خاموشم

دهم گر خویش را باد ش حال خویش کامی هم
نهم در خاطرش از عهد کان عمدا فراموشم

بزیر چشم دادست آب نشترهای مژگان را
نشانیدست لذتهای نیشش غمزه در نوشم

نشد رنج ورع ضایع در آن میخانه فیام
که ساقی تا نه خم میکند در کار سرجوشم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل بناله نیست ز من صبح خیزتر
در رشک کر محوبی پروانه نیستم

از بیم ناله انکه شبی در دها بخواب
شبهای درد گوشش با غیار نیستم

وصلم بهم و تاقی خود کرده سرفراز
کو هجر در مکوب که در خانه نیستم

کاه نزار خرمن طاقت دهم بباد
این طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را از ترک نازغمت کرده ام خراب
گر گنج نیست درد تو ویرانه نیستم

نامحرمی کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم تو بیگانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صحبت شام روشنی در سحر کشم
تلخت کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش
مهر ترا اگر برگ و ریشه درکشم

پروانه گرد شمع چه افسرده می پرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان شکسته باد
گر خار رهگذار تو از پای درکشم

حاشا که سرکشی زمن آید بزیر تیغ
گر سرکشم ز فخر بر افلاک سرکشم

بافسانه

مشکل اگر بدجله جیحون بسر رود | نشه است قطره قلزم و عمان اگر کشم
در طالعت غنچهٔ دل را شکفتگی | خود را بر بکذار نسیم سحر کشم
صورت کرم بصورت فرهاد چون بسم | هیچ است کوههای غمش اگر کشم
روشن شد از حکایت خطش سؤال لب | خط از نفس بحرف سر و مهر در کشم
گرد و لبش نهیچ کف برفشاندگان | چون گوش وا دهم که زما خبر در کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست | بر خویش اگر کنم بغل او را بر کشم

بسکه گوشی بر امید گفته او میکنم | در جدائیها برگ سرزمان خو میکنم
زندگانی میشود دشوارست دور از دشمنان | وصل با مردن قسم خویش یکرو میکنم
با غم مجنون چه می سنجم غم و اندوه خود | حسرت فرهاد با سنگ ترازو میکنم
مورم و مالیده ام در پنجه کبری شیر را | زیبدم در ضعف اگر دعوی نیرو میکنم
بردماغ روزگارم بوی خیری میخورد | سنبل و نسرین صبح و شام چون بو

عشق با همزانوی مسکین ظهوری خورده بود | خنده دارد گریهای تا بزانو میکنم

در وصال تو چون خیال یار کنم | به نیم ناز تو خود را هزار ناز کنم
بعشق سخت افتاده کار نخواهم | که نازهای تو هم پله نیاز کنم
رخ تو قبله نمایی بدیدها داد است | بهر طرف که تویی در حرم نماز کنم
امیدوار چنانم که عقل را چه جنون | بتاج شعلهٔ داغ تو سرفراز کنم
بصیدگاه غمت شاهباز گنجشک است | کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم

بجوانگیزم

بدر کشیدم از آغوش خویش خود را | در آ به خلوت دل تا دری فراز کنم
نیاز هستی تو گرچه نیست غیر از تو | بحسن عشق توانم که بر تو ناز کنم
برای داغ تو اندازه صبح می آرد | روم برابر خورشید سینه باز کنم
گشادن گره کار بسته در دست | امید کوته خود را اگر دراز کنم
ندیده دیدهٔ مخمور روی خوب هنوز | رعایتش بکر افسانه ایاز کنم

به دوستی چو ظهوری دگر نمیباشد | گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو در آن کو نثار عرض کنم | بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم
یکی بواپه رساند هزار بستی را | اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم
نمانده در جگرم آب زرد و دیدهٔ تر | جواب گریه صد چشمه سار عرض
ز شور خندهٔ شیرین توقع این است | که بر نمکدان جان فگار عرض کنم
نهند رشته زنار را به تسبیح | اگر ز خرقهٔ خود پود و تار عرض
فراز راه محبت کم از نشیبش نیست | به پاکان سخن چاه و دار عرض
نمیشود که بخجر منیاورم پرسش | پس از اجل بچاه فراز عرض کنم
نهش مباد که عریان شود همان بهتر | که در لباس غم روزگار عرض کنم
کرم بر جگر زخم دوست خواهد کرد | مگر بغمزهٔ خنجر گذار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گر برآر | نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موئی در ختن افتاده ام | گشته ام خاشاک کوئی در چمن افتاده

محبت را معزز کرد داده الحق عشق من … بر در آنم که پیشتش در بر همی افتاده ام
لذت شهد غم در نی آرد بشور … تلخ کام شکر گنج دهن افتاده ام
نیست مجنون تا بستانم باج و ضعف لاغری … کاش این بلای کو بکس افتاده ام
شمع گردانید گردش سر مرا آزاد کرد … بر پرم از ذوق و در پای الکس افتاده ام
قمری از شمشاد میگویم با دار بلند … بی بهار خود چو بلبل از نخل افتاده ام
راست میگویند پنهان بخششی دارد درمن … چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام
خاطرم در زندگی از کار مردن گشته جمع … از غبار خاک کویی در کفن افتاده ام
از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز … گرچه با عریان شان هم پیرهن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در تماشای بهار
چون ظهوری خوش به دنبال نخل افتاده

بآزادان چنین هم وش با صد بند میکردم … ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میکردم
لقب بیهوده کرد دیاس آه و رسم بیداد ام … سخن نشنو خطاب و در مراعا بند میکردم
کشی در همت زندان سد زودی نو بادم … اگر در صحبت زناد کاهی بند میکردم
بخشند غیر ز هر چشم لذت زندگانی را … نگاه تلخ دیدم بهر شکر خند میکردم
کسی کو که دکار خویش کف ز شهپار دل … دودم در سود کی پی از پی پیوند میکردم
خوشا پیشانی خواهش کز عکس وصل می افتم … اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میکردم
هوس آرم نما با شر شود شیرینی و تلخی … که با زهر نوگرد آرزوی قند میکردم
زهی آماندگی خبر شادی مردن نمیخواهم … بگرد خاطر غمگین خوم در چند میکردم
دگر بیهوشم از ساقی ظهوری است میگویی … چه پی فکرانه کرد توبه و سوگند میکردم

ز نم خشک از سوز جگر بر چشم تر دارم
ز رو ر شوق از فواره مژگان به در جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوایی … خوش است از چکان خامی ز خاپای سخن در جوشم
بصد جی و سینه که با لا غمزه سوختی … ز سر تا پا همه رگ گردنم پر نیشتر جوشم
بافسون کرده ام صد دیده پنهان در رگ جو … که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم
نفت داغ درون اندرون دستی بهم دادت … نفس هم شعله شد خواهم که خوش در یکدگر جوشم
زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم … نماندست آن نمکش طبعی که دیگر بر شکر جوشم
گرم کردست ساقی در صبوحی باده صافی … که چون تنگ تور در دستش میتوانم بر جگر جوشم
ز آتش پاره گردیده ام خوش بچه در خامی … کند گرمی بس چند انکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده کردیم سراپا بره قاصد
که او گرم خبر گفتش شود من بیشتر جوشم

خدا شکیب دهد پرجفاست میدانم … من و وفای خود او بیوفاست میدانم
اگر نقاب برافتاده از شمال و صبا … نمیکنم گله خود نمات میدانم
نه طور اوست که با مدعی شراب خورد … کباب کشش من مدعاست میدانم
نداد خضر برایش حیات خویش بباد … غبار خاطرش آب بقاست میدانم
چه معرفا که شد از عقل و هوش بیگانه … به نکهت که صبا آشناست میدانم
بلا ز گوشه چشمی اشارتی دیدست … نبود خیره چنین از کجاست میدانم
نه جای من سر کویش نه جای دیگرهم … نیاز راندن اینجا بجاست میدانم
بالتفات چرا عاشق التفات کند … عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری من و ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست پنداریم

عندلیبم داستان گلستان آورده‌ام | غنچه‌سان در تنگدلیها صد زبان آورده‌ام
خوان تعریف بهار وصل در هم چیده‌ام | در تموز هجر مغز استخوان آورده‌ام
از دیار ملک عشق آشنایی می‌برم | مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام
وقت شد می‌باید آیین بست مصر حسن را | مالک عشقم ز کنعان کاروان آورده‌ام
بهر دفع دشمنان آمد حصار دوستی | از خطر با مژده امن و امان آورده‌ام
سینه را محضر به داغ محرمی کردیده مهر | آشکارا راز پنهانی نشان آورده‌ام
شکر گوی بخت خود گفت و شنیدن عصیه‌ام | راحت آسایش گوش و زبان آورده‌ام
گر ملال دامی ز سینها بر جبین بساط | بهر دلها انبساط جاودان آورده‌ام
من همچو بم ز همت خوش بلند آستان | از برای سجده فرق فرقدان آورده‌ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می‌آیم برون
گر ضمان باید ظهوری اضمان آورده‌ام

آبروی از سجده خاک دری می‌بایدم | قطره‌ام از تشنه جانی کوثری می‌بایدم
سینه‌ام خوش بالش نرمی هوس بستر مرا | از خس و خاشاک کویی بستری می‌بایدم
کوتهی کرد دیده با بال دراز پر زهم | دست و پایی میزنم بال و پری می‌بایدم
خشک لب چند انتظار گریه شاد کنم | تو و تر زین گریه مژگان تری می‌بایدم
دارم اندازه شمار وصل و هجران مانده‌ام | از پی زجان قیمتی ترگوهری می‌بایدم
عمرها از جوی مژگان آبیاری کرده‌ام | از کهن نخل تمنا نو بری می‌بایدم

شرح اندوهی ظهوری گشت درج در طومار
ثبت سازم با غم خود دفتری می‌بایدم

بجست و جوی تو آن سعی در قدم دیدیم | که باد را بتکاپوی متهم دیدیم
گر آه ناصره باشد نفس نمی‌گیرد | شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم
گشت منعم مهر و وفا بگو بسیار | ز خویش خواجه‌تری خواستیم کم دیدیم
نیاز و ناز ندانم دگر چه‌ها بافند | که در لباس همه تار و پود کم دیدیم
نمیکنیم دگر شرح ریش سینه رقم | از آن شکاف که در سینه قلم دیدیم
مگر که در پی بوی تو دویده باد صبا | که وقت صبح دمش خوش کشیده دم دیدیم
هزار سجده بر چیده چیده بر سر هم | بپایه بتکده پیشانی صنم دیدیم
ز حرف زهر تو در کام ریشه راند شکر | ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم
ز قحط گریه به غم دیده خشکسالی دید | که گرد در بن مژگان بجای نم دیدیم

زیاد باد شکوهش همیشه طبع ظهوری
بجاه فقر کسی را که محتشم دیدیم

کلیم خار ره عشق در قدم دیدیم | نهیم تا قدمی بار کب ارم دیدیم
بنفشه زار شب از بهر آه نکهت | برای گریه همه از صبح دم دیدیم
بسیرت قدم کردن شقایق زار | بسر سنگ را جگر پاره در قدم دیدیم
نظر به روت تاراج دیدگان کردیم | غنیم هر چه بجا کرد مغتنم دیدیم
بپای مردی افتادگی نیفتادیم | ز چرخ گرچه دو دستی بروی هم
گشایشی که در عقده نباشد کو | ز قبض پر شده بسطی که در کرم

منور صید کمان درخم جوانانیم
زبار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

مرو بدیری کاوکاو رهبانش
قیاس کعبه و بروشیخ درحرم دیدیم

ریا بپار و بپالای آتش زردشت
که جام برکف دوران خاک جم دیدیم

فروتری ظهوری سپرده برتری
شدیم پیش که خود را بچشم کم دیدیم

خشک است گر ناله فغان آب میکنم
تشنه است زخم سینه پستان آب میکنم

چندانکه باد میبرد م خاک میشوم
از آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از آب سفته ام
آنم که شعله را بدهان آب میکنم

رسوایم غبار ندارد در آتشم
دل کوره گشته راز نهان آب میکنم

از پای سرو و آب روانم گریز نیست
در پای سرو خویش روان آب میکنم

شاطلکیش میکنم و آفتاب را
در تاب خجلت آینه سان آب میکنم

بر غیرتر میکشد و درکشاکشم
از روز عجز زخم نشان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش اما بداغ نو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک نکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنم

میراندم در آب ظهوری بعرض حال
وز تاب شرم کام و زبان آب میکنم

جسمت نقد تو به روان آب میکنم
وز تیغش است سود و زیان آب میکنم

رنگی نکرد ماندم از رخ بهار درد
در سر زمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوارش بخند تلخ گوش را
شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

رنگ

زخم

زخم سخن بلاست بلای کسی مباد
درکام نفس تیغ زبان آب میکنم

طعنم مزن که زخم نمایان نهان خوشست
از بیم زهره دگران آب میکنم

کشتی نمیشود دلم از گریه تو نرم
بنشین ببین که سنگ چسان آب میکنم

دل را که زهر گوشه ابرو چشیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
قالب تهی شده است روان آب میکنم

رندم کتاب حیله شریعت از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

در شاه راه شنبه پستان یاد کرم
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری برو طرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بغربوح و عبث چند عقل و هوش کشم
نشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست آتش چون شعله خامسوز شدم
نداد دست که خونی بپای جوش کشم

ز ریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان اسکوئی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

نقال گوش نشیند عنیان بر هم
نفس دگر همه در پرده سروش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف بکرد
سخن سرای تویی هرکجا که گوش کشم

حدیث شهد کپانم رجاشنی انکند
ز حرف زهر تو کامی که گر بنوش کشم

عجب که راه تواند برد ز برد شبم
بشام هجر ز بس آه صبح پوش کشم

فزود قدر ظهوری که چو سری گردید
که تحفه بخشم که فروش کشم

شراب شوق گر امشب نه ذوق دوش کشم
ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم

بعشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقها که نهادست طره بر سرهم
کجاست بخت که تنها یکی بگوش کشم

ز کنجهای دهان آرزو درین سورت
که رخت بوسه بر چشمهای نوش کشم

پیاله گرچه لبالب نه هند و مس لبریز
بهوشیاری مستی همان بهوش

بطرف باغ مگو بلبل شکسته پرم
قفس بگوشه دکان گلفروش

پلاس دو برو سر نخه خشن باز آن
که زلف سیمبران حریرپوش کشم

خوش آنکه مایه اقبال کیش حاصل شد
سپهر سرکشی اگر کند فروش کشم

برم بهر بس تخس خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

کیرند از کتابم گر حسب حال مردم
خورشید و مه ز وصفش آید نعال

خوش عشق گشته دیگی گرد عالم
رخسار آل مردم از اشک آل مردم

دورم بجد که صیدم داد ار چه یاری
صبر مرا بصحرا ز غا غزال مردم

بالی ندارم اما هر دم ببار آرد
بار دلی برایم نازک نهال مردم

میکرد بخت شورم کالش این دگر که
تلخی وظیفه من شکر مقال مردم

شد لوح ساده من سر مشق نقش سازان
از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان سربار بر خشان
بردار کو خشا چشم از زد و ال مردم

تکدشتم از وصالش در هیچ دیگرانست
مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاد بر پا
ای وای اگر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواری محرومی و صیت
میداد کاش هجران یکدم مجال مردم

بیهوده نکته سازان افشند در ز ما نیها
خود را برون کشیدم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

آبی بروز پرون گاه از خیال مردم
همنشینی و نکربی انکه بجال مردم

روز از شب ضلالت دریوزه گرد عیشی
نوروز و عید را کند از ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لائق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گل ز مینا از انفعال مردم

شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر
از جامه خانه او دو پا و شال مردم

نامردم آنکه سرجا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبت بس حال و منال مردم

بر پشت کشته چنبر بازوی صبر و طاقت
زلف تو ذوق دارد از گوشمال مردم

در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند غصه چه خونها بادا حلال مردم

بر روی هم فتادی سر سوز از گفتش
وادی اگر جوابت راه سؤال مردم

بخت کسی ندیدی سرگرد بال گردت
حیرت اگر نگشتی کاهی بال مردم

حیاک باش بیباش تر ساتر که
از جام جم شکستن شکس سفال مردم

آغوش گرم خونی مکشای تر جبانی
فرسوده گشت داغت از سینه بال

از جان نقشه خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را اگر رنش بود دبر هم نهاده ام
از عیش بر کشیده و در غم نهاده ام

گردیده از هوای حرم گریه آتشین
در رشک داغ سینه زمزم نهاده ام

این داغ نیست بر سر هم چیده در جگر / بر آتش نهانی خود دم نهاده‌ام
بگرو ز بیش کی چه ز هجران نرفته است / صد پاله مرد نیست که بر هم نهاده‌ام
رازم مباد آفت بیگانگان شود / مهر سکوت بر لب محرم نهاده‌ام
پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم / از سر هوای خاطر خرم نهاده‌ام
راحت طلب همیشه خود آزار خود کند / بر زخم از برای چه مرهم نهاده‌ام
خواهد دمید از دل سختش گیاه مهر / تا مهر چاره از قره درنم نهاده‌ام
عمر نیابی آن توان شده در کند رسش / بنگر بنای عهد چه محکم نهاده‌ام

دنیا رود در هم از تو ظهوری و گر من / دل در شکنج طرهٔ پرخم نهاده‌ام

آماده از فراغت عیش و فراغ مردم / شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
داد دست مرگ نانی آن نرگس خمارین / خمخانه‌های مستی سر در ایاغ مردم
بر سینه نعل و داغم پس لاله و گل من / تا کی نگه چرانی در باغ و راغ مردم
ای پند گوش شنیدن کردست پشت بر تو / روی سخن بگردان از پند بلیغ مردم
خواهد درود رضوان ریحان و سنبلش را / بوی که کاکل او زد بر دماغ مردم
اندازه که باشد با در طلب نهادن / ندیم اگر نشانش تن در سراغ مردم
داد از سیاه روزی از شام صبح بی / تا صبح دیده هر شب از اه چراغ مردم
خورشید داغ کرده از عیب کم جلایی / آیینه گر بر آرند از جیب داغ مردم
با آنکه دیدهٔ من گلگشت کرده عمری / هرگز نیم بخندید یک گل به باغ مردم
زین رشک چرا ظهوری باج از شکر نگیرد / رشک همای گردد در عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر ماییم / دل ده زهره و جگر ماییم
شمع بر خصم نکشیم ولی / از برایش همان سپر ماییم
آتش کینه چون برافروزیم / گرمی اخگر شرر ماییم
بارورتر ز ما نهالی نیست / همه جا بردم تبر ماییم
ابر چون نباشد از خشکی / صاحب دیده‌های تر ماییم
کس چه داند که جنبش مژه چیست / رگ پر از نوک نیشتر ماییم
همه در نامه شوق می‌پیچیم / کو کبوتر که بال و پر ماییم
مرکزیم و نقاط سیداند / که ازین دایره بدر ماییم
چون تبع آن کرو خوش نمک داده است / شور شیرینی شکر ماییم

خامسوزی شدست پروانه / از ظهوری برشته‌تر ماییم

جیب برای سینه در ماییم / پای برجای در بدر ماییم
قهقهه و های های ساخته خفت / خنده پرداز و گریه گر ماییم
عیب بهار اگر گرفته به عیار / محک نقد هر هنر ماییم
دست بر دوش سالها پس ضعیف / کوه اندوه بر کمر ماییم
خار در پای کنج بی‌زادی / توشه بر دوش هر سفر ماییم
بر سر خوان مهر مهرویان / کاسه از آتش گرم‌تر ماییم
کم جلا گشته عینک مه و مهر / نظر افروز هر نظر ماییم

تری چشم و خشکی لب هست
کار پرداز بحر و بر مایم

پنجه آز نفس بچه نیست
زور بازوی پسم و زر مایم

کم نگردی بجود ظهوری راه
پیش نه پای رهسپر مایم

رگ نی که به نیشتر نخارم
زخمم بقفا که سر نخارم

در حسرت کحل خاک پایی
تا کی بهوس نظر نخارم

ریشم شده زخم صرفه مس
هرچند که نیشتر نخارم

از راه تو خار خشک چینم
هرگاه که چشم تر نخارم

بیکار از آن همه منم سر
کو فرصت آنکه سر نخارم

در رام کنی غزال خود را
از پنجه پسم و زر نخارم

از داغ دهم بزخم ناخن
تا مغز دل و جگر نخارم

پروانه ام از خوشی کم ضعف
از شعله چو بال و پر نخارم

مشتاق برازوان قصب پوش
زین بیش دوش و بر نخارم

خاری که در دل اگر ظهوری
مغزش بدم نیشتر نخارم

خوش آنکه گفت باده تمام کردم
ز نم بخت مستی جم جام کردم

بجوش آورم تازه دنگ مس را
پس از پختگیها دگر خام کردم

چو بلبل برای دم صبح مردم
چو پروانه گرد سر شام گردم

چه نقد شکیب و چه جنس خرد را
کنم جمله خرج و بی وام کردم

الم

سراسیمه از آفتاب سرایی
روم سایه وش کی در بام کردم

بجوش از لبم راز چون کف برزد
چو با قاصدان کی دهن پیغام کردم

گران جانی از سروان خوش ساخت
رهی پیش دارم سبک گام کردم

دلارام را ساخت تاش کواهم
کنم سعی در خود دگر رام کردم

کمالم کمالست و نقصم بنقصم
ز خاصان عالم اگر عام کردم

بمسجد از این خدمتی کز من آید
بمیخانه شاید ز خدام کردم

به بتخانه خواندند ناموس کفرم
چرا در حرم ننگ اسلام کردم

مصحح شد فرصت اینم ادارم
که بر نسخه صبر و آرام کردم

ظهوریست حسرت کش از حسرت خود
مرا نیست کامی که بر نام کردم

همتم بین در تماشای وصال افتاده ام
ماهی تشنه بودم در زلال افتاده ام

سایه داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام

نیست زنجیری که شوانم بشیری در پیچ
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام

از ضعیفیها چگویم داده عطر
اینقدر قدرت که بر راه شمال افتاده ام

کوک گردید ت با هم خوش نی و طنبور ما
کم جوابست او و من هم کم سؤال افتاده ام

دست و پایی میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی تاب انفعال افتاده ام

خامه خواهد بنام من قلم زد نامه ام
زانکه در کاهش نمایان ز نهال افتاده ام

نیست اکنون مشتی از پرسش من حال
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام

باد و حالم را ببرد و آتش آبم را جهت
خورد برهم طبیعتم از اعتدال افتاده ام

چرخ گردون شبهای وز روز شب بر می‌شد … حیف آزادی بدام ماه و سال افتاده
صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو … آتشم در خرمن مال و منال افتاده‌ام

صد جهان سر زمان آرد ظهوری از کجا
از چه در فکر برآورد وصال افتاده‌ام

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم … هزار دل همه بر عشق رو نما بکشم
اگرچه گرد شکوه ریاضتم کامی … فشرده جاذبه پایی که کهربا بکشم
بهر کجا که شنیدن سری بخواب نهد … فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم
بقای خضر همان مرگ در بر قفا دارد … مگر که رخت ببر چشمه فنا بکشم
کنم ز سوختگان ام صد نفس بر دم … که آه زلف درازی بمدعا بکشم
بهم برآمده درد طبیبم و نفت … که صاف درد به پیمانه هوا بکشم
حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن … زبان هرزه درایش از قفا بکشم
چه در کمین تهمت خوی کشد روزی … که انتقام مشام خود از صبا بکشم
قرار داد دل انبست مشورت کردم … حریف ترک وفا نیستم وفا بکشم

ارادتیم ظهوری ز بزم سازان است
بگوش حلقه رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان خاک نشاندیم … مهر همه بر کران نشاندیم
تا ناله سری بلب برآورد … بس زمزمه در زبان نشاندیم
بنجواست زبان ناله برخواست … لبها همه در فغان نشاندیم
گوش دو جهان بحرف فرصت … در سکه داستان نشاندیم

در دیده

وز دیده ز مردمک شب و روز … بر راه تو دیده بان نشاندیم
خوناب جگر سرشک کردیم … آوازه ارغوان نشاندیم
های صلیبی که لخت که تیر بی … در نشتر امتحان نشاندیم
آواز جرس چو گریه فرمات … گرد ره کاروان نشاندیم
در صفحه سینه شعله داغ … بر کرسی استخوان نشاندیم

خود را بحمایت ظهوری
در جرگه عاجزان نشاندیم

سودا آوردم از سفر گویم … نخل پروردم از ثمر گویم
دم ز نشاطکی برآوردم … عیب را ز بور هنر گویم
کیست در بحر و بر قرینه من … از لب خشک و چشم تر گویم
از شهیدان سر سری باشم … قصه سر اگر بسر گویم
طاقت کوه را بخواب کنم … اگر افسانه کمر گویم
روز را پیره بدیده کشم … نحس شام با سحر گویم
حنظل هجر چاشنی کردم … بعد از این سر اشکر گویم
در نبرد خدنگ دلدوزش … جگر پاره را سپر گویم
بایدم گفت حرف دامن او … اگر از پاکی نظر گویم
میزند نیش بر نخل نخش … هر نفس از کی دگر گویم
کشته لبریز جام راز مباد … خبری چند بیخبر گویم
شوانم کم از ظهوری بود … گرچه بقدرم اینقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم
نشد روزی که روزی دیدهٔ در توتیا کرم

عزیز خاصهٔ اغیار گو میشو جفا بر من … برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم
بدارو خانهٔ درد خود آوردم مداوا را … بسیر بوستان عافیت دست بلا گیرم
باینجا رگی گر قطرهٔ در غرقاب می‌افتم … بروشن تا کشم از بحر بازوی شنا
کنم دعوای تردیگی که مینوانی زد و دانم … توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم
دگر راه سخن از کوچهٔ دشنام گردانی … بگوشم باز روزی چند دنبال دعا گیرم
لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی … که بوسی از دم تیغی برسم خونبها گیرم
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر … مگر در جبر که شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صافان را
ز فیض دردخواری خاطرت را در صفا

بکنج تماشای فلک نشستم … ز داغت دل آیینه‌ای بستم
نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت … باقبال عشقت ز بس تنگدستم
فروشوید از لعل گلگونه اشکم … نبازد بدردت رخ رنگ بستم
کمربستهٔ عشقم از جا بکانم … ز چون و چرا آرزو جستم
ز بس تیشهٔ خوش شرد بیستایه … لطافت تراشی دل کند دستم
بکیش شهیدان نمازی کنده‌ام … بمحراب خنجر که حیرت پرستم
نهادم ز مژگان او ناوک بستر … چه رگها که در نوک نشتر شکستم
پریشانم از طرهٔ او نگویم … که طرفی ز رخت سیه بر نبستم

ظهوری

مزرع سینه بدهقانی من آباد است … درد میکارم و از ناله اثر میدروم
گر چه خارم ز خلیدن سپر انداخته است … تیغ میگردم و در معرکه سپر میدروم
راهها را همه در عشق سپردند بمن … از کمینگاه جهان خوف و خطر میدروم
ای خوش آن چهره که از درد عیان شد زر او … میکشم عکس در آیینه و زر میدروم
انچنان آه مرا پرتو داغش کرده است … شعله در کار و ز خورشید ثمر میدروم
میشود هر طرفی حرف و حکایت خرمن … قاصدان از زبان لب بکه خبر میدروم
گریه سنگین تر و رنگین تر از این بیابان … کوه را گرچه شقایق ز کمر میدروم

نخل آتش ظهوری نشاند بر جا
نالهٔ از چمن سینه اگر میدروم

بکوه و دشت ز شوق چه زار میگریم … برای تشنه لبان چشمه‌سار میگریم
رساندی همچنان اشک اگر زمین بیابد … دلت ز بس کنون لاله‌زار میگریم
ز بیم می‌کپلد زود دانه‌های سرشک … خوشا جنون همه بیخود از میگریم
در انتظار سرشک خالی بودم … رسیده وقت ز شوق نگار میگریم
ز درد دوری و در میان نمانده ولی … بهم چشم زدن یک کنار میگریم
پرست از گل رو تو پرده پردهٔ چشم … برای خود همه باغ و بهار میگریم
برای عجبی عید میشود قربان … چو کشتگان ترا بر مزار میگریم
امید آمدنت را بآب خواهم داد … اگر چنین بره انتظار میگریم

زبیم آنکه ظهوری غمی ز سینه‌ها
دمی بگریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باحتساب ندارم | خراب تا نگهم خویش اقرار ندارم
نظر بهمنفسم صاحب اعتبار چه گویی | هزار بار شنیدی که اعتبار ندارم
چه دولتست که تا که ز در بخت درآیی | حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم ز گریهٔ حسرت ز آرزو شده خالی | چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
سر آستین صبا از رخم غبار برد | چرا دروغ ننالم که غمگسار ندارم
زیاده باد ازین صرف کرد مهر و محبت | خجل ز نخل خودم شکوهٔ ز بار ندارم
برگ سبزی اگر تحفه حاجتم افتد | میسرم نشود رنگی از بهار ندارم
اگرچه بسته در بزمگاه خاص ندیدم | تلافی شده در بار عام بار ندارم

چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون یک آه دار ندارم

ای عجب کامکار ناکامم | چه قدر ریخت انقدر خامم
بوسه خواهم کند گزک گیر بی | مست کردست لب چشن جامم
اثری با دعای پاکان هست | لبش آلوده شد بدشنامم
نخل سری ز زبانم رست | که شکر رست گرد در کامم
باغ کو چید میدر از اشکم | سینه چاک تب کلندامم
آفتاب میان و رکرد دید | چشم بر راه گوشهٔ بامم
ترسم از ناز در بر دو بندد | ور لبش گو برون میانامم
سازدم چون بعشق بوسه طلب | مایهٔ صد گدا است ابرامم
وام گردیده هم آزادی | نخت افکنده گرچه در دامم

ظهوری حلالت نقل تبسم
تو و خندهٔ خود که من گریه بستم

مهر یکی رست در دل همه بستیم | تفرقه بربست رخت جمع نشستیم
عشق کمین کرد در کمند فتادیم | عقل چه سازد ز دام عاقله جستیم
بخت عزیزی که از برای تو جانم | طالع قوی که از شراب تو مستیم
نیست دگر فکر شیشه سازی ساقی | توبه شکستیم و خوش درست شکستیم
شکوه حاصل نکرده باد به همپا | خار به پاییم اگرچه باد بدستیم
عرش چه باشد که فرش خوش نشانم | برتر از آنست پایه حیف که پستیم
مذهب عشقست در وداع تو برپا | پاس نفس فرض کرده ناله پرستیم

بست و کشادی چنین نصیب ظهوری
چشم کشادیم بر تو از همه بستیم

عشقست حکمران که گران آید که این کنم | خود در میان نیم که چنین و چنان کنم
پیرانه سال عشق شوخیم طفل کرد | بودم درین خیال که خود را جوان کنم
دریغ سود دست تهی ان نگاهان دهند | پر مایه ام معامله با زیان کنم
راحت قسم بخت بختی کشان خورد | صلحم نصیب باد که معرا استخوان کنم
اشک مرا نواخته رنگینی غمی | دیگر گهر عقیق و یمنی ارغوان کنم
در شد بروی دل در حرف و حکایتش | اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم
بر پیش زبان تخم افشد بجای حرف | گر نبض گیری تب هجران نشان کنم
ای ساحلی بده تو ز کف دامن کنار | گرد ایم من و همه فکر میان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا به شکیب امتحان کنم

قوی گردیده ضعفم محنت کم بر نمی تابد
گیاه خشکسالم آفت نم بر نمی تابد

نفس آهسته بر کش کو صبا شمع سحرگاهم
نشسته در طپیدن شعله ام دم بر نمی تابد

چه باکم رشته گو بگسل چه پروا گو گهر بشکن
شکنج دام الفت دیده ام رم بر نمی تابد

ندارد اطلس دارا قماش شال نازک را
سفالم جام من پس تخت جم بر نمی تابد

بکش گر میکشم در عشق غمهای گران ترا
نخواهد داد خدا از هجر این غم بر نمی تابد

ازین تلخی کشیدنها مزاجم گشته خوش نازک
هلاک التفاتم لیک آن هم بر نمی تابد

نصیب دوستان این زخم راحت جگر ها
تراکمهای تیغش هیچ مرهم بر نمی تابد

نه تنها التفات خود مرا هم میکنی ضایع
عتاب هرزمان کو لطف مردم بر نمی تابد

ظهوری با تو گر رازش نمیگویم مرنج از من
نهان دارم ز خود هم رشک محرم بر نمی تابد

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
گرچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

مغز بر بادهٔ عشق و جنون مهمان است
از خرد سیر نگاه آیدن نخچیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله ربایان از نی
هرکجا درد پدید تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن بی سر زلف نچر بانه
بهر خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

عقده بر رشته نگشادست جنون بافان را
انچنین چهره گل از ناخن تدبیر شدیم

سینه گرم دعا وه چه خطرها دارد
نفس صبحگه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک در آواره شدن تیر شدیم

کشته ایم

کشته ایم از زلف سودای تو خوش گرم شغل
روز میسوخت به سر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

کرم پروانگیم العطش شعله زنم
کمسال شرره که پیر از شکر و شیر شدیم

سحر از پاک زبانم ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شده نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
عقل را آری نگهبان کرده ایم

صد حصار آهنین در دوست
شیشه را سرکوب سندان کرده

دل ما و خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان از زندان کرده

اشک نخیس کشته از شوق حرم
لاله در جیب بیابان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفی بکف سر رشته
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پریشانی مگر پرسیم خبر
پشت دستی مزد دندان

خار خار کعبه و بتخانه چند
کاو کاو شیخ و رهبان کرده

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصهٔ کز خویش پنهان کرده

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنم
میشوم گم در خود ایکاش نمایان میکنم

کرده ام در هم کش اسباب شکیب و طاقتی
میکنم بیتابی و خوش سامانی میکنم

میکنم بیرون بجوشش از دل نجار آرزو
عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم

چند از هر مو خلد در سینه صد خار هوس
مشت داغ شعله واری در گریبان میکنم

رنگ گوهر میشود دارد سرشکم گوهری
هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم

خوش خوشش افشرده پایی میکنم دیگران
چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

حرف صلح ناله و لب در میان آورد بار
فکر جنگی از برای درد و درمان میکنم

عجز من آخر بروی من در رحم اما کشود
خوشتر چه جنس فرسایی بر پای دربان

ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست
حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرفی نختی گفته‌ام خود را و در دم کرده است
سست عهدم صلحی در کار پیمان میکنم

خوشتر بهیا میکنم ذوق شکستنهای این
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

ایقدر رسید ردی را چه پستی هوست
حق به فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

بانگ جفا بکار برد صد وفا کنم
دشنام یاد دم که چه عجزی دعا کنم

در جیب گل بوی که این جا کجا فتاد
در سر برد که خاک ز دست صبا کنم

ناکرده خون جو تیغ تو قیمتی
آن نیستم که آرزوی خون بها کنم

عالم سیاه کرده چشم بلای رشک
کو روزگار هجر تو تا تو بیا کنم

صبحم همه شام دم التجا درد
روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم

زهم فرو کنند در خنده نهان
گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم

هرگز نمیشود به غیر از آن چو دیگران
خود را نثار سیل اگر بیوفا کنم

از خود برم ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز حیله منت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر زرگ آن خون در سر دهم
دیده خوابانم از شرم و زبانی سر دهم

سخت دشوار است جان از رشک دامان الامان
گردهم در هجر پیدا رم که آسان سر دهم

شعله خوارم میکنم پروانه دل تربیت
زهر میدانم که بنشینم بکس شکر دهم

غیرتم دارد رگی بر جوش می پیچم چو نار
نوش یا ذوق آن شور سینم که نیشی سر دهم

شاخ و برگی میدهم از رشک گر لعلش را
نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشن ولی
از ضعیفی شعله اش را الحمیه بر صرصر

تا چند گریه بیجا خواهم کجا بگریم
او آشنا نخندد من آشنا بگریم

خوش آنکه باد طالع برقع کشد ز روی
گنجینه‌ها گهر در رونما بگریم

یکبار بر مرادم نشکفت غنچه دل
گو شادی صفایی تا خنده‌ها بگریم

از بس درون و بیرون برگشته از نشاط
یک گریه دیدم بر صد مدعا بگریم

پیغام من که گوید از خیل بیکسانم
هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم

خندید در رخ من در اشگفته رویی
صد دیده وام خواهم تا بر دوا

دیوانه‌ام ظهوری شادی و غم چه دانم
از خوف که بخندم که بر رجا بگریم

شدم مخمور مر تو شکر شناهم
زدم بر سر آب تو کوثر شناهم

ز برگ گلم بر سیارند بالین
ز خاشاک کوی تو بستر شناهم

بهر نوک مژگان کم در نگاه دو
از آن نیش پنهان نشتر شناهم

رصد بندی خنده صبح از بس
شب گریه از اشک اختر شناهم

اگر خوارم از نسبت او عزیزم — خزف قیمتم لیک گوهر شناسم
ز قد بلندش بگردیده موزون — بر و بال خیالم صنوبر شناسم

مگر گم کنم خویشتن را ظهوری
سری در میان نه که رهبر شناسم

شوق آمد و بخم گریه گشتیم — بر دیده برات یم نوشتیم
گو دوزخ خویش باش دشمن — کز دولت دوستی بهشتیم
نتوان خط رد کشید بر ما — خود را از ورق بدر نوشتیم
افسانهٔ آینه است و زنگی — گر در نظر حسود زشتیم
معماری عشق اینچنین است — که صومعه‌ایم و گه کنشتیم
بر قامت بخت حله کردیم — آنی که بعشق طره رشتیم

حسرت نبرد او دو از ظهوری
هرچند که آرزو سرشتیم

به پیوندت از جمله بگسیختیم — بریدیم ز خود در تو آویختیم
نشد جمع جان تحفهٔ حضرت — غمت آنچه با ما بیامیختیم
ز ترتیب و اسباب آن را غم — غم و عیش یکدگر ریختیم
نگه دامن افشاند بر تو بیا — به مژگان غبار رهی بیختیم
ز شوق طلب خون آورد جوش — ز هر قطره رشکی برانگیختیم
هوایی و در سینه پرواز گرد — ز هر موی تابی در آویختیم
ظهوری بگردم کجا میرسید — نفس سنگ از خویش بگریختیم

ای خوش آن کز چشم تر دریا کشیم
گر کشیم آهی فلک پیما کشیم

تلخی ایام را شیرین نهیم — زشتی اغیار را زیبا کشیم
خار خود را جلوهٔ گلبن دهیم — شال خود در پهلوی خارا کشیم
قوتی در پنجهٔ همت نهیم — سیلی بر روی استغنا کشیم
خویش را از سخت پیمانان کنیم — انتقام شیشه از خارا کشیم
خلعت همت بلندان کوته است — دامن عریانی دریا کشیم
سردم از نقاشی نیرنگ عشق — یاد خود بر خاطرش صد جا کشیم
شهر و کو جای تماشای گریه نیست — سینه بر سینهٔ صحرا کشیم

بر ظهوری ترکتازی آوریم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشیم

رو بسویش از همه سو کرده‌ایم — با خود و با خلق یکرو کرده‌ایم
در ته بامی کمندی کرده چین — قوتی در کار بازو کرده‌ایم
عشوه‌های وصل پنهانی بچشم — از اشارتهای ابرو کرده
سرمه در چشم حباب آب خضر — از غبار خاک آن کو کرده‌ایم
اهل بابل خر و شاگردی کشند — خدمت چشمان جادو کرده‌ایم
بازوی شاید ببالینی نهیم — تا رگی تحویل زانو کرده‌ایم
طرهٔ حوران کجا بود از کجا — سنبل مویی که با بو کرده‌ایم
گر پشیم گر لطف با خود میکند — ای خوشا ما خویش را او کرده

از ظهوری طره گو می پیچ سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

چو مرا سنگ خویش ربا گداخته ایم — وز تاب ناله لاله بصحرا گداخته ایم
میکرد دود آتش مهر و محبتی — آمد شعله صبر و مدارا گداخته ایم
فرق جنون ز حسرت یکداغ سوخت است — صد داغ پیش از دل سودا گداخته ایم
بر هیچگاه محنت و راحت رهم فتاد — سود و زیان ز گرمی سودا گداخته ایم
بهر دلم تب غمش افکنده تبریزی — از رشک نبض جان مسیحا گداخته ایم
این وی شعله ناک نیاورده آفتاب — از دیدنش بدیده تماشا گداخته ایم
در دشت جست و جوره از دست رفتگان — تا گل نگردد آبله در پا گداخته ایم
پر صرفه نکردم اگر هجر وصل شد — میسوخت حسرتم ز تمنا گداخته ایم

رشکم جگر بسوخت ظهوری شریک نیست
در کوره غمش تن تنها گداخته ایم

آرایش باغ خویش کردیم — دل گلبن داغ خویش کردیم
از طره نسیم سنبلستان — تحویل دماغ خویش کردیم
بر خوان ملاحت تبسم — مهمانی داغ خویش کردیم
گم کرده ره نجف بیابش — از هجر چراغ خویش کردیم
پیچیده بهم گزند صرصر — تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لاله سراغ خویش کردیم

اخر

رخت بقا بگوشه میخانه برده ایم — خضر یم و پی بچشمه پیمانه برده ایم
اکسیر عشق بر مس ما جلوه گر نشد — خود را بجای گنج بویرانه برده ایم
خرما حریف ساده که ما که چه شود — شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم
یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد — صد داغ ها در سینه پروانه برده ایم
چشمی که آشنای جمالش نگشته نیست — عرض نگه ز دیدن بیگانه برده ایم
شاید بخواب مرگ فتد بخت بد بد — صد گفت و گوی بر سر افسانه برده ایم
در صیدگاه سینه شیدیم دام — عنقا شکار ماست ز دل دانه برده ایم
تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی — بس سعی در شکستن دندانه برده ایم
بر سنگ خون ما زده تیغ تو خویش را — زین غم بزیر خاک شهیدانه برده

ژولیده موی تو ظهوری چه شد
از پنجه هجر موی بتان شانه برده ایم

صد سینه بهر رسن سر انجام کرده ایم — داغی اگر ز سوختگان وام کرده ایم
فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن — از پختگیست کار اگر خام کرده ایم
راند ز حرف ما زبان نیشه شهد کام — زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم
تا بانیان گلخن کوی محبتیم — خاشاک خشک اگر گل تر نام کرده ایم
گردیده پاکروب بیاد فسانه را — خوابی ز بخت خویش اگر وام کرده ایم
پاینده باد جلوه گر بهای روز وصل — شب را سحر ز روز نه شام کرده ایم
از زنگ زهد آینه سینه گشته پاک — صیقل گری ز شعشعه جام کرده
صعبت در فضای چمن بال پر زدن — زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی بر پس سر آب بر خدر | بین عکس را که آینه جام کرده ایم

رحمت برد عا مکش ای لب بطبع اگر
ابرام در گدایی دشنام کرده ایم

کوشش‌تری که فضل دکان گرفته ایم | سوداست سود را ز زیان گرفته ایم
نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز من | از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم
روز ملال تاب کشی کرد تیر آه | از قامت خمیده کمان برگرفته ایم
تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم | از دست اختیار عنان برگرفته ایم
کاری دگر بجنبش دیدن نمانده است | چشم از نگاه و لب ز بیان گرفته ایم
در چشم اعتبار بزرگست هرچه هست | کاه سبک بکوه گران برگرفته ایم
هنگام دیدنت بلی جا نمانده | شد نگاه هم ز میان برگرفته ایم
گردیده داغها همه در یکدگر نهان | یکلخت گشته سینه نشان گرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری بکش خموش
یکجوش اثر ز آه و فغان گرفته ایم

بنام ننگ را در عشقبازی نام میدادم | بکام نامرادی امراد و کام میدادم
شدم روشن بگیر و رنگ شب ابیم صبح | بیاض صبح را عکس سواد شام میدادم
گدایان را بمیخانه راز بیداد شهنشاهی | کلاه حشمت جم را حباب شام میدادم
مرا و هیچ عاشق بر نیاید جز بهر صبری | اگر رم کرده جرم طاقت و آرام میدادم
نه پا بیت در بال ملایک شعله سرداد دل | چو خدس که سوزم آتشت را خام میدادم
حدیث نیش سرکش مخلد افسانه گوشم | بخواری گر ده ام عادت دعا دشنام

کنند پامردی آشوب هر که گردش چشمی | یکی از هشیاران گردش ایام میدانم
همان اولین ره گر با آخر میبری صد ره | قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف و سینه صاف و دل صاف
هم از همت رندان درد آشام میدانم

شمعی بخت کلبه کاشانه سوختیم | با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گرد است حق بر آتش دیوانگی کرم | بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرده خیمه | بالا گرفت آتش و ما خانه سوختیم
کم شعله است آتش هندو رانه است | آتش چو شر بود چه مردانه سوختیم
خاکستر شمع بسر ره بیداری شد است | خواب فسون گران که بافسانه سوختیم
کشتی فتیله پرده فانوس کا یکی | از شعله داغ بر دل پروانه سوختیم
بر عاشق آشنا افسرده شکست | از گرم اختلاطی پروانه سوختیم
شعری سپیده کاری میدرانده ایم | در آرزوی کنج بو برانه سوختیم

گردیدست عجز ظهوری ساقیان
عجب ورع با آتش میخانه سوختیم

و ما نساخت ساقی میخانه سوختیم | این مغز خمار که مستانه سوختیم
منجوا ستیم خرمن بجا صلی نهیم | دهقان شدیم از تف دانه سوختیم
اول کمان بخنگی گرچه داشتیم | آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم
از بخت خفته تا نکند کس شکایتی | خواب جهان با آتش افسانه سوختیم
در دولت انکه تبارک شدست موی | غمخوار را بکف زلف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیدها مپرس
زنجیر ساخت مهره خود از اشک دانه دار

نجای ما نگه که نگه خانه سوختیم
از تاب سنگ گریه دیوانه سوختیم

از بی غلطی مباد ظهوری به بر روی
این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک رنگین گشته سر سوی سیل خون سر داده ام | قطره دریا را بر دیده چون سر داده ام
شعله آتش موج گریه بر هم ریخته | آتش و آب از درون و از برون سر داده ام
پیش بندی از برای گریه ام بگشاده است | چون نهال لاله سیل بر گردون کنون سر داده ام
مرهم از زخم جگر رنجیده ام آسوده ام | نیش کم زن میخورم مار فسون سر داده ام
چوب از گل الف نه زنجیر آهن برکشیده | برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ام
دیده بودی آنچه سیر در هوا بهای دل | در چه بخت نگونش سرنگون سر داده ام
برکند کار طپیدن بعد از این نگی دگر | نیم بسمل کرده دل را و بخون سر داده ام
شاهبازی که من عنقا را اندر تله | در شکارش با شه بخت زبون سر داده ام
مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت | از بهشتش برده ام در بیستون
از گریبانت درین [illegible] صبر و سکون | سر بصحرا کی بماند از شکون سر داده ام

زار میناله ظهوری باز در زندان عقل
سخت پیدر دست صد بارش فنون سر

میچکم ز سر تو در کام شکر میدروم | روشنم کرده از شام سحر میدروم
ذره خورشید شود شعشعه گر بخشم | زین فروغی که ز رویت منظر میدروم
میبرد خنده بانبار برای لب خشک | خوشه اشک که از دیده تر میدروم

عیب خود کاسیم ظهوری پس
هنر من پس آنکه خود کامم

کرده شوق حرم سبک گامم | نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی برای صبح وطن | منبر پسند شکفتگی شامم
جوش در بختگی می باشد | ذوق دارم که خام خوش خامم
از لبش فال بوسه ماکی چند | قرعه غلطی نخورد بر نامم
نتوان صید اختلاطم کرد | برمیدن مگر کند رامم
بعد نامحرمی صبا نشنید | گر نمیداشت قرب پیغامم
میتوان یاد برهمن سنجید | نیست کمتر ز کفرش اسلامم
روز در عیش وصل شمردم | یکی از غمکشان ایامم
بر گزندم سپند میسوزم | چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند
تا بکی التزام الزامم

وقتست اگر بجیب قبا سر فرو کنم | در خلوت دلش فروکشم و در فرو کنم
دارو غم بپرده دل کرده ام فرو | مستانه زخانه نوبت دیگر فرو کنم
خواهم که گریه را از نفی آورم بجوش | گر تاب اشک شعله بالحکر فرو کنم
بانی زرکان معامله نیست غمزه را | رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم
زین تاب و تف که در شکن باچیده ام | خوش شعلها ببال سمندر فرو کنم
چیدم بدر زخانه رقیبهای ناصواب | جهدی کنم مگر که بد فر فرو کنم

از من باد کیست فرید زمانه ام
بر روی مهرها در ششدر فرو کنم

لذت کشید بر سر من خم عیب و عار
کرد زنبرد فرق بمغفر فرو کنم

هر جا که حرف زهر تو از لب بهم بر
لذت زناب شرم بشکر فرو کنم

عود محبتی که بر آتش نهاده دل
دامان زنگار بخنجر فرو کنم

در زیر لب بیانی سرایم ز فاقش
بالا دوی بسرو و صنوبر فرو کنم

از بس بنقطهٔ چو ظهوری بدر روم
ضخی نه بایدم که بسیاخر فرو کنم

از تاب گر مجنونی اگر آه برکشم
جوشش هزار قطره بهر لجه در کشم

لختی ز درد خویش نهم گر بدوش کوه
هر لحظه ناله دگرش از جگر کشم

غیرت تلاش دارد و صورت پذیر نیست
عکس تو از آینه خواهم بدر کشم

عیب در دیده چشمم از صد هنر به است
کردم تلاش آنکه ترا در نظر کشم

بر کاینات جرعه فشانم ز آفتاب
جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم ترا که پای پیکان او
کو خارهای خشک که در چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که زبیداد خار و خس
خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

بازو گشاده در لحد تنگ چون زنم
ای عشق همتی مگر او را ببر کشم

در وصف سر او چو ظهوری سخن کنم
مقصودم آنکه چاشنی در شکر کشم

ز اهل غم غمی دریوزه دارم
فسون خوانم دمی دریوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد
نشد رامم رمی دریوزه دارم

توان

توان از کج چشم کرد رفتن
ز ابر غم نمی دریوزه دارم

خم آرد راست در فکر سجودم
ز قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیارها از هر که خواهند
بس آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند
ز حی جام جمی دریوزه دارم

ز زهرش لذتی در کام جویم
ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت در گل صبحم نماندست
ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محرمیت کرده جهدی
نگاه محرمی دریوزه دارم

به غمخواری هلاکم کرد ناصح
ادب بی‌غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
بلای هر دمی دریوزه دارم

زغم میوختم در پی کیمیا داد بکردم
بدامن آتش خود را همانخو باد میکردم

اگر گفتم که ترک بیخودی کردم که باور
بجرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

شکار این شایم که از خم در غلطم
غزالان را اگر نه جملگی صیاد میکردم

مرادی ارم و گنجشک را در قفس دارم
اگر کردم تو میکردم اندیشه آزاد میکردم

بپاس طاعت بستان اگر مامور بودم
همه صبوحیان الصبوح در داد میکردم

باشک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین
سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

به بیداری نمیکردید اگر افسانه خوابی
بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم

بگلگم قرعه آبی سینه در آسمان حسرت
اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم

بجرفی از ضمیر از داستانی اگر شناوری
که میپرسید حرف داستان بنیاد

مروت نیست با این پیشگاه در درد و غم بستن
ظهوری با آه و ناله فریاد میکردم

دامن دل ز کفم رفته چسانش بکشم
نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از بسکه به دیده بکاشانهٔ دل
وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

چشمی و بیش کم چراغ همه کس روشن ازوست
گردم از خویشتن و شمع به آتش بکشم

گوهر خفتهٔ پروین به نثار آرد چرخ
هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مبادا ز غلط داغ شناسی زد
بهتر آنست که در سینه نشانش بکشم

هیچ دردی تر از درد سبک مغزی نیست
بخت میبالد اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت
دارم امید که از کنج دهانش بکشم

پنجهٔ مهر و وفا را کشتی نیست چنان
بازوی سیم و زری کو که کمانش بکشم

کیسهٔ سود به سرمایهٔ عشق آباد است
خرد آنها که کشیدست زیانش بکشم

صرفهٔ دل که همان از رو ترازش دارم
رگ گردن شکر تاب توانش بکشم

گشته خوش بر ظهوری علاجش آنست
که تن جانی از آن تازه جوانش بکشم

بیا مردی فشارم پا کند گر خصم بنیادم
بنالد داد از من گر بکاهد جان بیدادم

گریزی نیست چشمم را چو صبح از اشکباریها
که شبنم ننشیند گرد تعطیلی برآوردم

در ذوق جوانی و اندیشه بر رحم دیگر
اگر خود در الطفلان وقت پیری امیدادم

ترقی کرده خوش دیوانگی در روزگار من
اگر مجنون کنون بودی جنونش یاد میدادم

بآب روی نحاجم ره دریوزه میپویم
رود هر جا غبار خاک کویش همره بادم

ز فانوست برون خم در دم شدتی ارد
که شوانند گرفت از ضعف بند ناله فریادم

ز حرف نخل بالایش لب من گر چمن گلکشی
کشیدی از زبان گر حدیث سرو شمشادم

که خواهم انتظار اینجا کشیدن حیرتی دارم
که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از چه میکردی من تکلیف خندیدن
ز راه سیل بنشین یک طرف در گریه افتادم

خوش آن قمار که در باختن حریف شوم
نبرد عشق شرف شوم شریف شوم

توان لال تماشا گشت در گوارائی
ز خویش تبرا و هم مگر لطیف شوم

رسید مژدهٔ بالیدنم بکاهیدن
غم آمدست به پروردنم ضعیف شوم

ز خویش بیش نخواهم کسی نمیخواهم
که با سپهر بر خش فلک ردیف شوم

چه چاره غیر سپهر بر دلش گرانشده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا در گذار قافیه‌ای
بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم

حریف شیخ تغافل که میتوان بود
نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان بظهوری ظرافتی دارند
خوشم که ما ذوق قابل ظریف شوم

سری در سجدهٔ هر در زده‌ام
خرابی در قبلهٔ دیگر زده‌ام

بشوق از هر که میکوبی زبادم
به صبر از خود کسی کمتر ندارم

خفیفم گشته اوج از موج اشکم
نگویم طالع از اختر ندارم

چنانم محو در شیرینی زهر
که کام تلخی شکر ندارم

بتحصیل غمی در کاروانم
برات عیش در دفتر ندارم

کسان را اندر پس هر جا نشستن / توانم خویشتن را جوی گفتن
که غیر از خود کسی دیگر ندارم / نبازم اشک چون گوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم بسنجم / کسی سنگین ترازو سنج ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم / شرمم زد عا باد دعا گفتم و رفتم
آن سعی در آوازکیم بود که قاصد / آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی / اینجا که کشیدم ز تو نهفتم و رفتم
زلف پریشانی من داشت رجوعی / جمع آرد گر طره برآشفتم و رفتم
طی ره قرب آنکه جانها قدم نیست / بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم
ذوقیست که گردد لحد کس چمن کس / از تازه گلی حیف که نشکفتم و رفتم

یکروز ظهوری ز تو خشنود نبودست / صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جای بت جز کوی تو بی جا میروم / وام کردم صد شکیب و ناشکیبا میروم
خامشی در الامان است از زبان بر داشتست / گشته مرهوم زبانی خویش غوغا میروم
دست تنها از غم بسر روزم زنجستم تیره تر / حیرتی دارم بپا چون دست بالا میروم
ز مستی صلائی بستم همه بر گشتم / میروم اما چو آب رودبا بالا میروم

مایه ور ترمیشمارم از ظهوری خویش را / او بسودا آمد اینجا من ز سودا میروم

از مغیلان گه نهان گه آشکارا میروم / تا کنی روزی بسهو ما یاد عمدا میروم

بوقم

چون نکردی هیچ پروائی مبح زخم / پس هم از مرو خرام هیچ پروا میروم
از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد / لحظه جان کندنم دارد تماشا میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن / میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری که سر بر میکند / وه چسان در گریه های مردم پا لا میروم
راه می بینم که پیش آمد مگر برگشته / ره چو امیدم دراز و من بپهنا میروم
دستگاهی در محبت زین سفر شد حاصلم / از مغان عاشقان عشق است هرجا میروم
بینوائی کرد یارب چرخ را آشته گرد / کاش میشد سال و ماه امروز فردا میروم

نوشه آواره کی بخت نجت کامکار / میکنم صد سعی در نازش اما میروم

از ناله آه معنبر باش کافتم / از سیل اشک سینه دریا شکافتم
خون میچکد بخاک و جنون میشش تیز / از خنجر بلا دل شیدا شکافتم
کشتم بانک گریه بستانه بخیه ریز / خوش عارفانه خرقه تقوی شکافتم
غیرت دلم گداخت که پر حسرت تو بود / هرچند آرزوی تماشا شکافتم
حرفی مغز حرف گدایان عشق نیست / پوچیست پوچ قصه دارا شکافتم
روز نگاه بین که بهم نگاه وصال / صد صف نگه ز شوق تماشا شکافتم
شد تا بآب خاک ره جستجوی گل / در سعی بسکه آبله با شکافتم
دشنام آن لبست که از جان لبالبست / گشتم خجل دعای مسیحا شکافتم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز / رفتم مصر خاک زلیخا شکافتم

گو شرم ناکی نفس ملتمس کشم　ای عشق ما به که بهمت نفس کشم
مردان شکار شیر بشمشیر میکنند　طفلانه چند دام تذرو و هوس کشم
بر من خیال میر شکاری حرام باد　در صید باز رشته بپای مگس کشم
زین همرهان چو پیش نیفتاد کار بخت　پای بپای مردی اقبال پس کشم
مستی کجاست کین جگر خام سوز را　پیشش بلذت ثمر تازه رس کشم
چون بلبل اسیر فشانم غمی برون　چاک جگر مقابل چاک قفس کشم
بر شعل بلا فکنم لخت لخت دل　بوی کباب در نفس همنفس کشم
دنبال محملی فکنم ابر گریه را　سیراب ناله ز گلوی جرس کشم

چون کم کند ناله ظهوری بشوری
تا حلقه بگوش غرور عسس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم　از پیش چراغ برگرفتیم
آغوش یکان یکان گشودیم　خود را و ترا بر گرفتیم
لب از سخن تو مختصر گشت　حرف همه مختصر گرفتیم
شهد همه حنظل است در کام　تا از سر تو شکر گرفتیم
رنگینی گریه روز عشق است　نوک مژه در جگر گرفتیم
گلگونهٔ روی خنده کردیم　خونی که ز چشم تر گرفتیم
از ما نتوان کناره کردن　خود را از میانه برگرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

بخت

بخت اگر داد و ماند داد چه غم　ور بما چرخ چپ فتاد چه غم
خیر بنیاد دل ز تیتابی　صبر اگر کرد خیر باد چه غم
گریه تازه زور در کار است　ناله از کار اگر فتاد چه غم
گریه خود خنده میتواند کرد　خنده را گر بباد داد چه غم
جرأت اشکم از تبسم اوست　قدمی پیش اگر نهاد چه غم
رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ　بغلی گر برد گشاد چه غم
ما و من محو گشته در یادش　گرمی آتشش بیاد چه غم
آب مرگ آتشم فرو ننشاند　رفت خاکم اگر بباد چه غم
مایه داران زیان نمی بینند　باش گو جنس ما کساد چه غم

با ظهوری بعقل در بند است
گر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغ مگر تن بطپیدن دهیم　سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم
از روش جلوهٔ آه براه افکنیم　وز خلش غمزهٔ خون بچکیدن دهیم
بند قبای کشیم تیغ و ترنج آوریم　یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهیم
فرق نبردیم پیش زخم نجهد است دست　در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهیم
گوشهٔ دلهای آه ماند نه کوه ضعیف　نالهٔ شبگیر را تا برسیدن دهیم
بهر تماشای چمن برره شاهی عشق　فاختهٔ عقل را بال پریدن دهیم
از خس و خار رهی چب گلستان کنیم　برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهیم
توبه و پرهیز را گر ده شکست درست　محضر ناموس را زیب دریدن دهیم

آمده نزدیک لب حرف کسی در غربت	گر ز بن هر موی را گوش شنیدن دهیم
محمل دل در حرم پای امان کشید	بختی امید را پس بچریدن دهیم

بخت ظهوری بسی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم

خوش آن کز غمی راه بر غم ببندم	بحرفی لب حرف محرم ببندم
ره جلوهٔ رنج و راحت برآرم	در قلعهٔ سور و ماتم ببندم
گدایی کنم خاطر ساده نقشی	وزآن نقش بر خاطر جم ببندم
برون افتم از پردهٔ رمز و ایما	گشادی برین راز مبهم ببندم
ز تشنه‌جگری گریهٔ تازه روزی	پل موج بر سیل شبنم ببندم
ز سیرابی اشک دامان موجی	بدامان مژگان بی‌نم ببندم
نیارد زدن تا دم از عشق هر کس	طلسمی برین اسم اعظم ببندم
بر آنم که از رشتهٔ آه دل را	چه تعویذ بر بازوی غم ببندم
نباریده بر سینه باران دردی	که گلدستهٔ ناله خرم ببندم
نخواهد روا داشت ناموس تیغی	که بر زخم خود تنگ مرهم ببندم
بااین طالع سست دارم تلاشی	که دل را بر آن طره محکم ببندم

تراود اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم ببندم

هم از تطاول بیداد ناز میرسیم	هم از تحمل صبر و نیاز میرسیم
شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت	ز داغهای محبت گداز میرسیم

هزار بار بر آن میشوم که باز کنم	بپای خویش در حجره باز میرسیم
تبر در رشک بنان خصل و داغ پر است	ز غیرت جگر سینه باز میرسیم
ضرورتست بقانون عاشقی گاهی	نیاز و ناز ز ناز و نیاز میرسیم
کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد	ز جنبش مژهای دراز میرسیم
نگاه سان سپاه کرشمه میگیرد	بگوشهٔ روش از ترکتاز میرسیم
ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست	فرو برم دم از افشای راز میرسیم
ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد	ز داغ جبههٔ اهل نیاز میرسیم
مباد صحبت ارباب خلوتم روزی	ز پای کوته و دست دراز میرسیم

ز بند عقل ظهوری مگر برد بجنون
شوم خلاص از این حیله‌ساز میرسیم

از زبان کار ناله ساخته‌ایم	نغمه خویش را نواخته‌ایم
حبل امید و بیم خورده شکست	رایت فتح برفراخته‌ایم
گرد جولان ماست کون و مکان	گرچه از خود بدر نتاخته‌ایم
سود وا را العیار سوداهاست	سکه داغها شناخته‌ایم
پادشاهانه کرده ایم قمار	داو اول خزانه باخته‌ایم
خورده دل زخم غمزهٔ شافی	مرهم شیشه ریزه ساخته‌ایم
طوق ما با گلو بریده شود	هم گریبان طوق فاخته‌ایم
کیمیای حقیقت مجاز	صد یقین در گمان گداخته‌ایم
از ظهوری نصیحتی دارم	با همه غیر خویش باخته‌ایم

خویشتن را در تمنای وصال انداختیم / اضطراب آسوده ماهی در زلال انداختیم
گوشرف دریوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب / راه سیر کوکب از لوی بال انداختیم
رشک جان کرده به در تن در سر کلک آرامید / از لطافت دست بر دوشش امید انداختیم
گرد بر تارک همای بخت بال افشانی / شاه باز دل به دام خط و خال انداختیم
شرح پنهانی محبت در میان آورد دل / سینه را در تنگنای انفعال انداختیم
زیر دست خود ظهوری را چه جای ذوق را / صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب شود روز در حجاب بگریم / چو شمع شعله برآرم به آب و تاب بگریم
ز دردهای نفس خای کامران بگروشم / ز غصه های جگر کاو کامیاب بگریم
ز هر طرف جگری کز بروی تا نه بفیند / بر آتش تو به صد شعله کباب بگریم
هزار دیدهٔ آباد عاریت بستانم / که در غم تو برای دل خراب بگریم
مرا و تلخی و شیرینی زمانه برآید / چو شهد ناب بخندی و زهر ناب بگریم
باشک چشم تر از دیده آرزو تر او / ز بیم رفتنت از بس به اضطراب بگریم
در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد / برای دیدهٔ مهتاب خود خوشاب بگریم
در هزار پستو آلم ز رخ تجنده کشادی / ز کوه چشم نگاهی که یک سحاب بگریم
پرست زردی اگر شب به تو ظهوری / ز تابش خندهٔ صبح است آفتاب بگریم

در اشک شور غلط شبها چو دیده خوابم / چون آفتاب خاست تلخست ماهتابم
از پا فتاده حسرت برخواست آرزویم / بر ضعف رخت قوت آسوده اضطرابم

بکن

گر نیست دست و پایی چون ذره بر نسیم / رویی در آسمانم چشمی بر آفتابم
نتوان جای فتن پست و بلند عشقت / گاه آشیان نشینم گاه آسمان جنابم
بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم / شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم
پیدا دیم بحسرت تا روز در کمین است / شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم
بر ذره جرعه ریزم خورشید بخت گردد / تا دیده عکس ساقی بر طالع شرابم
در روی گریهٔ من خندیده غنچهٔ او / صد باغ تازه رویی افشانده بر کلابم
در خلوت تخیل چون دیده ابر بارد / از تاب رشک سوزد نظارهٔ حبابم
از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد / بر کند بیقراری شیرازه کتابم

نمی آید از من که بی غم بسازم / بااین شوق با گریهٔ کم بسازم
بسی بسته بر من در خنده خواهم / که گاهی ز مژگان پر نم بسازم
ندارد طراوت گل خنده زخم / که از گریهٔ صبح شبنم بسازم
فکنده ره گریه های پیاپی / نفس کو که آه دمادم بسازم
طواف حرم فرض شد میتوانم / ز شور آبهٔ اشک زمزم بسازم
طمع کرده ام از گدایان کوی / سفالی کز آن ساغر جم بسازم
محبت نداد زخمی دگر دردم از دل / اگر بهر این زخم مرهم بسازم
کشم حلقه در گوش شبهای یلدا / به آهی کز آن زلف پرخم بسازم
ز نامحرمان بستم من ظهوری / که در رازداری بمحرم بسازم

باتن چون کاه کوه غصه بر جان میبرم | غم گران من سبک رفتار و حیران میبرم
نیل در نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم | گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم
میبرم زین در گرانی چون گرانی میکشم | درد سر می آورد افغانم افغان میبرم
هم بگرد سینه از داغت حصاری میکشم | هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم
از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند | لاله خونین بطرف باغ و بستان میبرم
چرخ و انجم را مبادا هیچ دوران آب | شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم
گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز | میبرم اشکی بهامون و بدامان میبرم
زین سفر مژگان خون آلوده ام گردیده سود | ارمغان غمگساران شاخ مرجان
بخت شور از گریه ام خواهد نمک زاری رساند | خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم
پیرهن در بیکسی ها پاره کردم زین حسود | گر دل بیجرم خود یوسف بزندان میبرم

منع تقلید اندکی ز سر دو جانب بر شد
زود می آرم ظهوری پشیمان میبرم

خوش آن کز پر دلیها دل بپیکان بر نگردانم | بجنگ خود روم خود را ز میدان بر نگردانم
شود داغ اندرون سینه از حسرت برون آیم | کنم دستی روان چاک از گریبان بر نگردانم
ز درد مایه داری پستگاهی حاصلم گردد | که از لبها برات آه و افغان بر نگردانم
محیط گریه موج ما بهای برنتابد | بسوز آن جگر وز دیده طوفان بر نگردانم
ره شوریده مغزان میروم شاید بدست آید | دل جمعی که از زلف پریشان بر نگردانم
از آن افتاده کانم بر سر میدان جولانی | که گوی سر ز فکر زخم چوگان بر نگردانم
نهم جیب فلک از شعله در سرپنجه آفت | اگر از آتش خود باد و دامان بر نگردانم

مبادا از سر کلک از حریفی متهم بی من | اگر پی سنبلی نکهت ز ریحان بر نگردانم
بت من میبرد راه حرم کو دشت پیمایی | که در عزمم کامش صد بیابان بر نگردانم
نگشتم زخمی تیغی که از مرهم بپرهیزم | ندارم ناله دردی که درمان بر نگردانم
دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث من | اگر در نامها مضمون عنوان بر نگردانم

ظهوری خون بجوش افکن ضرورت گرمی اگر داری
که از افسردگی آفت بنیادان بر نگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر بگردانم | ز اشک بر قره لخت جگر بگردانم
سمندرم مددم کرده شعله طالع | بشعله که بر آن بال و پر بگردانم
سرم بپا نزند از غرور و من در عجز | که دست گرد کمر چون کمر بگردانم
ز جور چند بساطکی رود واعظ | اگر بدیده در آید نظر بگردانم
چو بگسلد به نثار تو عقد گریه من | سرشک رشک بچشم گهر بگردانم
بکام تلخ سخن بر لب نبات دارم | ز شرم ز سر تو نام شکر بگردانم
بجست و جوی تو بارم دم این سگ کوچی | که خویش را چو صبا در بدر بگردانم
ز تیغ بسملم افتاده این هوس در دل بسر | که زیر تیغ تو خود را بسر بگردانم
بدرد عافیت دل بدل نیستان ساخت | ز ناله تو بلای اثر بگردانم
بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم | ز سینه راه صفای سحر بگردانم
نزار شمع خطر زبیام مرعل است | در مخاطره نیت کمر بگردانم

بر آتشی که ظهوری زیر نوش سوزد
صد آفتاب بجای شرر بگردانم

مپس همی باید فتاد از خویش در راه طلب
خویش را تا مرزمان صد ساله ره با[...]

معنی دارد صفیر طایران صبح خوان
خواب غفلت تا کی گوشی بر آواز افکنم

میتوان سرپنجهٔ قدرت زدن در عجز تافت
عشق چون صیاد شد گنجشک را باز افکنم

نیم شبیخان شیادیم جای ظر همت
در تلافی مهر با خوبان طناز افکنم

در نثار گونه یاقوت تر باید فشاند
گریه در چشم خون بالای پرواز افکنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا تا خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افکنم

راز عریان میشود بر روی شرح داستان
پردها رمزی به رفع چشم غماز افکنم

زه ظهوری درد کن شیرازه بر دیوان هیچ
بهر دیوان غزل خود را به شیراز افکنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
نپرسید عشق جز چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان در امان تقصد قاصدی گردد
پر سوای پیامی میفرستد از پنهانم

بسوی بوا گر سرپنم شود رشک پری نازم
نه بجایی که در کنج تخیل کرده زندانم

دل مورست صحن باغ و بستان چه بنکردم
اگر میداشت بختی از گشایش قفل زندانم

دواند سر طرف موج سراب العطش گویان
چه میگویی باین سرگشتگی خضر بیابانم

نیم در آتش مرهم نبازم سینه خود را
بدامان داغ گو میسر گردد دو گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالم شود روشن
طپد پروانه سان خورشید بر خاک شبستانم

چه دشوار است ضبط ناله بی اختیاری را
کشد از بیم پیدا دانه بان در کام افعانم

سزاوارکی دارم ظهوری ز سر کوبی
دریغا گر نبودی در ته صد کوه دامانم

دلم پر است دگر گریه بر نخردانم
بشیشه ریزه جگر ریشتر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
رخ از تفرج تاب کمر نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بکام کنی
اگر بوسه لبی از شکر نگردانم

پرتوی نذر خورشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم ز وعدهٔ راحت پر آتشی است
که داغهای ادا در جگر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نخردانم
بسینه این تف جانکاه بر نخردانم

چنان بکنج غم از تو گزد در خلوت
گر آفتاب دگر ماه بر نخردانم

نگاه آید و از تاب صد هوس سوزد
اگر بجبر تپش زراه بر نگردانم

گدای در بدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دو دیده دیده بتاراج گریه حکم اینست
که سیل اشک زبنگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح زکاه سنبایی
خطاست کور گر از چاه بر نگردانم

خوشیست رغبت احرام کعبهٔ دل را
زراه دیر با کراه بر نگردانم

ز راه بیخبران آه اگر ظهوری را
بکوشش دل آگاه بر نگردانم

طی نشد راه حرم خود را پرواز افکنم
با جرس در ناله آوازی بآواز افکنم

در تلاش محرم طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افکنم

نزدیک شد ز طوق جنون سر برآورم ... خود را بعقل از همه کس برتر آورم
گرمم دگر چنانکه نه زد دم اگر نفس ... مهر سمندر آفت بال و پر آورم
ناصح مگیر معرکه بر من امید هست ... کین شور را بعرصه محشر برآورم
مژگان کوه نوک سنان میکند برون ... رفتم که زخمهای درون برتر آورم
ترسم ازین غرور که آن صید مرا بست ... امید را ز صید کهش لاغر آورم
افکنده عشق سایه بفرقم عجب نیست ... گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم
گردیده نیم بخت هوسهای خام حیف ... خونی دگر نمانده که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
گز درج دیده دامن گوهر برآورم

غمی را چو جان در برآورده‌ام ... طرب را چه با بر سر آورده‌ام
ز افشادگان جهان خویش را ... ز افشادگی بر سر آورده‌ام
برای گل بوستان جگر ... نم چشمه خنجر آورده‌ام
ز اشکی که بر شعله دامن کشد ... تف سینه اخگر آورده‌ام
چرا وا خورد حسرتم از هوس ... هوس الحسرت برآورده‌ام
نهم نام بر غنچه آفتاب ... گریبان نیلوفر آورده‌ام
تبر با که ناز قصاب خویش ... غم پهلوی لاغر آورده‌ام
برون کرده‌ام صد تمنا ز دل ... که یک حسرتش را در آورده‌ام

ظهوری چه پرسی چه آورده
لب خشک و چشم تر آورده‌ام

از سینه

از سینه گر ترانه بلبل برآورم ... صد داغ تازه از جگر گل برآورم
خورشید ده شود بنظر هر چه آدمم ... گاهی که سر ز جیب تخیل برآورم
صد زخم بر دل و جگر خویش میزنم ... گر بیهده دم که تیغ تغافل برآورم
با مردمم نمانده سر صلح میروم ... گر کوس نام عربده غلغل برآورم
بیتابی نهاده قدم در سرای دل ... رفتم که در بروی تحمل برآورم
مردم ز خار خار و رعب ساقی لجاجت ... تا سر ز جیب خرقه گل گل برآورم

برجوی دیده بند ظهوری ز لال اشک
از خار باغ بخت مگر گل برآورم

پای از دنبال محمل میکشم ... خویش را آخر بمنزل میکشم
رشته تدبیر سامان اعلم ... از دماغ جهل جاهل میکشم
پرتوش آینه هر جا مینهد ... خویشتن را در مقابل میکشم
منتی گر آنچنان میکشند ... از دم شمشیر قاتل میکشم
آنچنان کریم گر از شوق حرم ... رخت از دامان ساحل میکشم
تا نسوزم می نفت نم سوز آه ... آه از آن آهی که غافل میکشم
حسرتی هر گوشه می‌بندم گره ... دست در شبها چو بر دل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشش عیب برکشم ... بر روی غیر تیغ دعای کرشم
آورده رشک و زغیرتی ... گر ز سینه نخل مهر تو با ریشه برکشم

زدوست حرف وسعت مشرب زبان بحر / کاری بکس که از دل تنگت بدر کشم
باغیر خنده جفت بکس سرخوشم مباد / ساغر لطافت ابروی شوخ دگر کشم
هر روز میشود لب امید خشک تر / تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم
بحر سری بکلبه ما در نگرد روز / تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم
بر دوش ضعف تاب نکندم ز دست رنگ / خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل بزم جبر که لا جرعه در کشم

آن زهره کو که ناله زاری برآورم / وز گریه چهره را ز عیاری برآورم
ترسم کند خراب تماشای جنبش / برگرد دل ز داغ حصاری برآورم
چون سر کنم حدیث نو در باغ و بوستان / از هر نهال تازه بهاری برآورم
تا گیرم از شکیب جهان گرد خود سراغ / هر لحظه دل بگرد دیاری برآورم
خواهم بروز گریه زمین دل و جگر / لختی جدا عشق نگاری برآورم
ای شیخ در مذمت زنار پر مپیچ / گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگی و باری برآورم

لب با ناله آشنا دارم / درد بیگانه از دوا دارم
عشق از حیلها خلاصم کرد / اهل تزویر با شما دارم
اخگر شوق در گریبانست / داغ دل صد هزار جا دارم
نهم قصه کاخ شکوه بنا / خانه در کوچه رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زین / چشم بر راه توتیا دارم
رشک بیگانگان هلاکم کرد / خاطرم خوش که آشنا دارم
هر کسی پیش تو کسی دارد / وای بر من که من ترا دارم
مدعای من خراب مپرس / من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
بظهوری امیدها دارم

دانه اشک لاله خام آورده‌ام / تا شد روغم بدام آورده‌ام
یک جهانی بهر فرشش بکنده / بر سر کوی حرام آورده‌ام
تا رهم از تیره رویهای ... / آرزوی چند خام آورده‌ام
بر سر راه نسیم کاکلی / صد شام از هر شام آورده‌ام
خار کویش را اگر افتد قبول / از بهارستان سلام آورده‌ام
در حریم او صبا را راه نیست / خود برای خود پیام آورده‌ام
رحم صاحب خانه در خواهش گشود / خویش را تا پای بام آورده‌ام

چون ظهوری مشق خواری میکنم
رو بجب احترام آورده‌ام

ساقی و ساغر شراب خودیم / ذره ماه و آفتاب خودیم
خاک گشتیم پیش درگاهی / عرش قدر و فلک جناب
خویش را ساختیم معمور / بعد ازین عاشق خراب خودیم
دزد غفلت زمانه بندد طرف / پاسبان سرای خواب خودیم

گریه شور لذتی دارد
نمک سینه کباب خودیم

خون سینی مگر برآرد جوش
روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
اینچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده ایم
بهر کی صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم

بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی
قرعه بر سایه شمشاد و صنوبر زده ایم

مژه مان حسرت اگر بر رخ ما بسته دری
سر انگشت نما در دیگر زده ایم

چه نو پسند جگر سوختگان ما است
شعله آه که بر بال کبوتر زده ایم

آن چراغیم که در تقویت داغ درون
سیلی عربده بر چهره صرصر زده ایم

سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانه ماست
باده دوستی ساقی کوثر زده ایم

عطر ریحان بهشت از ظهوری خوش باش
رو که ما بهر هوس زلف معنبر زده ایم

بی عرض تماشا قدرت تقریر میخواهم
خرابم کرده روز از رو تعمیر میخواهم

برای عبرت ناصح سر صبر و تحمل را
ز تیغ غمزه در کردن تدبیر میخواهم

جنون خویش را نازم که بهر کردن سودا
ز چین زلف رعنا کردن زنجیر میخواهم

بخواب امشب لبم هر لحظه رنگ شکر ریزد
نوای حسرت فرزندم از هوس تعبیر

بمنزل کی رسد سالک نفسی از بیداری
ز شوقش خواب را تا صبح دامنگیر

مبادا چشم زخم افتد شب بطالعی
چراغ عجز را پرتو تاثیر میخواهم

باین دست و گریبان ظهوری ها گیم سالم
خدا را حجت و جوئی ام دامنگیر

سرخوشش را خاک گو کرده ایم
بلی پیر و را آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی زهر خو کرده ایم

نمک ناصحا حال را بپرس
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک غنچه سنج
ز بس در غمش هایهو کرده

ندارد دگر هیچ رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز بس غم که ناخن زند در دلی
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما
لب و ناله را روبرو کرده

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه حل در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام
تجمل فلک مکد لب جام

بر دل کس غبار نگذارد
دامن افشانی تو گاه خرام

چون دلم پر شود ز بیدادت
لب کشایم بشکوه ایام

چند از جان و دل برآری دود
صبح بر رخ کشید پرده شام

دانهای سرشک آخر شد
طایر رام را نکردم رام

ره گلزار وصل میپرسی
ای بدل دل علاج رنج از کام

شوخ زاهد نمای سر گیرد
برهمن را ز تهمت اسلام

جان فدایت بگو بگو قاصد
وصل بیمار و از ادای سلام

احتیاج مرا بصبر مبین
گر ظهوری شکیب خواهم وام

برخود در بلای محبت گشوده ایم / کم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افزوده ایم عزت و خواری به سنجر / دربزم وصل زحمت راحت نهاده ایم
واریم گرد خدمت بتخانه بر جبین / در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گداییم و پادشاه / خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
از خنده لب بهم نرساننده زخم ما / زان بوسهها که از دم تیغی ربوده ایم
گو جعد حور نکهت خود را نگاه دار / بر چین بخت نافه زلفی گشوده ایم
ماهی طپیم و سمندر مزاج هم / خود را در آب و آتش غم آزموده ایم
امید کرم گشته در آیین شهر دل / دوش از زبان خویش خبرها شنوده ایم

در دیدن مراد ظهوری حجاب ماست / زنگ خودی ز آینه خود زدوده ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم / عشق و فراغ را همه یکسو گذاشتیم
کردیم سعیها و نیامد بجای خویش / سر را بهم نشینی زانو گذاشتیم
طوفان آه ما دو جهان را بباد داد / از بس ادب نقاب بر آن رو گذاشتیم
خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عشق / دل را بالتماس غم او گذاشتیم
شاید بدست درد دوا شود بلا / این کار را بعهده دارو گذاشتیم
برهم زدیم نسخه ترکیب طبع را / قوت بضعف و عجز بنیرو گذاشتیم
کشتیم طوطی قفس گنج خامشی / فریاد را به بلبل بدگو گذاشتیم
تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی / در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم
آن توبه که رونق کار شکست اوست / در پیچ و تاب زلف سمنبو گذاشتیم

افتاده

در خانه نیستیم ظهوری بکوب در / خود را بسعی بخت در آن کو گذاشتیم

در راه کعبه دیر و کنشت و بو گذاشتیم / منظور بود روی بهر سو گذاشتیم
تقوی بکار زیرکی چست کرده بود / در جلوه گاه بردیم خرقه را لب جو گذاشتیم
بر لاله از حکایت و رنگ رخت ستم / در سنبل از حکایت مو بو گذاشتیم
سنبل
موئی که باز مانده ز طرز نگاه بود / در جلوه گاه قامت تو لجو گذاشتیم
امید را که لازم مهر و محبت است / در روزگار مرحمت او گذاشتیم
از داغهای سینه توان شعله دست بست / دل بر وفای لاله خودرو گذاشتیم
زانوی غم بتکیه که التفات شد / خود را بهرزه در پی زانو گذاشتیم
از روزگار پیله نرمی حواله بود / صد چشمه زمرد بن مو گذاشتیم

هم سنگ جور و فای ظهوری نیافتیم / در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

دل را بیک کرشمه پنهان فروختیم / بر کار بود مشتری ارزان فروختیم
عشق و دیار عشق بیازار ریختیم / آتش بپنبه شیشه سپندان فروختیم
در دشت شور شوق ز طوفان اشک ریگ / صد اشتلم تلاطم و عمان فروختیم
سودای کفر عشق نمیشد بر سنگ دل / ناچار بود گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل لفیم دو رست / گر طعنه سنبل و ریحان فروختیم
کار نزار ساله خویش خویش رنجت / زین جا که ما که مایه گریبان فروختیم
از محنت تهیه اسباب فارغیم / عشرت سرای کوچه ساران فروختیم

اخباس عیش گر چه دل از زان خریده بود / دلال کشته دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش / لب را ز غم بناله و افغان فروختیم

سر خود را بپای دلبر خود را نمی دادم / خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان کو باش جانا تا توانم مال میبایی / بظاهر دوست صبری با دل شیدای خود دارم

ز خار رشک نشتر خیز شد باد سر کوی / کشیدم پا بدامان منی از پای خود دارم

هنوز اصلاح حال را از خود نشاید نوای گرد / ز حد بگذشت بی پروائیش از خوی خود دارم

بهر کس همرهانه بر گوشی مهر رشد / زبان را مهر کردم شرمی از دعوای خود دارم

با شک رشک شستم دیده از ریح جدا / سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

در اول آخر هر کار را باید نظر کردن / شکایت کو نه از دیده بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشته عجز ظهوری را / نهان سر رشته در دست استغنای

نمیدانم چه زهر است اینکه دوران ز بخت در جامم / که حرف زهر تلخی راه میگرداند از کامم

تمامم چو نشنیدم ز تاب آتش حسرت / چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود بهجران خامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک خواهم تر / نمیگنجد ز غفلت زبرای وداع دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه تا صبح / سپند سوز دردم گر کند صبر آرامم

قیاس آشیانم گر کنی چون قاصد پیکش / سخن با گفته ریزد از لبش مضمون پیغامم

چه زحمت میدهی خود را بزن تیغی فارغ / که پندارم غرور است بر نمی آید با برامم

بافغان بردارم جیب صبح روز محشر را / شب وصل است اگر تهدید سر کوی دوام بامم

ذکری

ز کیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم لیکن / فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلام

شکیبم ولیکن در بن مژگان نمی دارم / هنوز از بدگشت پنجه اری شینی

همان از شست پای جان خار حسرت گو / همان نازک دل گل گلزار عیشی دارم

بحرف وعده لب بگشا که ز سوی است انجام / تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل از جبین وی بی که دارد انجبان خوی / چه شد گر طالع سست است عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کردن از چشم / که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

چه نهان از تو در هم بست دوش ابا جود خود / قدم خم شد ز بار رشک فکر پس خمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سور اهل / کهم دست آرزو و منع آتش ماتمی دارم

ز رشک من چه پیش افروخت صبح خوش دمی دارم / شبم راه سحر گم کرده ز سر گوکبی دارم

تلاشم ز شبه منصور پر همت نمیدانم / خدا فرصت دهد انداز عالی مطلبی دارم

بی پروانگی پروانه میخواهم از شمعی / بر شوق میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه ای دارد / با این دست تهی انداز بسمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه سلطنت بر لب / نمیگویی که دل پژمرده جان بر لبی

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن / چه بر پیچد سر از انصاف تیغ ار با ربی

برای غرت زهام ظهوری می نهان خور / که از اباد ز ها ز ان ام مشربی دارم

نعام چون دانه کنی در سحر نشین / راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشته خاطر از این خنده‌های خشک / در خرمی به دولت مژگان تر نشین
در گریه چون حباب به در پرده‌های چشم / زندان خوش شو بهوایش مدام نشین
بگشا در خلوت شب در فضای روز / شام کده و رقی بصفای سحر نشین
خون گرمیت بسینه گران کرده آشنا / کنون در آتش از هوس اخگر نشین
زآن نوک غمزه گشته خلیدن حجت سرد / داری اگر رگی بدم نیشتر نشین
مردان هنوز گردیت آرند در میان / کو خون بریز تیغ محبت بدر نشین
چندین فرو مرو برگ و ریشه کسان / چیستی میان سند و ز دلها بدر نشین
زهری ز فرق تا قدم ای پندگو بره / تلخی از آن دهان بشنو در شکر نشین
جولان حسن شیر غبانان فرو نشست / تا مهر و مه رکاب بگیرند بر نشین
با ما خوشی برآ چو بخاطر برآمدی / پسر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو خانگیست ظهوری تو غافلی
از دیگران مترس ز خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان حسن من / درآمد غارتی از در نهان آن حق این من
به منزل میرساندم کاروان صبر و طاقت را / چه دانستم بدر تا زد نگاهی رهزن من
بامیدی که ریزم در نثار آستانت او / ز درج دیده همیان‌های سید آستین من
بسازم خاتم جمشید بی گر پرتو داغ عشق / نگینی شد دل ساده نفس نقش نگین من
زد و در بهای دیگران نبرد یکی در آن / چه بودی کاش بودی مهر دیگران نگین من
ز خاک و خون قدم بانگاه عشقت عید نچو شد / قصد ساطور بتوان بست بکجین بر حسن من
چه بیکاری خنک لب چه میر نبش نسریم / مبادا حنظلستان کام کس را انگبین من

زآتشپاره

ز آتش پاره بر سینه بخم داغ افشاندم / نهادا ز شعله خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری ابروان آورده از الماس ره چم
دل پیکان پسندی سرگ شیر گزین من

چه می بینی ز آن داری آنقدر گرمی نگاه من / که بند در راه بر امید من امیدگاه من
همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری / مگر عذر ترا روزی بکار آید گناه من
چنین بالنده اگر در دو غمت بر خویش شاید / که روز و هفته را بیرون کشد از سال و ماه من
اگر داغ غمت دیدی و گر خار رهت بوی / نه جم کهنی نگین من نگی کیقبادی کلاه من
شراب آمد حلال از ثبات این من ابر بط آن / که باشد از کف پیمان تو بی قاضی گواه من
اگر در کشتنم دشمن فشارد پا بپای مردم / ندارد هیچکس در دو پیداری دستگاه من
چه ازدی بجور آن طره شبرنگ مپیر بی / توان اندازه برداشت از روز سیاه من
به پیشش دیده را از روی حیران شرمسارها / تغافل از نگین فرموده در پاس نگاه من

با شک غم ظهوری جمله عالم را قدم کردم
کنون مشتاق گردونم طناب آه آورده

به بین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من / محبت خانه‌ام این خطرها در پناه من
زبس در دوستی ثابت قدم کردم ساید / که در طوفان محشر بر نخیزد گرد راه من
فزون از کوه کن در کشتی عشقم اگر بودی / بماندی لخت کوهش در زمین که کاه من
لب با صبح بخاموشی نشد نزدیک کی آنشد / که گردد از سر من در شر خیر خواه من
دهد گلهای تر بر خار خشک افشد اگر خشم / که خور دست آب از روی عرق‌ها کی گناه من
بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر پا کن / ز جوی برق دارد بهره نقصان گیاه من

دل گم کرده ازپی تا خم آن طرهٔ ادرگم / نخورد و دو دل بسپاید و هر جا بی‌جا شد
پریشانیست در اثبات معنی کوم / بیا بگذار ای مشاطه زلفش را باه من

در ته خنده نگرفتی ظهوری لب حسکی مس / نیاوردی بکف مشت گلی از گریه گاه

خود دیت شد قاتل قربانیان / هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه از قصان باستقبال برد / جلوه‌های محمل قربانیان
صیقل حیرت زداید زنگ دید / کشته رفع حایل قربانیان
تا تبرک یکدم شعبت ای / راه راه منزل قربانیان
کیمیای سرخ‌رویی کرده اند / سبزهٔ آب و گل قربانیان
زد قلم در جوی شریان نوشت / وصل خط و اصل قربانیان
برکند عیدی سر از سر قطرهٔ خون / برشکاف کرد دل قربانیان

یک کف خونی ظهوری خرج کن / ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن را نیست این / گوش بگشادم زبان را نیست این
در رهم گرد امید و بیم نیست / بر دو عالم دامن افشانیست این
برنگردانیده ام هرگز ورق / در وفاداری بسیج رحمت است این
در سجود آستانی مارکم / رو نگردیدست پیشانیست این
در تماشا خصم پاییدن نماند / چشم بد بین در خیرانیست این
ذوق بالیدن که امید نیست / گم شدم در خودنمانیست این

باکره

باکره تار هوس شد زیر پر / شمع او بر حال در خون کشتگان
کند بسمل و شیر دندانیست این / کشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری کشته رسوا شود مرنج / مقتضای عشق پنهانیست این

کنجی بنشین بساط بر چین / هر چیز خرابی و ز دل بدر چین
از شبنم گریه تا نگه‌ها / در گلبن خندهٔ سحر چین
پرانه سر از تراکت غم / طفلانه لبی بگریه بر چین
از نقطهٔ شوق نامه صد داغ / در شهپر مرغ نامه بر چین
هنگام پیام آب و تابی / از اخگر اشک در جگر چین
شاید که شوی زبرد باران / کوه غم و درد بر کمر چین
در رخ چه کشی سپر چی جنگ / صلحست ز جبهه چین بر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری / اول ز نفس بقا اثر چین

سادهٔ در عشق پرکاران قلم برخویش زن / گر نگردی مشق پیشانی قلم برخویش زن
سکهٔ داغش بنام سینه صافان میزنند / عیش در رخت گرفت اکسیر غم برجوش
صیقلی در کار دارد ظلمتیان درون / میتوانی کرد دل را جام جم برخویش
عشق اگر که بجای چین بیشانی ببار / برهمن گشتی نگردی بت صنم برخویش
شهر و کو بیهوده انبار شکایت کرده / حاصل کشت وفا کو باش کم برخویش
این همه خاک مذلت فقر را بر سر مزن / میزنی خود را بارباب کرم برخویش

صد چمن مردگی در غنچهٔ دل بیچیدهٔ   از بهار بستان تو برگ آرم بر خوش تن
از چه برگردن نهی بار خراج زندگی   تا وجودت باج خواهد از عدم بر خویشتن

پی و نوف من ظهوری حرفه جان کردهٔ
میشوی با که بخت متهم بر خویش زن

بروای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من   پذیرای مروت نیست احوال خرابم من
ز بس ها دیدگی دانسته شوخ بیوفایم کم   چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم
اگر بیدار بودی بس مرا صد صحبت ای درد   زهی طالع ببین کز بخت خود در احتسابم
سرو برگ گل خندان ز آرم کجا میخواهم   که بی چشم تری باشم هوادار حبابم
فریب جوشش در آیم رانده ای شکی کر گر   نبودست اینچنین سیر آب در معموره آبم
می گردش نیاز دیگر چه آورد حریفان را   دمم در رقص حاجت نیست مست بی شرابم
چه باک از سوختن اندیشه و هو خشن دارم   نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم
پریشانی اگر بر دل چنین جمعی نمی بندد خسان   بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم
سری ام میکنم در بازی امید و میبازم   با این وز سپیده بنگر که چرخ آفتابم من

تر در شک خوش ودی بهای دی خصل برای
نکه میدار یاد ادی ظهوری سر حسابم

رویت سحر سحر فروشان   زهرت شکر شکر فروشان
کرد آن مژه صاحبان کسی را   سودائی نیشتر فروشان
شمعت خرنده آشنا باد   پروانه بیال پر فروشان
جز چشم ترم کسی نماندست   از سلسله گهر فروشان

رنگین ز سرشک کونه دارم   بازار چه جگر فروشان
در سایهٔ شام ما و کانها   بسپند آئین سحر فروشان
از شتربانان قافله صد ابیم   جان تحفهٔ این خبر فروشان
یارب بچه نرخ باشد اغوش   در معرکه کمر فروشان
هم بی هنری که عیب و عار است   این معرکهٔ هنر فروشان
میباشی منه چشم و دزد   از ابرهٔ آستر فروشان

از شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمکین تو عشرت بکرانان   وانانکه نه گمنام تو شهرت بکرانان
نازش بهوداری بالای تو ما را   با سدره نطفه بازی همت بکرانان
از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها   در سرمه دو دیده بصیرت بکرانان
ظلمت چه سازند بشیرینی شکر   بی چاشنی زهر تو لذت بکرانان
از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق   اندیشهٔ اغیار ز غیرت بکرانان
در راه تو بیهودگی سعی بر آمد   در دشت حرم وای مشقت بکرانان
جز سود نبارند بیازار محبت   آیند بزیان کار ز شرکت بکرانان
بر بوالهوسان و ز هوس عشق فکندست   ترسم که خوری بازی دشت بکرانها
در تاب نصیبیم ندارند نصیبی   از خواری دشنام تو عزت بکرانها
در هجر نمردیم بکشش تیغ حلال است   در مذهب ما خون محبت بکرانان
بیماری وفات بلا هست ظهوری   پرهیز کن از حلقه صحبت بکرانان

خسی آتش او پیکر من
دل من اخگر و خاکستر من

جنون او زنگ تنها دار برآرم
تبارک داغ لعل افسر من

رقم از اشک و مداد از آه دود
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس موجم بود خم
اگر حسرت نبودی لنگر من

میندم دیده از مینا که بر خم
دهانی باز کرده ساغر من

زخود بیرون نهادم پا محبت
که دنبال من افتد رهبر من

برای چه تر شوی اما خشک
فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها کردند ممتاز
مگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل اینهمه زهری که خوردم
نشد گنج دهانی شکر من

مبین چون پنجه نبض اسیران
ببین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاده دستش بر سر من

دل ساده طور و نرگس او پرفن چنین
نقشی نشسته بهر من از دیدنی چنین

بر من کمین غارت صد کاروان گشود
میخواست این جریده رهی رهزنی چنین

این مژده تغافل آن کشته نگاه
مقدور کیست دیدن نادیدنی چنین

با دوستان دشمنم و میخورد قسم
سوگند من به دوستی دشمنی چنین

دامان شعله در کف خاکسترم نماند
حرمان نداد بر آتش کس دامنی چنین

سوراخ گشته سینه‌ام از داغ حسرتی
میخواست آرزوکده‌ام روزنی چنین

در ما بردی حرف ترنم فرو کند
در سر زبان که خانه کند شیونی

زخمم چرا دهان نگشاید بشکر تیغ
من مور ناتوان و تو شیرافکنی چنین

بر سینه داغهای تو از شعله خوشه کرد
خورشید و ماه دانه از خرمنی چنین

گردنکشی خطاست بگردن نهادگان
ظلمت ظلم مظلمه بر گردنی چنین

بگذشته چاک جیب ظهوری ز دامنش
شوقت قبا نساخته بر تنی چنین

از خود برون نساخته پا در گلی چنین
در عشق طی نساخته کس منزلی چنین

در خون اگرچه میطپم از شرم لاغری
در کم شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بندتر
جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید بکار کس
دستی بکار اگر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها
ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
حل ز نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدن نمیشود نگه رهزن حسرتی
نادیده آورد میان حایلی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنمت
خرم تفی که گرد کند بر گلی چنین

گل در مزاج عشق تصرف چنین نشد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجبست که از بحر بر کسی
اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند
افتادگان دوندپی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند شیبان
دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم داغ سینه‌ام انبار راحت است
آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین

آورده صد گشاد به یک نگه کشید
آنکس که چید مهر ترا در گل اینچنین

درجنبش نسیم در آن کوی آگهی
مباش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را اگر دخرج که شد داخل اینچنین

مهی که دهر با گذر گیست این
فتاد آفتاب از نظر گیست این

هم از کرده راحت داغ او
درآمد مغز جگر گیست این

بدلهای از طاقت و صبر دور
زجانت نزد بخیر گیست این

زفیض قدومش و عار اثر
نهاد دست و پستی بسر گیست این

زشیرینی شور گفتار او
نمک آب شد در شکر گیست این

بیادش نمی‌آیم از یاد او
نمی‌آید از دل بدر گیست این

چراغ شب هجر روشن مباد
زشامم علم زد سحر گیست این

ظهوری صبوری پی سفر میکند
کسی آمده از سفر گیست این

درد چندانی که داری دل بلا عرض کن
وسعتی ایدل تو هم بر تنگی جا عرض کن

بر گل نمدیده آبی ریختن آسان است
شور عشق خویشتن بر دلهای شیدا عرض کن

تا سر دعوی نجیب سیم و زر دو مدعی
زخم شمشیر جفا بر تارک ما عرض کن

زاهدان از خمار عجب جان آمد بلب
لطف فرما ساغری بر زهد و تقوی عرض کن

بر سر کوی تو مردم امید از بالای ما
یا برون نه جلوه بر نخل بالا عرض کن

بوی درمان نمی‌ستاند دماغ درد ما
گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف کو برای گرمی بازار خویش
شعله برقی است ترکیب زلیخا عرض کن

عشق را منع شکوه بی التفاتی میکند
حسن را اینست عادت عذر رعنا عرض کن

زود می‌افتد زبان از کار در وصف عاشقیت
هان ظهوری حال خود امروز و فردا عرض کن

جلوه کن پس کو دامنی بر ما افشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل به امان بخشی رحبت جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خنده شیرین نمکپاش بساط حسرت است
شور بخشش گوهر اشک تلخ بر خار افشان

ای صبا لطفی کن و از خاک من یکجا
لاله و جمع گل کن بر تربت عذرا افشان

عشق ساقی تصرف در فراج تو کرد
گو نگه ته جرعه تکلیف بر تقوی فشان

گریه کم میدهد بر باد آبروی شوق
میکنی گر گریه بر دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم و دل دارد ترا
چهره با خوی زین خجلت و فردا فشان

شرمی زهمت ظهوری چاپلوسیها کی
برکم و بیش جهان دامان استغنا فشان

برگشته از قرابه امید جام من
یکبار گشته باش فلک کو بکام من

بال و پر همای برآورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زبی بخت رام من

رم میکنم زهمدمی خویش و شت دشت
یاد غزال وحشی من گشته رام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داد کوس ملامت بنام من

قاصد برد عبث سخن در نیارم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

نازم بخت خویش که بر عطر کاکلی
کلک قضا نوشته برات مشام من

نام ترا حلاوت صد مصر شکر است
خوش لذتی ذخیره نهادست کام من

حسنت کجی که رخصت نظاره ای دهد
کی راه میدهد بکسی از دحام من

آه درونه تاب ظهوری و نشان
کز جوش سینه پخت تمنای خام من

مانند گل خار مژگان که به کو بر رنگ زن
بلبلی دارم ضرورای ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست توبه دارد گوشئی
چنگ زخمی گشته مطرب چمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی مشق ساده گی
میتوان که داخت خط بر صفحه بر لک زن

دیده دیدن نداری صف گوران شکن
مرد ایزد هستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آیینه اسکندر آن تیغ تیز
گر زنی لاف صفا از سینه بر زنگ زن

پس تمامی پیشرو تر باش از هر گرم رو
منزلت دور است برق تو به بر فرسنگ زن

عشقبازان عیش را ای طور دیگر کرده اند
با دل تنگ بر غمهای نگارنگ زن

کرده از سخت رویی توبه را آب چنین
چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

خرقه دل نیست صلح زخم و مرهم زنهار
غلط زد بر سینه در عشق قرعه بر سنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشند
خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

چون ظهوری اشنان کش میشناسی جوس را
بخت دشوار شناسی را بر سنگ زن

گریه رویم بنفش داده ببین
که بمن کفت روی نشاده ببین

روی احت که میتوان دید
داغ پشتی بسینه داده ببین

گرچه از صد بند و بدهٔ بی بندی
دام نو دید تاک شاده ببین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده ببین

شوق سرکار گرنه بسیاست
کار بر بکید کرفتاده ببین

کشت کالای پر معانی
بر رواو غمهای داده ببین

چند در یوزه تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده ببین

بر من شد راه آغوش
رهن عریانیم اراده ببین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل پرکار و پیر ساده ببین

مدعی از باده گر مستی
بکمی از منش باده ببین

ز جان برخیز و با دلدار نشین
بسر واری بپای ار نشین

ز یادش کشته گر خاطر بهاری
بگلخن غیرت گلزار نشین

گر از دشمن سد سر دم صد آزار
همه بر دار روی از یار منشین

ز جان نخواستن شرط در عشق
ز نهاری غم زنهار نشین

نخوردی حاصل امسال از بهار
مده بر باد کاه پار و نشین

نفس کم کن ز حرف عشق نهان
نداری تهیه این کار منشین

دکان بکشای در پس کوچه حرص
بخلوت بر سر بازار منشین

ز نخل جنون تو بر نخوردی
بپای داغ برخوردار منشین

ظهوری تا بکی بیهوده گویی
زبان در مهر استغفار منشین

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین / گردیده خصم اهل وفا بیوفا ببین
رای نگر بمصرف دشنام خویش بست / خواهد دگر دعا نکنم مدعا ببین
بیهوشیم به چشم که هوادار من شود / پر حمی شمال و شیر صبا ببین
تهمت نگر برحم ترا نام میبرند / نسبت دهند صبر بمن افرا ببین
تیر نگاه تاب برای چه میکشی / بر غیر بسته چشم تو بشنو خطا ببین
زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم / در کسب درد خویشتن تلاش دوا ببین
هم احتیاج صاحب گنجست و هم غنا / در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین
هر خاطری که هست که یاد خود کنی / نفرست بیش غم خود را و جا ببین
ما را چه حال گرچه پریشان نگه شوی / آری ترا که گفت که احوال ما ببین
از محرمان خویش مباد اخجل شوی / تنها نیم گداخته تنها مرا ببین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس / بیگانه کس نگه نگه آشنا ببین

بس شکلست حال دل ناتوان من / افتاد مرگ شکسته دنبال جان من
از جو بیار دیده غم کشت کس مباد / صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من
چندین تبسم نمکین حیف یار ب / خیری نماند از جگر خونچکان من
هیچست همزبانی اغیار باک نیست / بیباک من ملاحظه از زبان من
عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین / لطف تو هم ز نو نکشد ترجمان من
دامن آتشم مزن افسرده نیستم / با شعله گشت دست و بغل پرنیان من
خوان امید وصل ظهوری بکشتران / مفری مگر ذخیره کند استخوان من

دل غم نشین شد سپه جان شاد ببین / در بسته ام بروی و عالم گشاد ببین
عشق و جنون نشو ده بر پدر همه / نازد بخوبیش دل والا نژاد ببین
میخوانم آنچه با نع بریحان نوشته است / روشن شد از خط تو سوادم سواد
در خاندان چنین نیم دست چون توی / چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد
عمرست اینکه پای کم آرم ز سرکشی / از جمله زیاده سپرانم زیاد ببین
فتوی دهم که هست جهادش ز اهل دین / بر کفر عشق سرکه ترد اجتهاد ببین
ای آنکه میل مذهب اسلام کرده / در زاهد و عامه منکر زند راد ببین
در عشق بت کجاست برهمن بعشق بین / زنار زهی کمر اعتقاد ببین
کالای ناله را بسر چارسوی درد / با نیم جان بصد دل و دین مراد ببین
صد چشم دام کس نشوانیش سپرد / چشمی بهوش از همه و بر مراد ببین
برهیچ سینه داغ نچسپیده اینچنین / حیران ناله و نفسم اینچنس ببین (الحاد)
ازتاب شعله خوی او در گرفته لب / آتش نهاده تاج بر آتش نهاد ببین
صد بار گشته است ز بیداد خود خجل / یکره نگفته معذرتی اعتقاد ببین

تا بر سر چراغ ظهوری حشر برند / طوفان شرار بیشتر و نیم باد ببین

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن / وز صبا معرجهانی عنبرستان ساختن
داشتی هر لحظه عاشوری عجب کاری / خویشتن را عید اگر بردی بقربان ساختن
کاکلی دارد چگویم طرّه دارد هر کس / خاطرش جمعست از خاطر پریشان ساختن
از امانت نیست احباب از من و دشمنی / مهرد ارا چون توانم صرف ایشان ساختن

گر بجود نازم هنر پیران دانا را رسد — خویش را همبازی طفلان نادان یافتن
شوق او در پرده میباید شنود نی زیر لب — فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن
زود میگیرد ز تعمیر خرابان خاطرش — چند روزی در در ا باید بدامان ساختن
منتوانم مرد و فارغ شد ز همت یا رغبت — سخت دشوارست بر خود کار آسان ساختن
وه چه دشوارست بر بلبل فراق گلستان — نیست آسان باغ را بر خویش زندان ساختن
در نبرد از چین پیشانی سپر در رو کشش — مرد را زیبنده است از زخم خفتان ساختن
چاپلوسی چند پیشی در دهم از بی زر گنجت — خویشتن را مور دیوان سلیمان ساختن

عاشقی مسکین ظهوری هیچ از در برگرد
هیچ درمان نیست میباید بدربان ساختن

آید خیالت از نفسی در کنار من — فرمایدش شمارهٔ اشکبار من
از بس بهم برآمده ام شاید ار کشد — زلف تو طرح تفرقه روزگار من
زین سم تعنیف عاشقیه از دوش من کشی — برخیز ناصح از ره رعنا سوار من
گردیده سر بحلقهٔ فتراکت آشنا — در صیدگاه بخت همین است شکار من
گفتی و گر بداغ جدایی نسوزمت — خوانم قسم خورم بدل داغدار من

عالم بگوی چیست ظهوری خراب بود
وای ار خیال وصل نگشتی دوچار من

گرچه ما را اثر سد برسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز — رغبت خنده ز لب دزدیدن
رسم دیرینهٔ بی مهرانست — بازگردیدن و برگردیدن

بچمن

چند بر بستر حسرت میرم — ای خوش آن مرگ بشادی دیدن
چند در کوچهٔ دریوزه وصل — بخجالت پس سر خاریدن
ناصحا نوبت فرصت بیگوی — گفتن از تو و ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری رحمی
چند بر گریهٔ من خندیدن

وام کردم سعیها در جستجوی خویشتن — پیچ دارم چرخ را از هایهوی خویشتن
دیدهٔ نمناک در سر دیده رودی کرد گرد — چشم دریا کرده ام در شستشوی خویشتن
پیش پیش حملهٔ عشق من زمین بوسان دود — حسن هر جا سر گرا خواهد بسوی خویشتن
نیست در عالم ترازویی که میزان بشکند — حسرتم را سنجم ار با آرزوی خویشتن
در گل من صد امید تازه هر سو رسته اند — آبرو بیم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن
نیستم در ظرف از داشتن حریف نیکوی — میکنم مخانها پر از سبوی خویشتن
هیچ رسکی نیست در مستی ملامت میشود — از شهان مینا گدایان کدوی خویشتن
خویش را حاجت روا خواهی مراد او شوی — گر با آب رفته دید آخر بجوی خویشتن
در گلستان گر بسعی باد گل خرمن شود — گر نسازی غنچه را انبار کوی خویشتن
هیچکس در بحث خاموشی حریف من نبود — بر خود آوردم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی در ظهوری آتشی انداخت
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

ز مژگان خنجر تر بر کشیدن — ز دلها چاکها در بر کشیدن

چه جانانی ترا میر بند و پس / دل سرکش سر دلبر کشیدن
صفی از دشمنان بسی روا نیست / بجنگ دوستان لشکر کشیدن
یکی از دستگیرهای عشق است / عزیزان را بخواری بر کشیدن
باین تنگی دهانی دیگر ار / تواند شور در شکر کشیدن
بقصد تدبیر راه کارکم کرد / چه حاجت منت رهبر کشیدن
نیم قانع بیک زنار زد قم / بتان روی یکدیگر کشیدن
نیازم برکمانی میزند در / که میباید بزور از در کشیدن
ز لب تا ناله پایی وا بخیزد / سری باید بدرد سر کشیدن
چنان مجنون بکاهش بود فربه / که نتوانش بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چو دریایی بکشتی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن پر است در دشنه دل و جانی فکار من / برای سینه ام شد سپر کاهی ناله زار
چه زلفت این بار جلوه ها داری ز پیش پار / هزار آشفتگی مضمون و زور و رنگار
خزان شکست بنخل جهانم گر چه میرزد / بدیدی کاش رضوان جلوه باغ و بهار
تلاشم اینکه حرف عده زان رود آید / درنگی گر شود واقع گناه انتظار من
گر او امیز فی ناصح تو هم پای و اگر کن / ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار
ورع در مجلس رندان بان خود نجهد / که میترسم کنند بدمستی که خمار من
زیاد از خود نمی پرسم کسی نزد خود باری / نشستم پس و عالم نیست خصل بگفتار

بپرس از شال پوشان اصفهان بنا پوشیدن / ببین عارض کل کل پر پس از خار

ظهوری کوشش فرزانگی کاری تماشایی
همان دیوانگی روزی بکار آید بکار من

خوش است از آرزو مندان بحسرت آن بر آوردن / بی آسانی خود کارها مشکل بر آوردن
ز حرف خود بنها در حق لب خطا آن بر آوردن / عجب گر بی نوان از خجلت فغان بر آوردن
تماشایی دگر دارد بمینا یار بمینا / میان چشم و رخسار از نگه حایل بر آوردن
ندارد هیچکس این کس جادو ترا آید / بیک دیدن فسون صد خرد باطل بر آوردن
تماشایی کردار ز بمینا یار بمینا / ز من بسم آمد از تو خنجر بسمل بر آوردن
بشور آورده شوقت گریه از رده جانان را / چه دشوار است در کوی بپا از کل بر آوردن
اگر باشد رهی در صف بکده قادر اند ازان / ز آگاهیست عمدا خویش را غافل بر آوردن
سکونی عشق در بحث خرد وابسته میورزد / نمیداند مروت علم را جاهل بر آوردن
ز شبگیر بلندی کوتهی بر راه میریزد / ثریا صبح خواهم از دل منزل بر آوردن
دهم صد دل برون از دامن هر قطره خونین / بخرج دل اگر خود را توان از جل بر آوردن
غمی دشوار تر از جان بر آوردن نمی باشد / از آن دشوار تر دو ظهوری دل بر آوردن

نه با فرمانی چرخ ستمگر ناگهی بیازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل بر آوردن

ز روب باغ را از لاله و گل داغ بر دل چین / بعطف چو صنوبر راز قدت پای در گل
حساب خلل خرج خویش استر شسته دادم / چه پرسی خرج باقی هم از بهای حاصل
زهی دانی من میشمارم صیقل دانش / تغافل میکنند کار نگاه آگاه غافل

تماشایی بگردی قفس کف سر بر ابرا

کر دیدست اینچنین جادو که معجز را کند باطل
بسحر چشم اعجاز شکیب و صبر باطل بین

اگر بی پرده می بینی تماشا کن که می بینی
که دیدن خوش نگه را چون در و دیوار حایل بین

ندارد هیچ رجحان طاعت دیر بر حرم
کنی هر جا نمازی طاق ابرویش مقابل بین

کجا دیدی که فرمان خدیو عشق بر گردد
برات تارک من بر دم شمشیر قاتل بین

خوشا رندان عالم مجلس میخانه نهادندی
گذاری کن برای اهل خانقه شیخان جاهل بین

اگر گرد هشیار از زخم دشمن منفعل شود
مینشان غیر مهر او در آن تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریا بی تواند شد درین دریا
هزاران کشتی نوح را برگرد آب ساحل

چه درمان خرد ما را با ظهوری چرخ ظالم
بفرق روزگارش سایهٔ دارای عادل

هوای پادشاهی در سر من
بنازم تارک ترک افسر من

چنینم با تو با من آشنا باش
گلم خار تو زهر شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
ز مژگان با زکویم نشتر من

ز طوفان جمع دارد کان بحر شوقم
همه بی لنگر بها لنگر من

بجای موج ریزد برق بر هم
بدریا ریزی از خاکستر من

چراغم روشن است از پرتو عشق
چراغ افروختن بر صرصر من

اگر گردم بقدر عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوق خارا پوش سیها
هم آغوش است خارا بستر من

بیاد شعله شمعش میپراند
نگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری میروی از بیخی رنگ
مکن پا بست دستت بر سر من

زکویت خاک و اشیانهٔ من
فلکها کاسهٔ همسایهٔ من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا با آب و دانهٔ من

ببینی کو ببالا و پستی بهم
حلالش باد ته پیمانهٔ من

توان دانه کردن سبحه یاری
ز بر خرقهٔ شیخانهٔ من

شود هر روز یک کشور خرابی
بدخل عشق خرج خانهٔ من

که خواهد شد کسی ولنکنده موبان
همان سرپنجهٔ من شانهٔ من

باآبادی شدم رسوا عجب نیست
غمت گنجیست در ویرانهٔ من

سزد گر خواب سنبل بوی گردد
که هست از زلف کلکت افسانهٔ من

بسان هاء بی بال و پر افتد
اگر گویی بجور پروانهٔ من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد
نگفتی هیچ که دیوانهٔ من

چه گویم ز بستان و آبشان
قسم مغبلان با قبالشان

ره مغنه شان کرده آدینه کم
به روزه هم نسبت در سالشان

همین در خشک راز شان جو شه چین
بر ازش فروش اطلس شالشان

سیه روز بر صفحهٔ روزگار
ز خورشید ده قرعه فالشان

گواهان نگین در اثبات عشق
رخ کاهی گریهٔ آلشان

در انداز پرواز افتاد کی
فلک روب با دیرو بالشان

ز پیچید کی پیش و کمشان کجی
بجز وارهم سنگ مثقالشان

بگاه پس افگندن اشعام
ز تعجیل در پیش اهمالشان

نوشت تفصیل صد شرح غمش | ظهوری گرفت دنبالشان

نظر وقف بر روی خوش شاهدان حظ کشتن
خبر میبرم آری میتوانم خبر کشتن

زتیغش قیمه کرد دست دلهای جگرداران | جگر را خوش بکج آورده انداز سپر کشتن
نیفتد هیچکس در خار خار جنبش مژگان | علاجی نیست زکهار الحذر در سیر کشتن
اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود حاجب | نه پیش پای رفتن دارد و نی دوی برگشتن
زغم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل | بزیر کوه ماندن که بیتاب کمر کشتن
نخواهد رست غیر از رعنائی نرگس ز خامکم | بلی در طالع است از شهیدان نظر کشتن
زتاب عشق موم مرچه میخواهی بساز از من | ولیکن دارم این صلحی که نتوانم دگر کشتن
توان چون در ابر آوردن بصلح کل ز جرات | میسر حمله را با حمله عالم سر به سر کشتن
فلک فارغ نگردد از در بدر کشتن اسیران را | هنوز این غم پرور را نباید وقت در

ظهوری نقطه اخگر میشود از گرمی مضمون
ز رحمت آفت پرواز مرغ در بدر کشتن

گریبان رنگی ندارد لعل خندانی بس | پی رگت خوانند ترنم بخش مژگانی
در میان در کنار افتاده لنگرکش | قلزمی در عشق نبود در چمن طوفانی
سینه دوزان جیب خویش از پی وحی مهد زند | سینه در چاک کش چاک گریبانی بس
جبهه دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند | بر تو رحمت ای مسلمانان مسلمانی بس
گوش کن افسانه موئی و خاطر جمع کن | از برای خود شبی خواب پریشانی بس
می کشان فصل خزان از باغ خود دادند | طرف بستانی ندیدی کنج زندانی بس

روز بت پروانه پروا نکی بر پر زدن | سوختن افسردگی شمع شبستانی
گرچه لب پیمانست شد ناله از اسباب درد | کو نفس از شدت غم راه افغانی بس
در بر هر ذره بیتاب خورشیدی بگرد | ور دل هر قطره بی آب عمانی بس
با وجود آنکه دل یک قطره خون بیش نیست | لخت دل در گریه کاهم چند دامانی
عالمی را آرزوی بوسه حسرت میبرد | بر لب خود از تاسف زخم دندانی بس

تا بکی از صرفه در هجران ظهوری زیستن
رونما گو نیم جان خویش و جانانی بس

مرا بعنف ز بزم وصال دور مکن | زکوت قوت خود بر ضعیف زور مکن
هزار سینه پی کینه ریش شد از رشک | بروی بی نمکان خنده چند شور مکن
بلطف ظاهرت کی رود غم پنهان | بلابه در بر ماتم لباس سور مکن
مباد آتش امید شعله بنشاند | نیاز در دل افسردگان عبور مکن
زبان عجز پر از شکوه تغافل نیست | برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن
ز برق رشک نسوزد سرای چو ابدل | چراغ مجلس افسانه نور طور مکن
چنین کم دست تو از باده چکشی را | سخن نثار دل غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشه وصال کنی
او خوش است ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی به دل لجاج ورزیدن | صرفه کاز خویش با دیدن
بر بستر خوان نمک و شوات | جگر لخت لخت خائیدن
در کمین جگر نشاند چاک | آفت انداز غمزه بایدن

لذت ریش سینه در یابی … چون در آید لبی بخندیدن
پند کو خالی از فریبی نیست … باد توفیقی پند نشنیدن
در بلای سموم دشت فراق … چند بر خود چو شعله لرزیدن
شهره شد بار در محبت غیر … همچو گردون بدون پرسیدن

بر ظهوری مسلم است بعشق
شوخ نامهربان پسندیدن

بکوای دل که دشوار است از غم ناتوان مردن … که دشوار است پیش من بمرگ ناگهان مردن
غنیمت دان که عشقت هر زمان مرگی دگر آرد … که کس بسیار مرد از آرزوی هر زمان مردن
هلاکی شد صد گنجینه دین در شمار آید … تمیز نیست در کفر و محبت رایگان مردن
برای دوست کو مردن چه در خواری چه در عزت … ظهوری نیست فرقی آنچنین با آنچنان مردن

خدایا در شود از نونهال وصل بر چیدن
ز باغ چهره‌اش گل در گریبان نظر چیدن

نمی شد بردن این لخت جگر از گریه با نم … درون سینه با کی داغ دل بر یکدگر چیدن
تف غم در جگر بگذاشت آبم از رو دام … ز ور گریه شادی دل حسرت بدر چیدن
چو از کام تمنا زهر حسرت نیشتر جوشد … چه حاصل در تخیل بوسه بر تنگ شکر چیدن
بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح … بکن منع من از لخت جگر بر نیشتر چیدن
زدم فال مبارک تا دا آخر شد سیه روزی … توان در سایه شبستانم سحر چیدن
بکس طبع وای غیر شهد چاشنی مکن … سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن
از آن بستان که روید سدره در پای گیاه او … تمیز نیست خبر کوتاه دستان از ثمر چیدن

بخنده

ظهوری

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون طفلان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو … بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
آنها که در قفای تو گشتیم کشته ایم … تا واگذارده ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی … بیگانه‌ام دگر برو ای آشنا برو
امید صلح دگر نیست نیست … منشین و برو برو ای بیوفا برو
حالا خود از توقع دشنام فارغیم … چندی برو ز کار زبان ای دعا برو
بر خود حرام کرده شامم شمیم او … هم پیشه بخود آن دگر ای صبا برو
ترسم که هیچ جای دگر در نیفتدت … ای دل اگر بصرفه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مرو ز رشک غیر ظهوری بپا برو

نداری بهره از کفر عشق ای مسلمان شو … نگردی جمع خود را ای حالت پریشان شو
چو بید روان تمام عمر در راحت بسر بردی … زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
فکر زار نالی باش کام و زبان رنجی … سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو
خجالت میکشی فردا اباد از مردگان خاتمی … بتیغ ترک دستی جان افشان شهیدان شو
بپرس از سرخرویان راه افسانه‌ای که خون ریزان … دگر جانی ام یا با سالخی صد بار قربان شو
چه سرگرمی که اسباب کاداری گستی در هم … شرار ای جگر کش آتش کالای کان شو
گدایی از گدایان چشم بر بیننده خواهی جنبش … شود تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو
بسان موج بازوی شنا مکشا درین دریا … حساب آسانگیر با ابان بده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی نیاوردی / غزلخوانی خوش است از مطربان مردی حریفان

گو بازوی که زور زند بر کمان تو / کارم چو بخت کرده نرمی نهان تو
گاهی نهان من گذری بیکسی بدل / من در دل تو میگذرم هم نهان تو
بر عجز خویش زخم غرور تو دیده ایم / از شرم خویش ایمنم مهربان تو
بجنگ همین مهر و وفا میشود وفا / دادیم وعده‌ها که بگویش از زبان تو
خشکست جلوه سازی شمشاد خامشان / گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو
با گفتگوی غیر زبان مرا چه کار / پروای جان خویش ندارم بجان تو
دست پری نداشتم از کینه تهی / تا سود من شریک نشد با زیان تو
گویند صد نشان و نشانم نمی‌کنند / میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان کبود ظهوری کند چه زد / برداشت بار سجده‌ها ما آستان تو

با ما چه خوش بسر نشود صرف ناز او / بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او
معمور باد دل چه قدر جان قیمتی / آماده کرده از هوس ترکتاز او
مشکل که ایمنی چو من از کسی رسد / ای کاش میرسید بمن احتراز او
دست بهوس شده کوته زبان دل / نشتر کشید تا مژه‌های دراز او
بود و نبود خویش نهادیم بر زمین / آری چنین قمار کند پاکباز او
داغی نهاد دست غمش بر دلم غمی / مهری نداشت درج گهرهای راز او
بهتر نهاده شال مرا از حریر غیر / گویا نکرده بر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی / گردید در حقیقت تو مرید مجاز او
محمود از غلامی خود پادشاه بود / وقتی که خواجگانه نشستی بناز او

راحت ز من محنت او مغز پرورست / نازم بداغهای ظهوری گداز او

گلرخی ساقیست حرف لاله و گل مشنو / بلبل گرباد بت از شیشه قلقل مشنو
از پریشانی زبان گوش تا ایمن شوند / داستان زلف میگو حرف کاکل مشنو
سینه‌ها از همت بیدار بختان حرص و آز / سر بخواب افسانه فغفور و گل مشنو
خشم و نازش گر دواگر منع نگه از گفتگوی / گفتنیها آنچه خواهی از تغافل
میشود هر طفل در صبر و شکیب ایوب من / گر بقهر پی زنم لاف تحمل مشنو
نام گردند آشنای اتیان تلخکام / بر مدار ایشان مدار آمد تطاول
هر شکار هر نگاهی بجهان سحر و فسون / در دکن دیدیم جادو سحر بابل مشنو

از ظهوری هیچ در ناکردنی تقصیر نیست / گاهی ار گویم که مسبو رزم تعلل مشنو

صیدی در این نخچیرگه کو لائق نخچیر او / در خون نشستن میطپم این خم خنجر او
آورده چون عشق جنون عقل و خرد کف بر دهان / افتاده در کون و مکان آوازه تکبیر او
در پیشگاه مهر لنت جای شهیدان بوده ام / تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او
در تلخی زهرش نشین لذت شکر بود / بختم بروی گنج زد و برانی تعمیر او
عشقت میر کاروان پیش است و اپس ماکیان / ایوار پس خود را چنان پست بر شبگیر
گرد و پرند آسمان کتان مهتاب اگر / سر پنجه شوقی شود بگره گریبان گیر او

تمکین خموش است از بیدلان یا رب بکش کش کن … آن دل که در شادی و غم فهمد کسی تغییر او
نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها … در جمعهٔ مستان مکر فکری کند تدبیر او
از دایهٔ دوران مگو طفلانه کام از مجو … گر دیدهٔ شیرین بخون گردد جوی تغییر او
نسرین اشک چشم تر عقد در افکند از نظر … بر شمع داغش در جگر صد باغ گل توفیر او

از خود ظهوری گو بر لاف تمامی تا بکی
انگاره ات گر شمع شد گو جوهر و تاثیر او

از مدارا کم تطاول گو … نکه از دیگران تغافل گو
چه تحمل که خس خرمن کرد … عشق انیم جوی تحمل گو
باغبان گرچه رنگ و بو آیت … رنگ گلنار و بوی سنبل گو
عشق در پلهٔ ثبات نشست … عقل را اخفت تزلزل گو
شوق از گریه جست لخت جگر … اشک را از مژه تعلل گو
ای خموش آنکه از طره کشند … در نفس پیچ و تاب کاکل گو
شکر هندوان دلم را زد … نمک لولیان کابل گو
نکه از صبح و شام خود نالم … صبح پروانه شام بلبل گو

از ظهوری گرسنه چشمی چند
سبزی نعمت توکل گو

زین حرف تحمل با صبا صبر و تحمل گو … تعقل گر کنم در کار خود تعقل تعقل گو
مزاجم گشته خوش با زلف بحسن عشق خود با رام … مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول گو
حرم را حلقه بر چشم دری نگشود بر رودم … همان در پیچ و تابم حلقهای زلف و کاکل گو

قدم در وادی قطع تعلق مینهی اول … برای زاد ره نان ریزهٔ خوان توکل گو
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را … هواداران خدا را انجمن پیراهن گل گو
بیکبار انچنین مستی ورا امید بردوم … سرت گردم چو تیغ میشود از تو تغافل

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسانم
نگاهش دار این هند است گل بسیار بلبل

سود را سرمایه از دولالی بازار او … لاله را پیرایه رنگینی از گلزار او
درک جنبش نیست مگس شیرینیان عاجز … زیب گردد نکته افشد چو بر رخسار او
نیست عاشق الحذر افزونی غم منطقی … صرفهٔ او گر نباشد در غمش غمخوار او
چون نویسد نامه بلبل شکوه میریزد فرو … خوش فراخ افتاده شوخ خانه بیعار او
سینه گردید از خراش ناخن حسرت شیار … خوشه گرد از شعلهٔ داغش حاصل دل ناله
زور آه مشکل که بگشاید بنیان جست و جو … گر ببندد خویش را بگیر بر ابوا
شیخ پیش از توبه این بیباکی رند منی … سیه کو با اثر بر عکس استغفار او
گردش گردون نشد هر روز بدتر بهمن … کیست در عالم که آسایش بهت آید
نه همین زنار بچیدست بر تسبیح شیخ … برهمن کو تا برآرم سبحه از زنار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری کشته منت دار او

حاکمان صبر را از جلوهٔ رفتار او … گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او
کی بسعی چرخ بجنبد از جای آفتاب … جای وا میکرد اگر در سایهٔ دیوار او
تا بسیجی را ز رشک هم ونکیم آنم … چشم دارم پرستشی از نرگس بیمار او

بر رخش بتخانه را شد دیدهٔ روزن سفید
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دست بر هم باغبان خشمی که حسرت داد او
دسته گل خود بخود میرود از دستار او

شکر باید پیش ازین شاید رود در زیر مشت
رفته تا مغز دل جان راحت آزار او

ناخنم گشتست حنا او دست بود از من خطا
دوستی بنگر گواه او دست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشید میکرد طرح
بخشش اگر میکرد قدر خویش بمقدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود
گشته کرسی از برای پای دار او

سادگی بنگر ظهوری ساده میداند مرا
کو چو من پرکار خود را کرده ام پرکار او

سماع ملک و فلک بر ره ترانهٔ تو
صبوح ما و ورع ازمی شبانهٔ تو

زاهل حسن کسی من نمیتواند گفت
زمانهٔ دگران نیست در زمانهٔ تو

ترا ز دیدن سر روز ما علاجی نیست
نیاز خانهٔ من گشته ناز خانهٔ تو

رسد بکام زنیک و عداوت از خلاف
هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو

عجب که رام شود صبر شیرخو صلکان
چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو

چه بینشست که این بال ازنگاه دراند
بچشم دام تو خوش کرده دانهٔ تو

چه احتیاج بتلقین بخت بیداران
بسست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

امانتیست سجودی که در جبین منست
خدا کند که سپارم با آستانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دلت مدد آباد
برات ناله نوشته شد بر خزانهٔ تو

این دل دیوانه را بنگر و تدبیر او
از رگ و پی خویش را بسته بزنجیر او

بر

کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند
یافته از ناله دام درد دوا گیر او

ذوق نظربازی حلقهٔ فتراک کرد
سر زن مو دیدهٔ بر تن نخچیر او

وعدهٔ تمکین خود گشته سبک شطار
اینهمه تعجیل من اینهمه تاخیر او

فایده تمکین خود بر سر کس کو نشست
کرده تماشای او آینه توقیر او

از رگ و پی سر طرف میدهد ما طناب
خیمهٔ جان استون گر نشود تیر او

ساقی میخانه شد مالک این آب و تاب
کرده دعای شباب در حق او پیر او

ساده فغانان کنند ناله بلند خوبتر
بلبل و پرکاری صوت بم و زیر او

قصر بقا چون حباب شسته بنای آب
گرنه فنا میشدی آلت تعمیر او

عشق چه لشکر کشد بر سر افشانیان
هست خموشی ترک غیب بان گیر او

برد ظهوری ز حد شرم و حیایش بکش
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

مرد ز هستی شب هجران ندیده
جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

بر مرگ رشک غیر بیان اصلا من
انگشت صف رونه دندان ندیده

بگذار بهلوی تو نشینم بکام دل
از عجز من تکبر دربان ندیده

ترسم کنی ملامت صبر و سکون من
ای بیدکوی جنبش مژگان ندیده

ترسم که تخته بر سر سودایم زنی
ای وای بر تو عشق پنهان ندیده

سرپنجه نمانده بکس نجاتم دگر
جیبم مدوز چاک گریبان ندیده

بیگاهم از تغافل و مینالم از نگاه
جور نهان و لطف نمایان ندیده

هیچ دگر شکایت شیرین لبان مگو
تلخ است گوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه کسی
رحمت بر تو گوشهٔ زندان

زکوة پادشهی گنجها بجای که چه	بجز نشسته چنین بیر از گدای که چه
زبان طرح فراق تو خلق چون بکشید	کدام سود نمیستری ز خدای که چه
نغیر دین و دلی نیست وآن چه لابیست	نیاز پرده برانداز رو نمایی که چه
به پیش چو تو از دست ناله داد ام	ز پیش چشم نفسم و اگر فته پای که چه
نمرکه آمدنی در دل تو افتاد است	وگرنه عاشق و آرایش سرای که چه
بوسه بخشی لعل تو شهرتی گردست	ز منعمان ورع غیر بر گدای که چه
جبان فراخی ای چاک کنجدم در جیب	برکشیده تر انگی قبای که چه
بطالع دگران غم بعبرت آپسن	سیاه روز من از صبح شام زای که چه
زمغز بهر زغن روزگار خوان افکن	از استخوان خله سینه همای که چه
بجز بکنجه خود کس چه طرف بر بندد	نمم فراغ درین طرفه تنگنای که چه
ببر امید ظهوری که عقل ناصح نیست	نفیر فی در عش گره کشای که چه
نفر خدمت درگاه شاه ممتازم	نفر بیش سای سر فرق عرش سای که چه

بهبند عشق ز همیشه شکارم کرد
من و غزال ز کس آهوی خطای که چه

جز به بینا کحل خاک باده	هر چه هر جا میدی بجا ده
تشنگان وعدهٔ امروز را	آب از سر چشمه فردا ده
داد حق معجزم خوش قدرتی	هش از زین شورش پیشانه

باده

گرده پیچی صاحب وجنتی	میشوم ضایع بخویشم داده
از حیات خود بگرد دست آنچه خضر	خرج در عشقت با و مجرا ده
در گذشتن ز نکه شدره در آ	سیل اشکم را دگر پهنا ده
حرف پهلو داری نرگس شوی	هیچکس را پهلوی خود جا ده
پاس عرض شال بر باکش فرض	خواجه گو عرض خرد دیبا ده
گشتم از بالای رضوان منفعل	با قدش گو سدره را بالا ده
مشتری این گلینه بر تر باش	نقد جان بیعانه سودا ده
نقش شیرین ناز گشتی کوهکن	انچنانش تکیه بر خارا ده

از ظهوری خرقه شوی باد گیر
آتش آلایش دریا ده

شب گرد بود شب ساغر کشیده	یاد و رباش غمزه خنجر کشیده
خاشاک صبر دور برا فلاک بر نشاند	از گونهای شعله در اخگر کشیده
خندان تازه روی چه رنگین همی کند	از گریه گاه اشک بخون در کشیده
یکبار خستیم چون قلم و سر بسکشیم	از خط خط مهر و وفا در کشیده
کم گشتگان راه سکندر نمیرود	یکبار حرف منت رهبر کشیده
در حاصل وصل عبیر فره کرده دست او	ننشست نقش مهره بششدر کشیده
درمانده علاج لب خشک خو و شده است	جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان پاک آب زمزم و کوثر کشیده

همیشه مرگ منت بود دوای که چه
براغ مژدهٔ لخت جگر رسان از من
ز قدر و قیمت خود گاه منفعل باید
چو حد دیده چنین گر گرفته قطره چرا
سپر بعرض سپه عرض پادشاهی خویش
سیم بکوی توپی ماهتاب میگذرد
ز درد بار بانداز سینه خامان
نهد بپای تو سر در لباده امانت
خم و فرابه شان بصاف ز ارزانی
ورع ز گرسنه چشمی بخوان تو به نشست
کشوده محملی آغوش فتاده و خویش

زبان قهقهه پستت با بهای که چه
گداخت مغز هواداری همای که چه
فتاده در پی او جذب کهربای
کشیده در مژه خار رحمت پای که چه
حشر کشیدن در غارت گدای که چه
برآیم برآماه در سرای که چه
کمند تافته داغ جگر ربای که چه
چه کوتهیست دراز انجمن قبای
بپالغز من مخمور حیف لای که چه
مرا گذاشت چنین پشت دست خای
همه درای وان آمد از درای که چه

بر آستانه ظهوری تقدر خود بشناس
تلاش صدر نشینی برای جای که چه

عشوه را شانی گر از ناز دهد
غمزه دل گرچه عمدا سپری
شد وکیل من نیاز آسوده ام
طرح میکرد ز رخ باران من
خندهٔ شاید که پرواز ز لب
صاحب تصنیف شود در علم عیسی

سحر را مسیحی اعجاز ده
گردهٔ سهوی نبرد دی باز ده
اختیار خود بدست ناز ده
چرخ دون کو کام فرزین باز ده
چشم ز گو گریه پرواز ده
شرح رسوایی بهتن را از ده

تا صبح آخر روزن ی طوق کن
آنکه بلبل در قفس دی باغ

تاب طوق قمری دل باز ده
رشته داری خصب پرواز

سازش شاید ظهوری شنود
گوش دل طالع ناساز ده

داد از هجر نوای پر رحمت کو ته
اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
ریخت پرواز که دامان نفع بر عکس
چند روزی بکرم شاید که دریابد وصال
کنج عشق و فکر تنهایی بفریادم رسید
من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
در خرید قیمتی کالای بازار بلا
آرمیدن میشود آخر امید نهای او

رحم بر ما میکند دشمن مروت کو نه
دوستی و پستی بر خویش نهم کو نه
در جلاکش بدهٔ ما را الحجرت کو نه
گرده حاصل از فراق امید حصت کو نه
عافیت کار بخیل یافت صورت کو نه
خویش آخر پسند میدارم بحسرت کو نه
جان و دل باکید کردار ند شرکت کو نه
طرح الفت با دل افکندست وحشت کو نه

غیرت را ز آینه منع عکس خود گردی گرفت
گر ظهوری اخذ امید او قدرت کو نه

نخبه افسرده است و غنچه گریبانش منه
نام عشق و مبر شرمی حسن خود بدار
دیده باشی آه کاکل آه او آن آه نیست
اشک شوق خود بچشم دیدهٔ پاکان فشان
در محبت بود میباید چه کار آید نمود

نیست بیمار تو پا در راه دامانش منه
حیف لب بر لب حدیث عهد و پیمانش منه
نیست درهم گوش حرف پریشانش منه
چشم آلوده است این در بدامانش منه
مدعی گر ظاهری ارد تمنایانش منه

دل مداری فهمنی ترا ز دلم وابسته باش
ترکهای مستوانی کرده نازی میکنی
گرچه از زاغ ادمش وابسته ارزانش منم
چو فای بخت دشوارست آسانش منم

عشوهٔ پرکار در کار ظهوری میکنی
ساده لوحست اندکی بسیار نادانش منم

کردیده ام یگانه زعشق یگانهٔ
دارد جگر ز شوق محبت نشانهٔ
سرمستی هوس شده ساقی پیالهٔ
رقاصی رهم زده مطرب ترانهٔ
همدم برد بخقه مرهم نمی شود
ساقی شکسته بر جگرم شیشه خانه
افسردگی و بال دم هیچکس مباد
ای سینه در نفس نکشیدی زبانهٔ
جولان شعله گرچه دماغ رخش شوق
خواهد ز برق آه کهی تازیانهٔ
رفتیم از میان که نباشیم درمیان
دیگر نماند بهر خدا ای بهانهٔ
در راه جست و جوی تو از حصر مقدمان
دریوزه کرده ام قدم سالکانهٔ
در بیگاه آهنگ فروشان خنده است
صد خم من که کهر که بستاند دانهٔ
بادامهای چشم تو گردد ز خواب تلخ
خوابم ز تلخکامی خود گرفت نهٔ

اقبال در بروی ظهوری نمیگشاد
میداشت گر گریز سرش آستانهٔ

عقل ز سودای تو دیوانهٔ
شمع به دوران تو پروانهٔ
از زخم تو سینه در باکشالهٔ
غوطه خور هستی پیمانهٔ
حیف که از شوق تو در حرج است
مژه را سبحهٔ صد دانهٔ
سبز زیر ابی خوش اسده است
دست بدست دل طفلانهٔ

باد و شب خوش لبها مهر شد
آفت خواب نشد افسانهٔ
دارم از آن روی نکو خیال
در بن سر موی بگانهٔ
دیده شد امروز از آن آشنا
در لب پاسکوهٔ بیگانهٔ

در خم آن طره ظهوری کشد
بچهٔ شور زده سیران شانهٔ

هم تو کین و رزو کینه دار که چه
هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان مهمان
وانچنین میکنی کنار که چه
میبری اینهمه قرار از دل
تهی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفهٔ نمک پاشیست
دل ما میکنی نگار که چه
از تو کس وعدهٔ نمیخواهد
میبری عرض انتظار که چه
شکر میکنی نگاه شهر تو نیست
روی شهری بخون نگار که چه
روز سیر تو عید گلزار است
فردهٔ جلوهٔ بهار که چه
موج دریای گریه گردون و اوج
غوطه خور چهره در غبار که چه
شعله کردیده غیر افسرده است
اضطراب با اختیار که چه
بدعا در لبش نهم دشنام
عاشق ذوق اعتبار که چه
گل شد از جرعه راه موسم گل
قدم تو به استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری کش
ز نهاری بزینهار که چه

پیالی خانقاهی و هوس میخانه آرائی
لبساقی نازم و آن کنج شش پیاله آرائی

خرامد تا المر در سنبل و گل خواب بیداران / بطرف روی چو موی کرده ام افسانه آرائی
نبود این جا که پی پی سحکه چپ اسیر ازآن / بزنجیر توز بید عشق او دیوانه آرائی
بکنج وصل خواهد کرد آخر عشق آبادم / چه میز بید گدایان ترا ویرانه آرائی
علم شد شمع در حسن و فنا از عشق و آتش / نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی
زشوخی گرچه ذوق از داغ کاریهای مرد / بداغ آشنایی کی کند بیگانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا داری / نمیداند غیر بیدلان جانانه آرائی

چه آمد راست با سودا بیابان دی پیمایی / چه آرامها جانانه کالای شکیبایی
برآمد دود خامی از سرای پختگان ای / مشنو از کوچه آزادگان غوغای بیبایی
زر از عشق آگه نیستی بانع مشو ای صبح / نباشد تا زبارا جا گرا بارای بیبایی
من و مجنون یک تعلیم میدانم احوالش / که کردم داغی برتابه صحرای بیبایی
مسلم گشته ام در اجتهاد عشق و مجنونم / که نویسم برای بیدلان فتوای بیبایی
زنکر بردم در پیچ و تاب و جای آن دارد / مبادا در لحد آرام گیرد جای بیبایی
بدست سعی دامانم وصال عشق پردازان / کجا آید بیاید در کف پای میان بیبایی
نمی یابد تهم وصل اگر سامان شمع عاجز / حوالت کن سرانجامش با سیلابی
بشوق اضطرابی کاینها دل برون آید / چه حیرت گر پس از مردن کنم احیای بیبایی
پشیمانم عجب گر آورد تاب آن ال ازکه / فرستادم شکایت نامه انشای بیبایی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون داری / بگردت ها بیهای های دریای شکیبایی

بازار زده نرگس که گشاد از تو دکانی / سرمایه سود و دو جهانست زیانی
از خیل بلا تنگ شده جای تماشا / میداد اگر نرگس فتان تو سانی
از لعل تو در صرفه رنگینی خوبی / دریوزه میزان که کس خاره ربایی
چشمت که دلم بو بر تیر نگه اوست / از پسره بره کرده سپیه نوزکانی
هنگامه راحت شده از داغ تو گرم / آسایش مرهم نفس دست فشانی
در جیب بدن مده شوق ضرورست / خوش آنکه مهتاب کشید سر کتانی
همت که گر سعی چنان چیست نیست / گر بیه کدائی نشود شاه جوانی
خالی شده لبهای من از لاله که شاخ / در کنج لبی پرکنم از بوسه دهانی
ماه آینه ستاره خورشید بیارم / مشاطه او خواهم اگر آینه دانی
در روزه زهی عشرت بی روزه صبوحی / با پیر مغان خوش گذراندم رمضانی

در دام محبت چه دلیرست ظهوری / در وا مگذاری چو خودش هست ضمانی

ما مات چه مه دلفریبی / گویی که دو پاره گشته سیبی
گردیده علم بچاک زیبی / چیدم ز نهال جاه زیبی
فرق من و پای ناشکیبان / دریوزه کنم مگر شکیبی
خوردی بحضیض غم اوج گند / میداشت فراز اگر نشیبی
در راه روی میانبری هست / دارند محبتان اریبی
غارت زده کرده کسب تجربه / امید که برخورد غریبی
خوش ناله زدای ای ... / از تخته درد کو نهیبی

وصل تو و بخت من محالست
داوست ظهوری بم فرهی

نشود زنده تا نشود شوری … نیستی مرده از درش دوری
کلّه شیر میتوان کندن … نتوان یافت پنجهٔ موری
چیست بهتر برای هر بینان … روشنست اینکه دیده کوری
حسرت و آرزو همه مردند … کشته هر چاک سینه‌ام گوری
نالهٔ زار برده سیل است … گریهٔ زار کرده خوش زوری
نمک خنده از جگر ریشان … کرده‌ام نذر گریهٔ شوری
گور بهتر ازین شکارستان … صید بهرام میکند گوری

گو فریدون که نازد و بالد
از ظهوری شنیده گو پوری

چه صرفه مدعیان از مدعا سببی … تمام گشت سخنها از مدعا سببی
پری بپار که افشاندی بر و بندم … کدام صبحه کشد مرغ از نوا سببی
کدام سرو که در سایه‌اش کیانی نیست … کسی ندیده چنین شاه از گدا سببی
بپای هر چمنش چند بار آوردم … نرفت بر سر دشنام از دعا سببی
مباد رابطهٔ شکر جور قطع شود … نهاد شمع بکف مرغ از نوا سببی
هنوز صحبت بیگانه ناگوار است … ز عمر خود شده‌ام سیر از آشنا سببی
صلای عام ولی نعمان چمن سبب است … مباد خشم کند بهی از حیا سببی
بمهمانی من خوان فلک نه در دولی … هنوز گرسنه چشمت از دوا سببی

سبوکشان اگرش رو کنند وا نگرد … خدا بشیخ دهد زود دستش از دو ابی
ز ریزه خانی رندان بصدق میبالم … بخون نه پای منه باشد از ریا سببی

مس تو زر نشود جز بجوشش کورهٔ فقر
نصیحتت ظهوری ز کیمیا سببی

کنی خموشم و انگه ز من سخن بکشی … ز خویش تا بکشم تا سری بمن بکشی
نمیتوان بمدارا انجلوتم بردن … چه میشود که بعنفم ز انجمن بکشی
صنم ز موی تو تعویذ اگر کند نازی … کنی مضایقه نار برهمن بکشی
غریب شهر تو هر کس که گشت آوارش … میان خاطر و اندیشهٔ وطن بکشی
ز تست رونق باغ و بهار میرسدت … که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی
شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم … کهی که میکشی و ناز خویشتن بکشی
ز حسرت تو چنان مرده‌ام که باید مرد … سرکه رشتهٔ آهیم در کفن بکشی
هلاک گریه‌ام ای شوق چشمه چشمه بیار … مگر که خنده‌ام از لب دهن بکشی

گران مخسب ظهوری بس است بکروجی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیدم گوشهٔ خلوت دکان ندارم برآورده … خریدم عشق طاقت زیان کارم برآورده
ز نیرت کاسکی تحقیق حال نفر مودی … بدست حسرتم دادی ز خادارم برآورده
غبار خاطر یار از دست دادم کم ز خود کردم … مبارکباد غول نصیب از کارم برآورده
توانم دست و پایی زد کنم گر معرفت تا کی … بهر بودم در آوردی بهر تارم برآورده
زد متعاقب اجل منصور خرمن گشت در کوچت … فشاندم تخم سر ز خاک از دارم برآورده

مسیحا گو که آیین علاج عشق آموزد
کنم تا از همه پرهیز بیمارم برآرد

اگر بازو تو باشی پنجهٔ افلاک برتابم
کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآرد

بپاس آه پنهان کز عشق دارم باد بیخوابم
نگردد گر چه رقتی در خواب بیدارم

خموشی واعظ چها پرداختی از ساغر نشه
تصور این که اگر پای دیوارم برآرد

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه
باندک وزی ز یاران هیچ بیمارم برآرد

بکیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی
اگر جان در پرستی نوش کن پیمانه ساقی

باین مستی که در مسجد ره محراب گم کردم
نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی

چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میدانم
برافروز از تاب باده چون کاشانه ساقی

بکاری می کشان از زاهدان پندی نمی آید
که در زنجیر دارد توبهٔ دیوانه ساقی

حریفان را به نقل و باده خوش کرده ام اورا
نه این مرغیست را حیف آب و دانه ساقی

بنازم از صبوحی کرد کان بخت بیدارم
ورع خوش مست افتادست از افسانه ساقی

ظهوری از خمار جور کوثر نابرون آید
رهت ای کاش می افتاد بر کاشانه ساقی

بحرف نامردی کرده ام افسانه آرائی
مبارک باد خواب خلق را خورشید سیمائی

نم چشم و تف دل بیکسم در نوره از دریا
باه از شعله همدستی با شک از دو جلوه نمائی

ترا دوشیزگی دارد ز مژگان پر شور دریا نی
که دارد چرخ راز درشناس در سینه و ربائی

خبونش ابروی آب اگر مجنون گنی بودی
ز آهو چشم شهری گریه کرد دید صحرائی

چراغم کشته روشن از درخشان اختر دل
ده خورشید از داغم گذارد دست بالائی

ز عرفانی جهانی دیده ام از عشق سودائی
بلی در کار بود ای پرده پوشی‌های رسوائی

تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت
زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی

بجرم تا نهد گوشی بیان گفتگو بستم
برون کردم ز خلوت خویش را هم تنهائی

نخست آنگه زبان کبکان نگه سرمایهٔ کوران
بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی باغ و بهاری باز دریائی
سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد صاف خواهد شد
بدوش افکنده تقوی از ردای لاابالائی

برای طلعتش سیکر بخون دل وضو کردی
خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

شدی آب از زنف شرمنده کی همرنگ و همبو بین
اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

حریفان مست دوشند از گشاد جبههٔ ساقی
چه بودی گر علاج بدان سنگ خو کردی

نپرسیدی اگر حال تحسساز آن خاموشی
ظهوری زچه لب فضل دهان گفتگو کردی

بشهر غیرت از دروازه دارم در آوردی
برآمد شور منصوری با ظهارم در آوردی

مهین فتح به کار آنم بربارم در افکندی
سر تسبیح خوانانم بزنارم در آوردی

کجا کاهی زنن مس کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ در نمی آیم بمقدارم در آوردی

نداری از خریداران کسی در دستگاه من
دو عالم قیمت نازی ببازارم در آوردی

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری پیستم باقرارم

بحمد الله عمل نگذاشت هیچ علم را ضایع
لب از گفتار افشاندم بکردارم در آوردی

زبان کز حدیث غیر آلود است قطع اولی
باین غیرت ز بس یاری باغیارم در آویزد

تهیا شو ظهوری مژده رسوایی دارم
ز دیده‌های پنهانی باظهارم در آویزد

زبان بعشق در او زبر ملامت مگوی
اگر بچشم تو گل کشته خار گل مگوی
نگاه محرم اگر کرده نکته مشکن
مگر بگانه در آشفتگی شوی خود را
نیی مگر بخند عار از خداوندی
شکسته دل نشوی زدرست عهدی باش
بر آن لب شکرین چون سخن سر دشنام
غبار راه تو بر سر مه ریخت این پیش

زند عاشق برای و تمنا میگوی
گذشته درد اگر از دوا دوا میگوی
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی
بهم بر آمده طره دو تا میگوی
قبول بندگی مطلب خدا میگوی
علاج جور و جفا مشو و وفا میگوی
در معارضه بازکن دعا میگوی
کمی ملاحظه در چشم تو بیا میگوی

لبی که دوش ظهوری ز باده کردی پاک
تو خویش را پس از این صاحب دعا میگوی

توبه کوکه پیک سلامتش از جا ببرد
سود نکهت ز صبا بر گل ریحان نوزد
نظری از ارباب نظر پیدا ست
ما که باشیم که خواهیم تراد لبر خویش
با همه ناز و تکبر چو باند از دلی

آفت خرقه صلاحی که بیغما ببرد
طره را گاهی اگر بر سر سودا ببرد
که نگاه همه کس را به تماشا ببرد
داد از دست تو می شد که دل از ما ببرد
از در سینه در آیی ز دلی تا ببرد

ناتوانم

می پی

ناتوانم بدل حرف سکون گفت برز
گر ز آهوی تو جا تنگ بر آهو نشود
خونبهایم نگاهیست مروت از تو نیست

گر تو جنبش نکنم ابروی ایما ببرد
وه چه دیوانه که از شهر بصحرا ببرد
حق امروز مرا کاوش فردا ببرد

کار از گریه رود پیش ظهوری بر خویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چو خود دلبری کجا داری
خلق یکانه دل ز دست دهند
گر به بیطاقتان خود نازی
چه در بستی که در شکست بافت
یکجهان مرگ و بخضر نهد
کار و بار وفا نیستی که ده
از تغافل دمی نه غافل
نشود ابروت گره فرسا
سنگ بر سینه غم نوز نم
از فروغ تو خورده شعشعه خورشید

رشک بر بخت عشق ما داری
چه نظرهای آشنا داری
ناشکیبا تر از صبا داری
توبه را است مرحبا داری
یکدمش گر ز خود جدا داری
خویش اگر نه بر جفا داری
چه نظرها بجا لها داری
هم ز ابرو گره کشا داری
جبهه کعبه سجده سا داری
در دل شک ذره جا داری

خوب دانسته ظهوری را
حاجتش نارو او روا داری

هم کرده باغبان را ز کس پیاله کاری
بر شغ سینه آمد درد هوس گذاری

هم کرده چهرها را پیمانه لاله کاری
داغ از بغل برآورد مهر قبا له کاری

دیگر نشد سمندر مهمان شعله‌خوار را — تا اخگر سرشکم گردش نواله کاری
آتم که شاخ سنبل بر تارک اثر زد — در چین زلف و کاکل کرد این کلاله کاری
در منع بیقراران تا چند لب گزیدن — گلبرگ را سپنداد آسیب آله کاری
از گردن اسیران و دیده طوق دیگر — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری
داغ جگر ندارد از یکدگر تمیزی — رو در نخست آری رفتا ایج اله کاری
درد تو مهربان کرد بر من همه جهان را — فولاد گو که سازم موشش نیاله کاری

در تخته محبت بر در ورق ظهوری
اینجا نمیکشد به کار از رساله کاری

چند از آرزوی سنبل و ریحان کسی — در زبان تاب خورد ناله و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس — نزدم بر شکر کنج نمکدان کسی
غیر لخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچه دل مگر از باد خدنگی شکفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی
بسته ام دیده گر از همنفسان معذورم — تخم رفته بگلگشت گلستان کسی
دلکشائی تهد پای بائی که در آن — نگشایند در از گوشه زندان کسی

انچنان غنچه مردانه بیفکنده خبول
گر گشد زنگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره بکش پای ظهوری عبث است — که فتد درد کسی در پی درمان کسی

دستی دراز کرده بخونم غم کسی
کو سور تا خجل شود از ماتم کسی

ب

لب تشنه کرد وادی محرومی خودم — راهم نمیزند هوس زمزم کسی
باران گشتم از شرر آتش دلست — ننشسته گرد بر گل از شبنم کسی
خون دل خود از مژه خود کشیده ام (گشوده) — تخمی نکشته ام با امید نم کسی
از خاطرم چراند صبح خرمی — آورده ام بروز شبی در غم کسی
بیچاره آنکه سلسله فرسائی نکرد — در آرزوی خم در خم کسی
خونابه جگر شکفاند گل مراد — گر محرم کسی شده نامحرم کسی
ما بر سینه ایم در شبی چه شد — در آرزوی طره خم در خم کسی
هم در زمان بگو چه ما رخت میکشی — افتد اگر گذار تو در عالم کسی

درمان درد رشک ظهوری میسر است
وادی قرار مرگ و گرفتی کم کسی

سخت ثبت است آتش دوری — گریه را امید هیم دستوری
در گریبان آستینم رخت — کچهان داغ دست مهجوری
بخت یکره نساخت مشکل کسی — نام ما را همین مذکوری
طالع بد گرفته غمکده — بهر ما در محله دوری
کرده در کارخانه غم ها — محنت روزگار مزدوری
پر بیانست آتش سوزان — راز عشق و نقاب مستوری
چه علاجست کو بکش این انگ — سر عجز است پای معذوری
دل صد چاک ما نکرده قبول — زخم الا بشر ناسوری
دیده خوناب از رخت برون — بارور شد نهال منصوری

برظهوری فشانده طرّه بناز
در شب و سرشت دیجوری

دوش با دل برخش از دوری چشمی دوختی / آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختی
بوی مغز استخوانی برد داغم بس روی / نیک کردی وز اول داغ خامی سوختی
بیشتر از صد نگه سوز تو شد طالع باز / گرچه در بازار اول خویش را بفروختی
در تفاخر تا ابد مپسند کار خویش / بر خود قد جامهٔ عشق بلندی دوختی
خانه تنگ و متاع دین درخت نام و بلب / تا چها سوز و ندانم آتش افروختی

چون نمی پاشی ظهوری هیچگه ای دوست
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

شوق صد بار فزون میکشدم هر نفسی / اینقدر مهر روا نیست کسی را بکسی
در صف مرده دلان حشر کنندش فردا / مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی
چه تحمل که نخورد و چه رشک و چه فراق / آه اگر داد دریغا نکند دادرسی
غم تو چند در آغوش تو باشد ای جان / در کنار دل من هم نباشد نفسی
رقص فرمای حرم را به بیابان آورد / محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی

واعظا بر دگران بر گل موعظه را
در بیه کوی کسی روضهٔ رضوان بخسی

خراب گشته ام آرزوی تعمیری / نواخت مسم را نوید اکسیری
سفید بخت بیابا بسی که نوا زد / جبین صبح حرم را لگد بشکیری
خرابی من ازین زودتر توقع بود / زعشق باد تلافی شدست تاخیری

اگرچه میبرد استادی بکار دلی / بخدمتش آمده در اختلاط تغییری
بخواب داغ تو شب محرمانه ام سوخت / بداغ کاری اغیار رفته تعمیری
امید راه گریزی بچشم کرده نگر / که غصه ساخته از اشک تنگ زنجیری
کرشمه پنجهٔ صبر و شکیب می پیچد / اسیر چشم تو گردم بخرد تقصیری
امان نمیدهدم درد بسکه سوز لبت / که در بروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دلت ظهوری ریش
خوش است از ره گجرات سیر کشمیری

مانده بر دست تو چشم هوس نخجیری / چه شود گر که جهد شست تو بر تیری
حشری سر صبر و خرد از عشوه فروخت / کرده در غارت اگر طرز نگه تقصیری
بگذر میکند از خاک جگر سوختگان / نیچه بیرون نکند شعله دامن گیری
صد اجابت بدعای گران آرزوانی / لب افغان مرا زاری بی تاثیری
عمر کوهش نکن سینه حضمی بکرز / گرگان خانه آهم بدر آمد تیری
همه جا فرش ره از صبح نشاد آری / در گریز خود اگر دست دهد شبگیری
خواست مجنون بگریزد نتوانست گریخت / زلف لیلیش فرستاد زپی زنجیری
تیر عشقم در کار خرد کاری کرد / گر نهالی نجهد شاخچه تدبیری

بر زبان تیغ ظهوری صفت طره گشت
که معطر شده مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی که خونش سر نهد بر پای صیادی / جگر کاوش بستاند داد خود را تیغ بیدادی
خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کی باشد / که از داغ جگر گرده درونم راحت آبادی

زیر بار کوه غار و دست موسی مردم
شکافهای مجنونی خراش جان فرسائی
چرا باید ز بوی سخت عقل آشفته بودن
بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی
خدایا برگ بار رنگ تاثیرش کم ندارد
دو اندر ریشه در باغ نهادم نخل فریادی
تو هم گوشی چو گل یک زبان داری ببندی بلبل
شنیدی می‌برآید قمری تازه شمشادی

ظهوری مردم از لخت جگر عودی بر آتش نه
چو گردیدی غرایم خوان تسخیر پریزادی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بود دشت دایم راه و رسم حرج نادانی
توان ساحل مقصود لنگر گرد اگر گردد
بسیل اشک حسرت کشتی امید دریائی
نرفت از پیش چندانی که گرد از مار سنج خود
بلی دارو نیازم قدرتی در ناز فرمائی
نمی‌پرسم ز هجران آنقدر کز رشک می‌پرسیم
ندانم هیچکس از خود زبون‌تر در شکیبائی
تمام عمر دشوارست پنهان حسرتی بودن
نشد روزی که بینم خویش را در روز تنهائی
چرا افتد چشمها بر هم نماند راز با محرم
نباشد پیش مجنون دم اسرار هویدائی
لب ناصح چه بکار شد ابرام اخنسها
بحمد الله که در عشق تو عیبی نیست رسوائی
بطرز جلوه کی شمشاد می‌شد آشنا هرگز
نمیبردی بباغ و بوستان گر سرو بالائی
نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش برکن
که رشک از خود درجیدی دبوی سودائی

ظهوری ارد این مردن لعل نکته پردازی
که گیرد نکته دشنامش اعجاز مسیحائی

نهادم یکدو روزی جگر از رشک دندانی
ولی شد خاطر کارم ندارم صبر چندانی
غرور از حد گذشت ار کم بهیا چه کم گردد
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

جلا از آینه رخسار خوبان وی تا
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی
نبرک نیم جانی رستم از آسیب صد مرگان
علاج درد هجران بود دشوار ها
رود از گر بهائی جام ابروی بیبانی
نباشد گر جگر از داغهای جان لعسانی
اثر از نغمهای خورد بر گوش دراری
که بندد گر بتار اشک بر قانون الحانی

ظهوری سینه را اسپند و قهر جا کرد
همان بهتر که جا را واگذارد دل به بیگانی

دگر بیطاقتی فرمایدم شکر دی گوئی
که سرها در میان خاک و خون افتاده بر کوئی
بیاد صیدگاه عشق و تنگ شهره شیر آمرا
بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی
فرو شد باد این خصمی میان مرهم و زخمی
چه میکردم اگر میداشت از دم بخت داروئی
بکام خویش و شوق گو بر در کربلا
که پیچیدست دست طاقتم را پیش جادوئی
ملامت زهر و باید از معزم مکر روئی
بتلخی در شکر غلطاندش شهد سخن گوئی
ز تاراج متاع دل جگر زین خرمنم سوزد
که میبینم ندارم طاقت نظاره روئی
ز بار رشک پشت کوه کرد و خرد منگنجد
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی
تبسم شکر صد مصر از کنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی
عزیزم خویش به پیش عکس از خویش می‌بینم
که گردد وقت جان دادن سرم بر زانوئی

ظهوری آشتی منظور آخر است خود را
زدی بر تیغ او خود را انجواری جنگ با روئی

بیوفائیم بوفا بر خویش بندم تهمتی
تا توانم گاه گاهی گفت حرف بیهتی
عیب ما باشد وفا و مهر بر قانون حسن
چون نهد یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من تو اگر تر بدادی کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک ممی

در نبرد عشق طاقت گشت و است مبدالی و لیک
بر رخ لاف از گریزش ماند گرد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت جنبانها بهار
گر نبرد آب بر ده راه رخصتی

در محبت جز عزیزان را نمی‌بازند خوار
بهر این پرسش میکردم تلاش عمری

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از همنزار گریبان بخستی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میباز خود در آستی

خوش است آنکه دم شمعی درون جا کی
ز حیرت به روی جلای در ابی کی

ز اشتیاق تو هنگام صور داده زمان
دود ز چاک برون هر طرف کهن چاکی

بصبر فرصت کن ای دل حیات در هجران
امید وصل همان هست اندک امساکی

بیک شرار که از آتش جهان ابی جست
هزار شعله فرو شد بخست خاساکی

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی
ضرورتست تماشای چشم نماکی

وصیت فراوان که روز دفن مرا
نهند در جگر ریش ریشه تاکی

امید غیبت زبون گوشکار باش زبون
بچشم کرده برایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجب تا که مرا
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت ز تاب نفس دعای کسی
دعا شناس نگردیده مدعای کسی

بسر به حاجتم افتاده ای صبا لطفی
در انتظار بسوزم بجا کجای کسی

رود بحر عدم هر حباب از فراق
اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای کس گوید
نفس که میکشند همه بر رضای کسی

با هل کعبه و بتخانه نذرها دادم
چه سود خبر نماندست در دعای کسی

فریب خورده‌ای دل فریب ظاهر شد
که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر ز میکده بخیزد این شیون
چنین بساز نماند طرب برای کسی

اگر ز قهقهه دیگران دلت گیرد
اشارتی که مهیاست ما بهای کسی

هزار جان نکهت در تن ظهوری کرد
هزار بار بمیرد کسی برای کسی

عمر بگذشت و نشد پاک ز خون چشم تری
نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف صد شام افتاد
شب غم ابر راه نیامد سحری

خوشه برق ز صحرای جگر میبرید
شعله داغ دلم ریخته تخم شرری

بر سر راه حرامی نشستی تا صبح
که ز جان نور و ز تاب تاب گهری

شمع چون کشته بدل سوزی عشاق علم
کاش از شعله پروانه دهد بال و پری

عمر آرزوی تو گردیده حرام
بر فلک دیده حلالست بحسرت نظری

رشک غیرت اغیار ندارم سهل است
بر سر کوی خود از من نما خواری

وامچین تخم محبت که حریفان خشک کند
ترسم آزرده شوی عاقبت از داد گری

در ره دوستی غیر چنین شد ممتان
هست خودکامی خوشی حذر از خوی دگری

ز هرها ریخت باش فوق ظهوری در کام
گر نکندان تو روزی هست داد شکری

ز پیش افتادگان پستر نباشی
در بره پا منه تا سر نباشی

ازآن آتش بیان دود برخیز / که در خاکستر اخگر نباشی
بجانی بی نمک از شور بختی / باین تلخی اگر شکر نباشی
فرو ناکو نکن در پله عشق / بوزن بیستون کمتر نباشی
نگشتی کشته میدان تلاشی / تلاشش مرده بستر نباشی
بزور گریه وقتی اشکم کن / که در طغیان چه جیحون تر نباشی
بجنت تشنه دیدار مانی / بمحشر تشنه کوثر نباشی
نخندد ساقی از لب بوسه گیران / خراب لب چشش ساغر نباشی

زصورت کاه و در معنی پر آیی
ظهوری فربه و لاغر نباشی

در ناله نکرد اثر تلاشی / ای دل تو کنی مگر تلاشی
شیرین سخنی نگفته تلخی / زهر تو نشد مگر تلاشی
کسب لب خشک خود نکردی / باری بی چشم تر تلاشی
هیهات شام فوت کردی / در بخودی سحر تلاشی
خورشید که بار خس در افکند / با شعله کند شرر تلاشی
دشنام زیاده از دعا بود / بیفایده کرد اثر تلاشی
آنروز که گشت داغ تقسیم / کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک منش خزف شمارد / بیهوده کند گهر تلاشی
تا چند برم و چشم بر راه / واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بر در روز حریفان / با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن بود اگر تلاشی

بگرد زمی کشتی شرابی / گر لخت جگر کشم کبابی
اشک نشتره می فشانم / بر داشته غم زمین حبابی
شبها چه فسانها که خواندند / در هیچ فسانه نیست خوابی
در کشمکشم فکنده زلفی / پیچیده براه پیچ و تابی
همبازی پرده ها دریدن / از شوخی چهره در نقابی
تا کی بسخن در آید آن چشم / با هم نگاه بی جوابی
نهها شب از جگر برون رفت / وین طرفه که گریه دارد آبی
شادیم که ناله اش جوابیست / از درد خوش شست اضطرابی
در بادیه فریب کردم / از گریه سراب این آبی
بخشت نهاد پای بیرون / اشک تو بپیر با شتابی

روشن دلی از منست امروز
در ذره نشسته آفتابی

من و سوز و گداز و کنج هجر و جسم بیتابی / زبان و کام خشکی ناله و افغان سرابی
نگار آری و دل زلاغرها بخت و طالع / بصد زاری گلوی عرض کن رشح قصابی
خوشا بلبل که رنگین تر شود با جلوه کاکل / هوس دارد ز خون خویش گلکین ادهام
شبم در تیرگی ماندست در تخم ماز ... / نکردم از برای کله خود فکر مهتابی
بهم تا کی برآیم مرزبان از طعنه مردم / دریغا آن گوارایی دریغا شربت آبی

زدم بر نغمهای شکر در دنی دید خون / مگر تار نفس را ناله نوازد مضرابی
با استقبال وصل از خویش می‌آیم برون / که شادی می‌زند از گریه راه خنده را آبی
نخواهم بشنوم افسانهای بلغ رخساران / که ترسم قند بر چشم بیدارم گل خوابی
گل تعمیر یک مسجد قضا در آب مگر فتی / نماز ابرویش گر فوت گردیدی محرابی
چه بشکیبم اضطرابی لشکر افکندست در خاطر / شکیب و طاقتم کوهست ما کوه سیمابی

ظهوری گیست طوفان خیز رود دریای اندوهی / که آتش از برای کشتی چرخست گردابی

عید از گل فربانکه ما ساخت حنایی / شاید که هوس سیم بعیدی کف پایی
سرسبزی شادابی عشقست که گمست / از آتش گلزار تری خشک کبابی
در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز / شاهی نتواند که نباشد ز گدایی
در خدمت نزدیک بحسابی کس گمست / خوش آنکه شود پیرهن سبز قبایی
سنگ ره سالک نشود دنی و عقبی / منجوات اساس و جهان بحر بایی
امید که کارم نعشد در طلبش پس / در کشندم هوس قند راستمانی
دریغ مذلت چه حریصند عزیزان / معجانه دشنام مهیاست دعایی
در سینه ز حسرت چه گرهها که نمیاند / چون گریه نسبود اگر عقده کشایی
شکل که نشیند دل ما در چمن خلد / داریم سر از سر کوی تو هوایی
شمع تو نمیداشت اگر آتش مروت / خون چو منی را که رساندی به بهایی
دلم آینه گردد از صیقل مهر تو / روی نما تا نکشم روی نمایی
ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری / احیای بقایی نکنی گر ز فنایی

از صیقل مهر تو دلم آینه گردد

برنشتی

بزمش تنگ من غیبت دل گزیده تری / که یار راست بهر روز برگزیده تری
حدیث دوختن جیب در میان آرم / ز خویش نشنیدم دهان دریده تری
بدلبرش چنین طفل نارسیده مبین / نگار خویش از و غیرت دار رسیده تری
بهر صحنه غم و اندوه سپر و بالا باد / ز آه نمایند قد کشیده تری
چنانکه راحت از من کسی نبود بسعی / کنون ز خویش ندارم گمان رمیده تری
ز چاک خرقه چه رسوات در نظرها / ز شیخ شهر ندیدم شوخ دیده تری
تعلق است ملتقای مقصد و منزل / درین طریق ز تجرید کو جریده تری
چه بخار با که بحند است در کهنه سر بهم / ز من مبوده درین باغ گل بچیده تری
پی زیارتش از دیده پای می‌کردم / ز من سراغ نداد هم غم کشیده تری
بیار حلقه و در گوش من فلک کرمن / به بیع عشق نداری درم خریده تری
درین شکار کهم امن از شکاری تنگ / ندیده ام ز ظهوری بخون طپیده تری

دریغ را در حمار کامکاری / بسر جوشی نکردی جامکاری
شدم بی صبر تر دستی ندارد / ولا را مان درین ایام کاری
لب بن رشش گشت و گوشش صید / ز بس ابرام در پیغام کاری
فرو خوردم بغنها گر نکردی / سحر را دود آهم شامکاری
نداری حرمتی در دیر شوال / بیاید از حرم احرام کاری
عبث جوشی برآورد است ناصح / ز من کو پخته تر در خامکاری
بعزت کو اثر می نازد ارد / دعایم طالع دشنام کاری

نوالانرا لو خشت الغنی هست
ازاین چنینها که حیدری در سر زلف
زفیض مدحت دارای عادل

رسیدم چون دو کار آرام کاری
چه شهبازان که کردی رام کاری
ظهوری اگر کند الهام کاری

خوش است صرفه جان صرف کن برای کسی
کجاست فدیه نیازی اگر فدای کسی

نگاوش رگ دل نوک غمزه در کار است
ازاین ترقی عجب بخور در فکرم
اگر کهم بهتم خوردن احتیاج افتد
اگر زیاده بگویم خضر رسیده آمد
ز مجلس تو مرا انده جام بیرون کرد
سخا به دل من در دل شبا آری بی
سخاک بزمیم افتاده کار و تیر تیم
عجب اگر بگذارد دوران جهانش نیز

جهان جهان دل و جان مشتری بهای کسی
که خوی کرده به دشنام او دعای کسی
خورم قسم به وفاهای بی‌وفایی کسی
که نیست کم ز بقای کسی فنای کسی
گذشت عمری و خالی هنوز جام کسی
شود چو روز نداند ره سرای کسی
که در ره تو برآید به سنگ پای کسی
مباد شحنه هجر تو در قفای کسی

ز وصف خلد ظهوری نکن به رز نداغم
که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

نمی نصیب شکر بگو بشیرین زبان کسی
خود را مباد اگر کنی بر بی غلط تا کی زنم
آغوش از ادای تو بر بوسه می برد لبم
امنیت اگر تاب کمر تاب نماند به کسی

تیر قصد نگاه بزن ابرو کمان کسی
از نوبت می اشم مدر بدر مغز جان کسی
همتا و بالای خودی غنچه دهان کسی
جایی نمانده در میان نازک میان کسی

در کار زار جان و دل هر روز زخم تازه
از غمزه قضا دو تو بهر لطف بر رگهای جان
سامان کار و بار تو تر طفلی و ناداست
خورشید بال و پری و آتش شرر دانگی
خوش دوری اندوختی خوش آتشی افروختی

از نوک مژگان بچکید نمکین سنان کسی
آزار فیمی تیز بذر لعل میان کسی
کم می کنی بیداد این پیمان کسی
دو دم بر آید جگر از دو دمان کسی
خوش مهربانان سوختی نامهربان کسی

در کوی ار ابهمه بنگر ظهوری قدر خود
از آسمان بر برتر نشین از آستان کسی

در ستمکاری چه عهد استواری میکنی
مرغ دلهامی برایی و نگه صیادی
بر دمای راز بهید زدی و بس صیدی
میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره‌ها
چون برای زهد و تقوی اینهمه گل سر شکفد
آه مهر برگرد هیر سنبلستان کرده
انجمان شکسته همان که از خاطر رود
بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
می نشینی هر کجا دانی که منشیند نیست

بر تو میر چشم عزیز آتراحه چاری می کنی
کشته استیاد خوش مشق نگاری میکنی
در میان آبی و آنگه کناری میکنی
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی
خوش را از تاب می رنگین بهاری میکنی
گر نه رنگین است سیر لاله زاری میکنی
یاد خواهد بود خود را شرمساری میکنی
صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی
خوش نشینی در دل هر کس که داری

صد ظهوری بر زبانت نخود آید بهر زمان
جو دهنت را اگر گاهی بتماری می کنی

خواهم از حق تمه جا سوزی
نفسی گرم در دعا سوزی

ناله افسرده است مپسندید / درد را شعله‌ای دو سوزی
منیت دگر گشت از سوز جگرها / بر قرار همه گیاه سوزی
در گلستان ما شرر شبنم / اگر غنچه در صبا سوزی
آب رو می‌برد بیاد مباد / آتش باده در حیا سوزی
جرعه ساقی ز بخت مخور بریز / ذوق دارد ز پا سراپا سوزی
از برای فتیله داغ عشق / زاهد شهر در ردا سوزی
با ظهوری شدست گرم عتاب / عیب باشد ز رشته کد سوز

بخندی شکرستانی ببخشی / خرامی جلوه را جانی ببخشی
صبا دیگر سنبل در پیچد / اگر از طره ریحانی ببخشی
توانم دل بخاک غمزه شد تیز / گرش از چشم فتانی ببخشی
مرا گر دسته آن طره گردان / اگر خواهی [illegible] ببخشی
بظاهر بوسه بخشی از تو دور است / مگر از خویش پنهانی ببخشی
نشد روزی که تا مشتت [illegible] / به تبسم طرف دامانی ببخشی
لبت گاهی که آید در خیالم / گناه از چشم [illegible] ببخشی
چنین خندد اگر لعل تو بر من / ز بهر اشکم بدخشانی ببخشی
تنزل از چه دانی ظهوری / جنون را کاش طغیانی ببخشی

آگهی عمد از حال خویش غافل می‌شوی
گر تلافیها بتقصیرات قایل می‌شوی

کهنه بطلان

کهنه بطلان حرز دیر دوش عشق تو بجز / در بطالت مگذران اوقات باطل می‌شوی
در صف آن اهل دل ار زد ز تن جستها بسی / همچنانی حرج باید گر دو اخل می‌شوی
هیچ راهی سر مکن گر پی کسی با سر برو / از تماشایی اگر در نقص کامل می‌شوی
باش از زندان عارف خدمت میخانه کن / خانه تمام هست از شیخان جاهل می‌شوی
کشتی تر زمان بموج عشق دریایی سود / پی تهی گرد ای طوفان ساحل می‌شوی
تا نشوی [illegible] الذی در عشق نیست / می‌شوی خوش [illegible] کاهی که غافل
میکنی عیدی بشارت میدهم امام [illegible] / اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل می‌شوی
خام می‌ماند حیوان از گرمی مجنون مترس / دبستان کو مکش تشنه که کاهل می‌شوی

عمر رفت و صورتی کار تماشا رنگ کرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حایل می‌شوی

بهار باغها از لاله رویی / پناه داغها از شعله خویی
ز چین آرند مشک آما ربا باد / بچین از چین مویش مشکبویی
برابر آید پیش آیینه [illegible] / مگر دو آب [illegible] رویی
چو پرچم مرهمی از تیغ او دور / ز جیب عاشقان چاک رفویی
منازم جرعه خود [illegible] / عبث کو کرده باشم خرقه شویی
بهیچ خواهد که تیز تیه کند [illegible] / اگر گاهی زند بر تیغ کویی
از آن داشم که در میخانه من / کند گردون مینایی سبویی
ندارد گرچه بخشی سینه دارد / جگر مینایی در داغ خویی
ظهوری را ز عشق خوب رویان / برون آورده ام از رشته مویی

ساقی نشسته دعوی پرهیز می کنی | خوش سحر توبه خود تیز می کنی
بارگه چشم تو در دشمنان ببین | از دوستان برای چه پرهیز می کنی
در صیدگاه غمزه نمکین سنان خود | فتراک طره های دلاویز می کنی
در ذکر من بگوی تو خواهش نیست | در رستم چه بهانه انگیز می کنی
در چشم آفتاب رگ در نشسته تیز دود | چشمی که در نظاره خود تیز می کنی
امنیت از غم تو اگر شب نشین آه | خونش گر بهانه شوق سحرخیز می کنی
برگرد کار دیدن سرشار صنوبری | از عکس خویش آینه لب ریز می کنی

گلگون گریه تو ظهوری چه بی رکیب
در تیز گردش مژه مهمیز می کنی

کرده جان کهنه را غم جانان نوی | نو بخوش فرسوده تن مخواستم جان نوی
دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال | کشور دل را مسخر کرده سلطان نوی
دردهای کهنه را بر دم مدار دی نگار | عشق آمد تشنه طبیب من مداوان نوی
بر سر یادش ترا ز نکته در معرکه | دل بر احت پنجی آورده ستیزان نوی
دیده یار خویش و دوزخ چون بر اندازد نقاب | در تماشاگاه او دیده خیران نوی
منزل دو فرسنگ در فرسودگی افتاده اند | همت راه کعبه جا را بیابان نوی
اعتقاد کهنه را نشکنند قدری ای قلندر | در شمار عشق همت میباید ایمان نوی
بر در دلها همه در یوزه جان میکنیم | عید رویان بهر ما خواهند قربان نوی
طره اکنون میزند برهم و تابش دل | از کهن آسوده کان دیدیم پریشان نوی

تمنا

میتواند شعله ام هم پر پروانه شد | کو سمندر تا بگیرم اخگرستان نوی

شب بنیاساید ظهوری بکیدم از فریاد من
یاد گیرم از جنونستان طرز افغان نوی

نوبهار آمد دگر جنون دارد دگر جان نوی | سال نو گردید او آورده قربان نوی
نغمه را گر داشت هم گل شوخی هم نجابتکی | عندلیب سالخوردی و گلستان نوی
غمگسار خوبی محبت خانه خود کرده اند | داشتم در بوستان میوه زندان نوی
کشته داغم خونچکان داغست لعل آتشین | در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی
از کمین سودا بیاغم می برا شدم شرشتیی | بسته دل آیین بخشش مهر دکان نوی
آشنایان قدیمی کشته اند از غم سیر | آری از بیگانگان آورده مهمان نوی
کهنه تر شد وعده وصلش ز عهد مانوی | میهمان هر روز می گیرم سامان نوی
در تخیل کاری تخت رسوا کرده ام | گشته پیدا از لبش زخم نمایان نوی
نیست خندان اعتبار چاک جیب کهنه را | تا کند عیدی در دین کو گریبان نوی
آرزوی پستان بوسیدم در لب کهنه شد | می کند خون در دلم هر روز دربان نوی

انجمن افروزی آخر هم ظهوری شد بکیش
می کنم بر سینه از داغش چراغان نوی

تمت غزلیات

نقوید زرخم تیغ و خنجر گیرند خود در زره وقت سر گیرند

آنانکه ز عافیت نظر خواهانند جان بر دم شمشیر خطر خواهانند
خشت سر خود کنند زیر سر خود دل در لحد چاک جگر خواهانند

مردان ره عشق از سر سرپای نهند گیرند ز اشک بر جگر پای نهند
از شوکت و شان نه بست و در در جا از آبله بر لعل و گهر پای نهند

گو پر جگری که بانگ بر خویش زند از لشکر غصه بر صف خیش زند
بیزارم از آنکه کام در شهد زند ریشی بدبه خدا که بر نیش زند

هرچیز بجز مهر و محبت هیچ است با هر که از این حدیث گویم هیچ است
برکشته ز خار و خس گلستان لقا گو باد فنا که وقت در هم هیچ است

ره بر عدم و بر نشاط میباید بست صد لرزه بر احتیاط میباید بست
عزلت نشود بکوبت کیری حاصل بر خود در اختلاط میباید بست

لب باز مکن سکوت غوغائی را کنجی نشان سکوت هر جایی را
تنها شدگان ز خلوت عزلت خود گردند برون نخست تنهایی را

از کرده ناصواب خود میترسم از زرشتی در نقاب خود میترسم
اخلاص مرا آنچه خود کرده ریا سخت از که ثواب خود میترسم

صبحم شام است از سیه کاری خواب خوش تیغ دیده خونریز است و کشته خواری خواب
خواهم دردی که حاصلم گرداند چالاکی و کاهلی و بیداری خواب

اشکی تو نشد نصیح خروس عجب است چشمت نه دمید با دم اهل عجب است
از گل نشد تو فیض نسیم سحری از باد نشد چراغ روشن عجب است

آنانکه شکفته از بهار سحرند رخ کرده خزان در انتظار سحرند
با آنکه لب از آب بقا تر کنند لب تشنه ز فیض جویبار سحرند

زانده که تک بخت و جاه سحر گردید فروغ روز از آه سحر
هر شام گل نجوم از آن میشد تا دسته کنی برشته آه سحر

مردان که لوای رزم خود بر کشیده اند از تخته تابوت تکاور کشیده اند

خوش عیش کسی که دل غم اندیش کند   بر سنگ ره طلب قدم ریش کند
آنرا که بجستجوی او حمله کنند   در خلوت جان آن دری بیش کند

عزلت نه پی کمک خودرایی تست   رسوایی آن پرده رسوایی تست
بیرون رو و از درون در خانه ببند   خوش باش که مونس تو تنهایی تست

بستی در گفتن از زبان داری خویش   رفتی بکناری از میان داری خویش
بازار ریاست خلوت طاعت تو   نقصان نکنی از این دکان داری خویش

ای آنکه نگفتت همه گفتار رهست   از کم سخنی نکو سخن بسیار است
در خلوت اگر چه مهر بر لب زده   غوغای خموشی تو در بازار است

تا چند سخن عقده کار تو شود   سنگ ره تمکین و وقار تو شود
از لب بله داری و دامی ز نفس   صیدی که خموشی شکار تو شود

تا چند کسی مدح و هجا بردارد   چون مدعیان همه دعا بردارد
شد فوت فضیلت خموشی از تو
در خاک مگر لب قضا بردارد

زنهار زبان نطق بیرون مکشی   لب حرف بیهوده افسون مکشی
فضیلت خموشی در گفتن زنی   تا از نخست فضول بیرون نکشی

گر داد تو ضایع شده گفتار است   قدرت که گشت از سخن بسیار است
الماس ز رشتهای دندان کاریست   تا در دهن سکوت زنی مسمار است

روزی بادت خموشی دو دخوانی   گویی چه کنی که گفت خود را کاهی
زاهل سخنی نکوی بسیار مگوی   دارد نغمت اگر بحرف شرابی

ای خواجه به پایه بازار رجا   مغرور مشو از نکهت گلزار رجا
در نم ننهد ریشه گر از چشمه خوف   نخل عملت نیاورد بار رجا

بی صیقل خوف تیره ماند دل تو   بی رشح رجا گل نه ماند گل تو
گر بی امید سازی صغری از بیم   خواهی که شود نتیجه از حاصل تو

سالک باید که گاه در پیش رود   گه بر گل و سبزه راحت اندیش رود
از خوف و رجا اگر نسازد دو قدم   مشکل که ز پس شیم قدم پیش رود

از زرع امید خنده حاصل نکند   از گریه بیم تا زمین گل نکند

آبادی تو ز دو جهان ابی کردد   گر خوف در جام مست دل بخند

همه وقت فرو تران همدم مباش
هم صحبت توانگران بی رزم مباش

از بیم و امید شاد و غمگین میزی   و ز خوف و رجا فربه و لاغر مباش

بیهوش عمل بکوش در تصحیحش
بر کوش مزن کسانه تقریحش

در پیش منه نسخه تالیف و رجا   گر خوف بکرده سعی در تصحیحش

خایف مژه از خوف جگر پالا باخت
راجی ز رجا بکوی عصیان جا ساخت

نی این و نه آن دو رشته اندیش دو صفت   کاری نتوان ز رشته یکتا ساخت

باید خبری در همه حالت ز دو حال
اندوه فراق داری و عیش وصال

غافل مشو از غایت بیم و امید   بر خویش همیکه زو بر خود میمال

ناکرده بهند کرده ما می فهمیم
فرد است قضا دادا دامی فهمیم

خوفا چه که خشکی ندارد در وزن   چون میدهد بله رجا سی فهمیم

بر کرده سری دل ز گریبان رجا
امین شده از خسم نخبان رجا

خوف است که نداری و تنگنا نداری   ما پیر فراخ دامان رجا

غایب نشوی با من خیال حاضر خویش   با اول خویش راست کن آخر خویش

با من دل خلق داشتن آسان است
صعب است نگاه داشتن خاطر خویش

استادی از آن که کارها آخر کرد   مستوری از آنکه رازها ظاهر کرد

ارزنده تعالی حکومت که بحکم
هر گاه که خواست خویش را حاضر کرد

لب ده بحدیثی که نه کرد و داشته   شو رنج بفکری که نمیبرد خاطر

در پاس سجده باش مبادا یادش
فرماید و خاطرت نباشد حاضر

نان کم مکنند ترا فزون خواهی تو   غولت نشود دشنیوه پیرایی تو

با اینهمه دعوی فطانت هشیار
گویی بخورد ز غفلت آگاهی تو

خوشحال کسی که مستقیم احوال است   در شادی و اندوه بیک منوال است

غافل نشوی نشانه‌ای می‌گویم
غفلت ادبار و آگهی اقبال است

سودایی او طلس دو دنیا نخرند   صد حور و پری بیک تماشا نخرند

نازم بصبارش که چون گوهر عمر
در بیع کشید و عمر در پا نخرند

خوش حالت آنکه عمر حالت نخرد   از نقد زمان جنس بطالت نخرد

دعوی مبصری کسی را نسزد | کاوقات فروشد و خجالت نخرد

ارزان مکن اوقات که جان می ارزد | زین درج دری بحر و کان می ارزد
از وقت مرکبست عمر تو بدان | هر آنی از آن بصد جهان می ارزد

مینار اگر بعشق رادی داری | مپسال اگر بدر و شادی داری
هر جز که نه وقت ملاقی دارد | جز وقت که چون ز دست دادی داری

جمعی گل گلشن ارادت چینند | جمعی خس و خار کوی عادت چینند
نخلیست زمان که میوه خواران جهان | زان بار شقاوت و سعادت چینند

کارت خاپست خامشی عیب است | نحب تو پستست سخن گوشی عیب است
نقصان مکنی قیمت اوقات مدان | یکی آن بهار جان فروشی عیب است

ای یافته از حیات برخورداری | جهدی که دمی ضایع از آن نگذاری
رفتی چو بخواب وقت پابست دارد | داری چو تو پاس وقت در بیداری

داعی که رود تا بجان سره است | اشکی که دود تا سر مژگان سره است
دل دعوی حیرانی وقت آورده است | گر وقت شناس [illegible] سره است

وقت است که برپای هوس بند نهی | در صرفه وقت گوش بر پند نهی
در طی زمان فراخ رو چون تو که دیر | پا بر سر سال و ماه تا چند نهی

اوقات عزیز صرف هر دم نکنی | گنجی که لبالبست تو کم نکنی
هرچیز که کم کنی غنیمت میدان | هشدار که وقت خویش را کم نکنی

جوششی که ز دل فسرده خود داری | یخچی ز دل فسرده خود داری
در هر بن مو مویه گری میخواهی | تا ماتم وقت مرده خود داری

در خلوت آگهان که باز است درش | خاصیت حیات جاودان ما خضرش
تو باده ای غافلان کس مخند | غفلت بخلیست مرگ دل برگ و برش

خود را زکجی براستی مایل ساز | زین سحر مراد و کام را باطل ساز
آنگاه بتدبیر دمید ان غزا | تیغی بر دار و نفس را عاقل ساز

زنهار که از اهل سخا روی متاب | از روی سوال برمبند از نقاب
بر مایه ترا زندل مداری در حجاب
دار دز حباب چشم بر دست سحاب

چون زنبی جمع تراکنده مباش
سرتا بقدم نخست آکنده مباش
در جرگهٔ اهل همت ار مینخواهی
باری چو نه دهنده گیرنده مباش

زآئینه بتاب روکه می گیرد زنگ
با زهره بچنگ آی که می گیرد چنگ
زنهار که از حسد بگل زنگ مدار
زین ننگ که در بهار میگیرد رنگ

از شاه فقیر تا زخویش سیر آید
وز داغ غمش گدا زخویش می آید
زبانه همتش گرفتی آید
آنرا که گرفته است از خویش می آید

ارباب غرض روی در اعراض کنند
حاتم منشان زخواهش اعراض کنند
چون لب که بمشک طلب آلوده شود
آن به که دوا که پاک مقراض کنند

با زهر بیاز و کام از نوش مدزد
با طمع اهیت پس گران دوش مدزد
گر در سخن و نیاز گرفتی باشد
زنهار از این لب و از آن گوش مدزد

از کف منه آئینه جلا می گیرد
در دام مکش هما هوا سی گیرد
بیجاست حدیث همتش گوش مکن
در خاطر خلق هر که جا می گیرد

خواهش

خواهش بر فرق خاک بیزیست مدان
خاکت بسر آب روی ریزیست مدان
در کوزهٔ خواری چه گذاری خود را
ترک طلب اکسیر عزیزیست مدان

ای داغ نوازی در سپاه دریمی
زین عاریتی مخر طرب رابه غنیمی
از بر تو دیگریست این جنس ماه
آنست که به پیرو باد راه کیمی

چشمی بگشا شال مخوان اطلس را
در حرص همای خود مکن کرگس را
خاکیش بسر مانده و بادیش بکف
هر جا که طمع در آب راند کس را

سالک که پی کار گرمیان آید
بازو طلب نزار و گریان آید
آسیب مشام هیچ ناکام مباد
عطری که زگل زار گزمیان آید

با هیچ سخاپیشه مبادت کاری
منت مکشی که هست سنگین باری
در روز زکوچه گرمیان مگذر
گر سایه بیفتدت ز دیواری

همت مرم از هوای سامان رفتست
از ناز بگویم که زعمان گفتست
بر دست گذاشت دیدن شاه بلی
این گوهر اضعاف سلیمان مفتست

در دام فتادگان گمینی دارند
پروانهٔ اسکن آتشینی دارند

احباب بغم بیکسی خویش خوشند   کاین دردسران خانه‌نشینی دارند

سیریم ز بهر که هست مهمان خودیم   گوئیم بهای ناستاران خودیم
در عید که وصال قربان خودیم   هر سوی هزار دین حیران خود

عشاق و بتان اسیر و آزاد همند   وز هجر و وصال شاد و ناشاد همند
کام هم و معشوق هم و عاشق هم   دام هم و صید هم و صیاد همند

گر جانب عشاق نه بیند غم نیست   بر ما دگری گر نگر بیند غم نیست
در مجلس عشق هست ترتیب دگر   نزدیک اگر دور نشیند غم نیست

ما قبله‌شناس پشت بر محرابیم   چون کله شوند کامها قصابیم
هر گوشه ز زمزم دگران سیرابند   از تشنه لبان عطش سیرابیم

کوه من بکر بزیر دارا برگشت   از وعده که گفتم تقاضا برگشت
طاقت ز برخواست بیقراری بنشست   چشم از همه بستیم تماشا برگشت

در پنجگیم شعله آهم برگشت   محمل بحرم رسید آهم برگشت
بر خواستم از جور که طاهر [illegible]   بیتابی از آتش من نگاهم برگشت

در ترک شکیب بر جنون خواندیم
دل را ز حریم عقل بیرون خواندیم

امروز شروع در جنون خواهد شد   شب فاتحه از برای مجنون خواندیم

از شهد هوس تلخ مذاقی داریم   سرمستی از غمزه ساقی داریم
جان و دل و دین تمام بردیم یکبار   بر خویش ولی هنوز باقی داریم

بشمع نگشید سر بکاشانه ما   در آتش خویش سوخت پروانه ما
افسانه زلف پر شکنجی بخداد   زنجیرهای خواب دیوانه ما

تا چند کسی وصل کسی فرض کند   جائی بامید هر زمان قرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش نهد   بر خاطر او یاد مرا عرض کند

خونخواری و جانکاهی و دوری یکسوی   رسوائی و طعن ناصبوری یکسوی
لطفش ز همه تغافلش از من بحشا   یکسوی جدائی و حضوری یکسوی

زنگی ز رشته لب او ندارد جامم   بیهوده ز نم خویش هست آشامم

در خواندن شعر راه زلب بند تو
گر بر که ز قافیه افتد نامم

در سینه یکی نشسته بر جای همه
پالی زده هر سر به سودای همه
باید که درون کوره آتش گردد
تا سر بشود دل ز تمنای همه

از خوی تو فتنه در جهان آتش زد
عشق تو سبیلی بروی هر سرکش زد
صد علت بیک کرشمه پامال شود
زین دست که مژگان تو بر ترکش زد

بر سازی تو جابجا میرقصند
ز مهر تو چشیده کامها میرقصند
در صید که گر شمه آهوی تو
از خوبی شکارها همه میرقصند

پژمرده دلان که گلخن و باغ همند
وز ناله بجد ز لاله باغ همند
در آتش رشک یکدگر میسوزند
داغند ز سر تا قدم و داغ همند

در ضبط سراغ در گنجینه داغ
در جیب جگر نهادن آیینه داغ
از سوختگان تن رو باید کرد
دریوزه چشم گریه و سینه داغ

دردی که شود هیش بگیرم کم او
بر حسرت رود دلم بخوز دگر پس دم او
سر تا قدم خویش داغ اندایم
تا از بن موی تشنه او دو غم او

اینم تف شعله چراغش دارد
اینکم قدم راه سراغش دارد

صد رشک ز ساده کیش پرکاران را
نازم بجگر که نقش داغش دارد

بیهوش دل از نشیح ایاغش ماندست
در کام و زبان حرف سراغش ماندست
یک لخته گرچه استخوان ز تف سوخت
بر سینه هنوز مهر داغش ماندست

دل نزد به بر تو چراغش خود را
گم کرده بصحرای سراغش خود را
خاکسترشمار نان خود در حسنت
انداخته در آتش داغش خود را

از آه اگر دل تبغی قانع شد
از خامی درد ناله‌ها ضایع شد
هر قطره خون تو عقیقی دگر است
بر سینه بهل داغ اگر قانع شد

آزادتر از تو گوهر اختر بسی
هم بخت گدای عشق شو گاهی
داغی که ز تیره روزی خود را
در زیر نشین که عزت طاووسی

در مهر علم شو سپر کینه فکن
آیینه صفا ده ز کف آیینه فکن
در چشمه گریه ماهی چشم انداز
در لجه داغ کشتی سینه فکن

جان چاک ز گل سپید صبحی میخواهم
خاطر بهوایش چمنی میخواهم
تا دل بتو خوش بهنه دیده بر آن
در سینه ز داغ روزنی میخواهم

منع تو تماشای باغی میخواهست
پژمرده نظاره تو باغی میخواهست

فانوس دل تو چراغی میخواهست / آری جگر فسرده داغی میخواهست

شد حشر و دولت تهیه تخته نکرد / از مصحف عشق خط یک سعته نکرد
منشور محبی کرم خواناش دگراند / داغی داری ولی نفس رشته نکرد

در دشت طرب تو جاودان میخواهد / رخسار طرب زعفران میخواهد
داغ غم او همای اوج شرف است / آنست که طعمه استخوان میخواهد

روشنیه شمار کس پی دانه داغ / خون جگری بخور به پیمانه داغ
افسوس که شب رفت مایان در رفت / افسرده دلی بخواب از افسانه داغ

سامان همه از بی سامانی تست / جمعیت کرامت پریشانی تست
از داغ غمش دولت سکندری دارد / خوش باش که نوبت سلیمانی تست

در کوره عشق مغز جان باید سوخت / اغیار نهفته نهان باید سوخت
داغی که چو داغ شمع تابنده داغ است

از دل

از دست بگریه دامن دوست من / شمع غم او بهر که جز او پست من
از داغ خود راحتی بمغزت نرسید / بگذار فتیله جمعیت پوست من

صبحی که نشسته مکلف می‌خندد / تعجیل مؤذنها بتوقف می‌خندد
بخار بگریه‌ات بمسند ارم باز / بر خویش گهی بتأسف می‌خندد

گلدسته باغ خاطر از داغ جگر / ریحان شبستان دل از آه سحر
رنگینی نخل ناله از سینه ریش / سیرابی کشت گریه از دیده تر

محمود کسی که جام لبریزش نیست / افسرده دلی که آتش تیزش نیست
در خواب به بستر سیه داری بخت / هر دیده که گریه سحرخیزش نیست

افغان که بمغز آتش خانه نگرد / ژولیده گهی موی پریشانه نگرد
درگنج تخیلی به انداز نثار / مژگان ترم عقد دری دانه نگرد

ای دیده مسری بکش بتخانه اشک / لب بر نشود ز ساغر پیمانه اشک
سحر نفشان که فصل دهقانی تست / صد خرمن خنده هست و یک دانه اشک

دل مرده کیست ز نو میں نن تست / هر لحظه هزار گریه بر خنده تست

در خانهٔ شوق تشریف رسمی   گر قطرهٔ اشک بخیه زند تست

صد رد دلی تو نالسی نمیخواهد   چشمت بگریست مالشی میخواهد
زافسانهٔ گریه چشم در خواب نشست   از اشک تو گرد بالشی میخواهد

دل ترسید از آه اگر همه زهر شود   هم هست که لب ز ناله بی بهره شود
در عشق ضرورست تمنا دارم   چشمی که با اشک چیدی چهره شود

در ناله و آه چند تقصیر کنی   وقت است که فکر کار تأثیر کنی
باید که در آب کعبه‌ای از گریه گلی   چون میخواهی که خنده تعمیر کنی

افغان که بگریه حل نشد مشکل ما   در قبضهٔ تعمیر نیامد گل ما
چندانکه ز غم اشک دیده نرجود بجد   خوش آنکه غمی بیج خورد دل ما

چشم تو با اشک کم نظر یافته است   دلدارت از آن از نظر انداخته است
خواهی که بخنده متوطن باشی   با گریه اگر ساخته ساخته است

از ترک کلاه صاحب افسر نشدی   از من شرفت پای تو سر نشدی
سقای کشتی نه بجکی نم سیان   گردابی سیل گریه تر نشدی

نقش

نقشی نگرفت آینه ساده دمی   گو سوخته جان داغ تو بر سینه کشی
از گریه خالصی نخوردیم دمی   از گریه جانی نکردیم غنچه

خوش آنکه بزم گریه بالا طلب است   بر خود همه خنده باش در زیر لب است
بر عکس بزد سیم اگر سیم سرشک   گردد سیه و چرخ روز بازار شب است

ای عکس تو جلوه کرده آیینهٔ صبح   از حکم تو مهر گنجینهٔ صبح
سیلاب نه سرشک شب نشینان غمت   از موج نهاده سینه بر سینهٔ صبح

از روی غم تو عیش شرمنده گریخت   تاراجی تجرید تو از شهر گریخت
از تلخی زهر گریه حلو نبایان   در کنج لب شکرلبان خنده گریخت

اشکی که ز دجله و جیحون نزند   باید که ز دیده کام سیه ون نزند
خون گشته ز غم جگر دگری جگر نیست   ز جنون اگر گریه شبیخون نزند

آنان که ز موج گریه طوفان سازند   دشوار بها به گریه آسان سازند
در سینه خدنگ آه چون تاب کشند   تا کار گرافت اشک مکان سازند

خواهم بر تو دو نرگس جوابی   تا هم نفرود سنبل بر تابی

گردید کباب و قطره در چشمهٔ چشم   خوش تشنهٔ گریه کو غم سیرابی

این پای شکسته پای پیما دو بس   این دم به جای نفس باید و بس
چون در دل تنگ غنچه هیچ خورد   آن عقده و بها بهای بگشاید و بس

پروانه که خواهد به پناهی برود   هر دم ز پیش ز روز سیاهی برود
هر جا ز وصال منت اندازی او   خواهد که ببال شعله گاهی برود

پروانه که از کاهش خود می‌نالد   سهل است که از درد هوس می‌نالد
اندیشهٔ آتش در آغوشش مرد   بر سینهٔ شعله سینه می‌مالد

پروانه که سر بسوز روشن کرده است   دهقانی جان مزرعهٔ تن کرده است
نخوتش فتاده گرد فانوس بچرخ   از گوشهٔ شعله وصل خرمن کرده است

در عشق ز جان پاک تن ساخته‌ام   کاری بجز این نیست که من ساخته‌ام
بر سینهٔ چاک داغهای گلبت   بر بلبل دل قفس چمن ساخته‌ام

شادم که مرا سینه و داغ اندوه است   دل بی تف عشق اخگری بی سوز است
رو هستی و رندی بجو ای نو آموز   تقوی و صلاح کار نو آموز است

ازهم

٢١٧

از شمع و به شعله پروانهٔ ما
آباد ز بیدای کج به ویرانهٔ ما

مدهوش شده عقل به پیمانهٔ ما   دیوانه شو و خواب با فسانهٔ ما

خاموش بعرض مدعا مبهم است   بیگانهٔ مهر آشنا متهم است
نازش به نیاز ما بر دوخت حجاب   در گشتن درد ما دو متهم است

افراشت دل من آه افراشتنی   کند ببست نشاط داشت کند اشتنی
از دیدهٔ من پس اشک آخر تر گردید   دامان نقاب داشت کند اشتنی

بر شعله نقاب خشکی بی نشود   هرگز گله سوختگان نشود
کس چهره او هیچ نتوانم دید   تا آن سایهٔ تیغ غمزه‌ام تر نی نشود

از بسکه آمده چشم اشک بر تر شد   چون تر شود امید یا دگر شد
آن لعل که بود پاک نه دیگر هم   آلوده به لب ساغر شد

در غزل عمل تر نمی‌خواهم   حسن از ز دکیت شرکی نمی‌خواهم

از هیچ کسی توقعی نیست مرا
از کم کنهان مروتی نمی‌خواهم

داغش چو برون خنده درون می‌پرسش … ورهش چو بنا بیعقوب می‌پرسش
عمرم همه در صفای منزل بگذشت … از دیده بجان و دل کنون می‌پرسش

از عشوه بتان چه باکه با ما بکنند … جنزه بکرند و چشم بالا بکنند
از صلح چه ذوق گر بخلوت برجم … در توبه بعینها غلبی و الخند

دنباله دویدم و پیش میباید رفت … یاریش بروی مهش میباید رفت
گردیدم وداع یار و برگردیدیم … اکنون بوداع خویش میباید رفت

خاطر بصفای عشق صیقل کردیم … هر جا که بمفضلیت مجمل کردیم
نمود به بحر نکی دو در دیدهٔ من … شادم که بعکس دیده احول کردیم

آه غم تو تا همه سیاه کشید … راهش همه تا بصبح دنباله کشید
در زیور داغ بندگی داشت چنین … در گردن خود طوق هم از ناله کشید

طاقت نقبانه تو در خواب کنند … صبر از تف اندرون تو سیماب کنند
در عشق تو گر ماه چنین جیب درد … از تار کتان رفوی مهتاب کنند

مستان تو می درشب آدینه زنند … در میع غمت صلای گنجینه زنند

مستی بت خویش شب پرستان شکنند … تا شیشه کنند از تو بر سینه زنند

خوش آنکه بعشق صاف گردد لاش … جانش چو برد و مهر تو گیرد جانش
شهباز غمت اگر چه دست آموز است … میباید از آه رشته بر پایش

گاهیم ز دوری بفغان آوردی … گاهیم ز رشک کشتی بجان آوردی
هر سود که کردم بزبان آوردی … چون معذرت آخر بزبان آوردی

در عشق تو دارم دل دردآگینی … یکبار نکرد در پشیمان تسکینی
روزی نشد این شبی که از نازِ تو … زیر سر خواب من نهند بالینی

سرو از قد تو تا م بلندی دارد … با موی تو سنبل سر بلندی دارد
بر مجمر غنچه بر بوتا دود کند … هر گوشه گلی کف سپندی دارد

خوش آنکه سر رشک کو نه بر دارد … وز ناله نفس درونه بر دارد
نتوان ز رخ تو چشم برداشت مگر … چشم از رخ تو نمونه بر دارد

طرفی ز وصالت دل بی بهره نبست … از روی تو بهره دید نقشی نشست
تا تخته جور سپهر در سنگ لگام … کس خاطر کس باین درستی نشکست

عشقت نکشی بتوان وتابی نگذاشت
[illegible] ما باب حجابی نگذاشت

گویا که بدیده ماند از این بیداری | در هیچ شبانه بخت خوابی نگذاشت

در دل تو زبانک باید اد اشبت | سودای تو جز مغز نسود اشبت
نازم بغمت که در پی هر کدفت و | تمثال من سر و زمش از پا نشست

آباد بعشقت دل ویرانهٔ ما | سرشار می مهر تو پیمانهٔ ما
بیداری ما گهی سحر طرب می آرد | خوش کرده خواب تست افسانهٔ ما

ای چشم ز اشک شور ما شیرین تر | در دست محبت از دو اشیر میتر
از تیزی نیش غمزه مینا که زهر | هر چند که تلخم تهبا شیر منیته

شوخ من منتر سنگ و دیده ورانی ماند | آشفته دماغ عقل شیدائی ماند
از خونم طرز نیم عوباسی زار | صد شکر که در پرده رسوائی ماند

در جیب دری کتان مهتابی هست | زلعل لبی بترسک عنابی هست

گر دم چه شکیبها درین سودا صرف
غم نیست امید شود مهتابی هست

